

خون آشامان اصیل

* عشق چیزی ست که دنیا را به حرکت در می آورد. من همیشه فکر میکردم این تنها چیزی ست که به زنان و مردان اجازه میدهد در جهانی زندگی کنند که به نظری رسد جاذبه همیشه میخورد آنها را به پایین بکشد و آنها را پایین بیاورد و بخزد. *

"استیون گینگ"

اسم مرسده کامروا ۲۱ ساله دانشجو سال دوم رشته پرستاری ام زمانی که نوزاد بودم منو جلو یه پرورشگاه تو شیراز رها میکنن و مدیر پرورشگاه سرپرستیه منو به عهده میگیره و اسم مرسده رو انتخاب و فامیلیه خودشو بهم داد چون به گفته خودش هیچ وقت ازدواج نکرد و منو مثل دخترش بزرگ کرد.

من مامان مهری صداش میزنم ،

زنی که هم واسم مادر بود و هم پدر اما همیشه یه حس خلأ داشتم حسی که میخواستم بدونم پدر و مادرم کی بودن و چرا منو نخواستن که این حس پس زده شدن همیشه باهام بوده و هست که نکنه تو مدرسه بچه ها بفهمن پرورشگاهی ام منو تحقیر و مسخره ام کنن به همین دلیل تو مدرسه هیچ وقت از خودم نمی گفتم و از اونجایی که دختر خجالتی و گوشه گیری بودم دوستان زیادی نداشتم.

زمانی که کنکور دانشگاه تهران قبول شدم هم خوشحال بودم و هم ناراحت، ناراحت از اینکه واسه مدتی از مامان مهری جدا میشم و به شهری میرم که هیچ شناختی ازش نداشتم، شهری که با وارد شدن به آن سرنوشتم رو برای همیشه عوض کرد. تو دانشگاه با آرام دختری که برخلاف اسمش خیلی شیطون، خون گرم و البته کمی پرحرف آشنا شدم اهل آبادان واز

خانواده ای معمولی بود بی شילה پيله بودنش با اون لهجه
قشنگه جنوبیش باعث شده بود باهاش احساس راحتی داشته
باشم وقتی از خودم، از زندگی تو پرورشگاه براش گفتم اولش
خیلی ناراحت شد ولی بعد کلی باهام حرف زد باعث شد اون
حس بدو نداشته باشم.

هر ماه مامان مهری مبلغی پول به حسابم واریز پول می‌کنه با
تو اینکه خوابگاهم اما باز هم نمی‌داشت کمبود مالی داشته
باشم.

منو آرام همه جا تو کلاس، کتابخونه، خرید کردن و... با هم و
عین دوقلوهای

چسبیده بهم بودیم معاشرت با آرام باعث شده بود که از اون
گوشه گیری و انزوا بیرون بیام و روابط اجتماعی بهتری داشته
باشم.

بعد از دو سال تو یه پروژه ای که با چندتا از سال بالایی ها همکاری داشتیم با مهرداد کیانی آشنا شدم.

مهرداد پسری با روابط اجتماعی بالا، خوش تیپ، قدبلند و با پوستی رنگ پریده و از خانواده ای خیلی ثروتمند که

پدر و مادرش هر دو دکترند نفوذ زیادی روی استادها و حتی دانشجویها داره طوری که گاهی اوقات تعجب می کردم اینکه اگر از کسی چیزی می خواست بهش نه نمی گفتن.

تو انجام پروژه اگر به مشکل برمی خوردم

از مهرداد کمک می گرفتم طوری بهم خیره میشد که حس میکردم تا ته افکارمو میخونه به بخاطر همین سعی می کردم زیاد باهاش چشم تو چشم نشم البته منکر اینکه ازش خوشم میومد

نمی شدم.



بعد از اتمام پروژه یه روز ازم خواست باهام حرف بزنه که
متعجب پرسیدم :

در مورد چی؟

بههم لبخندی زد و گفت : در مورد خودمون.

خواستم مخالفت کنم که با نگاهی جدی

خیره بههم، گفتم: باشه

قرار شد فردا تو کافه ای که دو خیابون بالاتر از دانشگاه
همدیگرو ببینیم.

وقتی به آرام گفتم خوشحال خندید و گفت: عاشقت شده

تلخندی زدم و گفتم: اون همه دختر رنگاوارنگ دورش ریخته
یکی از یکی خوشگلتر و خوش هیكلتر اون وقت عاشق من
بشه؟ تازه اگه بفهمه پرورشگاهی ام دیگه نگام نمی کنه.

آرام: آنقدر استرس نداشته باش قربونت برم توام خوشگلی هم
خوش هیكلی بعد با لحن بدجنسی گفت: فقط کوتوله ای

اینو که گفت با لنگ دمپایی افتادم دنبالش و با حرص گفتم :

بیشعور من قدم ۱۶۵ کجا قد کوتاهم

غش غش می خندید و حرص منو

در میورد.

وقتی وارد کافه نسبتاً شلوغ شدم مهرداد اومده بود نزدیکش که شدم سلام کردم اونم جوابمو داد و با نگاه خاصی از سرتا پای مرا برانداز کرد که باعث شد سرخ بشم و خیلی جنتلمن واسم صندلی رو

عقب کشید، بعداز نشستن و سفارش قهوه و کیک شروع به حرف زدن کرد .

مهرداد: از روز اولی که دیدمت تو کتابخونه با دوستت نشسته و مشغول نت داری از کتاب بودی و هراز گاهی سر

خودکار رو تو دهنتم می کردی، ازت خوشم اومد نگاهت
آرامش و معصومیت

خاصی داره و کم کم شروع کردم به دوست داشتنت...

مرسده ازت می‌خوام که بیشتر با هم آشنا بشیم!

نمی‌خوای چیزی بگی؟

خب... راستش خیلی یهویی گفتم

نمی‌دونم چی بگم من...

پرید وسط حرفم: یه مدت باهم باشیم

تا بیشتر همدیگرو بشناسیم.

می‌ترسیدم اگر بفهمه یه دختر

سرراهی ام منصرف بشه اما غافل از اینکه اون همه چیزو راجع

به من

میدونست...



منم حس میکنم بهش علاقه دارم به همین دلیل موافقت کردم.

سپس با اصرار منو به خوابگاه رسوند و رفت.

آرام جیغی از خوشحالی کشید : دیدی...
دیدی گفتم عاشقت شده وای... خدایا
مرسده خیلی برات خوشحالم تو لیاقتش
رو داری.

ولی من ته دلم دلشوره عجیبی داشتم
گفتم : مهربانان عجیب غریبه!

وقتی بهم نگاه میکنه یه حس ترس دارم... نمی دونم شایدم
زیادی دارم پیچیدش می کنم.

آرام : مهرداد از خانواده سرشناسیه همه می شناسنش طبیعی
که اضطراب داشته

باشی زمان که بگذره بهتر همدیگرو میشناسین دیدید با هم
تفاهم ندارید اون
وقت هر کی راه خودشو میره.

6 ماه بعد

_مرسده... مرسده

_ولم کن آرام بذار بخوابم

آرام: بلند شو دیگه ساعت ۱۱ با استاد فلاحی کلاس داریم.

دیشب تا ساعت ۳ صبح با مهرداد مشغول چت بودیم...

تو این چند ماه اینقدر وابسته اش شدم که اگر یک روز صداش
رو نمی شنیدم انگار چیزی گم کردم.

گاهی چنان جدی و ترسناک می شد که می ترسیدم باهاش حرف بزنم ولی در کل پسر شوخ طبع و مهربانی ست...

چند روزیه احساس میکنم یک ماشین سیاه رنگ همه جا تعقیبم می کند...مدام خواب های عجیب و تکراری می بینم تو خواب انگار توی دنیای دیگه ام داخل یک

قصر باشکوه و آدمایی با لباسهای خیره کننده و عجیب... و از همه عجیب تر اینکه یک مرد در حال بوسیدن منه احساس کشش زیادی به مرد تو

خواب داشتم ولی وقتی می خوام صورتش رو ببینم از خواب بیدار میشم.

آرام میگه از استرس و افکار پریشان باعث شده کابوس ببینم ولی من اینطور فکر نمی کنم.

"من مطمئنم اون مرد مهرداد نبود"

امروز مهرداد میخواد منو به خانواده اش معرفی کند وقتی گفت درباره من با پدر و مادرش صحبت کرده هم خیلی هیجان زده بودم و هم مضطرب ، اینکه از من خوششان نیاید.

به مهرداد درباره خانواده ام دروغ گفتم بهش گفتم مادرم خانه داره و پدرم معلم بازنشسته و تک فرزندم.

آرام : زود باش دیگه... دیر میرسیم به کلاس غیبت میخوریم ها...

_کلاس امروزو نمی تونم پیام... با مهرداد قرار دارم می خواد منو به خانواده اش

معرفی کند باید برم لباس مناسب بخرم.

آرام که مات و با چشمانی گشاد شده به

نگاه میکرد گفت :

چی؟؟؟؟ تو رو دعوت کرده بری خونه اشون؟

مرسده تو به مهرداد درباره خانواده ات دروغ گفתי متوجهی!!

و الان هم پدر و مادرش میخوان تو رو ببینن تا کی میخوای
به این دروغ ادامه بدی...

قبل از اینکه بری خونه اشون واقعیت رو

به مهرداد بگو اگر واقعاً دوست داشته باشه... واسه اش مهم
نیست که تو چه

شرایطی بزرگ شدی.

من در حالی که گریه می کردم گفتم:

آرام من بدون مهرداد نمیتونم ... خیلی

دوستش دارم... اون وقت چطوری بهش بگم تو پرورشگاه
بزرگ شدم و پدر و مادر ی ندارم اگر ترکم کنه چیکار کنم.

آرام : قربونت برم آروم باش هر چی قسمت باشه همون
میشه...

حالا هم پاشو صورتتو آب بزن باهم بریم
خرید.

_مگه کلاس نمیری؟

نه باهات میام.

"مهرداد"

گیسو : تو دیوونه شدی، عاشق یه انسان؟

داری چیکار می کنی مهرداد...

اگر بفهمه و ما رو لو بده چی؟؟

تورج تو یه چیزی بگو چرا ساکتی؟

تورج : مهرداد چقدر مرسده رو میشناسی، گذشته اش رو
بررسی کردی

به مورد مشکوکی برخورد نکردی؟

_نه هیچی... جز اینکه وقتی نوزاد بوده جلو یه پرورشگاه
رهاش میکنن و مدیر اونجا سرپرستیش رو به عهده میگیره.
ولی چیزی که خیلی عجیب و غیر قابل باوره اینه که ما
نمی‌تونیم ذهنشو بخونیم...

گیسو و تورج شوکه و با چشمانی گرد شده از حیرت بهم نگاه
میکردند.

گیسو : این امکان نداره مهرداد ما اصیل زاده ایم... به هر
انسانی که بخوایم
میتونیم نفوذ کنیم.

_حقیقت داره من هیچ کنترلی روی ذهنش ندارم...

نمی‌تونم به افکارش نفوذ کنم.

تورج : تو مطمئنی مرسله یه انسان

معمولیه؟

_آره چند بار گذشته اش رو چک کردم هیچ مدرکی وجود نداره که بدونیم پدر و مادر واقعیش کیا بودن.

تورج : در طول تاریخ چندهزارساله خون آشامان اصیل فقط یه نفر وجود داشت

که هیچ کس نمی تونست به افکارش نفوذ کنه اون "فرمانروا دیاکو" بود.

مرسده رو برای شام دعوت کن می خوام از نزدیک ببینمش.

یک چیزه دیگه هم هست...

گیسو : چه اتفاقی افتاده که اینقدر مرددی واسه گفتن؟

"رپتایل ها"

گیسو : چی؟؟؟؟



چطور ممکنه قرن هاست که دیده نشدن

اونا رو کجا دیدی؟

_اطراف خوابگاه مرسته...

گیسو : اونجا چرا... سال هاست نشونی

ازشون نبود ، ولی حالا جلوی خوابگاهی

که مرسته اقامت داره دیده شدن این چه

معنی می تونه داشته باشه...

تورج : رپتایل ها موجودات پلیدی هستند

که از ارگ ها دستور میگیرن قطعاً دنبال

چیزی یا کسی میگردند.

"مرسته"

_وای آرام پا درد گرفتم ازبس از این پاساژ به اون پاساژ رفتیم

، همه مدل هاشون قشنگ بود من می خوام بپوشم

تو چرا اینقدر سخت گیری؟؟

آرام : تو اولین دیدارت باید شیک و باکلاس باشی، حالا هم
بیا بریم اون

مغازه یه مدل قشنگ دیدم...

_لباسی که گفت رو دیدم هم خوشگل و

هم پر زرق و برق بود... فروش کردم واقعا شیک بود انگار قالب
تنم دوخته شده بود... خودمم ازش خوشم اومد.

آرام : مرسته پوشیدی؟ بزار ببینم...

_خوبه؟

آرام مات بهم خیره شده گفت : خوب چیه دیوونه عالی
شدی... خیلی بهت میاد

همینو می خریم.

_باشه فقط خیلی گرون نیست؟

آرام : دیگه اینقدر خسیس بازی در نیار !

آرام مهرداد دو بار باهام تماس گرفته متوجه نشدم..

آرام : بهش زنگ بزن بگو میخوای راجع

موضوعی باهاش حرف بزنی.

_همین که اومدم زنگ بزnm خودش تماس

گرفت....

مهرداد : مرسته عزیزم چرا تلفنت رو جواب نمیدی نگران

شدم.

_من که تو دلم کیلو کیلو قند آب میشد

گفتم : سلام ببخشید گوشیم رو سایلنت

بوده متوجه نشدم تماس گرفتی.

مهرداد : کجایی؟؟

_با آرام اومدیم خرید پاساژ....

مهرداد : اتفاقاً منم نزدیک اونجام میام

دنبالتون.

_باشه

پی ن:

رپتایل ها : موجوداتی خزنده که توانایی

تغییر شکل دارند (شیفتر).

"راوی"

مهرداد از لحظه‌ای که مرسته و آرام از خوابگاه خارج شدند

آنها را تعقیب کرد تا به مرکز خرید رسیدند، منتظر ماند تا

آنها

خرید کنند...

بعد از سه ساعت به مرسته زنگ زد وقتی

جواب نداد نگران از ماشین پیاده شد داخل پاساژ رفت، خیلی
زود آنها را پیدا کرد وقتی برگشت تو ماشین مرسده باهاش
تماس گرفت صداش رو شنید لبخندی زد این دختر آرامشش
بود کسی

که بعد از سالهای زیادی عاشقش شده بود
باید از او بشدت محافظت میکرد،
حس بدی داشت انگار طوفانی در راه ست
اما مهرداد خبر نداشت دست سرنوشت چی اتفاقاتی رو رقم
زده.

"مرسده"

مهرداد اومد دنبالمون آرامو رسوندیم
خوابگاه و خودمون رفتیم بام...
مهرداد : نمی خوام بگی در مورد چی

می خواستی باهام حرف بزنی؟

_مهرداد خودت می دونی همیشه باهات

روراست بودم اما...

_اما چی، مشکلی پیش اومده؟؟

_من بهت در مورد خانواده ام دروغ گفتم

من خانواده ایی ندارم وقتی نوزاد بودم منو جلو یه پرورشگاه

رها میکنن و مدیر پرورشگاه سرپرستیه منو به عهده میگیره

برام هم مادر بود هم پدر، هیچوقت دوست نداشتم کسی در

این مورد بدونه اگر بهت نگفتم چون ترسیدم

از دست بدم... الانم حق داری منو نخواستی، خانواده ات اگر

بفهمن حتما سرزنشت میکنن که با دختر بی اصل ونسبی

هستی... منو ببخش..

مهرداد مدتی متعجب نگام کرد ولی بعد

خونسرد گفت : راستش منم وضعیت مشابه تو رو دارم با این
تفاوت که وقتی

پنج سالم بود یک خانواده ثروتمند منو به
فرزندخوندگی گرفتند...

تو نباید به خاطر همچین موضوعی سرافکنده باشی ، من این
جسارتت رو

تحسین می کنم که بهم گفتی... راستش

من نمی دونستم چطوری بهت بگم...

_وقتی مهرداد داشت حرف می زد شوکه

ناباور و غمگین بودم... پس مهرداد هم

احساس تنهایی و خلأ رو تجربه کرده بود

_من خیلی خوشحالم که باهات آشنا شدم... دوست دارم
مهرداد کیانی.



_منم خیلی دوست دارم عزیزدلم...
 و بعد لب هاشو روی لبام گذاشت آروم شروع کرد به بوسیدنم
 و من ناشیانه همراهیش کردم...
 لب پائینیم رو گاز گرفت ناله ای کردم و
 طمع خون تو دهنم احساس کردم.
 مهرداد: ببخشید عزیزم یه لحظه از خود بی خود شدم... هوش
 و حواس نداشתי برام دیگه...
 فرداشب میام دنبالت بریم خونه ما...
 پدر و مادرم منتظر دیدنت هستن.
 "مرسده"

نمی دونم چرا بوسه ی مهردادو با بوسه
 اون مرد تو خوابم مقایسه می کنم ، دیشب وقتی اولین بوسمو
 تجربه کردم

حس خاصی نداشتم نه ضربان قلبم بالا
رفت و نه هیجان داشتم ولی وقتی تو
خواب اون مرد بوسیدم کشش و هیجان
خاصی داشتم مانند تشنه ای که به آب
رسیده باشیم همدیگرو می بوسیدیم...
هر چی فکر میکردم کلافه تر می شدم.
آرام : واقعا مهرداد به فرزند خوندگی گرفته شده؟؟؟
آرام هنوز تو بهت و حیرت بود که مهرداد
با اون شوخ طبعی و موقعیت اجتماعی
در واقع یه پرورشگاهی باشه.
_آره

آرام : کی فکرشو میکرد خوشگل ترین و خوشتیپ ترین پسر
دانشگاه این چنین



گذشته ای داشته باشه...

به هر حال مهم اینه که همدیگرو دوست دارید و همو درک می کنید... بقیه اش

دیگه مهم نیست پس دیگه تموم شد نگران نباش...

حالا هم پاشو برو حموم باید زودتر آماده

بشی.

وقتی از حموم بیرون اومدم یه حس سبکی و خوبی داشتم، موهامو سشوار کشیدم و آرایش مختصری کردم.

ساعت ۷ هفت مهرداد اومد دنبالم وقتی

منو دید مات نگام کرد جلو اومد و

گونه امو بوسید و گفت : فوق العاده شدی عزیزم!

آرام با نیش باز ما رو نگاه می کرد ، من که از خجالت در حال آب شدن بودم گفتم ؛ بهتره زودتر بریم.

تو ماشین پشت چراغ قرمز بودیم که یهو

چشمم به انگشتر تو دستش افتاد طرح عجیبی داشت خیلی
وقت بود میخواست در مورد این انگشتر بپرسم ولی هر دفعه
یادم می‌رفت..

_مهرداد این انگشترت خیلی خاص و عجیبه کسی بهت هدیه
داده؟

_چطور؟

_هیچی... همین جوری پرسیدم.

یه جوری جدی نگام کرد و گفت : چند سال پیش که رفته
بودم آمریکا از یه

دست فروش خریدم.

اینقدر خشک جوابم رو داد که دیگه چیزی نگفتم.

وقتی رسیدیم فقط خیره به عمارت باشکوه و مجلل خانواده
کیانی بودم دهنم باز مونده بود... ولی بافت تقریبا قدیمی

داشت با درختان کاج و چنارهای چندین ساله انگار عمارت
اجدادی شان
بود...

دم در خدمتکار با خوش رویی بهمون خوشامد گفت، به محض
وارد شدن به

سالن زن و مردی نسبتاً جوون به

استقبالمون اومدن ... مهرداد با لبخند

گفت ؛ مرسته ایشون پدر و مادرم گیسو و تورج هستن...

سلام کردم ، گیسو منو در آغوش گرفت

_سلام عزیزم خوش اومدی تو چقدر خوشگلی.

_سرخ شده گفتم : مرسی

پدرش باهام دست داد ولی چند ثانیه محکم دستم رو نگه
داشت و خیره گفت :

خوش اومدی دخترم...

ته نگاهش چیزی بود که نمی دونستم انگار دنبال چیزی می گشت.

بعد از اینکه نشستیم مادرش شروع کرد به صحبت کردن...
گیسو : وقتی مهرداد اومد و از دختری آروم و خوشگل تو دانشگاه تعریف کرد که بهش محل نمیده تو دلم می دونستم که ازش خوشش اومده ، اولین بار بود که از یه دختر حرف میزد ولی حالا که

خودم دیدم به پسر حق میدم که عاشقت شده باشه.
پدر مهرداد خیلی کم حرف و ساکت بود همش بهم خیره میشد و بقیه هم متوجه شدند و با سوالی که پرسید نفسم بند اومد :

مرسده جان پدرت به چه کاری مشغوله؟

قبل از اینکه چیزی بگم مهرداد سریع جواب داد :



بابا مرسده به فرزند خوندگی گرفته شده.

گیسو : آخی عزیزم !

تورج : متاسفم دخترم نمی خواستم ناراحت کنم مهرداد به ما این موضوعو نگفته بود.

هیچوقت تو زندگیم اینقدر احساس کمبود نکرده بودم...
در حالی که سعی می کردم لرزش صدامو کنترل کنم لبخندی زدم و گفتم : ناراحت نشدم... من تو پرورشگاه بزرگ شدم و مدیر اونجا قیم منه.

گیسو برای عوض کردن بحث گفت : مهرداد جان عمارتو به مرسده نشون بده و راهنمایش کن به اتاق تا مانتوشو عوض کنه...

گوشه به گوشه عمارت دوربین مداربسته نصب شده بود همه جا پر از عتیقه‌ها و تابلوهای عجیب و غریب بود...

—مرسده خواهش میکنم از حرف پدرم ناراحت نشو منظوری
نداشت من...

—وسط حرفش پریدم : درک میکنم شاید اگر منم بودم همین
سوالو می پرسیدم،
پس فراموشش کن.

—اینجا مثل موزه ست انگار که وارد تاریخ شدم.

—آره مادرم به اشیای عتیقه علاقه ی زیادی داره... برو تو این
اتاق مانتو عوض کن.

وارد اتاق بزرگی شدم که بنظر می رسید

کتابخونه باشه بوی کهنه گی کتابها به مشام می رسید...

مانتومو که عوض کردم خواستم بیرون برم که کتاب بزرگی
توجه مو جلب کرد

کتابو بیرون کشیدم و بازش کردم ورقهای کتاب خیلی کهنه
و قدیمی بود

احتمالاً بیشتر از صدسال قدمت داشت،

زبان‌ش برام نامفهوم بود ولی با دیدن تصویری تمام موهای
بدنم سیخ شد و بدنم یخ کرد دقیقاً صحنه بوسیدن من توسط
اون مرد تو خوابم رو نشون میداد

قیافه هامون مشخص نبود اما طرز ایستادن و حتی لباسی که
تو خواب تنم بود کاملاً مشخص بود...

چطور ممکنه؟؟؟

چند صفحه رفتم جلو عکس یه گردنبند

خاص و باشکوه ، نمی‌دونم چیه از نوشته‌ها سردر نمی‌وردم...
بازم جلوتر رفتم اوه خدای من تصویر اون مرد که داشت گردن
دختری رو گاز می‌گرفت.

با صدای مهرداد هول شده کتاب رو بستم و سر جاش گذاشتم.
_اومدم.

این دیگه چه کتابی بود ایجا چیکار میکرد؟؟

اون تصاویر چه معنی میداد؟

بعداز شام مهرداد منو رسوند خوابگاه و رفت.

[25.10.20 14:17]

#پارت_۱۰

"تورج"

گیسو : وقتی دست مرسته رو گرفتی تونستی آینده شو
بینی؟

_مرسته جفت حقیقی مهرداد نیست...

در اصل اون متعلق به این زمان نیست.

گیسو با چشمانی گرد شده پرسید:

منظورت چیه؟؟؟

_تو آینده مرسته پادشاه دیاکو رو دیدم...



فکر میکنم مرسته همون کسی یه که در موردش پیشگویی شده.

گیسو شوکه و باحیرت پرسید : منظورت

همون پیشگویی که هزاران سال پیش توسط پیشگوی اعظم در مورد جفت ابدی شاه دیاکو گفته شده؟؟!!!!
_درسته.

_ولی مهرباد چی...اون عاشق مرسته ست ، چرا زودتر نگفتی؟
_وقتی مهرباد اومد و گفت دختری هست که نمی تونه هیچ جور به ذهنش نفوذ کنه هم متعجب شدم و هم کنجکاو به همین دلیل گفتم دعوتش کنه اینجا.

_حالا می خوام رازی رو بهت بگم، وقتی فهمیدی باید روی ذهنت طلسم محافظ

بزاری تا مهرباد نتونه به ذهنت نفوذ کنه
گیسو که گیج و سردرگم بود گفت :

چه رازی؟؟

_من تو آینده مهرداد مرگشو دیدم اون توسط ارگ ها کشته میشه و ما نمی تونیم از این رخداد جلوگیری کنیم.

گیسو در حالیکه گریه میکرد گفت ؛

چه زمانی این اتفاق می افته؟

_نمیدونم... ولی اتفاقات ناخوشایندی تو راهه، باید آماده باشیم.

گیسو : پس به همین دلیل ارگ ها میخوان مرسته رو بکشن... اونا دنبال گردنبند هم هستن.

_درسته...این گردنبند میراث و هدیه شاه دیاکو به جفت واقعیسه برای موجودات دیگه فقط یه گردنبند عادیه ولی وقتی مرسته اونو لمس کنه احساس حرارت و

گرمای شدیدی می کنه و بعدش علامتی

پشت گردنش بوجود میاد.

این گردنبند جادو و قدرت خاصی داره

که پادشاه هفت دریا به نشانه اتحاد بین خون آشامان و پریان دریایی به فرمانروا دیاکو تقدیم کرد و فقط فرمانروا می‌تونست ازش استفاده کنه.

مهرداد هیچوقت نباید راجع به این موضوع چیزی بدونه... ما باید از مرسده

محافظت کنیم و زمانش که برسه حقیقت رو به مرسده باید بگیم.

پ ن :

ارگ ها موجودات کریه و شیطانی که در دنیای زیرین زندگی میکنند.

[26.10.20 13:06]

#پارت_۱۱

"مرسده"



سه روز از اون شب میگذره، همه اش تو
فکر اون کتاب و عکساش بودم اینکه اون کتاب چه چیزی رو
نشون میداد...

از بس به این چیزا فکر کردم دارم دیوونه
میشم...

آرام : چرا اینقدر تو فکری... همش حواست پرته چند بار
صدات کردم نشنیدی از وقتی که از خونه ی مهرداد
اینا اومدی تو خودتی اتفاقی افتاده؟؟
_نه چه اتفاقی..

نمی دونم چرا درباره کتاب نمی خواستم چیزی به آرام بگم
هنوز خودم گیج و مبهوت بودم.
_پس چی شده؟

_هیچی باز همون خوابهای عجیبو دیدم.

__ایندفعه دیگه چه خوابی دیدی؟!

با خجالت گفتم : بیشتر یه خواب سکسیه تا کابوس!

آرام چند ثانیه نگام کرد بعد زد زیر خنده

__داریم به جاهای باریک میرسیم زود باش تعریف کن...

__تو یه اتاق خواب مجلل و روی یه تخت

دونفره بزرگ با پرده‌های حریر برهنه دراز کشیده بودم خواب بودم که یکدفعه همون مرد قدبلند وارد اتاق میشه و پرده رو کنار میزنه میاد روی تخت واز نوک پا تا زیر گردنم رو میبوسه و زبون میکشه،

باورت میشه آرام من تو خواب داشتم لذت میبردم دوست داشتم کارشو ادامه بده...

آرام من مطمئنم که اون مرد مهرداد نیست.

__خب قیافه اش چی... مشخصه؟

_نه همین که می‌خوام ببینمش از خواب بیدار میشم.
 _چیزی نیست... همش از سر فکر و خیال زیاده تو تازه وارد
 یه رابطه شدی، مهرداد اولین مردیه تو زندگیت که بهش فکر
 می‌کنی نگرانی از اینکه رابطه باهاش چطور پیش میره...
 _اخه رابطه ی منو مهرداد چه ربطی به اون مرد غریبه داره؟!
 از اون گذشته زمان و مکان تو خواب،
 زمان حال نیست... عین این فیلمهای تاریخی خارجی یه کاخ
 مجلل با صدها خدمتکار و موجودات عجیب و غریب که در
 رأس همه ی اینها اون مرد قرار داره.
 _قdblنده ، موهای بلند مشکی داره ، اندامش ورزیده و
 هیکلیه...

حتی فکرشم باعث میشه دلم مالش بره،
 پس چرا در مورد مهرداد اینجوری نیستم.



مهرداد هم خوشگله هم قدبلند و خوشتیپه دخترهای زیادی
هم براش غش و ضعف میرن تازه منو بوسید ولی اون حس
کششو نداشتم.

_مگه اون مرد کیه؟؟

_نمیدونم چی بگم... دفعه دیگه اومد تو خوابت سعی کن
چهرشو ببینی.

"مرسده"

آرام مهرداد بهم مسیج داده اومده دنبالم دم دانشگاه جزوه ها
رو برای منم کی بگیر شب ازت میگیرم... گونه ی آرامو
بوسیدم و با عجله از کلاس رفتم بیرون.

دم در که رسیدم هر چی چشم چرخوندم

ماشین مهردادو ندیدم که یهو یه ماشینه

تماما مشکی اومد جلوم و شیشه رو پایین کشید که از دیدن
مهرداد تعجب کردم و گفتم :

سلام ماشینت رو عوض کردی؟؟

یه نگاه بی روح و سردی بهم انداخت که جا خوردم.

_سوار شو

سوار شدم و گفتم : حالت خوبه مهرداد اتفاقی افتاده؟

تنها یه کلمه‌ی "نه" گفت و راه افتاد.

نمی دونستم کجا داریم میریم کم کم داشتیم از شهر خارج
می شدیم که پرسیدم :

مهرداد کجا داریم میریم چرا چیزی نمی گی داری نگرانم می
کنی...

برام مسیج اومد چون سایلنت بود مهرداد متوجه نشد ، همین
که مسیجو دیدم یکباره تمام تنم یخ کرد از طرف مهرداده که

گفته میخواد باهام راجع به موضوعی صحبت کنه و میاد دنبالم.

مهرداد که داره رانندگی می کنه این دیگه کیه؟؟

شک و دودلی وجودمو گرفته بود ،تصمیم گرفتم برای اینکه مطمئن بشم سوالی از مهرداد بپرسم ...

_مهرداد اون شب که اومدم خونه تون دستبندم تو اتاقت جا موند برام آوردیش؟

با صدای خشکی گفت :

نه دفعه دیگه میارمش.

من اصلاً دستبند نداشتم این مرد داشت دروغ می گفت ، از ترس بدنم می لرزید

یواشکی داشتم به مهرداد مسیج می دادم که یکدفعه موبایل از دستم کشیده شد وحشت زده پرسیدم :

تو کی هستی؟؟؟ از من چی میخوای؟؟

برگشت سمتم نگام کرد که یهو مردمک چشماش شبیه چشم
های مار شد...

از ترس زبونم بند اومده و رنگم پریده بود... دهنش رو باز کرد
و بخار غلیظی

ازش بیرون اومد که بوی خیلی بدی داشت و باعث شد کم
کم هوشیاریمو از دست بدم و دیگه چیزی نفهمیدم.
"مهرداد"

امروز دانشگاه کلاس نداشتم ، تصمیم گرفتم که راجع به
هویت اصلی خودم یعنی خون آشامان اصیل به مرسله بگم
نمی خواستم اتفاقی براش بیوفته...

اونقدر دوستش داشتم که انتخاب رو به عهده خودش میذارم
اینکه باهام بمونه یا برای همیشه ترکم کنه...

بهش مسیج دادم ولی بعد از گذشت یه ساعت جوابمو نداد
بهش زنگ زدم بازم جواب نداد.

رفتم دم خوابگاه از دوستش آرام سراغش رو گرفتم و با چیزی
که گفت

حس کردم قلبم ایستاد بدنم عرق سردی کرده بود...

ای وای ریتایل ها مرسته رو دزدیدن!!!

_آقا مهرداد مرسته مگه با شما نبود؟

آرام نباید چیزی می فهمید برای همین

گفتم:

چرا با هم بودیم ولی گفت میخواد چندتا کتاب بخره
رسوندمش کتاب فروشی و چون کار داشتم رفتم.

موبایلشو جواب نداد نگران شدم.

آرام با تعجب گفت :

هنوز خوابگاه نیومده.

_اومد بگو بهم زنگ بزنه. خداحافظ

_باشه خداحافظ.

[29.10.20 14:36]

#پارت_۱۳

"راوی"

چشماشو باز کرد تو یه اتاق تاریک و سرد و نمور روی زمین
افتاده بود حالت تهوع

شدیدی داشت هنوز همون بوی نفرت انگیز و احساس می
کرد چند بار پشت سر هم عق زد چیزی جز زرد آب بالا
نیاورد...

نمی تونسست چیزی که دیده بود رو باور کنه اون چه موجودی
بود؟؟

از طرفی مهرداد سریع از طریق تلپورت
رفت خونه پیش تورج ، تا با استفاده از طلسم مکانی که مرسته
رو بردن پیدا کنه...



تورج وقتی از مهرداد شنید ریتایل ها مرسته رو دزدیدن
فهمید که زمان اتفاقات ناخوشایند شروع شده پس فوراً
شروع به ساختن طلسم کرد ، باید مرسته رو زنده و سالم پیدا
می کردن

و اگر نه نسل خون آشامان اصیل از بین می رفت.
"مرسته"

با همه ی توانم فریاد کشیدم ، جیغ میزدم
کمک خواستم ولی انگار کسی صدامو نمی شنید...
بی حال افتادم زمین که یکدفعه در باز شد و اون مردی که
شبیه مهرداد بود اومد داخل ترسیده و با صدایی لرزان گفتم
:

از من چی میخوای... چرا منو دزدیدی؟
اصلاً تو چه موجودی هستی؟!



اومد نزدیکتر خم شد روی صورتم و با صدای هیسمانندی
که شبیه صدای مار
بود گفت:

تو انسان فانی، ترسو و ضعیف رو چه به ملکه شدن... اگر اون
خون آشام احمق گردنبد رو برام نیاره تو رو تیکه پاره می
کنم و می خورم...

از ترس لال شدم... ممم... من نمی فهمم از چی حرف
میزنی... منو اشتباه گرفتی.
نیشخند ترسناکی زد:

_آخی احمق کوچولو... حتی نمی دونی با
چه موجوداتی در ارتباطی.
اون خون آشام ضعیف فکر کرده چون اصیله می تونه با مادر
بیفته...
با تعجب و حیرت گفتم:

خون آشام؟؟؟؟

برگشت سمتم:

اونایی که چند ماهه باهاشون در ارتباطی
اصلاً انسان نیستن در واقع خون آشام های چندین ساله اند و
مثلاً اصیل زاده...

و بعد قهقهه ای زد که موهای بدنم سیخ شد.

_نه دروغه... داری دروغ میگی... تو معلوم

نیست چی هستی داری مزخرف میگی...

_میخوای بدونی من چه موجودی ام؟؟

بعد یکدفعه عقب رفت و بدنش شروع کرد به تغییر کردن.

از چیزی که می دیدم وحشت کردم بالاتنه اش شبیه انسان
ها بود ، خیلی ترسناک و از کمر به پایین شبیه مار و پوست
بدنش پولک های ضخیم مشکی بود.

با همون صدای هیس مانند گفت :

_ما ریتایل هستیم.

از ترس زیاد دست و پام یخ کرده بود و بدنم شروع به لرزیدن کرد ...

از هوش رفتم و تاریکی عمیقی منو در برگرفت.
"مهرداد"

کلافه و نگران تو کتابخونه قدم میزد
گیسو : آروم باش مهرداد تا زمانی که گردنبد رو براشون نبریم
بلایی سر مرسته نمیارن.

_خب این گردنبد لعنتی رو بدیم بهشون
و...

گیسو وسط حرفم پرید ؛

معلومه چی داری میگی... این گردنبند میراث اجدادی ماست
تحت هیچ شرایطی نباید دست ارگ ها بیفته...

_تورج داری چیکار می کنی، الان پنج ساعته روی یه طلسم
داری کار می کنی هنوز نتونستی جاشو پیدا کنی... هر آن
ممکنه بلایی سر مرسده بیارن.

تورج با چشمان بسته داشت وردهایی به زبان الف ها میخوند،
یادگیری زبان الف ها و کار با طلسم ها رو چند صد سال پیش
از استادش که یه الف پیر بود آموخته بود...

یکدفعه چشماشو باز کرد و گفت :

پیداش کردم...

با عجله رفتم سمتش گفتم : کجاست؟

_تو یه جای خیلی تاریک و سرد از هوش رفته...

با عصبانیت و بی قراری گفتم :

چرا نصفه حرف میزنی این جای سرد و تاریک کجاست؟

نگام کرد و گفت :

تو یه ساختمون متروکه در بیابون های اطراف شهر داخل
اتاقی که چندین متر زیرزمین قرار داره.

اومدم تلپورت کنم که گیسو و تورج هم
گفتن میخوان بیان.

_ شما دیگه کجا... خودم میتونم نجاتش بدم.

_ معلوم نیست چند نفرن با هم باشیم بهتره. و بعد با هم به
جایی که تورج گفته بود تلپورت کردیم.

"مرسده"

وقتی بهوش اومدم سرگیجه و ضعف داشتم ، بعد از چند ثانیه
یادم اومد چه اتفاقی افتاده اون موجود یکدفعه تغییر شکل
داد... گفت رپتایله...

گفت خون آشام یعنی مهرداد یه...

نه نه نه امکان نداره، درباره‌ی خون آشام‌ها فقط تو فیلم‌ها دیده بودم اینکه نمی‌تونستن توی روز بیرون بیان... مدام خون میخورن...

ولی مهرداد با من راحت توی روز وقت میگذروند مشکلی نداشت... اما شک و دودلی وجودمو گرفته بود نمی‌دونستم درست و غلط چیه...

وای خدایا آرام و مهرداد حتما تا حالا نگران شدن... چیکار کنم حتی نمی‌دونم شبه یا روز... هیچ راه فراری هم نیست.

داشتم گریه می‌کردم که ناگهان صدای نعره و فریاد از بیرون میومد انگار چند نفر در حال جنگیدن بودن...

یهو در با شدت باز شد و چون چشمام به تاریکی عادت کرده بود نمی‌تونستم ببینم کیه، که با شنیدن صدایی آشنا مبهوت چشمامو باز کردم.

—مرسده زود باش بلندشو باید از اینجا بریم...

این صدای مادر مهرداد گیسو!!!!

ولی چرا اون؟؟

—شما چطور منو پیدا کردید... مهرداد کجاست؟

—فعلا وقت این حرفا نیست باید فرار کنیم ، مهرداد اون بیرونه.

—اون موجود خطرناکيه اگه بلایی سر مهرداد بیاره چی؟؟

وقتی رفتیم بیرون ازچیزی که دیدم خشکم زد ، مهرداد و پدرش طوری با سرعت داشتن با اون موجود می جنگیدن که باور نکردنی بود...

رپتایل متوجه ما شد و خواست به سمتمون حمله کنه که مهرداد پرید روش و دندوناش رو فرو کرد تو گردنش... رپتایل نعره ای زد و چنگالای تیزش رو تو

پهلوی مهرداد فرو کرد ، خون از پهلوهاش

فوران کرد، جیغی کشیدم که احساس کردم گلوم سوخت...
مهردادو صدا میزد

تقلا میکردم گیسو محکم منو گرفته بود

تورج فوراً اومد سمت ما و گفت:

گیسو با مرسده از اینجا فرار کنید شما باید_

وسط حرفش پریدم گفتم: نه من بدون مهرداد هیچ جا نمیرم.

_مرسده تو باید زنده بمونی، سرنوشت برای تو چیز دیگه ای
رو رقم زده.

[01.11.20 14:34]

#پارت_۱۵

"تورج"

فورا یه پورتال باز کردم و تا اومدم گیسو و مرسده رو بفرستم
برن، اون ریتایل لعنتی یکی از چنگالاشو از پهلوی مهرداد

درآورد و قلب مهردادو از سینش بیرون کشید... قلبشو آنقدر فشار داد که خاکستر

شد ،چهره مهرداد کبود شده و رگهای پیشونیش بیرون زده بود...

شوکه و خشک شده داشتم مرگ مهردادو میکردم درست همون طور که تو سرنوشتش بود اتفاق افتاد... ارگهای لعنتی این رپتایل رو مامور انجام این کار کردن و با جیغ بلند مرسته به خودم اومدم به سرعت با گیسو و مرسته

وارد پورتال شدیم و لحظه‌ای بعد تو کتابخونه بودیم ... مرسته گریه و زاری میکرد یه بند مهرداد و صدا میزد... گیسو ناراحت و دماغ یه گوشه ایستاده و مرسته رو نگاه میکرد.
"مرسته"

باورم همیشه مهرداد مرده و دیگه نیست...

فریاد زدم:

شماها چی هستین... اون موجود راست می گفت آره؟ خون
آشام... حقیقت داره

چرا ساکت شدین... چرا مهردادو نجات ندادین...

_آروم باش همه چیو برات توضیح میدیم

آروم باشو با من بیا...

_کجا؟؟

_مگه نمیخوای بدونی ما چی هستیم...

منم می خوام همه چیو از اول برات توضیح بدم.

و بعد تورج یکی از کتابا رو حرکت داد و ناگهان دری مخفی
از کنار قفسه های کتاب باز شد... خدای من تو این کتابخونه
یه اتاق مخفی وجود داشت...

یا من بیا مرسته امروز جواب خیلی از سوالات رو میگیری.
وارد یه اتاق نسبتاً بزرگ شدیم اولش تاریک بود ولی وقتی
چراغ ها رو روشن کرد مات تابلویی شدم که روبروم تو
محفظه‌ای شیشه‌ای قرارداشت...

تورج شروع به توضیح کرد:

این شخصی که توی تابلو می بینی تصویر اولین خون آشام
اصیل و فرمانروای خون آشامان دنیا "دیاکو" هستش...

با دیدن تصویر این مرد ضربان قلبم به

طرز عجیبی تند شد... باهیبت، قدبلند،

موهای بلند مشکی با چشمهایی به سیاهی شب... چهره ای
خشن و پرجذبه و گردنبندی به گردن داشت...

خیلی شبیه اون مرد تو خوابم بود موهای تمام بدنم سیخ شده
بود گفتم:

من فکر میکنم این مردو میشناسم.



گیسو و تورج با چشمانی گرد نگام میکردن.

گیسو : از کجا میشناسیش؟؟؟

_تو خواب ، چندماهه خواب این مردو می بینم چهره اش
مشخص نیست ولی مطمئنم این همون مرده...

[01.11.20 21:50]

#پارت_۱۶

تورج و گیسو نگاهی ردوبدل کردن و بعد تورج گفت:
مرسده به این گردنبند نگاه کن...

خدای من این همون گردنبند توی کتاب بود ولی چیزی
نگفتم.

این گردنبند متعلق به پادشاه دیاکوعه و میراث اجدادی
ماست... قدرت جادویی خاصی داره... گردنبندو از محفظه
شیشه‌ای بیرون آورد و گفت ؛
بگیرش دستت، لمسش کن.



با دستهای لرزان گردنبندو گرفتم دستم که یکدفعه احساس کردم تمام بدنم آتیش گرفت... داشتم از گرما و حرارت می سوختم.

_این گردنبند هدیه شاه دیاکو به جفت واقعی اشه... و تو جفت ابدیه فرمانروای خون آشامان اصیلی.

شوکه و متحیر خندیدم و گفتم:

من؟؟؟؟ جفت یه خون آشام... از کجا معلوم...

_از اون جایی که بدنت به گردنبند واکنش نشون داده و تو الان احساس گرمای زیادی میکنی...و پشت گردنت علامتی ظاهر میشه.

دستمو پشت گردنم گذاشتم یه برآمدگی کوچیک حس میکردم ، گیج و سردرگم به

تورج نگاه کردم...

_گردنبند ازت محافظت می کنه تا زمانی که

تو رو به فرمانروا برسونه...از اونجایی که

جادوی خاصی درش نهفته شده وولدمورت هم بدنبال این گردنبنده.

_ولدمورت کیه؟؟؟

_شیطانی قدرتمند و بی رحم که ارگها و ریتایل ها از اون دستور میگیرن...

_تا اونجایی که من تو فیلم ها دیدم خون آشام ها از طریق گاز گرفتن تبدیل میشن

پس اولین خون آشام یعنی دیاکو چطور بوجود اومد؟

تورج نفس عمیقی کشید و گفت؛

حدود چهار هزار سال قبل در پادشاهی آرگوس جنگ عظیمی بین نیروهای خيرو شر در گرفت ، که فرماندهی ارتش پادشاه به عهدهی جوانی نترس و دلیر به نام دیاکو بود...جسور و در جنگیدن رقیبی نداشت بطوریکه وولدمورت هم از

شنیدن نام دیاکو واهمه داشت... پادشاه آرگوس فردی ترسو،
ظالم و حسود بود که از شهرت روز افزون دیاکو احساس خطر
میکرد بنابراین با همدستی وولدمورت توطئه ای چید تا دیاکو
و عده‌ای زیادی از سربازانش رو در دره ای ،

در دل کوهستان مه آلود توسط ارگها به دام بیفتن... تعداد
ارگها دوبرابر سربازان

دیاکو بود و این باعث شد تمامه سربازان قتل عام بشن و دیاکو
هم جراحات زیادی برداشته و در حال مرگ بود تونست فرار
کنه و غاری پناه بیره...

از طرفی نگهبانان طبیعت و خدایان که شاهد نابودی دنیا
بودن تصمیم گرفتند

برگزیده ای انتخاب کنن تا جلوی پیشروی وولدمورت رو
بگیره...

در بین یه الف متوجه حضور دیاکوی زخمی توی غار میشه
واین موضوع رو به خدایان اطلاع میده... نگهبانان طبیعت و
خدایان خوشحال از اینکه برگزیده خودشون رو پیدا کردن
فوراً دیاکو رو بیهوش به قصر آسمانی آوردن و روی یه تخت
سنگ مرمری در وسط تالار قرار دادن و رهبران هر گروه در
تالار دورتادور

دیاکو ایستاده بودن و به دستور خدای خدایان هریک از
رهبران بخشی از نیرو و قدرت خودشون رو به دیاکو اهدا
کردن...

رهبر الفها دانش و آگاهی رو بهش داد...

رهبر جادوگران علم جادو و قدرت استفاده از اون رو بهش
داد... رهبر گرگینه ها توانائی خوندن ذهن موجودات

رو ...

ملکه پریان قدرت پرواز و در آخر خدای خدایان دستش رو برید و از خون خودش به دیاکو خوراند و از این طریق فناپذیری رو بهش داد که از این به بعد باید از خون تغذیه میکرد...

[02.11.20 22:40]

#پارت_۱۷

دیاکو وقتی بهوش اومد احساس میکرد تازه متولد شده تمام زخماش بهبود یافته بود، احساسات متفاوتی داشت شنوایش چندین برابر شده...قدرت و انرژی زیادی رو در درونش حس میکرد و اینکه عطش برای خوردن خون داشت در کسری از ثانیه به بالای کوهستان رفت تا حیوونی شکارو از خونش تغذیه کنه وقتی به بالای کوه رسید با دیدن هفت چشمه بصورت طبقه ای مات و مبهوت ماند...

هزاران کرم شب تاب با نورهای آبی چشمه ها رو نورانی کرده
بودن، یکدفعه

گوزنی از لای شاخه ها بیرون اومد و به سرعت گوزن رو گرفت
و دندونای

تیزشو تو گردنش فرو کرد و تمام خونشو
مکید...

بعداز اینکه عطشش برطرف شد در بالاترین طبقه چشمه
حموم کرد ، در حالیکه وجودش پر از نفرت و کینه از پادشاه
و تمام کسانیکه بهش خیانت کرده بودن شد... تعداد زیادی از
ارتش ارگها رو با استفاده از نیروهایی که بهش داده شده بود
نابود کرد... و ولد مورت شکست

سختی خورد و به دنیای زیرین برگشت.

دیاکو پادشاه آرگوس و کسانیکه بهش خیانت کرده بودن رو
از بین برد...

و به این ترتیب هفت قلمرو تحت حکمرانی دیاکو قرار گرفت... در زمان پادشاهی دیاکو هیچ دشمنی جرأت تعرض به هفت قلمرو پادشاهی رو نداشت...

در طی هزار سال فرمانروایی تعداد خون آشام‌ها چندین برابر شد و رهبران تمامی گروه‌هایی که قدرت‌شون رو به دیاکو بخشیده بودن پیمان اتحاد بستن که به پادشاه وفادار بمونن.

از طرفی فرمانروا مشاور و پیشگوی وفاداری به نام جاماسب داشت ،

جاماسب در زمان مرگش به دیاکو گفت که جفت ابدی و حقیقیش رو قرن‌ها بعد پیدا خواهد کرد... این پیشگویی به سرعت در تمام قلمروها پیچید... از اون به دیاکو قلمروهای زیادی رو برای یافتن جفتش جستجو کرد... شاهزادگان پریان و الفها حتی

گرگینه ها در آرزوی این بودن که پادشاه جفتش رو از بین اونا انتخاب کنه اما دیاکو با وجود زیبایی خیره کننده شاهزادگان هیچ کششی به اونها نداشت.

سالها گذشت و موضوع جفت به فراموشی سپرده شد و دیاکو ناامید از پیدا کردن جفتش از جستجو دست کشید.

در این بین رپتایل ها به دستور وولدمورت مردم رو مورد اذیت و ازار قرار می دادن و باعث ناامنی در سراسر قلمرو شدن... وقتی دیاکو از این موضوع

با خبر شد ارتشی از خون آشام ها رو به فرماندهی کوشیار که از افراد وفادارش بود به نبرد با رپتایل ها فرستاد که با شکست رپتایل ها موفق به پیروزی شد.

فرمانده رپتایل ها که از فرمانروا کینه گرفته بود از جادوگری قدرتمند و خطرناک خواست تا با تغییر شکل به اتاق خلوت پادشاه وارد بشه تا با اغواگری اونو طلسم کنه...

جادوگر خودش رو به شکل دختری بسیار زیبا و فریبنده درآورد و شبانه وارد اتاق خصوصی فرمانروا شد... و دیاکو تحت تاثیر زیبایی جادوگر قرار گرفت و با بوسیدنش باعث ایجاد طلسمی شد که دیاکو رو به خواب ابدی فرو برد...

هیچ یک از رهبران قدرتمند و حتی خدای خدایان نمی توانستن طلسم رو بشکنن.

خدای خدایان فهمید که این طلسم فقط بوسیله بوسه ی جفت حقیقی فرمانروا

شکسته میشه اما هیچ وقت جفت دیاکو پیدا نشد...

_اگر جفتش پیدا نشد پس این زن کنارش ایستاده کیه؟؟

_ملکه برفی سیمدخت ، بشدت عاشق دیاکو بود ولی دیاکو هیچ حسی بهش نداشت در واقع دیاکو و بانو سیمدخت

متحدان و دوستان صمیمی همدیگه بودن که در جنگهای
بسیاری کنار هم جنگیدن.

و فرمانروا به پاس قدردانی از بانو سیمدخت دستور داد این
تابلو رو نقاشی
کنن.

_ شما این همه اطلاعات دقیق رو از کجا میدونید؟؟ اصلا
شماها چند ساله تونه؟

_ من ششصد سال و گیسو چهارصد عمر داره... تمامی این
وقایع رو الفها دراین کتاب نوشتن که جز خودشون هیچ کس
قادر به خوندنش نیست ومن قرنهای پیش

ساختن طلسم و همین طور یادگیری زبانشون رو از یه الف
پیر یاد گرفتم.

همون کتابی که زبانش برام ناشناخته بود
نمی فهمیدم چیه...



مرسده وقت زیادی نداریم تو باید بوسیله این گردنبند به گذشته بری و طلسم دیاکو رو بشکنی.

"مرسده"

ولی من نمیتونم... تا الان دوستم خیلی نگرانم شده باید برگردم خوابگاه...

دوستم آرام و زنی که منو بزرگ کرده رو نمیتونم ترک کنم... از اون گذشته من یه انسان معمولیم چطور ممکنه جفت یه خون آشام افسانه ای باشم...

تورج فوراً جواب داد :

تو یه انسان معمولی نیستی، تو اصلاً متعلق به این زمان نیستی... احتمالاً دزدیده شدی دقیقاً نمی دونم ولی باید بری شاید بتونی پدر و مادر واقعیت رو پیدا کنی کلید حل این معما تو گذشته ست...

_خب...خب...من نمی دونم کجا باید فرمانروا رو پیدا کنم...من
تنهایی نمیتونم

من هیچ شناختی نه از مردم و از زبانشون دارم، اگه رپتایل ها
و ارگها پیدام کنن چی؟؟

_نگران نباش تا زمانی که گردنبند همراهت باشه براحتی
میتونی با مردم و زبان اونا و حتی تمامی موجودات اون زمان
ارتباط برقرار کنی...مرسده گردنبند رو مخفی نگه دار نذار
کسی اونو ببینه،

به هر کسی اعتماد نکن...گاهی دشمن در قالب دوست بهت
نزدیک میشه...حالا گردنبند رو به گردنت بنداز.

گردنبندو به گردنم انداختم دیگه از اون حرارت خبری نبود.
_وقتی که من رفتم شما چیکار می کنید...

ممکنه اون موجودات به اینجا هم حمله کنند.

— زمانی که تو بری ما هم به سیبری میریم اونجا عده ی کمی
از هموعانمون زندگی می کنن... تمامی خاطرات تو این زمان
از حافظه ی کسانی که می شناختنت پاک میشه انگار که اصلا
وجود نداشتی پس دیگه نگران نباش.

اشک تو چشمام جمع شد اونا فراموشم می کردن اما من
چی... با این دلتنگی چیکار کنم...

گیسو هراسان گفت:

— تورج... تورج...

— چی شده گیسو؟؟

— طلسم محافظ عمارت شکسته شده بهمون حمله کردن...

تورج با عجله گفت :

مرسده زود باش چشماتو ببند گردنبندو دستت بگیر تمرکز
کن.

کاری که گفت رو انجام دادم که احساس کردم کم کم دارم از حال میرم...دیگه نمی‌تونستم مقاوت کنم و بیهوش شدم. حس میکردم یه چیزی داره صورتم رو لیس میزنه فوراً چشمامو باز کردم و دیدم یه گرگ خاکستری روم افتاده و زبونشو روی صورتم میکشه با چشمانی گشاده شده از ترس جیغ بلندی کشیدم و بلندی شدم بی معطلی فرار کردم... من توجنگل بودم و یه گرگ خاکستری هم داشت دنبالم میدوید.

همین طور که داشتم به سرعت میدویدم پام به چیزی گیر کرد و افتادم زمین، نیم خیز شدم با ترس گفتم:
ج_جلو نیا...نزدیکم نشو...خواهش میکنم
یکدفعه گرگ تبدیل به انسان شد، یه پسر نیمه لخت جلوم ظاهر شد...

شوکه و با چشمانی گرد شده از حیرت خیره ی اون پسر بودم
که گفت:

تو کی هستی... تا حالا این اطراف ندیدمت اهل کدوم
قلمرویی؟

چیزی نگفتم اومد نزدیکتر به طرفم خم شد گفت:

یه انسان تو قلمرو گرگینه ها چیکار می کنه... همچنان جواب
ندادم که دستمو گرفت بلندم کرد و به راه افتاد دستم رو
کشیدم و گفتم:

منو داری کجا می بری؟

_تو یه غریبه ای که بدون اجازه وارد قلمرو گرگینه ها شدی،
میبرمت پیش آلفای گله تا در موردت تصمیم گیری کنه
تقلا کردم که رهام کنه ولی فایده نداشت زور اون کجا و من
کجا...

_ولم کن... من باید برم...

منو انداخت رو کولش شروع به حرکت کرد.

[04.11.20 22:49]

#پارت_۱۹

"مرسده"

یکدفعه ایستاد منو گذاشت زمین خسته از تقلاها و لگدپرونی
 هایی که نثارش کرده بودم، پسره ی خر زور دل و روده ام
 اومد تو دهنم...

به خونه بزرگ چوبی دو طبقه که جلو روم بود نگاه میکردم...
 _اینجا خونه ی آلفا پولاده...برو داخل آلفا
 الان خونه نیست برای سرکشی از منطقه
 رفته..._

وسط حرفش پریدم:

چرا نمی فهمی چی میگم...من داشتم تو جنگل قدم میزدی
که نمی دونم یهو چی شد از حال رفتم...من گم شدم.

انگار داره یه موجود خنگو نگاه میکنه،
بی اهمیت به من رفت تو اسطبل اسبها
_هی دارم با شما حرف میزنم ها.

از داخل اسطبل داد زد:

برو داخل منتظر بمون.

پسره ی نفهم...

حالا باید چیکار کنم چجوری دیاکو رو پیدا کنم، تورج گفت
به هر کسی نباید

اعتماد کنم کسی نباید می فهمید که از آینده اومدم...

رفتم داخل خونه...همه چیز با اینکه خیلی قدیمی و ابتدایی
بود ولی نشون میداد صاحب خونه آدم بشدت منظمیه

چون وسایل با نظم خاصی چیده شده بود...

صدای شکم بلند شد احساس گرسنگی شدیدی میکردم
چند تا سیب سرخ داخل سبد روی میز بود، پشت میز رو
صندلی نشستم یکی برداشتم و گاز زدم...

اوممممم...عجب سیب پر آب و شیرینی

همین طور که چشمامو بسته بودم و داشتم از خوردن سیب
لذت میبردم سنگینه نگاهی رو احساس کردم و فوراً
چشمامو باز کردم...

خدای من یه مرد نیمه لخت داشت دست به سینه منو تماشا
میکرد، انگار اینجا مردها عادت داشتن اینطور بگردن...کی
اومده بود که من نفهمیدم... هول شده چنان از رو صندلی
بلند شدم که صندلی با صدای بدی افتاد...

_امممممم سلام

_همین طور خیره و نافذ نگام میکرد گفت:

—من پولاد، آلفای گرگینه ها هستم...

کی بهت اجازه داده وارد قلمرو من بشی؟!

—من به اون پسره هم گفتم داشتم قدم می زدم تو جنگل که نفهمیدم چی شد راهمو گم کردم و از اینجا سردرآوردم.

—چرا نمی تونم وارد ذهنت بشم...چرخ می دورم زد:

—تو نه گرگینه ای و نه خون آشامی الفم که نیستی...شایدم جادوگری...

—نه...نه...من...چیزه...

نمی دونستم چه داستانی سر هم کنم.

—من هیچی یادم نمیاد اینکه چطور از اینجا سردرآوردم و از کدوم قلمروام

خواهش میکنم تا زمانی که حافظه امو بدست میارم بذارید اینجا بمونم.

یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

مشکوکِی نمی تونم اجازه بدم اینجا تو گله ام بمونی...

_باور کنید من هیچ خطری برای شما بوجود نمیارم قیافه ی
مظلومی به خودم گرفتم باید هر جور شده اینجا میموندم
احساس میکردم جای امنی می تونه برام باشه.

_خیل خب... سعی کن زودتر حافظت رو بدست بیاری افراد
گله ی من رابطه ی خوبی با غریبه ها ندارن... فعلا میتونی
اینجا بمونی، منو خواهرم شینا و برادرم روزبه همون که تو
اینجا آورد البته بتای

گله ام هست تو این خونه زندگی می کنیم...خواهرم تو ساعت
همیشه تو زمین تمرین به دخترهای گله آموزش جنگیدن
میده...حالا هم برو طبقه بالا سمت چپ اولین اتاق ماله توعه
میتونی استراحت کنی...

_ممنون...داشتم میرفتم که گفت:

حالا که چیزی یادت نمیاد چی صدات بزنیم؟

_اممممم... نمی دونم.

کمی فکر کرد و گفت:

_روشا، از این به بعد این اسمته.

به طبقه بالا رفتم چهارتا اتاق بود وارد اتاق سمت چپی شدم، نسبتاً بزرگ بود با یه تخت چوبی ینفره و پنجره ای که رو به جنگل بود....

[05.11.20 20:58]

#پارت_۲۰

یه هفته از اومدنم به این زمان میگذره،

در عرض چند روز زندگیم زیر و رو شد تا چند روز پیش تنها دغدغه ام این بود که بتونم دانشگامو تموم کنم بعد برم سرکار مستقل بشم رابطه ام با مهرداد به سرانجام برسه ولی الان باورم نمیشه دارم با گرگینه ها زندگی میکنم... یعنی الان تو



آینده کسانی که می شناختمن فراموشم کردن...چقدر دلتنگ آرام و مامان مهری ام.

آخ مهرداد...مهرداد...وقتی یادش میفتم از دلتنگی زیاد اشک تو چشم جمع میشه، خاطراتی که با هم داشتیم رو چطور فراموش می کردم... کاش همه چیز از ذهن منم پاک میشد...
تو این چند روز کارم شده مرور خاطرات عزیزام و گریه کردن...زیاد از اتاق بیرون نمی رفتم تا با پولاد کمتر برخورد داشته باشم می ترسیدم سوالی بپرسه که نتونم جواب بدم و گیر بیفتم...

پولاد مردی جدی، باهوش، قdblند و تنومند بود و با من نهایت احترام رفتار میکرد...ولی شینا برعکس پولاد دختری مهربون و شخصیت شلوغ و پر سرو صدایی داشت وقتی می خندید صداش تو کل خونه می پیچید منو یاد آرام مینداخت.

در اتاق زده میشه و قبل از اینکه جواب بدم شینا از لای در
سرشو آورد داخل و
گفت:

روشا خسته نشدی اینقدر تو اتاق نشستی
بلند شو بریم اطرافو بهت نشون بدم...
_باشه تو برو پایین منم الان میام.
_منتظرم زود بیا

همراه شینا داشتیم می رفتیم که روزبه با ترشروی گفت:
شینا مراقب باش و زودم برگردید.
_باشه

_روزبه انگار از اینکه من اینجام ناراضیه؟
_اینطور نیست...روزبه فقط با غریبه‌ها دیر ارتباط برقرار
می‌کنه...به جز خانواده

نسبت به همه چیز و همه کس مشکوکه...

ظاهرش نشون نمیده ولی خیلی مهربونه

از وقتی رپتایل ها و ارگها رفت و آمدشون تو قلمروها زیاد شد
نسبت به همه بی اعتمادده.

الان فرصت خوبی بود تا از شینا اطلاعات بدست بیارم.

چرا رفت و آمد رپتایل ها و ارگها زیاد شده؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

مگه نمیدونی؟

چیه؟

وقتی پادشاه دیاکو بوسیله ی اون جادوگر افریته طلسم شد
به خواب فرو رفت و هیچ وقت طلسم شکسته نشد یعنی هیچ
کس نتونست کاری کنه حتی خدایان مقدس، گفتن طلسم
توسط جفت واقعی پادشاه شکسته میشه ولی تا الان جفتش
پیدا نشده...



از اون زمان به بعد اداره امور فرمانروایی
قلمروها در اختیار صمیمی ترین دوست پادشاه یعنی آذرخش
قرار گرفت من فقط

یکبار دیدمش وای روشا باید ببینیش اونقدر جذابه و مغروره
من یکی که عاشقشم...

آذرخش فوق العاده سخت گیر، جدی بعداز پادشاه دیاکو
دومین نفری بود که هیچ کس جرات مخالفت باهاش رو
نداشت...به هیچ دختری هم محل نمیده.

با این وجود نفوذ دشمن هر لحظه تو قلمروها داره بیشتر و
بیشتر میشه...

_تو این همه اطلاعات رو از کجا میدونی؟

_یه روز که پولاد داشت با رهبران گروه های دیگه صحبت
میکرد شنیدم می گفت

که باید آماده باشیم وولدمورت هر لحظه

امکان داره بهمون حمله کنه...

یه چیزایی هم در مورد آذرخش گفت که

که متوجه منظورش نشدم.

چی می گفت مگه؟؟

گفت آذرخش رازهای تاریک و مخوف زیادی داره که هیچ

کس جز پادشاه دیاکو

از اونها با خبر نبود آخه اونا مثل دو تا برادر بودن...

بعداز طلسم شدن پادشاه آذرخش خیلی

تلاش کرد جفت فرمانروا رو پیدا کنه کل

قلمرو رو با استفاده از گردنبند ابدیت زیر

و رو کرد...

گردنبند ابدیت؟؟؟

_گردنبند فرمانروا دیاکو...قدرت جادویی زیادی داره میگن
پادشاه دریاها گردنبندو

شخصاً برای فرمانروا ساخته به نشونه اتحاد بین خون آشامها
و پریان دریایی.

آذرخش گردنبندو روی تمام دختران قلمرو امتحان کرد اگر
دختری گردنبند رو

لمس میکرد و علامتی پشت گردنش ظاهر میشد اون دختر
جفت پادشاه دیاکو بود ولی گردنبند روی هیچ کدوم جواب
نداد.

آب دهنمو قورت دادم همون علامتی که پشت گردنم بوجود
اومده... گفتم:

_خب از این جریان چند سال میگذره؟؟

_حدود چهارصد سال پیش.

_فرمانروا دیاکو الان کجاست؟



_نمی دونم...یعنی هیچ کس نمی دونه...

_احتمال داره آذرخش بدونه؟

_فک کنم بدونه چون آذرخش بشدت به فرمانروا وفاداره و
برای محافظت ازش هر کاری می کنه...

خودشه تنها کسی که میدونه دیاکو کجاست "آذرخش"

[07.11.20 20:02]

#پارت_۲۲

"مرسده"

_مرسده چرا انقدر تو فکری...از وقتی اومدیم بیرون همش من
حرف زدم،همیشه اینقدر ساکتی؟

چیزی یادت نیومده مثلاً پدر و مادرت کین...اهل کدوم
قلمرویی...

پولاد میگه نمیتونه ذهنتو بخونه این نشون میده تو یه انسان
عادی نیستی...

تلخترین لبخند عمرم رو زدم شینا نمی دونست من هیچ
کسیو ندارم.

_نمی دونم شینا...هر چی فکر میکنم به جایی نمیرسم.

اوممممم...شینا میگم، آذرخش تو کدوم

قلمرو حکمرانی میکنه؟

_واسه چی می پرسی؟؟

_هیچی...همین طوری...کنجکاو شدم.

_دختر تو واقعا فراموشی گرفتی...آخه این چه سوالیه...خب

معلومه قلمرو خون آشامها...

_از ایجاد خیلی دوره؟؟

با چشمهای ریز شده نگام کردو گفت:

روشا...تو...نکنه میخوای بری دیدن آذرخش؟

دستپاچه و هول شده گفتم:

مـن...من...چرا باید برم دیدن آذرخش همین جوری
پرسیدم...

—ببین روشا از اینجا تا قلمرو خون آشام‌ها راهش خیلی
طولانیه، از اون گذشته خطرات خیلی زیادی وجود داره...

تو دختر زیبایی هستی مطمئناً طعمه ارگها و ریتایل‌ها و
حتی خود خون آشام‌ها میشی...یوقت به سرت نزنه تنهایی
بری اون قلمرو...هرگز این کار رو نکن...

خودمم می‌دونستم تنهایی نمیتونم به اونجا برم من اصلاً راهی
بلد نبودم...کیو

با خودم می‌بردم و با چه بهونه‌ای...نمی‌دونم چیکار کنم گرفتار
شدم تو این زمان...

—روشا بیا بریم یه آبشار اینجا هست می‌خوام نشونت بدم...
صدای آب میومد...هرچی جلوتر می‌رفتم صدای آب بیشتر
میشد... بعد از چند دقیقه با شگفتی به منظره‌ی روبه روم

خیره شدم...یه آبشار با ارتفاع نسبتاً زیاد که با شدت زیادی از
دل کوه پایین میومد.

_شینا...این خیلی...خیلی قشنگه...

_من تقریباً هر روز از زمین تمرین میام اینجا آب تنی...
نمیدونی چقدر لذتبخشه

آبش چون از دل کوه میاد گرمه...میخوای آب تنی کنیم؟
دوست داشتم ولی ب یادآوری گردنبند منصرف شدم.

_نه...اصلاً از آب تنی اونم تو روز خوشم

نمیاد ممکنه کسی ما رو ببینه...که یهو بوته های کنار درختی
تکون خورد ترسیده به شینا چسبیدم که یکدفعه به گرگ
تبدیل و آماده به حمله شد...

طبق معمول یه پسر نیمه لخت از لای بوته ها بیرون اومد،
شینا به انسان شیفتم داد و گفت :

کارن تو اینجا چیکار می‌کنی...از کی داری ما رو تعقیب
میکنی؟

_صداتو شنیدم کنجکاو شدم با کی داری حرف میزنی...و بعد
نگاهی از بالا به پایین بهم انداخت و گفت:

شینا این انسان تو قلمرو ما چیکار میکنه؟

_چند روزی مهمون ماست...به بچه‌ها خبر بده اگه تو جنگل
دیدنش کاری باهات نداشته باشن...پولاد دوست نداره به
مهمونش بی احترامی بشه.

_میخواستم باهات حرف بزنم شینا...

احساس کردم مزاحمم به همین دلیل گفتم:

_شینا تو برو من همین جا منتظر می‌مونم

اتفاقی برام نمی‌افته.

شینا مردد گفت:

__روشا اگه خطری احساس کردی فوراً منو صدا بزن من همین اطرافم زیاد دور نمی شیم...__

__باشه برو...خیالت راحت.

شینا و کارن رفتن و منم داشتم به منظره

آبشار نگاه میکردم، حالا که شینا رفته تصمیم گرفتم برم تو آب...تا کمر تو آب رفتم گرمای دلپذیری داشت...همین طور که داشتم لذت میبردم یدفعه از داخل آبشار نوری شروع به درخشیدن کرد...__

چشمامو ریز و با دقت نگاه کردم...مگه پشت آبشار صخره و سنگ نیست پس این نوره چیه؟!__

از آب اومدم بیرون رفتم به طرف آبشار،

به سختی خودم رو به سمت چپ آبشار رسوندم شاخه‌ها رو کنار زدم و با چیزی که دیدم شگفت زده دهنم باز موند...__

اوه خدایا...پشت آبشار یه غار وجود داره!!!__

به هر سختی که بود وارد غار شدم تمام لباسام خیس شده بود... غار نسبتاً بزرگی بود، جلوتر رفتم سقف پر از کریستال هایی با نورهای آبی خیره کننده... به حدی زیبا بود که با دهن باز به سقف زل زده بودم... ناگهان صدای مردی که از قسمت تاریک غار اومد نگاهمو از سقف گرفتم و ترسیده قدمی به عقب رفتم...

_درود بر ملکه ی هفت قلمرو و همسر فرمانروا دیاکو بانو مرسله.

خشک شده به اون قسمت تاریک زل زدم که مردی که قدش تا کمرم بود و با ریش های سفیدی که بلندیش به زمین می رسید بیرون اومد... اوه خدای من!!

اون یه کوتوله ست.

اومد مقابلم تعظیمی کرد که با تعجب گفتم:

با من بودید؟؟؟؟

__بله بانوی من.

__ام... اشتباه میکنید من اسمم روشاست تو جنگل گم شدم...چیزی یادم نمیاد و الانم مهمونه خانواده پولاد هستم.

لبخندی زد و گفت:

بانوی من...من از هویت شما اطلاع دارم می‌دونم از آینده اومدید و گردنبد ابدیت رو به گردن دارید...

با چشمانی گرد شده از حیرت گفتم:

شما کی هستید؟!

__من آریاز راهنمای شما برای رسیدن به فرمانروا دیاکو هستم... از زمانی که جاماسب پیشگو به فرمانروا گفت که جفتش رو چند صد سال بعد پیدا می‌کنه

مخفیانه از طرف جاماسب مأمور شدم که در این غار برای ملاقات با شما منتظر باشم.

__اما شما چطور متوجه شدید من اینجا؟!

_من زمانی که شما وارد این زمان شدید حضورتون رو احساس کردم از اون گذشته ورودی این غار رو کسی به جز شما نمیتونه ببینه...

_جناب آریاز من باید برم شینا حتما تا الان نگرانم شده و دنبالم میگرده.

_یانوی من ما راه طولانی برای رسیدن به جایی که فرمانروا هست در پیش داریم...
هر چه زودتر باید حرکت کنیم.
با تعجب گفتم:

مگه شما میدونید فرمانروا کجاست؟!

_مطمئن نیستم...به کمک دوستانی که هنوز به فرمانروا وفادار هستن ما رو در این راه همراهی میکنن تا به قلمرو خون آشامها برسیم...

_کیا ما رو همراهی میکنن؟

ما در راه قطعاً به ارگها و ریتایل ها برخورد می کنیم پس به افراد قدرتمندی

نیاز داریم...اولین کسی که باید همراه ما باشه آلفا پولاده.

اوه خدای من!!!

رنگ پریده گفتم:

نه نه نه...من به اونا دروغ گفتم اگه حقیقت رو در مورد من بفهمن چطور تو روشن نگاه کنم...اونا با من نهایت احترام رفتار کردن.

نگران نباشید بانو...من بهشون حقیقت رو میگم...پولاد و خانواده اش رو میشناسم از آخرین باری که آلفا پولاد رو ملاقات کردم سالها میگذره ، وقتی بفهمن جون شما در خطره درک میکنن.

مردد نگاش کردم.

_ شما برید بانوی من... من امشب با آلفا پولاد خصوصی صحبت میکنم.

_ باشه.

وقتی از غار بیرون اومدم صدای شینا رو که داشت منو صدا میزد شنیدم...

دستپاچه و مضطرب داد زدم:

شینا... شینا... من اینجا...

شینا به سرعت خودشو بهم رساند و ترسیده گفت:

وای دختر تو کجایی... ترسیدم نکنه بلایی سرت اومده... چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی؟؟

_ ام... چیزه... این اطراف یه گشتی زدم.

_ روشا این جنگل با اینکه قلمرو ماست اما خطرناکه... ارگها همه جا هستن چرا بی احتیاطی میکنی؟

_شینا من خوبم خب...و برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم

راستی اون پسره کی بود؟

_کارنو میگی؟

_آره

_از بهترین افراد گله ست، منو از پولاد خواستگاری کرده اما

من بهش علاقه ندارم...امروز مستقیما بهش گفتم که جوابم

منفییه و دوستش ندارم.

با شوخی و خنده گفتم:

نکنه تو عاشق آذرخشی؟

نگاه غمگینی بهم کرد که جدی پرسیدم:

شینا تو واقعا عاشق آذرخشی؟...آخه اون خون آشامه و تو

گرگینه ای...تو به من گفتی یه بار دیدیش، گذشته ی مبهمی

داره، به دخترا محل نمیده...پس چطور...

_چندسال پیش با پولاد و روزبه رفته بودیم قلمرو خون
آشام‌ها رهبران هر قبیله برای شرکت در جلسه ای با حضور
آذرخش دورهم جمع شده بودن، وقتی برای اولین بار دیدمش
ضربان قلبم به حدی تند میزد که پولاد و روزبه متوجه حال
خوابم شدن...وقتی حرف میزد...اون جدیت نگاهش، میخکوبم
کرده بود...

"و من عاشق شدم به همین راحتی در یک نگاه"

وقتی شینا از عشق خودش به آذرخش برام گفت یاد خودمو
مهرداد افتادم من مهردادو دوست داشتم ولی هیچ وقت با
دیدنش ضربان قلبم تند نمی زد...هر چی میگذره بیشتر
متوجه میشم من عاشق مهرداد نبودم، من فقط دوستش
داشتم یه دوست داشتن ساده...یه وابستگی زیاد
که باعث شده بود فکر کنم عاشقشم...

نمی‌دونم چی در انتظارمه یا در آینده چه اتفاقی میوفته...ولی
من بعداز شکستن طلسم دیاکو از این زمان لعنتی میرم...
برمیگردم زمان خودم، مهم نیست منو فراموش کردن...مهم
نیست که متعلق به چه زمانی ام من هر جور شده برمیگردم.
تو این زمان همه چی ابتدایی و محدوده...برای منی که عادت
داشتم دم به دقیقه آنلاین باشم...راحت لباس بپوشم و بگردم
خیلی سخته...

تو این لباسا دارم خفه میشم چند روزه حموم نرفتم از
شلختگی خودم بدم میاد...

خجالت میکشم از شینا بپرسم وقتی پرپود میشی از چی
استفاده میکنی یا چجوری موهای ذائد بدنت رو از بین میبری
و...

تو همین فکر بودم که شینا گفت:

نزدیک خونه ایم روشا به پولاد و روزبه



درباره اینکه کارنو دیدیم چیزی نگو لطفاً...

_باشه نگران نباش.

وقتی رسیدیم پولاد خونه نبود و روزبه مشغول هیزم شکستن بود که با دیدن ما دست از کار کشید و با اخم گفت :

چرا اینقدر دیر کردین، هوا روبه تاریکيه

مگه نمی دونین چقدر خطرناکه...

_روزبه ما حالمون خوبه رفته بودیم آبشار رو به روشا نشون بدم همین!!...هیچ اتفاقی برامون نیوفتاد.

موقع شام بود و پولاد هنوز خونه نیومده بود شینا و روزبه نگران بودن ولی من میدونستم چرا نیومده و به خاطر همین دلشوره داشتم...

بعداز گذشت یه ساعت شینا گفت:

ما شام میخوریم برای پولاد هم کنار میذاریم...

لبه پنجره ایستاده و داشتم بیرونو نگاه میکردم که احساس کردم چندتا سایه دیدم اولش فکر کردم سایه ی شاخه ها و درختاست ولی وقتی جلوتر اومدن از چیزی که دیدم ترسیده جیغ بلندی کشیدم که شینا و روزبه به سرعت خودشونو بهم رساندن شینا شوکه و ترسیده گفت:

ریتایل ها و ارگها!!!!

و بعد فریاد زد:

روشا زود برو جایی مخفی شو!

روزبه گفت:

به ما حمله کردن...و به حالت گرگ شیف

داد و رفت بیرون...

"مرسده"

شینا : چرا وایسادی...زود باش برو جایی قایم شو...وبعد به حالت گرگ شیف داد و بیرون.

سراسیمه به طبقه بالا رفتم باید جایی مخفی میشدم...داشتم
اتاقا رو یکی یکی

می گشتم که صدای جیغ بلند شینا رو شنیدم وحشت زده
رفتم دم پنجره که دیدم شینا به حالت انسانی برگشته و افتاده
رو زمین و یکی از ارگها روی سینه اش نشسته و با سلاحی
شبيه تبر ولی بزرگتر و تیزتر در یه دستش و با دست دیگه
اش گلوی شینا رو گرفته بود...

روزبه هم دندونای تیزشو تو کتف یکی از
رپتایل ها کرد ولی اون موجود لعنتی با
گرفتن گردن روزبه اونو پرت کرد که محکم به درخت بزرگی
برخورد کرد...

همه ی اینها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد...

نه نه نه نباید دوباره به خاطر من برای کسی اتفاقی
میوفتاد... نمی‌دونم با چه سرعتی خودمو رسوندم طبقه پایین
و

رفتم بیرون فریاد زدم:

ولش کن موجود عوضی... مگه دنباله من نیستی... من اینجام
اونو ولش کن...

یکدفعه متوجه ام شدن... اون ارگی که رو سینه شینا بود، بلند
شد و به سمتم اومد...

شینا با درد لب زد:

نه... فرار کن روشا

سعی کردم خودمو محکم و نترس نشون بدم ولی درونم پر از
ترس و ناامیدی بود...

نزدیکم شدن، اون ارگ کریه و ترسناک دستشو جلو آورد و
میخواست گردنبند رو از گردنم بگیره که یهو گردنبند
درخشید و موج عظیمی از

نیرویی ازش ساطع شد و تمام شیشه های پنجره ها رو شکست
و اون موجودات نفرت انگیز رو چندین متر پرتاب کرد رو
زمین...

مایعی سیاه رنگی از چشمها و دهنشون بیرون زده و صحنه
تهوع آوری رو بوجود آورده بود...
گردنبند همچنان میدرخشید...

شینا خشک شده و مبهوت نگام میکرد به سمتش رفتم
زخمهای عمیق نبود...

کمک کردم بلند شه، همون طور حیرت زده گفت:

ت... تو این گردنبند رو از کجا آوردی؟

_شینا خواهش میکنم باید زخماتو ببندم

روزبه بیهوش افتاده بعداً همه چیو توضیح میدم...

شینا...روشا... اینجا چه اتفاقی افتاده؟

این صدای ترسیده ی پولاد بود برگشتیم طرفش که دیدم
آریاز هم همراه پولاد اومده...

با عجله به طرف روزبه که به حالت انسانی برگشته بود رفت
بلندش کرد که شینا گفت:

بهمون حمله کردن...

[12.11.20 19:38]

#پارت_۲۷

همه تو سالن نشسته بودیم روزبه بیهوش اومده و با بهت و
حیرت بهم خیره شده بود.

_باورم نمیشه تو روشا یعنی مرسده...تو همون جفت واقعی
فرمانروایی...واقعا از آینده اومدی، پس چرا از اول چیزی
نگفتی؟!_

_شینا!!!!!!

پولاد بود که اخطار آمیز صداش زد.

با شرمساری گفتم:

من نمی‌خواستم براتون دردرس درست کنم واقعا متاسفم
جونتون رو به خطر انداختم...برای خودمم هنوز این اتفاقات
هضم نشده در عرض چند روز زندگیم زیرو رو شد...

روزبه گفت:

پس اون روز تو جنگل که بیهوش بودی...

سریع گفتم:

اون موقع تازه به این زمان اومده بودم به خاطر همین ترسیده
و گیج بودم.

شینا دوباره گفت :

بعد از قرن ها جفت پادشاه پیدا شد اونم نه اینجا و این زمان
بلکه از آینده ولی چرا؟؟؟

زمانی که اون موجود کریه میخواست گردنبد رو از گردن
مرسده بگیره، گردنبد شروع کرد به درخشیدن و نیروی
زیادی از خودش آزاد کرد این یعنی اینکه...

آریاز وسط حرفش پرید:

یعنی اینکه گردنبد از صاحبش محافظت میکنه و نمیذاره
اتفاقی براش بیوفته...

زمانی که فرمانروا دیاکو طلسم شد آذرخش تلاش زیادی کرد
تا بوسیله گردنبد جفت پادشاه رو پیدا کنه ولی هیچ وقت
پیدا نشد و بعد از اون به دلایل

نامعلومی گردنبد گم شد و دیگه هیچ کس ندیدش...

پولاد متفکر گفت:

مرسده پدر و مادرت چطور آدمایی بودن؟



من در حالی که سعی میکردم اشک جمع شده تو چشمام رو
پس بزنم با بغض گفتم:

من هیچ وقت پدر و مادر واقعی رو ندیدم...منو در حالی که
نوزاد بودم جلو یه پرورشگاه رها میکنن.
روزبه با گنگی گفت :

پرورشگاه؟؟؟؟؟

_اممم...یعنی جایی که از بچه‌های بی سرپرست نگهداری
میکنن.

شینا با حیرت گفت:

چه جالب!!!!

واقعا تو آینده همچنین جایی وجود داره؟

زهرخندی زدم : آره وجود داره...

آریاز گفت:



با توجه به اینکه بانو مرسده انسان عادی نیستن و همچنین
گم شدن گردنبند و مجهول بودن هویت بانو همه ی اینها بهم
مرتبط و این یعنی اینکه و پدر و مادر بانو

مرسده یا مردن و یا در این زمان هستن...

مبهوت گفتم : یعنی امکان داره پدر و مادرم زنده و در این
زمان باشن؟

_بله بانوی من... با اتفاق امشب اینجا دیگه امن نیست باید هر
چه زودتر بریم...

اونا متوجه شدن بانو مرسده اینجا است...

روزبه : کجا باید بریم؟؟

_قلمرو الفها...

شینا شوکه گفت:

ولی تا اونجا هم راه خیلی طولانیه و هم پر خطر...

_درسته...خطرات زیادی وجود داره...ولی آرتاداس پادشاه الفها از هم پیمانان فرمانروا دیاکو ست...اونجا در امانیم...باید از اونا طلب کمک کنیم.

پولاد : جناب آریاز الفها موجوداتی مغرور و خودبینی هستن
آیا حاضر میشن بهمون

کمک و تو این راه همراهیمون کنن؟!!

_الفها دارای قدرت و نیروی زیادی اند و ما به توانایی های اونا تو این راه پر خطر
نیاز داریم...

پولاد رو به شینا و روزبه گفت:

وسایل ضروری به همراه آذوقه واسه تو راه جمع
کنید...نزدیکای صبح راه میفتیم.

رو به روزبه گفت:

به کارن بگو تا برگشتن ما گله رو هدایت کنه...

بلند شدم رفتم طبقه بالا وارد اتاق شدم که شینا پشت سرم
اومد تو اتاق و گفت:

مرسده منو ببخش چند لحظه پیش باهات اونطوری حرف
زدم...

با چشمانی گرد نگاش کردم و گفتم:

شینا!!!

این منم که باید ازت بخوام ببخشیم...

من مجبور بودم بهتون دروغ بگم...

_خیلی خب بسه، دیگه این حرفا رو نزنیم... همدیگرو بغل
کردیم و خندیدیم.

آذوقه ها رو تو یه کیسه گذاشتیم و یه سری وسایل ضروری
دیگه تو کیسه ی دیگه و تو گرگ و میش صبح راه افتادیم...

دو روز بود که تو راه بودیم از محیط جنگل خارج شده و وارد
کوهستانی با کوه هایی عظیم و صخره های سنگی

شدیم... جای مرموز و ساکتی بود، احساس خوبی به این همه سکوت نداشتم...

که با صدای آریاز حواسم جمع شد:

ما وارد کوهستان ارواح شدیم کنارهم بمونید... ارواح سرگردان و پلیدی در این کوهستان وجود داره... ما مجبوریم از اینجا عبور کنیم نزدیکترین راه به قلمرو الفهاست...

شینا اومد زیر گوشم گفت:

مرسده من صداهای پچ پچ می شنوم تو هم می شنوی؟
_آره... بهشون اهمیت نده ارواح هستن سعی در گمراه کردن ما رو دارن...

نمی دونستم چطوری به شینا بگم که دستشویی دارم.

_اممم... چیزه... شینا من باید خودمو تخلیه کنم...

_ها؟؟؟...آها صبر کن به پولاد میگم یه جایی وایسیم.

_باشه.

شینا رفت تو گوش پولاد پیچ زد، معلوم نیست چی به پولاد گفت که برگشت خیره نگام کرد و من از خجالت سرخ شدم. بعد از نیم ساعت کنار یه تپه نسبتاً بزرگی

وایسادیم که من رفتم پشت تپه، بعد از انجام کارم اومدم برگردم که صدای گریه ای شنیدم...هر چقدر جلوتر میرفتم صدای گریه واضح تر میشد یه لحظه به خودم اومدم دیدم خبری از تپه نیست اونقدر مسخ صدا شده بودم که نفهمیدم راهمو گم کردم...سردرگم و ترسیده سعی داشتم راهمو پیدا کنم ولی تا چشم کار میکرد صخره و سنگ بود...

بازم صدای گریه، نمیدونستم از کجا میاد من توسط ارواح گمراه شده بودم...تو همین فکر بودم که یدفعه تو قسمتی از

یکی از کوه ها حفره ای مربعی شکل و تقریباً بزرگ وجود داشت صدای گریه از داخل حفره میومد...

به سختی از کوه بالا رفتم خودمو به ورودی حفره رساندم... داخلش تاریک بود چیزی دیده نمیشد فریاد زدم: کسی اینجااست؟

صدای گریه قطع شد، دوباره داد زدم: کی اینجااست؟

صدای ضعیفی اومد که گفت: کمکم کن... نجاتم بده...

_تو کی هستی؟؟

_خواهش میکنم آزادم کن...

_خیلی تاریکه جایی رو نمی بینم، نمیتونم پیام داخل.

_واردشو...داخل روشنه...

کورمال کورمال رفتم داخل حفره... چشمام جایی رو نمی‌دید
 ، نمی‌دونم چند متر جلو رفتم که یهو با چیزی که دیدم
 چشمام گشاد شد و مبهوت و خیره نگاه میکردم گل‌های
 بنفشی که از خودشون نور تولید میکردن، شاید صدها گل
 نورانی

با دهن باز فقط خیره بودم واقعا منظره شگفت انگیزی بود که
 با صدایی که شنیدم حواسم جمع شد...
 _من اینجا...

به سمت راستم چرخیدم زنی با موهای یکدست سفیده بلند
 ، صورتی به شدت رنگ پریده ، ناخوندهای بلند با پیراهنی
 مندرس و پاره و با نگاهی غمگین بهم زل زده بود...
 قیافه‌ی ترسناکی نداشت ولی دلنشین هم نبود و از دو طرف
 دست و پاهاش غل و
 زنجیر شده بود...

شوکه گفتم:

تو کی هستی؟ چرا زنجیر شدی؟

_منو آزاد کن...

_چطوری آزادت کنم...من این زنجیرهای کلفت رو نمیتونم
باز کنم...

_دستت رو بده به من ، قدرتم رو بهت میدم و با استفاده از
قدرتم منو آزاد کن.

_من تا ندونم کی هستی و چرا زندونی شدی آزادت نمی
کنم...

_من ساویس هستم از جادوگران بزرگ وولدمورت...وقتی
عاشق یه انسان شدم و باهم ازدواج کردیم و صاحب یه پسر
شدیم زندگی خوب و خوشی داشتیم تا اینکه وولدمورت از
طریق مدوسا جادوگری پلید و خطرناک فهمید و بخاطر این

کارم شوهر و بچه ام رو کشت و منو اینجا زندونی کرد...اگه
منو آزاد کنی تا آخر عمرم منو مدیون خودت کردی...

_از کجا بفهمم داری راست میگی؟!

_برو درباره ی من تحقیق کن ساویس هیچوقت دروغ
نمیگه...

تردید داشتم ولی باید ریسک میکردم

بنابراین گفتم:

خیلی خب دستمو بگیر...دیدم بی جون تر از اونه که بتونه
دستشو تکنون بده پس خودم دستشو گرفتم که ناگهان
احساس کردم شوک الکتریکی بهم وارد شد،مثل کسی که
دچار برق گرفتگی شده باشه دستمو کشیدم و افتادم رو زمین
تمام بدنم می لرزید...

بعداز چند ثانیه لرزشم قطع شد نفس عمیقی کشیدم و بلند
شدم که ساویس گفت:

حدسم درست بود تو انسان عادی نیستی که اگه بودی نمی
تونستی این حجم از قدرت منو تحمل کنی و پودر میشدی...تو
از کدوم قبیله‌ای؟!!

با عصبانیت توپیدم:

چرا از اول بهم نگفتی...اگه مرده بودم چی؟ تو گولم زدی...

_میدونستم نمی میری...حالا چشمتو ببند

و تمرکز کن و تو ذهنت به پاره شدن زنجیرها فکر کن.

کاری که گفت رو انجام دادم تو ذهنم پاره شدن زنجیرها رو
تجسم کردم بعد از چند دقیقه صدای پارگی زنجیرها رو
شنیدم که زمین افتادن چشمامو باز کردم ساویس آزاد شده
بود.

اومد جلو به سرعت دستشو روی سرم گذاشت و بازم همون
جریان برق تو بدنم پیچید لرزیدم...ساویس داشت قدرتشو

پس می‌گرفت ، دستشو برداشت و من بی حال رو زمین افتادم.

_کمکت رو هیچوقت فراموش نمیکنم...

و بعد تیکه ای کوچیک از موهایش رو کند بهم داد و گفت:
هر وقت تو شرایط سختی بودی و به کمک احتیاج داشتی این
موها رو آتیش بزن هر جایی که باشم فوراً به کمکت میام...
_الان چطوری راهمو پیدا کنم دوستامو گم کردم...

یکی از گل‌های بنفش نورانی رو کند و گفت:
این گل تو رو پیش دوستات می‌بره... زمانی که من اینجا رو
ترک کنم این گل هم ناپدید میشن...
از حفره بیرون اومدیم داشتم پایین میرفتم که گفت:
راستی سمت چیه؟

_مرسده



_ممنون مرسته ی زیبا

و در چشم بهم زدنی ناپدید شد.

از کوه پایین اومدم...انگار این گل داشت هدایتم میکرد مخالف
مسیری که اومده بودم حرکت میکردم.

بعداز یه ساعت راه رفتن احساس کردم صدای شینا و روزبه
رو شنیدم که داشتن

صدام میزدن خوشحال شروع کردم به دویدن داد زدم:

شینا... روزبه...من اینجام...شینا...

همین طور در حال دویدن بودم که یهو ینفر از پهلوی محکم
بغلم گرفت و هر دو رو زمین افتادیم...جیغ میزدم...دست و پا

میزدم که با زمزمه ی شخصی آشنا ساکت شدم...

_میشه از روم بلند شی؟

اوه خدای من !!!



من افتادم روی پولاد...

به سرعت از روش بلند شدم هول و خجالت زده گفتم:

ام... ببخشید

پولاد هم بلند شد و گفت:

کجا بودی؟ چطور از اینجا سردرآوردی

می‌دونی از اون تپه تا اینجا چقدر راهه؟

نباید چیزی از حفره و ساویس می گفتم

اصلا نفهمیدم کی گل نورانی تو دستم ناپدید شده بود...

با من من گفتم:

چ-چیزه...ام...نمی‌دونم...صدایی شنیدم کنجکاو شدم، فکر

کنم ارواح گمراهم کردن...

برای عوض کردن بحث گفتم:

شینا و بقیه از اینجا خیلی دورن؟!!

نه زیاد... باید حرکت کنیم.

نفس راحتی کشیدم و پشت سرش راه افتادم...

بعد از چند دقیقه از دور دیدمشون که نگران دور خودشون می
چرخیدن...

داد زدم:

شینا... روزبه...

متوجه ام شدن و شینا به سرعت خودشو رسوند بهم و محکم
بغلم کرد

کجا یهو رفتی... می دونی چقدر دنبالت گشتیم...

شینا من خوبم!... خودمم نمی دونم چی شد که گم شدم.

آریاز اومد جلوم و گفت:

بانوی من ما خیلی نگرانتون بودیم... اینجا جای خیلی
خطرناکیه باید بیشتر مراقب باشید.



_معذرت می‌خواهم شما رو به دردسر انداختم...

_شما نباید آسیبی ببینید...حالا

باید زودتر راه بیفتیم.

با امروز شیش روزه که تو راهیم ، آذوقه امون رو به اتمامه...دو روزه که کوهستان ارواح رو پشت سر گذاشتیم...

خونه هایی از دور معلومه انسانهایی در حال رفت و آمدن رو به پولاد گفتم:

اونجا یه روستاست؟

_آره روستای نسبتا بزرگیه...

وارد روستا که شدیم بخاطر غریبه بودنمون همه بهمون نگاه میکردن...جای تمیز و تقریبا شلوغی بود با خونه های چوبی بزرگ و کوچک ، بچه ها اینور و اونور میدویدن و بازی می‌کردن...

بوی غذاهای مختلف باعث شده بود احساس گرسنگی کنم در
واقع همه‌مون خسته و گرسنه بودیم که شینا گفت ؛

یه جا وایسیم غذا بخوریم!

آریاز گفت:

جلوتر یه مسافر خونه هست اونجا هم برای استراحت و هم
رفع گرسنگی توقف میکنیم...

یه ربع بعد مقابل یه خونه چوبی بزرگی ایستادیم که سردرش
علامت گوشت روش زده بود ، وارد که شدیم جا برای نشستن
نبود صاحب مسافر خونه ما رو به

طبقه ی بالا راهنمایی کرد ، دور یه میز مربعی نشستیم...

هر کدوم تو افکار خودمون غرق بودیم که پولاد گفت ؛

شنیدم پادشاه الفها آرتاداس خیلی خودخواه و مغروره و...

آریاز سریع جواب داد ؛

ولی از متحدان فرمانرواست.

_درسته ولی زمان زیادی گذشته ممکنه اتحادش ضعیف شده باشه جاسوس‌های وولدمورت همه جا هستن باید خیلی مراقب باشیم...

شینا با هیجان گفت:

میگن قلمرو الفها خیلی قشنگ و رویاییه
زن‌ها و مردهاشون زیباییه خیره کننده دارن...
پولاد با اخم گفت:

شینا!! حواست رو جمع کن اونجا سربه‌هوایی نکنی.

شینا مغموم گفت: باشه

آریاز: ما باید اول اعتمادشون رو جلب کنیم مخصوصاً ملکه
آندیا... پادشاه آرتاداس بشدت عاشق ملکه‌اشه و در تمام امور
با ملکه آندیا مشورت می‌کنه...

بعد از نیم ساعت غذا رو آوردن خوراک گوشت و سبزیجات
ظاهرش که خوب بود اونقدر گرسنه بودیم که فوراً شروع به
خوردن کردیم...

اوممممم...خوشمزه ست.

هنوز چند دقیقه ای از خوردنمون نگذشته بود که یهو همه
چیز شروع به لرزیدن کرد...صدای فریاد و جیغ مردم بلند
شد...

ینفر هراسان فریاد زد:

ارگها... ارگها...فرار کنید...

روزبه جلو یه نفر رو گرفت و گفت:

چه اتفاقی افتاده؟ چرا مردم دارن فرار میکنن؟

_ارگها در حال حمله به اینجا هستن زود باشین فرار کنین
تعدادشون خیلی زیاده...

شینا وحشت زده گفت ؛

باید هرچه زودتر فرار كنيم.

به سرعت بلند شدیم رفتیم بیرون از مسافرخونه آشوبی تو روستا به پا شده بود ، مردم از هر طرف فرار میکردن...

پولاد گفت:

ما به حالت گرگ شيفت ميديم مرسته و جناب آرياز پشت ما سوار شيد...اينجوری سریعتر حرکت میکنیم.

نگران گفتم ؛

پس مردم اینجا چی میشن؟...این همه زن و بچه هست همه شون قتل عام میشن

شینا : مرسته ما نمی‌تونیم همشونو نجات بدیم.

آرياز : درسته ارگها بدنبال شما هستن بانوی من بايد قبل از اينكه بهمون برسند از اینجا بریم...

نه من بوسیله ی گردنبند میتونم مردمو نجات بدم...خوب گوش کنید من یا استفاده از گردنبند یه سپر دفاعی جلوی

ارگها ایجاد میکنم تو این فاصله شما هم اهالی روستا رو به سمت جنگل فراری بدید ، این روستا دیگه برای مردم امن نیست...

روزبه با حیرت گفت ؛

این دیوونگیه محضه!

آریاز با نگرانی گفت ؛

ولی بانوی من این کار انرژی زیادی رو از شما میگیره اگه اتفاقی براتون بیفته چی؟

_جناب آریاز به من اعتماد کنید من چیزیم نمیشه...

شینا ترسیده گفت ؛

اما مرسده..._

وسط حرفش پریدم : شینا!!!...الان جون مردم مهتر از جون منه...زود باشین زمان داره از دست میره.

پولاد اومد نزدیکم و گفت ؛

امیدوارم بدونی داری چیکار می کنی...به محض اینکه شروع کنی ما مردمو از اینجا خارج میکنیم...

سرمو تکنون دادم و رفتم به سمت ورودی روستا ایستادم...باید استرس و ترس رو از خودم دور و تمرکز میکردم.

تازمانی که همه از اینجا دور شده باشن باید پشت سپر دفاعی نگهشون دارم...

فکر کن مرسده... فکر کن...

ناگهان فکری پر ریسک به ذهنم رسید که اگه موفق می شدم دیگه آسیبی به بقیه نمی رسید...

تو همین فکرا بودم که صدای نزدیک شدن ارگها رو شنیدم...برگشتم ببینم پولاد و بقیه چیکار کردن...که دیدم مشغول فراری دادن مردم به سمت جنگل بودن ، حالا نوبت من بود...

چشمامو بستم گردنبندو تو دستم گرفتم تمرکز کردم و دیواری دفاعی تو ذهنم تجسم کردم و با باز کردن چشمام از چیزی که دیدم مبهوت و شوکه شدم...

دیواری نامرئی ایجاد شده بود ولی وقتی ارگها بهش دست میزدن به خاکستر تبدیل میشدن...

حدود نیمی از ارگها نابود شدن و نیم دیگه عقب نشینی کردن و جرات نزدیک شدن به دیوار رو نداشتن...

بعداز گذشت یه ساعت ارگها همچنان پشت دیوار وایساده و بشدت عصبانی و

سلاح هاشون رو بهم میکوبیدن که سر و صدای زیادی ایجاد شده بود...

حالا وقت اجرای نقشه ی پر خطرم بود ،

دستم از روی گردنبند برداشتم فاصله ی من تا ارگها حدوداً ده متر بود که با از بین رفتن دیوار نامرئی ارگها با سرعت

زیادی به ستم حمله کردن دوباره گردنبد رو تو دستم
گرفتم و تو ذهنم از بین رفتن ارگها رو تجسم کردم لحظه‌ای
بعد با باز کردن چشمام اثری از هیچ ارگی

نبود فقط خاکستر زیادی تو هوا پخش شده بود...

نفس راحتی کشیدم که

یکدفعه احساس ضعف شدیدی کردم و چشمام سیاهی رفت
و دیگه چیزی نفهمیدم.

اومممم...چه جای نرم و گرمی...چه بوی خوب و مطبوعی میاد
غلطی زدم و اخمام تو همه رفت ، من روی یه تخت دو نفره
بودم فوراً چشمامو باز کردم صاف نشستم...

اینجا دیگه کجاست...شینا و بقیه کجان؟

آخرین چیزی که یادمه اینه که ارگها از بین رفتن و بعد از
حال رفتم...

اتاق بزرگ و مجللی بود ، از تخت پایین اومدم رفتم دم پنجره
و با دهن باز به منظره‌ی روبرو خیره شدم...

اگه بگم رویایی ترین منظره‌ی عمرمو دیدم اغراق نکردم...اینجا
دقیقا کجاست؟!

درختان تنومند بزرگ و سر به فلک کشیده ای که دور تا دور
هر درخت به شکل پلکانی ولی خیلی زیبا و دیدنی پله ساخته
بودن و خونه هایی با ظرافت و پر زرق و برق در میانه هر
درخت وجود داشت و همچنین درختان از طریق پل های
چوبی زینتی بهم متصل بودن...

همینطور مبهوت منظره‌ی بی نظیر مقابلم

بودم که یه نفر وارد اتاق شد و با شنیدن

صدای شینا با تعجب به سمتش برگشتم

خودشو تو بغلم پرت کرد و گفت ؛

_خوشحالم بهوش اومدی...این چه کاری بود کردی اگه گردنبند جواب نمی‌داد و کشته میشدی چی؟

از خودم جداش کردم و گفتم؛

_شینا آروم باش!...حالا که چیزیم نشده و خوبم نگران نباش
خب!

بهم بگو ببینم وقتی من از هوش رفتم چه اتفاقی افتاد؟

_موقعی که داشتیم مردم روستا رو به سمت جنگل فراری می‌دادیم تو راه با چندین سوارکار الف مواجه شدیم ، جناب آریاز ماجرا رو برای سواران الف تعریف کرد و ازشون کمک خواست...

عده‌ای از الفها مردمو هدایت کردن و چند

سوار دیگه همراه ما به روستا اومدن برای نجات تو ، وقتی رسیدیم روستا باورمون نمیشد غباری از خاکستر تو هوا پخش

و تو بیهوش رو زمین افتادی... تو رو سوار اسب یکی از الفها
کردیم و به سرعت راه افتادیم...

بعد از چهار ساعت بی وقفه راه رفتن به قلمرو الفها رسیدیم...
و هیجان زده گفت ؛

وای مرسته پادشاه آرتاداس و ملکه آندیا وقتی فهمیدن تو
جفت فرمانروا دیاکو هستی مشتاق شدن بینت...

پادشاه دستور داد کیمیا گران مداوات کنن تو یه روز بیهوشی
بودی.

_خب حالا رفتارشون چجوریاس؟!

_بهترین اتاقا و بهترین غذاها رو در اختیارمون گذاشتن...اما
خیلی خودشونو میگیرن.

_جناب آریاز و بقیه کجان؟

_اوه راستی اونا نمیدونن تو بهوش اومدی تا لباساتو عوض
کنی من برم به بقیه اطلاع بدم.

_لباس؟؟؟؟

_آره لباسی برات فرستادن که وقتی بیدار شدی بیوشی اونجا رو صندلیه...

شینا که رفت بیرون به طرف لباس رفتم و نگاش کردم ظاهر خیلی قشنگی داشت

و شروع به عوض کردن لباسم کردم...

لباسو پوشیدم و تو آینه خودمو نگاه کردم لباس خیلی فاخر و شیک و پوشیده ای بود...

قسمت بالاتنه اش پر از نگین های ریز و آستین هاش حریر و دامنش از تورهای مدل دار که کمی دنباله داشت بود...

ولی یقه اش یه کم زیادی باز بود که اگه موهامو دورم میریختم خوب میشد...

جلو آینه داشتم به موهام مدل میدادم که در اتاق زده و شینا اومد داخل و با دیدنم دهنش از حیرت باز موند و گفت ؛

—وای مرسته شبیه شاهزاده ها شدی...

این لباس خیلی بهت میاد ، انگار مخصوص تو دوختنش...

باید بریم همه تو تالار تجمع کردن ، کنجکاون ببینن جفت فرمانروا چه شکلیه!

با استرس گفتم ؛

—همه یعنی کیا؟

—پادشاه و ملکه و شاهزادگان الف و بقیه مقامات قلمرو...نگران نباش بیا بریم.

دلشوره داشتم و از زور استرس دست و پام یخ کرده بود از اتاق خارج شدیم ، و با کنجکاوی اطرافو نگاه میکردم قصر پادشاه آرتاداس روی بلندترین و تنومندترین درخت قرار داشت که نگهبانان زیادی در هر گوشه از قصر وجود داشت...

رسیدیم به دری بلند که دو نگهبان سلاح بدست در دو طرف
اون بودن ، با دیدن ما در باز کردن و من با موجی از الفها
روبرو شدم که همگی برگشتن و خیره نگام میکردن...

سرمو بالا گرفتم و محکم قدم برداشتم الفها یکی یکی از سر
راهم کنار میرفتن تا به محضر پادشاه و ملکه که هر دو روی
یه صندلی مشترک باشکوه و پادشاه دستشو دور کمر ملکه
انداخته بود رسیدم...

جناب آریاز جلو اومد و شروع به معرفی کرد ؛
_ایشون پادشاه آرتاداس و ملکه آندیا هستن...تعظیم خیلی
کوتاهی کردم...

_و ایشون بانو مرسده جفت حقیقی فرمانروا دیاکو.
پادشاه آرتاداس و ملکه اش هر دوشون خیلی زیبا بودن و با
عشق بهم نگاه میکردن...
پادشاه با صدایی گیرا و مغرور گفت ؛

پس بالاخره بعد از قرن ها جفت فرمانروا دیاکو پیدا شد...یه انسان با هویتی مجهول.

ملکه آندیا به گردنبد تو گردنم که حسابی نمایان شده زل زده بود و گفت ؛

خوشحالم از آشنایی باهات بانوی جوان!

راه پر خطری رو در پیش داری...هیچ جا

دیگه امن نیست حتی اینجا هم در معرض خطر حمله ست ، وولدمورت در حال جمع آوری ارتش چند صد هزار نفریه...

پادشاه آرتاداس افزود ؛

درسته... وولدمورت خیلی قویتر از قبل شده باید هر چه زودتر خودت رو به دیاکو برسونی طلسمشو بشکنی فقط دیاکو می تونه جلوی وولدمورت رو بگیره...

دوباره جناب آریاز گفت:

سرورم ما نباید فراموش کنیم که فرمانروا دیاکو یه رقیب دیگه
ام داره کسی که هر جور شده میخواد پادشاهی هفت قلمرو
رو تحت اختیار خودش بگیره...

با تعجب گفتم ؛

یه رقیب؟! اون کیه؟

پادشاه و ملکه نگاهی بهم کردن که ملکه آندیا گفت ؛

یکی از خدایان به نام هوروش...وقتی سران قبیله ها بخشی از
نیروی خودشون رو به دیاکو دادن تنها کسی که از این کار
سر باز زد هوروش بود...

_هوروش همیشه در فکر دستیابی به هفت قلمرو بود و وقتی
فهمید که فرمانروایی قلمروها قراره به دیاکو برسه از دیاکو
کینه به دل گرفت و بخاطر همین نیروشو بهش نداد...

وولدمورت خیلی سعی کرد که هوروش رو با خودش علیه
دیاکو متحد کنه ، با اینکه هوروش از دیاکو دل خوشی نداشت
ولی با این وجود با وولدمورت همکاری نکرد...

وولدمورت هم انتقام سختی از هوروش گرفت...
با کنجکاو ی گفتم:

چه انتقامی ؟!

پادشاه آرتاداس جواب داد:

از طریق خطرناکترین و قدرتمندترین جادوگرش مدوسا
همسر و فرزندش رو از بین برد...
شینا هین بلندی کشید...

مدوسا...چقدر این اسم برام آشنا بود...

کجا شنیدم...

پادشاه افزود ؛

مدوسا خودشو به شکل هوروش درآورد و شبانه وقتی همسر و فرزند هوروش خواب بودن اونا رو به قتل رسوند...

هوروش وقتی صبح بیدار شد و همسرش رو غرق خون دید دیوونه شد ، اولش فکر کرد این کاره دیاکوه ولی وقتی فهمید دیاکو بوسیله ی مدوسا طلسم شده...

همه جا رو برای پیدا کردن مدوسا زیرو رو کرد ولی هیچ جا اثری ازش نبود...

حالا یادم اومد اسم مدوسا رو کجا شنیدم...همون جادوگری که باعث زندانی شدن ساویس و طلسم شدن دیاکو شده بود... امیدوارم هیچ وقت نبینمش...

ولی نمی‌دونستم که این جادوگر پلید در سرنوشتم دخالت کرده و باعث تغییر مسیر زندگیم شده...

کنجکاو بودم بدونم هوروش بعداز اون اتفاق چیکار کرد برای همین پرسیدم ؛

بعد از اون اتفاق چی به سر هوروش اومد؟

ملکه آندیا جواب داد ؛

هوروش از غم و غصه ی همسر و فرزندش پیر شد...

فرزندش دختر بود ، البته فرزند دیگه ای هم داشت که پسر بود و اون شب برای انجام کاری خارج از قصر آسمانی بود...

هوروش عشق عمیقی به همسرش میرا داشت...میرا انسانی فانی و دختری که کشاورز بود که هوروش عاشقش میشه و با وجود مخالفت های زیاد که ازدواج یه خدا با یه انسان فانی ممنوعه با هم ازدواج کردن و سالهای زیادی با هم خوشبخت زندگی کردن و حاصل این ازدواج یه پسر به نام آران و وقتی شاهزاده آران شانزده ساله بود میرا دوباره باردار شد و اینبار دختری بدنیا آورد اسمشو تیارا گذاشتن...



پیشگویان درباره اش می گفتن روزی آینده ی هفت قلمرو
بدست این دختر تغییر پیدا می‌کنه و باعث شادی مردم
میشه...

ولی انگار پیشگویان اشتباه کردن و عمر اون دختر دنیا نبود
و اون اتفاق شوم افتاد...

نمی‌دونم چرا تو قلبم احساس ناراحتی و غم شدیدی می‌کردم
انگار کسی قلبمو تو دستش گرفته و فشار میداده...

با صدای پادشاه آرتاداس حواسم جمع شد ؛ هوروش همچنان
عزادار همسر و فرزندشه... شاهزاده آران بسیار لایق و کارآمده
و به دستور پدرش امور قصر آسمانی رو به عهده گرفته...

از کنجکاوی داشتم می‌مردم تا بفهمم نیروی هوروش چی بوده
که پرسیدم ؛

هوروش چه نیرویی داشت که حاضر نشد اونو به دیاکو بده؟
آریاز جواب داد ؛

هوروش کنترل کننده‌ی آبها بود (خدای آب)

_آهاااااااااا

وبعد رو به پادشاه گفت ؛

سرور من ما باید هر چه زودتر خودمون رو به فرمانروا دیاکو
برسونیم تو این راه خطرات زیادی وجود داره از شما تقاضا
میکنم به ما در این راه کمک کنید...

پادشاه آرتاداس نگاهی به ملکه آندیا انداخت وقتی تایید ملکه
رو دید بعداز دقایقی نفس گیر جواب داد ؛

_بسیار خب...دوتا از بهترین افرادم و پسر شاهزاده کارین
شما رو همراهی خواهند کرد...

فقط سه نفر!!!!

رفتم کنار پولاد و آریاز و گفتم ؛

چرا فقط سه نفر ما به افراد بیشتری نیاز داریم...



پولاد جواب داد ؛

الفها چشمان بسیار تیزبینی دارن که فاصله‌ی چند صد متری
رو میتونن ببینن

و همینطور در تیراندازی و شمشیرزنی خیلی مهارت دارن...
شاهزاده کارین تو کار بهترینه!

در همین زمان ورود شاهزاده کارین و همراهانش رو اعلام
کردن..

برگشتم ببینم چه شکلیه که دهنم از حیرت باز موند ، هم
شاهزاده و هم دو نفری که یه مرد و یه زن همراهش بودن
زیبایی خیرکننده داشتن...ولی شاهزاده کارین غرور و خود
شیفتگی خاصی تو نگاهش موج میزد به هیچکس نگاه
نمیکرد...

شینا زیر گوشم زمزمه کرد ؛

این دیگه کیه با این قیافه سنگیش انگار از دماغ فیل افتاده...

حق با شینا بود قیافه‌ی متکبری داشت!
 "راوی"

در حالیکه مرسده و همراهانش آماده‌ی حرکت میشدن یه
 جاسوس در بین افراد پادشاه وجود داشت که با فهمیدن این
 موضوع فوراً به وولدمورت اطلاع داد...

وولدمورت با فهمیدن این خبر نقشه‌ای شیطانی کشید که
 اگه در این نقشه موفق

میشد گمراهی و نابودی مرسده و همراهانش رو در پی
 داشت...

"مرسده"

تو اتاقم پشت پنجره داشتم به بیرون نگاه میکردم... فردا صبح
 حرکت میکنیم

بقیه در حال جمع کردن وسایل سفر بودن

نمی دونم ما با این تعداد کم موفق میشیم یا نه...



تو فکر بودم که در اتاق زده شد ؛

کیه؟

_بانوی من اجازه‌ی ورود میدین؟

آریاز بود..._

_بفرمایین داخل

_چیزی شده جناب آریاز؟

لبخندی زد و گفت ؛

نه...ولی از اینجا به بعد راهمون پر خطرتر میشه...

_منظرتون چیه؟

_ما مجبوریم برای اینکه زودتر به قلمرو خون آشام‌ها برسیم

از بیابان گمشدگان عبور کنیم...

با تعجب گفتم ؛

چرا اسمش گمشدگانه؟!_

بخاطر اینکه هر کس به اونجا رفته دیگه برنگشته فقط
عده‌ای معدودی تونستن عبور کنن...

ترسیده گفتم ؛

خب پس برای چی باید از این راه خطرناک بریم؟

یه گفته ی یکی از افراد شاهزاده کارین این بیابان نزدیکترین
راه به قلمرو خون آشام‌ها ست که این الف تونسته ازش عبور
کنه و راهو میشناسه...

طبق افسانه‌ها این بیابان تحت سلطه اربابان جن قرار داره ،
اربابان عقرب سوار که به هر کسی اجازه‌ی ورود نمیدن...
البته فرمانروا دیاکو چندین بار از این بیابان عبور کرده اونا
توان مقابله با فرمانروا رو نداشتن.

نگران نباشید ما هدف بزرگی داریم اگه اونا بفهمن که شما
جفت واقعی فرمانروا دیاکو هستین به ما اجازه عبور میدن...



حالا هم خوب استراحت کنید فردا صبح سپیده نزده راه می
افتیم.

ولی نمی‌دونم چرا ته دلم دلشوره عجیبی داشتم نمی‌تونستم
خوش بین باشم...

تا صبح خوابم نبرد فکر و خیال و از طرفی دلشوره نمی‌داشت
بخوابم بنابراین بلند شدم لباسای مخصوص تو راه که برام
آورده بودن رو پوشیدم...

رفتم بیرون و با دیدن پولاد که کلافه در حال قدم زدن تعجب
کردم که متوجه من شد و گفت ؛

حاضر شدی... میخواستم شینا رو بفرستم بیدارت کنه...
میخوایم راه بیفتیم...

_تو حالت خوبه...چرا اینقدر کلافه ای؟

_هیچی...چیزی نیست.



یه چیزی شده بود که پولاد آروم و جدی همیشگی رو اینقدر آشفته و کلافه کرده بود...

رسیدیم پیش بقیه ظاهراً همه آماده و منتظر من بودن... که دیدم پولاد با اخم به جایی زل زده ، رد نگاهشو گرفتم رسیدم به یسنا دختری زیبا و جسور که در این سفر همراهمون بود ابرو هام بالا پرید پس

دلیل آشفتگی پولاد بی ربط به این دختر که به پولاد محل نمی داد نبود...

یکی دیگه از همراهانمون تو این سفر همون الفی بود که قرار بود راهنمای ما برای عبور از بیابان باشه ولی خیلی مرموز بود از نوع نگاهش به خودم خوشم نمی اومد...

امروز سه روزه قلمرو الفها رو ترک کردیم و وارد بیابان گمشدگان شدیم...

بیابانی بسیار سوزان و داغ و بدون هیچگونه جنبندهای...

با یه تیکه پارچه شبیه شال تمام صورتمو پوشوندم که فقط
چشمام بیرون بود بقیه ظاهراً مشکلی نداشتن فقط من بودم
که داشتم از گرما آبیز میشدم...

با اینکه مدتیهِ وارد بیابان شدیم اما همه چیز بطرز مرموزی
آروم بود و هیچ خبری از اربابان جن و عقرب های غول پیکر
نبود...

خیلی احساس تشنگی میکردم بخاطر همین میخواستم از
شینا آب بگیرم گفتم ؛

_شینا از مشک بهم آب بده دارم از تشنگی هلاک میشم.

_الان بهت آب میدم...

تا شینا خواست برام آب بریزه یهو اون الف راهنما که اسمش
برزو بود اومد پیشمون و گفت ؛

_آبی که من دارم خنکتره بیا از اون بهت بدم...

مردد نگاش کردم تشنه تر از اونی بودم که بخوام بیشتر فکر
کنم برای همین گفتم ؛
_باشه.

سریع رفت از مَشکی که همراهش بود کاسه ای آب آورد بهم
داد ، بی معطلی آبو خوردم راست می گفت آب خنک و گوارایی
بود کاسه رو بهش دادم که دیدم

با لبخندی معناداری بهم خیره شده تشکر کردم...

دو ساعت بی وقفه داشتیم راه می رفتیم

نمی دونم برای خستگی بود یا بی خوابی

هر چی که بود باعث شده بود تنگی نفس

بگیرم احساس حالت تهوع داشتم ضربان قلبم تند شده بود

حالم اصلا خوب نبود

جلومو تار میدیدم ، من که حالم خوب بود یکدفعه نمی دونم

چرا اینجوری شدم...

ناگهان احساس کردم زمین زیر پام شروع به لرزیدن کرد و
فریاد آریاز که می گفت ؛

_شن های رونده...شن های رونده...

شن های بیابان شروع به حرکت کردن و عقب های بزرگی
که موجوداتی نقابدار با چشمانی آبی براق رو اونا سوار بودن
از زیر شن ها بیرون اومدن و ما با سرعت زیادی در حال فرار
بودیم...

تعدادشون خیلی زیاد و منم حالم خیلی خراب بود که با زمین
خوردنم شینا اسمو فریاد زد و بقیه هم متوجه ام شدن آریاز
و بقیه خودشونو بهم رسوندن...

_بانوی من حالتون خوبه...میتونین بلند شین؟

پولاد نگران گفت ؛

_من شیفتم میدم سوارم شو...زود باش!

به سختی بلند شدم و گفتم؛

—من خوبم میتونم را...—

یهو حس کردم می‌خوام بیارم بالا و مایعی داغ از معده ام
جوشید و خونی سیاه و غلیظ استفراغ کردم و همچنین از
دماغ و گوشم خون بیرون زد...
بقیه شوکه و با وحشت نگام میکردن...

حالا دیگه برای فرار دیر شده بود و عقربها بهمون رسیده و
محاصرمون کردن

کارین فوراً جلو اومد و به خون سیاهی که بالا آورده بودم
دست زد و با حیرت گفت ؛

—این خون به زهری خطرناک آغشته شده...چی خوردی؟

میخواستم بگم هیچی که شینا سریع گفت ؛

—از مشک برزو آب خورد...—

با شنیدن صدای قهقهه ای به سمت صدا برگشتیم برزو سوار
بر یکی از عقرب ها...

_موجودات احمق!..اینجا پایان کار شماست...

و صدای پولاد که گفت ما تو تله افتادیم

آخرین چیزی بود که شنیدم و بعد در تاریکی مطلق فرو رفتم.

"راوی"

وولدمورت با فریب و دادن وعده ی دروغین به برزو مرسته رو مسموم همراهانش رو در سیاهچالی در زیرزمین زندونی کرد...

از طرفی آریاز و بقیه نگران حال مرسته که بیهوش شده بود ، بودن...شاهزاده کارین که اصلا انتظار چنین خیانتی رو از طرف دوست دوران بچگیش نداشت بشدت شوکه ، عصبانی و ناراحت بود...

شینا با گریه و زاری گفت ؛

_اگه زودتر کاری نکنیم مرسته رو از دست میدیم...

کارین از شیشه‌ای که حاوی مایعی سبزرنگ بود چند قطره تو دهن مرسته ریخت و گفت ؛

_این محلول تا چهار پنج ساعت از پخش شدن بیشتر زهر تو بدنش جلوگیری می‌کنه اگه بعداز این مدت مداوا نشه مرگش حتمیه...

پادزهر این زهر فقط تو قلمرو پریان وجود داره ولی تا اونجا هفته ها راهه ، ما هیچ شانسی نداریم که به موقع برسیم...

همه چیز بهم ریخته بود ، ناامیدی و یأس

گریبان گیر بقیه شده بود...اما همیشه در جایی که احساس می‌کنی آخر راهی امید

جوونه میزنه...

دقیقا در سیاهچالی نزدیک سیاهچال اونا

شاهزاده ی پریان که آرتمیس نام داشت توسط یکی از اربابان جن که عاشق شاهزاده بود ، دزدیده شده بود...

شاهزاده ای بسیار زیبا و لجباز و با شنیدن حرفهای اونها خوشحال فهمید راه نجات از این سیاهچال این افراد تازه وارده...

بنابراین شروع به کشیدن نقشه ای حساب شده کرد...
از طرفی وولدمورت با فهمیدن خبر مسمومیت و مرگ مرسده خوشحال و به برزو دستور داد تا بقیه همراهانش رو به قتل برسونه...

اما وولدمورت شیطان صفت اربابان جن رو به تسخیر خودش درآورده بود ، و به اونها گفته بود

بعداز کشته شدن همراهانه مرسده برزو رو هم از بین ببرن...

[24.11.20 21:27]

بعد از دو ساعت از زندونی شدن آریاز و بقیه ، برزو با دو از اربابان جن وارد سیاهچال اونا شد و با لبخندی تحقیرآمیز رو به شاهزاده کارین گفت ؛

_کارین بیچاره! اینجا دیگه غرور مسخره ات به دردت نمیخوره...

همیشه از این خودشیفتگی و غد بودن متنفر بودم...از این که هیچ چیزی جز غرورت برات اهمیت نداشت و منشأ همه توجهات بودی متنفر بودم ولی امروز ، روز مرگتونه...مرگی دردناک و پر از ترس

تا یکی دو ساعت دیگه شما رو میندازیم تو قفس عقربها...و قراره خوراک عقربها بشید و خنده ای شیطانی سر داد...

شاهدخت آرتمیس که از علاقه ی یکی از اربابان جن به خودش با خبر بود تصمیم گرفت با اغواگری راه نجاتی پیدا کنه پس بلند شد و شروع به داد و فریاد کرد ؛

_آهای کسی اینجا نیست...باز کنید در رو... خواهش میکنم
در رو باز کنید...

در باز شد و یکی از سه ارباب جن که اورنگ نام داشت وارد
سیاهچال شد و گفت ؛
_بالاخره تصمیمتو گرفتی؟

اورنگ قیافه‌ای بشدت کریه و ترسناکی داشت...یه دیو واقعی!
آرتمیس چهره اشو مظلوم کرد و با عشوه ترین حالت ممکن
گفت ؛

_قبوله... معشوقه ات میشم ، حالا منو از این جای کثیف و
نمور بیرون ببر...در شأن

ارباب اورنگ نیست که معشوقه اش تو این جای پست و حقیر
باشه...

اورنگ لبخندی پر از هوس و شهوت زد و گفت ؛
_خوبه سر عقل اومدی!

اومد جلو دستشو انداخت دور کمر آرتمیس و از سیاهچال بیرون بردش...آرتمیس خوشحال از گرفتن نقشه اش و در حالی که از این نزدیکی حس تهوع و انزجار گرفته بود...وقتی از جلوی سیاهچال تازه واردان میگذشتن از گوشه چشم نگاهی کرد ولی هیچ چیزی معلوم نبود...

اورنگ که در فکر همخوابی با این پری زیبارو بود آرتمیسو به اتاقش برد و انداختش رو تخت...آرتمیس که تازه به عمق نقشه اش پی برده بود سعی کرد تو چهره اش آثار ترس رو نشون نده و با ناز گفت ؛

_سرورم ما تمام شبو وقت داریم باید این لحظه رو جشن بگیریم...دستور بدین برامون شراب بیارن.

اورنگ که تحت تاثیر ظاهر فریبنده و لحن پر ناز و عشوه ی آرتمیس قرار گرفته بود به خدمتکار دستور داد شراب بیارن...

با آوردن شراب آرتمیس فوراً ظرف شرابو بدست گرفت و گفت؛

—بذارین من براتون بریزم سرورم!

و بعد رفت رو پای اورنگ نشست و هر چند دقیقه جامشو پر میکرد...

با مست شدن اورنگ، آرتمیس در حالی که دستشو اغواگرانه روی صورت و گردنش میکشید پرسید ؛

—سرورم! افرادی که در سیاهچال کنار سیاهچالی که من بودم زندونی هستن خیلی سر و صدا میکردن اونا کی ان؟

اورنگ سکسکه ای کرد و گفت ؛

—جفت فرمانروا دیاکو و افرادش!

آرتمیس با شنیدن این حرف از شدت شوک و حیرت خشکش زده بود... سالهاست که از طلسم شدن فرمانروا دیاکو میگذره بعد از این همه سالها چطور ممکنه...

با تته پته گفت ؛

_ااز کجا میدونین که جفت واقعی اشه؟

اورنگ با لحنی کشار گفت ؛

_گردنبنده ابدیت رو به گردن داره...البته با توطئه وولدمورت
مسموم شده و احتمالا تا الان مرده و بقیه افرادش قراره
خوراک عقربها بشن.

آرتمیس هنوز از شوک اولی خارج نشده بود که شوک دومی
بهش وارد شد...

مسمومیت جفت حقیقی فرمانروا دیاکو

بدستور وولدمورت پلید!!!!

از شدت بوی بد شراب حالش بد شده بود ولی پرسید ؛

_چه زمانی قراره افرادش رو به قفس عقربها بندازین؟

اورنگ در حالی که دستاشو از کمر آرتمیس پایین تر برد و با فشردن پایین تنه اش هر لحظه حس نفرت و خشم رو در آرتمیس بیشتر میکرد گفت ؛

_همین الان هم شاید تو قفس عقربها باشن و خنده ای مضمئز کننده سر داد...

و با بیهوش شدن اورنگ از روی پاش بلند شد کلافه شروع به قدم زدن کرد...

باید کاری میکرد تا دیر نشده که یکدفعه چشمش به کلیدی که تو گردن اورنگ بود افتاد...

با گرفتن کلید با احتیاط از اتاق خارج شد...

"راوی"

آرتمیس با در دست داشتن دسته کلید با احتیاط به سمت سیاهچالی که جفت فرمانروا دیاکو و افرادش بودن راه افتاد...

صدای خنده ی بلند نگهبانان که مشغول خوردن شراب بودن
شنیده میشد...

شاهدخت آرتمیس توانائی نامرئی و پرواز کردن رو داشت که
البته این نیروی تمام پریان بود...

پس با نامرئی شدن نزدیک سیاهچال شد و به سرعت یکی
یکی کلید ها رو امتحان کرد یهو صدای پایی شنید ، یکی از
نگهبانان داشت به سمت سیاهچال میومد

سریع خودشو به کناری کشید و نگهبان در حالی که مست
بود با خنده چند بار به در زندون زد و گفت ؛

_عقربها چند روزه غذا نخوردن بی صبرانه منتظره شما هستن
و بعد قهقهه ای سر داد و رفت...

آرتمیس نفس راحتی کشید و دوباره کلیدها رو امتحان کرد
تا اینکه یکی از کلیدها داخل قفل چرخید و در باز شد...

اطرافو نگاه کرد وقتی مطمئن شد کسی نیست درو کامل باز کرد...

از طرفی مرسده هر لحظه رنگ پریده تر

میشد...همه ناراحت و نگران بودن هر کدوم تو افکار خودشون غرق بودن در همین حین صدایی شنیدن انگار یه نفر سعی داشت درو باز کنه بهم دیگه نگاه کردن ، هوشیارانه به در زندون خیره شدن...کمی بعد صدای نگهبان رو شنیدن...

بعداز رفتن نگهبان دوباره همون صدا میومد...نمی دونستن چه اتفاقی داره میوفته که ناگهان در باز شد و بعده کمی مکث تا انتها باز شد...

همه شوکه شده بودن که چه کسی درو باز کرده ، آرتمیس وارد زندون و بعد ظاهر شد و گفت ؛

_عجله کنید باید تا متوجه مون نشدن از اینجا فرار کنیم...

همه با حیرت و ناباوری به پریه زیبارویی

که درو باز کرده بود خیره شدن...

کارین گیج پرسید ؛

تو دیگه کی هستی؟!

_من شاهدخت پریان آرتمیس هستم منم مثل شما اینجا
زندونی بودم که تونستم فرار کنم حالا باید تا نگهبانا سرشون
گرمه از اینجا بریم...

[26.11.20 22:16]

#پارت_۴۳

پولاد فوراً مرسده رو بغل گرفت و گفت ؛

_چرا خشکتون زده! مگه منتظره معجزه نبودین خب اینم
معجزه و رفت بیرون و بقیه هم به خودشون اومدن و به
بدنبالش راه افتادن...

سیاهچاله های جنیان پر پیچ وخم بود و کارین مشعل به
دست جلوتر از بقیه حرکت میکرد...

هنوز مسافتی نرفته بودن که نگهبانان متوجه فرار زندونیان شدن.

آرتمیس گفت ؛

_باید به سطح زمین برسیم تا بتونم پورتالی باز کنم...

در حال فرار کردن بودن...برزو و بقیه نگهبانان بدنبالشون روانه شدن...

برزو عقربها رو از قفسشون آزاد کرد...

وقتی به سطح زمین رسیدن عقربها هم بدنبالشون به سطح زمین اومدن...

روزبه و شینا به حالت گرگ شیفت دادن و به سمتشون حمله کردن...

یسنا که در تیراندازی مهارت داشت شروع به تیراندازی کرد و عده ای از نگهبانها رو هدف گرفت...

کارین هم در حالی که می جنگید فریاد زد ؛

—پری کوچولو! زود باش پورتالو باز کن قبل از اینکه همه مون غذای عقرب ها بشیم...

آرتمیس که از پری کوچولو گفتن کارین حرصی شده بود سعی کرد بر روی باز کرده پورتال تمرکز کنه...

از طرفی کارین و برزو سخت مشغول مبارزه با همدیگه بودن ، کارین میخواست انتقام خیانتی که برزو در حقش کرده بود رو بگیره به همین خاطر در حرکتی ضربتی با شمشیرش شاهرگ برزو رو زد و خون به سرعت به بیرون فوران کرد...
عقربها با حس کردن بوی خون به طرف برزو حمله و شروع به خوردنش کردن...

آرتمیس با باز کردن پورتال فریاد زد ؛

—زود باشین خیلی نمیتونم نگهش دارم فوراً ازش رد شین...
اول پولاد که مرسته رو بغلش داشت بعدش آریاز و شینا و روزبه و کارین و در آخر آرتمیس وارد پورتال شد و در نتیجه

از بیابان گمشدگان تونستن فرار کنن...
"مرسده"

تمام بدنم از سرما می لرزید صدای برخورد دندونام بهم رو می شنیدم احساس میکردم افتادم تو برف ها...
چشمامو که باز کردم روی یه تخته یخ بزرگ دراز کشیده بودم
از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم چرا منو گذاشتن رو یخ...
آخرین چیزی که یادم میاد اینه که تو بیابان گمشدگان وسط
عقربها گیر افتاده بودیم...

پس الان تو این اتاق یخی چیکار میکنم
شینا و بقیه کجان؟

بلند شدم از اتاق بیرون رفتم...همه جا رو گشتم ، اینجا یه
قصر یخی بود!

قصری خالی از سکنه...

ولی چطوری اینجا اومدم؟

اتاقا رو یکی یکی گشتم هیچ کس نبود...

وارد یکی از اتاقا شدم که بسیار مجلل و باشکوه بود بنظر می‌رسید اتاق خوابه ، توجه ام به در اتاقی که تو این اتاق بود شد...

انگار نیرویی منو به سمت اون در میکشوند رفتم جلو همین که نزدیکش شدم در خودش برام باز شد...

مردد پا داخل اتاق گذاشتم ، اتاقی نسبتاً بزرگ و گنبدی شکل که در وسطش روی یه تخته یخ بزرگ چیزی شبیه به یه تابوت قرار داشت...

مسخ شده از حیرت جلو رفتم یه تابوت یخی...!!

به سختی درشو هل دادم و باز کردم و از چیزی که دیدم شوکه و مبهوت خشکم زد

فرمانروا دیاکو!!!!

دیاکو رنگ پریده درون تابوت خوابیده بود...

ولی چطوری؟؟

اینجا دقیقا کجاست و چجوری اومدم اینجا؟؟؟

یهو یادم اومد که تورج گفته بود با بوسیدن دیاکو طلسمش شکسته میشه...

پس سرمو بردم جلو و خم شدم رو صورتش همین که خواستم ببوسمش یکدفعه سوزش عمیقی تو شکمم احساس کردم... وقتی به شکمم نگاه کردم دیدم لباسم پر خونه شده ، درد شدیدی حس میکردم...

برگشتم پشت سرم ببینم کار چه کسیه...

که با دیدن زنی مو نقره ای که شمشیرشو از پشت تو شکمم فرو کرده بود جا خوردم...

قیافه اش برام آشنا بود ولی یادم نمیومد

کجا دیدمش...

با نفرت عمیقی گفت ؛

_هرگز...هرگز...نمی دارم تو طلسمشو بشکنی...دیاکو ماله منه!

با گفتن این حرف با هراس از خواب پریدم...شینا و آریاز و
چند نفر دیگه که نمی شناختم بالاسرم بودن...

شینا با خوشحالی گفت ؛

_خدایان مقدس رو شکر!...بهوش اومدی...زهر از بدنت خارج
شده.

_ما کجاییم؟

_قلمرو پریان

_چه اتفاقی افتاد؟

آریاز با لبخند مهربانی گفت ؛

—بانوی من شما فعلاً باید استراحت کنید بعداً براتون توضیح میدم.

یهو یاد خوابم افتادم و نامحسوس دستمو رو شکمم کشیدم ، هیچی نبود خیالم راحت شد فقط یه خواب بود...

دو روز از بهوش اومدم میگذشت...تو قصر پریان انگار که تو رویا بودم از همه چیز بهترین ها فراهم بود...

وقتی از شینا و آریاز شنیدم چه اتفاقاتی تو سیاهچال اربابان جن افتاده فهمیدن که واقعا برامون معجزه رخ داده...

اگر شاهدخت آرتمیس نبود نه تنها من بلکه بقیه دوستانم هم کشته میشدن...

شاهدخت آرتمیس خیلی زیبا و جسور بود واقعا شجاعتش رو تحسین می کنم...

البته لجباز و زبون دراز هم بود و با کارین مغرور مدام کل کل میکرد...

و در کمال تعجب کارین چیزی بهش نمی گفت انگاری توجه اش به سمت این پری زیبارو جلب شده بود...

ملکه دیبا...ملکه پریان...علاوه بر این که زیبا بود مهربونم بود...

وقتی منو دید اظهار خوشحالی کرد که بالاخره جفت حقیقی فرمانروا دیاکو پیدا شده....

در کل پریان با ما به گرمی و نهایت احترام رفتار میکردن و همچنین مهمون نواز هم بودن...

ولی من جسمم پیش بقیه بود و ذهنم پی اون زن تو خوابم میگشت اینکه کی بود و کجا دیده بودمش...چرا اینقدر برام اینقدر آشنا بود ، چشماش پر از نفرت و ناراحتی و غم بود... نیمه شب بود و همه خوابیده بودن ولی من از فکر و خیال زیادی خوابم نمیبرد...

بلند شدم از اتاق بیرون رفتم از کنار اتاقای بقیه گذشتم ولی
وقتی از جلوی اتاق پولاد رد شدم صدایی شنیدم ناخداگاه
ایستادم دقیق گوش دادم صدایی شبیه آه و ناله بود...

اولش فکر کردم پولاد حالش خوب نیست ولی وقتی چند
دقیقه گوش دادم در کمال بهت و حیرت این صدای یسنا بود
که از اتاق پولاد میومد...

اوه خدای من!!!!!!

یسنا و پولاد با هم بودن...!

شک کرده بودم چیزی بینشونه ولی نه در این حد...

یسنا یه الف بود و پولاد یه گرگینه... رابطه ی گرگینه ها و الفها
زیاد خوب نبود سر یه سری چیزا اختلاف نظر داشتن...

از پولاد بعید بود اینچنین رفتاری...

البته شینا یه چیزایی درباره طلسم آلفای گرگینه ها گفته بود
ولی بازم پولاد باید محتاط عمل می کرد...

از اون شب که فهمیدم پولاد و یسنا با هم رابطه دارن تا الان
دو روز میگذره...

پولاد مدام کلافه بود طوری که بقیه هم متوجه شده بودن...
یسنا هم با اینکه دختر تودار و کم حرفیه

ولی اونم حال و روز خوبی نداشت هیچ کس جز من از این
موضوع خبر نداشت...

چند باری شینا و روزبه از رفتار پولاد گلایه کردن که من با
اینکه میدونستم اظهار بی اطلاعی کردم...

امشب ملکه دیبا به مناسبت ورود من یعنی جفت فرمانروا
دیاکو جشنی ترتیب داده بود... شینا و آرتمیس از خوشحالی
رو پا بند نبودن و برای امشب دائم در حال پرو لباس بودن...
با صدای هیجان زده شینا و آرتمیس برگشتم سمتشون...

_مرسده این لباسو ملکه دیبا شخصا برای تو فرستاده... ببین
چقدر قشنگ و لطیفه

بیا بیوشش ببینیم اندازه اته....

پیراهن خیلی قشنگ و شیکی بود میخواستم بیوشم که در
اتاق زده شد

شینا در و باز کرد آریاز بود و گفت ؛

_بانوی من وقت دارید کمی با هم حرف بزنیم؟

با تعجب نگاهی به شینا و آرتمیس انداختم و بعد گفتم ؛

_بله حتما...خواهش میکنم بیاین داخل...

_اگه ممکنه با بیاین این اطرافو قدم بزنیم...

_بسیارخب..!

و رو به شینا گفتم ؛

_بعدا میام لباسو می پوشم...

و همراه آریاز به بیرون از قصر رفتیم...

پشت قصر باغ بزرگی بود که پرندگان زیبایی همچون طاووس و طوطی و پرندگانی که من نمی شناختم اما زیبایی منحصر به فردی داشتن وجود داشت...

محو دیدن پرندگان بودم که آریاز گفت ؛

_تو مهمونی امشب باید خیلی مراقب باشیم امکان داره اینجا هم مثل قلمرو الفها جاسوس داشته باشه...

ملکه دیبا مهمون های زیادی دعوت کرده...

الان تقریبا خبر پیدا شده جفت فرمانروا دیاکو همه جا پیچیده حتی قلمرو خون آشامها...

پرسیدم ؛

_مقصد بعدیمون کجاست؟

ایستاد انگار تو گفتنش تردید داشت با دلهره بهش زل زدم که گفت ؛

_غار مردگان!



متعجب پرسیدم ؛

غار مردگان؟!

_بله...این غار صدها متر زیر زمینه...در واقع یه شهر متروکه
ست که چند هزار سال پیش افرادی که علیه کشور و شخص
پادشاه خیانتی مرتکب می شدن

به این غار تبعید شده و تا آخر عمر تو این غار طلسم
میشدن...

افرادی که نفرین شدن و ما نمیدونیم چه اتفاقاتی در
انتظارمونه...طبق افسانه‌ها موجودی جهنمی تو غار وجود داره
که مانع از خروج هر موجودی به بیرون میشه...

اگه از این غار جون سالم بدر ببریم قلمرو بعدی ، قلمرو خون
آشام‌ها ست...

قصر رو به زیباترین شکل ممکن آراسته بودن...مهمون های
زیادی از نقاط مختلف قلمرو پریان دعوت شده بودن...

قصر پر از پریانی با قیافه ها و ظاهرهای متفاوتی شده بود...لباس اهدایی ملکه دیبا رو پوشیدم و یه خدمتکار موهامو که تا کمرم می‌رسید به زیبایی آراست و یه ریشه‌ی نقره‌ای دور سرم گذاشت و بعد با یه سری پودر هایی که برای آرایش صورت بود شروع کرد به آرایش کردن صورتم...بعد از چند دقیقه وقتی کار صورتم تمام شد با دیدن خودم تو آینه مات تصویر دختری شدم که با ابتدایی ترین وسایل آرایشی زیبا و ملیح شده بود...

لبخندی زدم که خدمتکار گفت ؛

_بانوی من این نوع آرایش خیلی بهتون میاد و شما رو زیباتر کرده...امشب مهمونا از شما چشم برنمی دارن...

خندیدم و گفتم ؛

_دیگه اونطورام که میگی نیست من فقط یه زیبایی معمولی دارم...



که در اتاق زده شد و شینا و آرتمیس و یسنا وارد اتاق شدن
و با دیدن من مبهوت بهم خیره شدن که گفتم ؛

_خوب شدم؟

شینا جواب داد ؛

_خوب؟ خیره کننده شدی...

_اره...خیلی خوشگل شدی...

_شما هم عالی شدین...

یسنا گفت ؛

_جشن خیلی وقته شروع شده همه منتظرن جفت حقیقی

فرمانروا دیاکو رو ببین...

_خب پس منتظر چی هستین بریم...

هر چهار نفرمون از اتاق خارج شدیم از کنار هر کس که رد

می شدیم بهمون خیره

نگاه میکردن و با دیدن آریاز و بقیه که دور یه میز نسبتاً بزرگ نشسته بودن به سمتشون رفتیم...

پولاد به یسنا و کارین به آرتمیس مات زل زده بودن...لبخند معناداری به یسنا و آرتمیس زدم این دو تا امشب سالم بمونن شانس آوردن...

حواسمون با صدای خدمتکار که ورود ملکه دیبا رو اعلام کرد جمع شد...

بعداز وارد شدن ملکه همه تعظیم کوتاهی کردیم...

ملکه با لبخندی دلفریب به مهمونا خوش آمد گفت و همچنین افزود ؛

_امشب این جشن بخاطر پیدا شدن جفت فرمانروا دیاکو بر پا شده و بعد به من اشاره کرد که کنارش برم...
رفتم کنارش و گفت ؛

_این بانوی زیبا...بانو مرسده جفت حقیقی فرمانروا دیاکو
هستن و قراره با شکستن طلسم فرمانروا ایشون رو از خواب
ابدی نجات بدن...

همهمه ای تو سالن پیچید بعضی‌ها با حیرت و با بعضی‌ها با
تحسین نگام میکردن...

_اما امشب مهمون ویژه‌ی دیگه ای هم داریم که با ورودشون
جشن ما رو نورانی کردن...

با تعجب به ملکه نگاه کردم مهمون ویژه!!

انگار تعجبمو از نگام خوند که گفت ؛

_شاهزاده آران ولیعهد قصر آسمانی!

ابروهام بالا پرید برگشتم سمت شینا و بقیه ظاهراً اونا هم مثل
من متعجب بودن...خدمتکار ورود شاهزاده آران رو اعلام کرد.

..

با دیدن پسری که بهش میخورد بیست و چهار پنج سال و با لبخندی دخترکش ، قدبلند و نسبتا لاغر و چشمانی آبی جا خوردم...خوش تیپ بود و قیافه مهربونی داشت...

با نزدیک شدن به ما نگاه خیلی از دختران مجلس همراهش کشیده میشد...

وقتی رسید بهمون ملکه و شاهزاده آران بهم دیگه تعظیم کردن و ملکه ابراز خوشحالی از حضورش تو جشن کرد...

بعد برگشت سمت من دستمو گرفت بوسید و گفت ؛

_پس جفت معروف فرمانروا دیاکو شمایی!!...شما واقعا زیبا هستین، باعث افتخاره آشنایی با شما...

سرخ شده لبخندی زدم و گفتم ؛

_ممنون من هم از آشنایی با شما خوشحالم...

نمی دونم چرا با اینکه اولین باره شاهزاده آران رو میبینم اما حس عجیبی نسبت بهش داشتم یه جور حس خوشایند...

دور یه میز بزرگ نشسته بودیم و به رقص دختر پسرها نگاه میکردیم...رقصشون قشنگ بود...

یهو پولاد بلند شد و دستشو به سمت یسنا دراز و ازش تقاضای رقص کرد...

یسنا که انتظار همچین حرکتی از پولادو نداشت با چشمانی گرد شده بهش نگاه میکرد بقیه هم متعجب بودن....

من و آریاز با یه لبخند معناداری بهم زل زدیم انگار آریاز هم پی برده بود که این آلفای جدی گرگینه ها گلوش گیر کرده..

شینا تو گوشم زمزمه کرد ؛

_این اولین باره که پولاد از دختری تقاضای رقص می کنه... فکر کنم از یسنا خوشش اومده و میخواد نشونش کنه...

با تعجب گفتم ؛

_نشون؟؟؟؟

_آره دیگه... گرگها وقتی جفتشون رو پیدا میکنن با گاز گرفتن
گردن جفتشون نشونش میکنن تا همه بفهمن...
و این نشون جاش تا آخر عمر میمونه.
_چه جالب...!

پولاد و یسنا دست تو دست هم رفتن به جایگاه رقص و شروع
به رقصیدن کردن...
در کمال حیرت آرتمیس با هیجان بلند شد و دست کارین رو
گرفت و به زور بلندش کرد و بردش به سمت جایگاه رقصنده
ها...

زدیم زیر خنده قیافه‌ی ناراضی و اخمو کارین هنگام رقص
واقعا خنده‌دار بود...
با خنده گفتم ؛

_شینا فقط منو تو موندیم...

که روزبه اومد پیشمون و گفت ؛



_مرسده با من میرقصی؟

من...

میخواه با من برقصه...

با تعجب برگشتم سمت شاهزاده آران و با خجالت گفتم ؛
_ام...چیزه...من همراه خوبی برای رقصیدن نیستم لطفاً کس
دیگه ای رو انتخاب کنید..._

مهم نیست...یادت میدم چطوری برقصی...

به شینا و روزبه نگاه کردم که اخماشون

تو هم رفته بود ، نمی دونستم چیکار کنم

یه لحظه به آریاز نگاه کردم که بهم اشاره کرد که باهاش
برقصم..._

بخاطر همین گفتم ؛

قبوله...



و بعد دستمو گرفت برد سمت جایگاه رقصنده ها...
 دستشو دور کمرم انداخت و یه دستمو روی شونش گذاشت
 و دست دیگه امو تو دستش گرفت و آروم شروع به رقصیدن
 کرد... کمی که گذشت گفت ؛
 _چشمات منو یاد کسی میندازه...
 از ملکه شنیدم از آینده اومدی... تو آینده
 هم خون آشام و گرگینه وجود داره؟
 _آره هست اما تعدادشون کمتر از اینجاست...
 بعد دستمو بالا گرفت و یه دور چرخوندم
 باید اعتراف کنم با اینکه اولین باره اینطوری می رقصم اما بد
 نبود حس راحتی داشتم حتی کم کم داشت خوشم میومد...
 نمی دونستم چه چیزی باعث شده بود با این پسر احساس
 راحتی داشته باشم...

بعد از اتمام رقص بهم دیگه تعظیم کوتاهی کردیم و رفتیم
نشستیم... به محض نشستن شینا و روزبه به سمتم هجوم
آوردن ، شینا با دلخوری گفت ؛

_مرسده چرا باهات رقصیدی... مشخصه خیلی دختر بازه
نکنه تو ازش خوش..._

عصبی وسط حرفش پریدم ؛

_شینا!!!!... هرگز... هرگز... جملتو کامل نکن... و بعد با کلافگی
گفتم ؛

_اون چیزی که تو فکرته نیست... من... فقط... از لحظه‌ای که
دیدمش

حس های عجیب و غریبی دارم... خودمم نمی دونم چیه...

خواهش میکنم دیگه راجع بهش باهام صحبت نکن....

بعد با ناراحتی بلندشدم رفتم تو محوطه‌ی پشت قصر و به
صدا زدنای شینا و روزبه توجهی نکردم...

باغ پشت قصر تو شب واقعا زیبا بود صدها کرم شب تاب باغ
رو روشن کرده بودن...

روی تخته سنگ نسبتاً بزرگی نشستم و به منظره باغ خیره
شدم...

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای قدم هایی شنیدم ،
برگشتم پشتم شاهزاده آران رو دیدم که داشت به سمتم
میومد...

چرا اینجا نشستی؟

همینجوری...داخل خیلی شلوغ بود اومدم بیرون هوایی
بخورم...

با فاصله کنارم نشست...

انگار دوستات از اینکه با من رقصیدی ناراحت شدن...اونا
دوست ندارن تو با من حرف بزنی خب حقم دارن تو جفت
فرمانروا دیاکویی...

در گذشته چند باری فرمانروا دیاکو رو دیدم میتونم بگم یه
خون آشامه خشن و اخموئه و اگه چیزی باب میلش نباشه
هیچ کس از خشمش در امان نیست...

و همینطور بدجور خوش تیپه...

اگه تو رو هنگام رقص با من میدید بدون درنظر گرفتن اینکه
کی هستم فوراً گردنمو می شکست...

وقتی چیزی یا کسی رو مال خودش بدونه بشدت روش
حساس و تعصب داره...و بعد با شیطننت افزود ؛

_یا بد کسی قراره روبرو بشی...!

خندیدم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم ؛

_میدونی من تو زمان خودم یه نفر رو دوست داشتم...فکر
میکردم عاشقشم ولی بعداً فهمیدم فقط یه حس وابستگی
شدیدی داشتم...آخه اونم خون آشام بود که توسط یه رپتایل
کشته شد...



و به مرور زمان حس وابستگی کم رنگو کم رنگتر شد تا الان
که فقط یادش تو قلبم مونده...

شاهزاده آران با خنده گفت ؛

_کلا سرنوشت به خون آشام ها گره خورده...

_شاید...ولی من به محض اینکه طلسم دیاکو رو شکستم از
این زمان میرم ، برمیگردم به زمان خودم حتی اگه کسی منو
یادش نیاد...

_چی؟؟؟؟ برگردی؟؟؟

به شاهزاده آران نگاه کردم که با چشمانی گرد و دهنی باز
مونده از حیرت بهم خیره شده گفت ؛

_تو هیچ می فهمی جفت یه خون آشام بودن یعنی
چی؟؟...اونم نه یه خون آشام معمولی...مرسده فکر میکنی
دیاکو بهت اجازه میده حتی یه قدم ازش دور بشی...

آه...مرسده...تو هیچ چیزی از دیاکو نمیدونی و اگه نه همچین حرفی نمیزدی...

پوزخندی زدم و گفتم ؛

_برام مهم نیست دیاکو چیکار می‌کنه مهم اینه که من برمیگردم به جایی که ازش اومدم و هیچ نمیتونه جلومو بگیره.

_اووووه... خدایان رحم کنه...پس در آینده شاهد درگیری فرمانروای خون آشامان و جفتش هستیم...

من که بیصبرانه منتظر اون لحظه ام بینم چطوری میخوای با دیاکو مقابله کنی...

ولی میتونی مثل یه دوست روم حساب کنی...هر جا به کمکم احتیاج داشتی یا حس کردی میخوای با یکی دردودل کنی من همیشه هستم...

بغض کرده گفتم ؛

_نمیدونم چرا این حرفا رو به تو زدم من معمولا تو دیدار اول
با کسی اینقدر راحت نیستم چه برسه به اینکه اون آدم یه
پسر باشه...

لبخندی زد و جواب داد ؛

_منم همین حسو دارم...

بعداز چند دقیقه نشستن رفتیم داخل من دیگه حوصله
نداشتم تو جشن بمونم رفتم اتاقم استراحت کنم...

نشستم رو تخت و به حرفایی به آران زدم فکر کردم که در
اتاق زده شد و شینا اومد داخل...

مرسده از من ناراحت شدی؟ اصلا منظوری نداشتم...

سریع گفتم ؛

_عیب نداره...شینا منم زود از کوره در رفتم...من متوجهم چی
گفتی ولی باور کن اون چیزی که تو ذهن توئه هیچوقت اتفاق
نمیافته...نگران نباش..!

_آریاز گفت فردا صبح زود حرکت میکنیم آماد باش...
 _باشه...راستی از طرف من از ملکه عذرخواهی کن و بگو کمی
 حالم خوب نیست می‌خوام استراحت کنم...
 _بسیار خب...

_ممنون.
 صبح زود همگی آماده رفتن شده بودیم آرتمیس هم تو این
 راه همراهمون شد...

از ملکه دیبا بخاطر همه چیز تشکر کردم
 ملکه برامون آرزوی موفقیت کرد...
 داشتیم می‌رفتیم که با شنیدن صدایی شوکه برگشتم...
 _منم تو این راه همراهتون میام...

همگی تو شوک و حیرت این حرف شاهزاده آران بودیم...
 به این ترتیب ما هشت نفر عازم راهی پر خطر شدیم...



روزها بود که از قلمرو پریان خارج شده بودیم و از بین تپه های سنگی و مردابها می گذشتیم...

آریاز می گفت غار مردگان جایی فراموش شده ست و کسی جز ارگها و ریتایل ها اونجا نیستن...

بی وقفه راه می رفتیم بعضی وقتها شینا به حالت گرگ شیفت می داد و من پشتش سوار می شدم...

ولی الان دیگه واقعا خسته ام و با ناله گفتم ؛

_من دیگه نمیتونم راه بیام...چند روزه داریم بدون استراحت راه میریم...

پولاد جواب داد ؛

_مرسده راست میگه باید استراحت کنیم اینجوری همه مون خسته ایم...

ولی کارین با چشمان تیزبینش که به جلو خیره شده بود گفت ؛

_دیگه چیزی نمونده...نزدیک غاریم...

آریاز جواب داد ؛

_حق با پولاده!...ما باید استراحت کنیم هوا کم کم داره تاریک میشه...

پشت یه تخته سنگ بزرگ اطراق کردیم اما نباید آتیش روشن میکردیم چون خطرناک بود و امکان داشت ارگها بوجودمون پی ببرن...پس تا هوا هنوز روشن بود از آذوقه هایی که با خودمون آورده بودیم به عنوان شام خوردیم...

هوا سرد بود به همین دلیل برای خوابیدن شینا و روزبه و پولاد به حالت گرگ شیفت دادن ، منو آرتمیس به گرگ شینا تکیه دادیم و آریاز به گرگ روزبه و یسنا به گرگ پولاد تکیه داد دیگه همه میدونستن پولاد و یسنا همدیگرو دوست دارن...کارین هم قرار شد شمشیر بدست به حالت آماده باش نگهبانی بده...

با احساس نوازش دستی روی لبام خمار چشمامو باز کردم...
 _ملکه ی من نمی خوای بیدار شی؟...تو خواب مثل بچه هایی
 همون قدر معصوم...ولی وقتی بیداری همش با من لجبازی
 می کنی...

با صدایی خشدار گفتم ؛

_دیاکو

_جانم عمر دیاکو

_من کجام؟!

_یادت نیست...دیشب بهت گفتم شراب نخور تو ظرفیتشو
 نداری اما مثل همیشه با من لجبازی کردی و دو جام شراب
 خوردی و خیلی زود مست شدی...بعدش تو بغلم بیهوش
 شدی...

_واقعا؟؟

_بله ملکه من... حالا هم بیا بغلم تا دو تایی بریم حموم...

به خودم نگاه کردم یه لباس خواب حریر تنم بود...از روی
تخت بلند شدم رفتم بغل دیاکو دستمو دور گردنش انداختم
و در چشم بهم زدنی تو حوض آب گرمه پر از گل رز بودیم...
دیاکو تو آب نشست و من پشت بهش نشستمو تکیه دادم به
سینه اش و اون شروع کرد به شستن بدنم همه چیز لذت
بخش بود که یهو صدایی با لحن ترسناک تو گوشم زمزمه کرد
؛

_تو هیچوقت نمیتونی طلسم دیاکو رو بشکنی... گردنبند
ابدیت به زودی مال من میشه و تو و دوستانت نابود میشین...
چنگالای تیزش تو پوست تنم فرو می‌رفت و سعی میکردم
خودمو از دستش خلاص کنم یکدفعه فشار دستشو برداشت
و برگشتم سمتش و با دیدن موجودی کریه و وحشتناکی جیغ
بلندی کشیدم و از خواب بیدار شدم...



تمام بدنم از ترس عرق کرده بود ضربان قلبم تند میزد...این
دیگه چه موجودی بود...اول اون زن حالا هم این موجود
لعنتی!

هوا گرگ و میش بود...

_خواب بد دیدی؟

کارین بود...بلند شدم رفتم کنارش نشستم.

_آره مدتی که همش کابوس می بینم...کسایی که تو خوابم
هستن رو نمی شناسم...تو خواب بهم آسیب میزنن.

_شکلشون رو برام توصیف کن...

_یه زن با موهای یه دست سفید با تاجی یخی روی سرش
که بهم میگه دیاکو ماله اونه و هرگز نمیذاره طلسم دیاکو رو
بشکنم...چهره زیبایی داره ولی چشماش پر از نفرت و کینه و
غمه...

اون زن ملکه برفی سیمدخته...تمام هفت قلمرو می‌دونن که دیوانه وار عاشق فرمانروا دیاکوئه...

ملکه سرزمین یخ که قلب ملکه اش مانند سرزمینش یخیه... اگرچه به فرمانروا دیاکو سوگند وفاداری خورده و عاشقشه ولی فرمانروا اونو فقط به عنوان دوستش میدید و هیچ حسی بهش نداشت...

آهااا حالا یادم اومد کجا این زنو دیدم تصویرشو کنار دیاکو تو تابلویی که تورج نشونم داد دیدم...درسته خودش! و حالا اون فهمیده که جفت فرمانروا پیدا شده و تو رو رقیب خودش می‌دونه...

نمی‌دونستم چطوری خواب امشبو که با دیاکو تو حموم بودم برای کارین تعریف کنم...

تو خواب امشبم اولش فرمانروا دیاکو بود ولی یهو فرمانروا دیاکو به موجودی با قیافه ای ترسناک که دهن نداشت و

چشمهایی تماما مشکی تبدیل شد و در حالی که چنگال های
تیزشو تو پوست بدنم فرو میکرد گفت ؛

_گردنبند ابدیت به زودی مال من میشه و تو و دوستانت نابود
میشین...

و همچنین گفت که تو نمیتونی طلسم دیاکو رو بشکنی...
_اون و ولد مورت بوده که از طریق ذهنت وارد خوابت شده...
نباید بزاری با حرفاش
فریبت بده...

_شما از کی بیدارین؟!

با صدای آریاز برگشتیم عقب... که کارین جواب داد ؛
_یه چند دقیقه ای میشه...دیگه باید راه بیفتیم.

با بیدار شدن بقیه مقداری غذا خوردیم و دوباره به راهمون
ادامه دادیم...



بعد از چهار ساعت راه رفتن به کوه بزرگ و صخره ای رسیدیم که یه درب ورودی سنگی داشت و حروفی به زبان ناشناخته و قدیمی بر روی در ورودی غار وجود داشت آریاز با نگاه کردن به نوشته ها گفت ؛

_این زبان خیلی قدیمیه...یادم نمیاد چه معنی میده...

حالا چیکار کنیم این غار همین یه ورودیو داره؟

اینو شینا پرسید و کارین جواب داد ؛

_تنها راه ورود به غار عبور از این دره...باید بفهمیم این نوشته ها چه معنی میدن...

یهو یاد گردنبند افتادم که تورج گفته بود با استفاده ازش با هر زبانی میتونم ارتباط برقرار کنم...رفتم جلو دستمو روی نوشته ها گذاشتم و با دست دیگه ام گردنبندو گرفتم ، چشمامو بستم و به ترجمه نوشته ها فکر کردم و ناخودآگاه شروع کردم به گفتن ترجمه نوشته ها ؛

_کجاست که رودخانه هایش بدون آب ، شهرهایش بدون خانه
و جنگلهایش بدون درخت هستن؟
آرتمیس گفت ؛

_این یه جور معماست...اما منظورش از جنگل‌های بدون
درخت و رودخانه های بدون آب چیه؟
بعد از چند دقیقه یکدفعه روزبه با هیجان جواب داد ؛
_فهمیدم چیه!...جوابش میشه نقشه.

یسنا با گنگی گفت ؛

_نقشه؟!

_آره فقط روی نقشه ست که رودخانه ها و شهرها و جنگلها
بدون جزئیات نشون داده میشه...
آریاز با لبخند گفت ؛

_روزبه درسته میگه...جواب معما نقشه ست.



و بعد روبه من گفت ؛

_بانوی من همین کلمه رو به زبان این نوشته بگین.

_بسیار خب...

دوباره دستمو روی نوشته‌ها و دسته دیگه امو روی گردنبند گذاشتم و کلمه‌ی نقشه رو گفتم که ناگهان ورودی شروع به باز شدن کرد...

عقب رفتم و همگی شاهد باز شدن در بودیم...

[07.12.20 22:12]

#پارت_۵۴

وارد غار که شدیم کارین یه مشعل برای دیده شدن راهمون روشن کرد...

غار تو تاریکی مطلق فرو رفته و هواش سنگین و خفه بود ، زیر پامون پر از اسکلت و جمجمه بود که باید از روشن رد می شدیم...



صدای شکستن جمجمه ها وقتی راه می رفتیم میومد... آریاز با صدایی آهسته گفت ؛

_حواستونو جمع کنین که اشتباهی پاتونو جایی نذارین چون اینجا پر از تله ست ، تله هایی که نمیدونم تا چه حد میتونن خطرناک باشن...

ما الان صدها متر زیرزمینم که حتی در پست ترین و عمیق ترین جاهای تاریک موجوداتی وحشتناکتر از ارگها وجود داره...

ارگها همه جا وجود دارن پس با صدای بلند صحبت نکنین... زنجیره وار دستای همدیگرو بگیرین که همو گم نکنین...

منو شینا و آرتمیس و یسنا دست همو گرفتیم ، یسنا با دست دیگه اش دست پولاد گرفته بود...

پولاد با دست دیگه اش دست آریاز و من

دست آران و روزبه هم دست کارین رو گرفته بود...

بعد از دو ساعت راه رفتن تو دل غار قرار شد جایی برای استراحت توقف کنیم.

کنار یه ستون سنگی بزرگی نشستیم...

دورتا دورمون پر از جمجمه های تار عنکبوت بسته بود...

کمی دورتر از ما یه پلکان مارپیچی چوبی بود که به عمق زمین راه داشت...

پولاد آهسته گفت ؛

_جناب آریاز چقد راه مونده تا از این غار لعنتی خارج بشیم؟

آریاز متفکر گفت ؛

_اگه مشکلی پیش نیاد و به ارگها برنخوریم تا یه ساعت دیگه

به پل سنگی و باریکی می‌رسیم که با عبور از پل به سطح

زمین راه پیدا میکنیم و کمی بعد از اون هم قلمرو خون

آشام‌ها ست...

روزبه کلافه گفت ؛

—راه دیگه ای نبود... حتما باید از این غار نفرین شده عبور
میکردیم؟!...

کارین خونسرد جواب داد ؛

—هست ولی این غار نزدیکترین راه به قلمرو خون آشامها ست
در واقع یه میانبره...

روزبه عصبی بلند شد گفت ؛

—ولی اینجا پراز تله و دره های عمیق که ممکنه...—

که یهو پاش به جمجمه ای خورد و جمجمه از پلکان مارپیچی
پرت شد پایین

و صدای بلندی ایجاد کرد...همه شوکه و خشک شده بهم نگاه
میکردیم بعد چند دقیقه وقتی اتفاقی نیفتاد نفس راحتی
کشیدیم...

اما ناگهان صدای طبل ارگها و لرزشی عظیم حس کردیم و
آران با فریاد گفت ؛

—ارگها...فرار کنید...

و بعد همه جا روشن شد برگشتیم عقب

هزاران ارگها به همراه موجودی شاخدار آتشین به سمت ما
حمله ور شدن...

به سرعت در حال فرار بودیم...

ارگها از همه طرف بهمون حمله می کردن و به سمتمون
تیراندازی که آران و کارین با شمشیر تیرها رو مهار میکردن...
یسنا همزمان با مهارتی که در تیراندازی داشت سه تیر تو
کمان میذاشت و پرتاب میکرد که به هدف میخورد...

پولاد و روزبه و شینا به حالت گرگ شیفت داده بودن و به
ارگها حمله ور شدن ، ولی فایده ای نداشت هر لحظه تعداد
ارگها چند برابر می شد...

باید کاری میکردم...نباید میذاشتم دوستانم بخاطر من
جونشون تو خطر بیفته.



اون موجود شاخدار شلاقی آتشین تو دستش بود که با استفاده
ازش سنگها و صخره های جلوی ما رو خراب میکرد تا راهمونو
ببنده ، ولی ما قبل از فرو ریختن سنگها فرار میکردیم...
من عمدا سرعتمو کم کردم تا آخر همه بیفتم...وقتی به
نزدیکی پل رسیدیم آریاز
ایستاد و گفت ؛

—زود باشین با احتیاط از پل رد بشین...
پل سنگی و باریکی بود که اگه جلوی ارگها گرفته نمی شد
ما نمی تونستیم از پل عبور کنیم و پل رو نابود میکردن...
من تصمیمو گرفته بودم نباید میذاشتم اتفاقی برای بقیه
بیفته... تقریبا همه از پل عبور کردن ، ارگها فاصله ی چندانی
باهامون نداشتن پس گذاشتم خوب بهم نزدیک بشن...
به وسطای پل که رسیدم ایستادم به بچه ها نگاه کردم همزمان
با اشک و لبخند لب زدم ؛

_تا جایی که میتونید فرار کنین...

آران و پولاد فریاد زدن ؛

_ننننننننه...مرسده زود باش بیا...

آریاز با وحشت فریاد زد ؛

_یانوی من این کار رو نکن...

آرتمیس و شینا خواستن سمتم بیان که کارین و روزبه جلوشونو گرفتن ، همه داد و فریاد میکردن ولی من بی توجه بهشون برگشتم سمت ارگها...جلوتر رفتم...

وقتی به فاصله چند متریم رسیدن فوراً چشمامو بستم و گردنبندهو تو دستم گرفتم و روی نابودی ارگها تمرکز کردم... لحظه ای بعد وقتی چشمامو باز کردم غبار غلیظی از خاکستر سیاه تو فضای غار پخش شده بود بطوری که چشمم جایی رو نمی دید...

ناگهان سوزش عمیقی تو قفسه سینه ام احساس کردم...

نمی‌دونم از کجا تیری بهم اصابت کرد انقدر شدتش زیاد بود
 که از روی پل به پایین دره عمیق و تاریک سقوط کردم...
 فقط لحظه آخر صدای فریادهای وحشت زده دوستانمو
 شنیدم...

نمیدونم چه مدت بود که همینطور پایینو پایین تر می رفتم
 که یهو افتادم تو آب...

از شدت سردی آب داشتم یخ میزدم اما چیزی که باعث
 حیرت و شگفتیم شده بود اینه که من اصلاً شنا بلد نبودم ولی
 زیر آب داشتم نفس میکشیدم انگار نه انگار تو آب بودم و این
 باعث وحشتم شده بود که چه اتفاقی داره میوفته؟؟

همینطور در آب فرو میرفتم از زخمم خون زیادی می‌رفت کم
 کم بدنم داشت بی حال و کرخت می‌شد...

لحظه‌ای قبل از بیهوش شدنم نور شدیدی نمایان شد که از شدت درخشش چشمامو بستم و وقتی باز کردم انبوهی از پریان دریایی درخشان دورمو احاطه کرده بودن...

جلوی چشمام سیاه شد و در دنیای بی خبری فرو رفتم... با صدای آواز خوندنه پرندگان چشمامو باز کردم... اطرافمو نگاه کردم زیر یه درخت تنومند دراز کشیده بودم...

وقتی بلند شدم دیدم تو یه دشت پر از گل های آلاله ام ... با شگفتی و حیرت شروع به قدم زدن بین گلهای کردم که یهو از دور گوزنی بزرگ و سفید با شاخ های طلایی دیدم که داشت بهم خیره نگاه میکرد...

وقتی منو متوجه خودش دید برگشت رفت انگار نیرویی منو وادار میکرد که دنبالش برم...

بعد از چند دقیقه دنبال کردن گوزن به دریاچه ای رسیدم که
دیدم گوزن داره روی دریاچه راه میره بدون اینکه غرق
بشه...مردد منم پامو روی دریاچه گذاشتم

باورم نمیشد دارم روی آب راه میرم...

همین که از دریاچه گذشتم یدفعه در کمال ناباوری وارد یه
قصر طلایی شدم اینقدر باشکوه و عظمت که دهنم باز مونده
بود...

دورتادور قصر تیکه ابرهای بزرگ و کوچیک وجود داشت...

اوه خدای من این کاخ طلایی تو آسمون قرار داشت!!!!

وارد تالار خیلی بزرگی که ستونهایی با ارتفاع زیاد و پیچک
هایی که دور ستونها

پیچیده شده بود شدم...

همه چیز شگفت انگیز و رویایی بنظر می رسید...

در وسط تالار حوض آبی قرار داشت که در وسطش مجسمه زنی نیمه لخت که از بین دو دستش آب تو حوض می‌ریخت وجود داشت...

همینطور که محو تماشای حوض آب بودم با شنیدن صدایی گیرا برگشتم سمت صدا که با دیدن مردی میانسال با چهره‌ای نورانی و لباسهایی سفید و تاجی زرین روی سرش جاخوردم ، روی تختی مجلل تکیه داده و اون گوزن هم کنار پاش نشسته بود و یه دستشو به حالت نوازش روی سره گوزن میکشید...

_یه قصر آسمانی خوش اومدی بانو مرسله!

به خودم اومدم و پرسیدم ؛

_شما کی هستین...من چطوری اینجا اومدم؟

مرد لبخند ملیحی زد و گفت ؛



—من خدای خدایان هادریان هستم ، من می‌دونم تو کی هستی و چطوری به اینجا اومدی دست تقدیر تو رو به زمانی که باید باشی کشوند...تو جفت ابدی دیاکویی.

آخرین چیزی که یادت میاد چیه؟

کمی فکر کردم آها یادم اومد ؛

—منو دوستانم تو غار مردگان بودیم که ارگها بهمون حمله کردن و من با استفاده از گردنبندم نابودشون کردم ولی لحظه ی

آخر تیر خوردم و به دره تاریک سقوط کردم بعدش تو آب افتادم ولی دیگه یادم نمیاد چی شد...

—تو توسط پریان دریایی نجات پیدا کردی ولی فعلا بیهوشی و الان تو عالم رویا ، اینجا هستی...

—شما میدونین هویت اصلی من چیه؟

چند ثانیه بهم زل زد و گفت ؛



...بله...من همه چیزو در موردت می‌دونم ولی خودت باید بفهمی...

فقط همین قدر بدون که وقتی بدنیا اومدی تو سرنوشت ملکه شدن رقم خورد و تمام گل‌های هفت قلمرو دوباره شروع به غنچه دادن کردن...

"تو آغازگره تمام اتفاقات خوشی"

هر اتفاقی که برات افتاد ایمانتو از دست نده و ناامید نشو...
با نگرانی پرسیدم ؛

...ولی دوستانم چی...چی به سرشون اومد؟

...و حالا دیگه باید بهوش بیای...!

...دوستان حالشون خوبه و الان تو قلمرو خون آشام‌ها هستن
ولی بشدت برای تو غمگینن...

با کشیدن نفس عمیقی چشمامو باز کردم

احساس نفس تنگی میکردم...چند بار پشت سر هم نفس
عمیق کشیدم و بعد به اطرافم نگاه کردم...

من کجام؟!!!

آخرین چیزی که یادمه اینه که تیر خوردم و از روی پل سقوط
کردم بعدش تو آب افتادم...

اوه خدایا... پریان دریایی!!!!!!

یعنی اونا نجاتم دادن و آوردن اینجا؟

یه اتاق نسبتا بزرگ با نقش نگاره هایی

رو دیوارها و سقف که انگاری داستان یه

جنگو شرح میدادن...

و گچبری هایی طلایی براق و باشکوه در کنج دیوارها و دور

سقف وجود داشت....



هیچ گونه پرده ای رو پنجره‌ها و ملحفه ای تو اتاق نبود و از پنجره تصویر ماهی‌هایی که به این طرفو اون طرف شنا میکردن دیده میشد...

یه آینه قدی پوشیده از جواهرات قیمتی در گوشه اتاق قرار داشت ، و من روی تختی بزرگ شبیه صدف اما خیلی نرم و راحت دراز کشیده و پتویی از جنس خز ه‌ای دریایی روم کشیده بودن...

جایی که زخمی شده بودمو دست کشیدم که متوجه شدم بالاتنه ام لخته و دور تا دور قفسه سینه تا روی شونه ام باند پیچی شده...

سریع پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و خواستم بلند شم که یکدفعه قفسه سینه ام تیر کشید و صورتم از درد جمع شد... و سرفه‌های پشت سر هم میکردم...

از صدای سرفه کردم فوراً چند نفر وارد اتاق شدن وقتی برگشتم دیدمشون هم ترسیدم و هم مات و مبهوت شدم...
پریانی که از کمر به پایین ماهی بودن و از فلس هاشون نوری ساطع میشد...

و بالاتنه شون انسان و پوشش چندانی هم نداشتن ، دو زن و یه مرد که زنهار فقط یه نیم تنه زیبا و مرده که پوستی سبزه و عضلانی داشت بالا تنه اش لخت بود...

موهای بلند و رنگی داشتن و زیورآلاتی از مروارید و الماس روی موها و دور گردن و مچ دستشون بود...

چشمان کشیده ای داشتن ولی جالبتر اینکه رو هوا راه میرفتن...

از شونه تا ساعد دستشون باله داشتن همه این بررسی ها رو تو چند ثانیه اتفاق افتاد خلاصه رو هم رفته موجودات حیرت آوری بودن...

یکی از زنها جلو او آمد و گفت ؛

بلند نشو هنوز کامل زخمت خوب نشده...

در حالی که درد داشتم پرسیدم ؛

اینجا کجاست؟!

اون مرد که بهم خیره شده بود گفت ؛

_اینجا قلمرو پادشاه آرتاداسه!...پادشاه پریان دریایی ، سرورم

منتظر ملاقات با شما هستن...

_من...من چطوری زیر آب نفس میکشم

در حالیکه یه انسانم؟

_ما هم نمی دونیم تو کی هستی و چطوری از اینجا

سردرآوردی...

_چند روزه بیهوشم؟

همون زن جواب داد ؛

یه هفته ست بیهوشی...ولی تا چند روز دیگه زخمت کاملاً خوب میشه...

بعداز چند ساعت با ورود چند خدمتکار که با خودشون سینی غذا و نوشیدنی و یه دست لباس همراهشون وارد اتاق شدن یکی از خدمتکارا گفت ؛

_سرورم دستور دادن از خودتون پذیرایی کنین و این لباسو پوشیده و به پیشگاهشون برین...

به کمک خدمتکار روی تخت نشستم و بعد سینی غذا رو ، روی پام گذاشت...بشدت گرسنه بودم و

عین قعطی زده ها شروع به خوردن کردم...

بعداز اینکه گرسنگیم برطرف شد خدمتکار سینی غذا رو از روی پام برداشت و برام تو جام بلورینی نوشیدنیه سبز رنگی ریخت که پرسیدم ؛

_این نوشیدنیه چیه؟!

یه نوشیدنی مخصوص که از جلبک های
دریایی گرفته شده...

دماغمو چین دادم و دستمو رو شکمم گذاشتم و جواب دادم
؛

—ام...چیزه...من دیگه جا ندارم نوشیدنی نمی خورم.

—ولی این نوشیدنی بهترین نوشیدنی تو کل دریاهاست...

جامو دستم داد نامحسوس بوش کردم ،

بوی بدی نمی داد...مردد یه قلوپ ازش خوردم و در نهایت

تعجب طعم خیلی خوبی داشت یه جام دیگه خوردم...

هومممممم بهترین نوشیدنی که خوردم

هرگز فکر نمی کردم از جلبک چنین نوشیدنی بی نظیری

درست بشه...

—بانو زیاده روی نکنین که باعث دل درد و تهوع میشه...

__باشه...دیگه واقعا دارم می ترکم.

خدمتکار کمکم کرد لباسو پوشیدم...

بالاتنه اش دکلته که با حریر پوشیده و سنگدوزی و آستیناش
هم تا مچ گل های ریز نگین دار داشت...دامن لباس یکم پوفدار
و رنگش هایلایتی از آبی و سبز

بود...

کلا لباس قشنگ و خیرکننده ای بود...

بعداز مرتب کردن موهام همراه خدمتکار از اتاق خارج شدم...
قصر پریان هم شگفتی خاص خودش رو داشت نگاهم همش
رو درو دیوار میگشت

گوشه به گوشه قصر موجودات دریایی ریز که از خودشون نور
تولید میکردن وجود داشت که باعث شده بود همه جا نورانی
بشه...

بعد از گذشتن از راهروهای پیچ در پیچ به در سفیدی رسیدیم
که دو نگهبان با سلاحهایی شبیه چنگالی بزرگ تو دستشون
بود در دو طرف در ایستاده بودن که با دیدن ما در رو باز
کردن...

وارد سالن بزرگی شدیم که فقط چند نفر
تو سالن بودن وقتی به نزدیکیه اونا رسیدیم خدمتکار شروع
به معرفی افراد کرد...

_ایشون پادشاه آرتاداس ، پادشاه قدرتمند پریان دریایی...و
ایشون شاهزاده آریان و شاهدخت ماه پری و ایشون هم وزیر
اعظم جناب بزرگمهر هستن...

پادشاه آرتاداس فردی با موهای بلند خاکستری و تاجی بلوری
از الماس روی سرش و عصاش هم مثل تاجش بود...و روی
تخت سلطنتیه باشکوهی نشسته بود...

قیافه ای تقریبا خشنی داشت که متفکر بهم زل زده بود...

و شاهزاده آریان با اخم و خصومت و شاهدخت ماه پری با
غرور و از بالا بهم خیره بودن...

همه این بررسی ها تو چند ثانیه رخ داد و
بعد از تعظیمی نامحسوس خطاب به پادشاه گفتم ؛
_درود بر پادشاه آرتاداس!

عالیجناب از اینکه بی اجازه وارد قلمرو شما شدم منو عفو
کنین...

پادشاه آرتاداس همون پادشاهی بود که گردنبند ابدیت رو به
دیاکو اهدا کرده بود و بخاطر همین بهش زل زده یه ابروشو
بالا انداخت و گفت ؛

_تو کی هستی...این گردنبندو از کجا آوردی؟

خب...چیزه...من...من...

شاهزاده آریان پوزخندی زد و با تمسخر گفت ؛

خب معلومه سرورم...اون یه دزده!

گردنبندو دزدیده و اومد جلوم ایستاد ؛

دزده کوچولو این گردنبند رو پدرم به فرمانروا دیاکو هدیه داده....نمیدونم از کجا و چطوری دزدیدیش ولی این گردنبند نباید دست آدم حقیری مثل تو باشه...

شوکه شده نگاش میکردم که دستشو به سمت گردنبند آورد و میخواست از گردنم

درش بیاره ولی همین که دستش به چند سانتیه گردنبند رسید نیرویی عظیم اونو به چند متر اونورتر پرت کرد...

همه تو بهت و حیرت بودن که پادشاه فوراً از رو تختش بلند شد و عصاشو روی زمین کوبید که ناگهان رشته هایی طلایی به دور دستام پیچید که توان حرکت کردن رو ازم گرفت...

پادشاه اومد رو به روم ایستاد و با حیرت

گفت ؛

این گردنبند فقط از فرمانروا دیاکو اینجوری محافظت می‌کنه...

گردنبند از کسی که به زور تصاحبش کرده باشه حافظت نمی‌کنه...

تو نباید یه انسان معمولی باشی چون تو آب نفس میکشی... تو دقیقا کی هستی؟!

محکم تو چشاش زل زدم و گفتم؛

بخاطر اینکه من جفت حقیقه فرمانروا دیاکو هستم ولی نمیدونم چرا تو آب براحتی نفس میکشم...

چشمای همه شون از تعجب گشاد شده بود و ناباور بهم خیره شدن...

ماه پری شوکه گفت؛

ت... تو واقعا جفت فرمانروا دیاکویی؟!

پادشاه دوباره عصاشو به زمین کوبید که دستام آزاد شد و گفت ؛

__پس بالاخره بعداز هزاران سال جفت دیاکو پیدا شد اما چطوری...تو هویتت مشخص نیست اینطور که پیداست اهل هیچ کدوم از قلمروها نیستی از کجا اومدی؟

__خب...من از آینده اومدم البته داستانش مفصله ولی درباره هویت واقعیم خودمم نمی دونم...

وزیر اعظم پرسید ؛

__چطوری از اینجا سردرآوردی...اینجا جایی نیست که انسانها بتونن بهش راه پیدا کنن حتی اگه جفت فرمانروا دیاکو باشی؟

__منو دوستام داشتیم از غار مردگان می گذشتیم واسه رسیدن به قلمرو خون آشامها ولی ارگها بهمون حمله کردن و من با استفاده از گردنبند نابودشون کردم ولی لحظه آخر تیر خوردم و سقوط کردم

ته دره تاریک و بعدش به دریا...

پادشاه افزود ؛

— یعنی تو با کمک دوستات می‌خواستی طلسم فرمانروا رو بشکنی؟

مگه دوستات چه کسایی هستن و چه نیرویی دارن که چنین ریسکی کردین؟!

— پولاد آلفای گرگینه ها با خواهر و برادرش ، شاهزاده آران ولیعهد قصر آسمانی ، شاهزاده الفها کارین با همراهانش و جناب آریاز کوتوله...

ابروهای پادشاه آرتاداس از تعجب بالا پرید ؛

— افراد نیرومندی به عنوان متحد همراهت هستن...اما مگه شما می‌دونین فرمانروا کجاست؟

— به همین دلیل میخواستیم بریم قلمرو خون آشام‌ها تا با همکاری آذرخش بفهمیم فرمانروا کجا قرار داره...

"راوی"

بعد از تیر خوردنه مرسته و سقوط به دره عمیق و تاریک و
همچنین نابودی ارگها

کارین و پولاد بقیه رو بزور از غار بیرون
بردن...

وقتی به سطح زمین رسیدن هر کس گوشه‌ای نشست... شینا
و آرتمیس گریه زاری میکردن ، پولاد و کارین تو خودشون
بودن ...

شاهزاده آران از ته قلب ناراحت دختری بود که مدت زیادی
از آشنایی باهاش نمی گذشت و این چنین غم انگیز مرده
بود...

روزبه شینا و آرتمیس رو دلداری میداد ، ولی در این بین آریاز
متفکر به نقطه‌ای زل زده بود ، باور نمی کرد مرسته مرده باشه
اون از قدرتهای گردنبند آگاه بود

ولی باز هم مطمئن نبود...

باید هر چه زودتر به قلمرو خون آشام‌ها

میرفتن و این قضیه رو با آذرخش در میان می‌گذاشت...

با صدای پولاد همگی هوشیار شدن ؛

_جناب آریاز حالا باید چیکار کنیم با مرگ

مرسده ماموریت ما هم تموم شده...

یعنی هر کی باید به قلمرو خودش برگرده؟

آریاز مکثی کرد و گفت ؛

من هنوز مطمئن نیستم که بانو مرسده مرده باشه

کارین گفت ؛

_ولی ما همه مون دیدیم که تیر به قلبش

اصابت و بعدش به ته دره تاریک سقوط کرد و نمیدونیم

انتهای این دره به کجا ختم میشه...

آریاز جواب داد ؛

_درسته...ولی نباید قدرتهای گردنبند رو دست کم بگیریم اون
هر جور شده از صاحبش محافظت میکنه...

یکدفعه شینا با خوشحالی و هیجان گفت ؛

_یعنی ممکنه مرسته زنده باشه؟!!

برای اینکه بفهمیم زنده ست یا نه باید زودتر به قلمرو خون
آشامها بریم شاید آذرخش بتونه کمکمون کنه....

پولاد با شک و تردید پرسید ؛

_آذرخش چطوری میتونه کمکمون کنه؟

آریاز خیره نگاش کرد و جواب داد ؛

_جاماسب پیشگو یه گوی جادویی داشت

که با استفاده ازش میتونست بفهمه شخص مورد نظر
کجاست و چیکار میکنه...



بعد از مرگش گوی رو برای فرمانروا دیاکو به یادگار گذاشت....

احتمالا این گوی هنوز هم تو کاخ فرمانرواست و آذرخش باید در موردش چیزایی بدونه...

ما با استفاده ازش میتونیم بفهمیم بانو مرسده واقعا مرده یا نه...

"راوی"

بعد از سه روز بی وقفه راه رفتن کارین ایستاد و با چشمان تیزبینش خیره به افق گفت ؛

_اگه همین جور بدون استراحت راه بریم

فردا به قلمرو خون آشامها میرسیم...

یسنا با گنگی گفت ؛

—من تا حالا به قلمرو خون آشام‌ها نرفتم چطور جاییه؟

پولاد رو به یسنا جواب داد ؛

—یه شهر بزرگ و پهناور با دژی بلند و محکم که دور تا دورش کشیده شده...

و قصری سفید و باشکوه در مرکز شهر واقع شده...

در دوران پادشاهی آرگوس دور شهر هیچ دژی نبود و شهر
براحتی مورد حمله دشمنان قرار می‌گرفت ، ولی وقتی دیاکو
فرمانروا شد دستور داد تا خون آشام‌ها

دیواری محکم و بلند دور تا دور شهر بسازن...

ارتفاع دیوارها به سی متر میرسه ، دیواری با اون عظمت
ساختش فقط دو سال زمان برد...

فرمانروا دیاکو قصر پادشاهی آرگوس رو

با معماری جدیدی بازسازی کرد حتی اتاق‌های دیگه ای به
قصر اضافه کرد...



اطراف قصر درختان زیادی کاشت...معماری یکی از اتاقها
طوری که تو ایوونش یه باغچه ی نسبتاً بزرگ از انواع گل
هایی که در تمام هفت قلمرو کمیاب بودن وجود داره...

که این اتاق ، اتاق مخصوص فرمانرواست و هیچ کس اجازه
ورود بهش رو نداره...

میگن خوده فرمانروا دیاکو شخصاً به گلها رسیدگی میکرد...
یسنا با شگفتی گفت ؛

—چه رویایی! خیلی دلم میخواد اون اتاقو ببینم...

آران با پوزخند جواب داد ؛

—اون اتاق در رأس قصر قرار داره و به همه جای شهر دید داره
، بشدت ارزش محافظت میشه...

در طرف دیگه وولدمورت که از کشته شدن مرسته خوشحال
شده بود جشنی به مناسبت این پیروزی ترتیب داد...

جشنی که در آن تمام شیاطین و موجودات جهنمی دیگه و ریتایل ها حضور داشتن...

وولدمورت رو به حضار گفت ؛

دوستان و هم پیمانان عزیزم! علت برپایی این جشن نابودی جفت فرمانروا دیاکوست که...

که ناگهان با شنیدن صدایی بلند و رسا از ته سالن همه به سمت صدا برگشتن ؛

_جفت فرمانروا هنوز زنده ست!!!

"راوی"

آریاز و بقیه همراهان بدون ذره ای استراحت راه میرفتن تا اینکه کارین خیره به جلو گفت ؛

_دروازه ی شهر رو می بینم حدود سه ساعت دیگه میرسیم...

بقیه خوشحال از اینکه فاصله ی چندانی با قلمرو خون آشامها ندارن سریعتر به راه رفتن ادامه دادن...

یسنا سوار گرگ پولاد ، آرتمیس سوار بر گرگ شینا و آریاز
هم سوار گرگ روزبه شدن و شروع به دویدن کردن...

بعد از سه ساعت دویدن به نزدیکیه دروازه ی شهر رسیدن
ولی به محض رسیدن مورد حمله تیراندازان دیده بان قرار
گرفتن که آران و کارین با حرکات حرفه‌ای شمشیر تیرها رو
مهار میکردن...

آریاز فریاد زد ؛

_تیراندازی نکنین!...ما دشمن نیستیم...

ما برای دیدن جناب آذرخش اومدیم...

تیراندازی نکنین...

یکی از دیده بانها در جوابش فریاد زد ؛

_شماها کی هستین و با جناب آذرخش چیکار دارین؟!

آران با صدایی گیرا و مغرور گفت ؛

_من شاهزاده آران ولیعهد قصر آسمانی هستم...ما حامل پیام
مهمی برای جناب آذرخش هستیم...باید هر چه زودتر ایشون
رو ملاقات کنیم...

دیده بان جواب داد ؛

_منتظر بمونین باید اول ورودتون رو به ایشون اطلاع بدم...

آرتمیس کلافه و مردد رو به آریاز گفت ؛

_اگه رامون ندن چی...اگه آذرخش به حرفامون توجه نکنه و
نخواد کمکمون کنه اونوقت چیکار کنیم؟

آریاز با کمی مکث جواب داد ؛

_آذرخش وفادارترین فرد به فرمانرواست

اون سوگند وفاداری خورده و بیشتر از هر کس دیگه ای
میخواد جفت فرمانروا پیدا بشه...

ما باید امیدوار باشیم که همچنان به قسمش وفاداره در غیر
این صورت تو دردسره بدی میفتیم...



ولی همه چیز اونطور که آریاز فکر میکرد نبود... وولدمورت
بعد از اینکه تو جشن از

طریق مدوسای جادوگر فهمید جفت فرمانروا هنوز زنده
ست...

از زور خشم و عصبانیت کسی جرات نمیکرد نزدیکش بشه...
مدوسای پلید که میدونست دوستان مرسته در راه قلمرو خون
آشامها هستن

نقشه ای شوم کشید و اونو با وولدمورت در میون گذاشت...
با گوش دادن به نقشه ی مدوسا...

ولدمورت پیش خودش اعتراف کرد که از خودش پلیدتر و
شیطان صفت تر مدوسای جادوگره...
و در نهایت قهقهه ای شیطانی سر داد...

"راوی"

بعد از مدتی انتظار دروازه شهر باز شد و

آریاز و بقیه همراهان خوشحال وارد شهر شدن...

قلمرو خون آشام‌ها بسیار شلوغ و پر رفت و آمد بود...

اگر چه خون‌آشام بودن و از خون تغذیه میکردن ولی طبق قانونی که فرمانروا دیاکو پایه گذاری کرد حق نداشتن از خون انسان‌ها تغذیه کنن...

و در صورت مشاهده مجازات سختی به همراه داشت...فقط مجاز به خوردن خون حیوانات بودن...

به همین دلیل در مهمون خونه‌ها و غذاخوریها فقط خون حیوانات سرو میشد...



قلمرو خون آشام‌ها بسیار تمیز و با نظم خاصی ساخته شده بود که حتی با وجود نبودن فرمانروا دیاکو باز هم قوانین و نظم خودش رو حفظ کرده بود...

وقتی به ورودی قصر رسیدن آرتمیس و یسنا مبهوت و متحیر عظمت قصر سفید

شده بودن ...

نگهبانان راهو براشون باز کردن و وارد قصر شدن...

حیات قصر پر از درختان کهنسال و مجسمه‌های خدایان اسطوره ای بود ، چندین فواره آب در جای جای محوطه قصر به چشم می‌خورد...

که منظره ای خیره کننده بوجود آورده بود...

از دور فردی رو دیدن که به استقبالشون

اومده آریاز گفت ؛

_اون آذرخشه! مواظب حرف زدنتون باشین خون آشام‌ها
شنواییه فوق‌العاده تیزی دارن...

وقتی به نزدیکی آذرخش رسیدن ، آذرخش با غرور و تکبر
خاصی گفت ؛

_یه کوتوله دو الف سه تا گرگینه یه پری

و ولیعهد قصر آسمانی ، چی شما رو اینجا کشونده؟

آذرخش خون آشامی در ظاهر بیست و هفت هشت ساله ولی
در حقیقت چند صد سال عمر داشت...

قدبلند ، شیک پوش ، هیکل عضلانی با چشمانی یخی و خالی
از هر حسی...

آریاز گفت ؛

_جناب آذرخش ما حامل پیغام خیلی مهمی برای شما
هستیم...اگه ممکنه در جایی خلوت صحبت کنیم...

آذرخش مکشی کرد و گفت ؛

_ بسیار خب...بریم به اتاق جلسه های خصوصی...

و جلوتر راه افتاد و بقیه هم پشت سرش راه افتادن که یهو ایستاد و با اخم برگشت و گفت ؛

_ فقط آقایون!...نه دختر بچه ها!!!

همه بهم نگاهی انداختن و در آخر آریاز رو به یسنا و آرتمیس و شینا گفت ؛

_ اینجا منتظر بمونین ما زود بر میگردیم.

بعد از اینکه رفتن آرتمیس با حرص گفت ؛

_ اه این دیگه کیه حالمو بهم زد خودخواه و مغروره و بعد ادای آذرخش رو درآورد ؛

فقط آقایون!!!

شینا در حالی که غمه عشق آذرخش رو به دوش میکشید جواب داد ؛

چند سال پیش که برای اولین بار دیدمش اصلاً اینجوری
 نبود اتفاقاً برعکس چهره‌ای دلنشین و مهربونی داشت و
 خبری از غرور و خودپسندی نبود...
 ولی الان انگار یه آذرخشی دیگه بود...
 چشماش هیچ حسی نداشت...
 نمی‌دونم شاید من زیادی حساس شدم...
 "راوی"

داخل اتاقی بزرگ که وسطش میزی مستطیل شکل که دوازده
 صندلی دور آن بود وجود داشت...
 آذرخش در رأس میز نشست و بعد بقیه نشستن... بعد از مکث
 کوتاهی گفت ؛

خب... پیغامتون درباره‌ی چیه؟
 آریاز شروع به گفتن اتفاقات کرد و هر لحظه چهره‌ی آذرخش
 درهم می‌رفت وقتی آریاز صحبتاش تموم شد...

آذرخش مشکوک پرسید ؛

_چرا یه دختر از آینده باید جفت فرمانروا باشه...مگه اون چه برتری داره؟

پولاد جواب داد ؛

_ما هنوز نمی دونیم که چرا از بین تمام دختران هفت قلمرو هیچ کس انتخاب نشده و گردنبند دختری از آینده رو انتخاب کرده...

آذرخش دوباره با لحنی سرد پرسید ؛

_خب مگه نمیگین که تیر خورد و به ته دره تاریک سقوط کرد...این امکان نداره کسی به دره سقوط کنه و جون سالم بدر

ببره...

همه بهم نگاه کردن انتظار این حجم از بی تفاوتی از طرف آذرخش رو نداشتن...

آریاز سریع گفت ؛

ولی ممکنه هنوز زنده باشه ، گردنبند از صاحبش هر طور شده محافظت می‌کنه...

اگه زنده مونده باشه ما باید هرچه زودتر پیداش کنیم...
جناب آذرخش از شما تقاضا میکنیم از گوی حقیقت استفاده کنین تا بهمون بگه
بانو مرسده زنده ست یا نه...

گوی حقیقت ، یه گوی مشکی رنگی که متعلق به جاماسب پیشگو بود و بعد از مرگش اونو برای فرمانروا دیاکو به یادگار گذاشت...

فرمانروا فقط در مواقع ضروری ازش استفاده میکرد...
از این گوی بشدت محافظت میشه...
در حقیقت آذرخش توسط مدوسای پلید



تسخیر شده و از خودش اراده‌ای نداشت
و کاملاً تحت کنترل مدوسا بود...

مدوسا که از اصل ماجرا باخبر شده بود
تصمیم گرفت حيله ای بکار ببرد تا یاران مرسته باور کنن که
واقعاً مرده...

مدوسا قبلاً از طریق گویی که متعلق به خودش بود فهمیده
بود که مرسته زنده ست...

و با جا زدن گوی خودش به عنوان گوی حقیقت میخواست
اونا رو گمراه کنه...
"راوی"

آذرخش اتاق جلسه رو برای آوردنه گوی حقیقت ترک کرد
وقتی که رفت کارین فوراً دست آریاز رو گرفت و کف دستش
با نوعی زغال شروع به نوشتن کرد...

روزبه و پولاد و آران متعجب از این رفتار



کارین بهم نگاه میکردن...

وقتی نوشتنش تموم شد آریاز متفکر به آن خیره شد و بعد
کف دستش رو به بقیه هم نشون و با دیدن نوشته با دودلی
و نگرانی به کارین نگاه کردن...

اگه حقیقت داشته باشه تو دردسر بدی افتاده بودن...

کارین نوشته بود آذرخش مشکوکه باید

حواسمونو جمع کنیم...

از طرف دیگه آذرخش یا همون مدوسا گوی خودشو بجای
گوی حقیقت جا زد و

به اتاق جلسه برگشت...

وقتی وارد اتاق شد گوی رو وسط میز گذاشت...بقیه با
کنجکاوی به گوی نگاه میکردن...

آذرخش (مدوسا) دستشو روی گوی گذاشت و آنچه در ذهن
پلیدش بود رو تجسم که گوی ناگهان شروع به درخشیدن
کرد و بعد خاموش شد...

آران مضطرب پرسید ؛

_چی شد...چرا خاموش شد؟

آذرخش نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودشو ناراحت
نشون بده گفت ؛

_علت اینکه گوی خاموش شد...

اینه که متأسفانه جفت فرمانروا دیگه زنده نیست...که اگه زنده
بود گوی مکانشو نشون میداد...

آران عصبانی و برافروخته بلند شد و گفت ؛

_این امکان نداره...دروغه ، مرسته نمرده من مطمئنم...اون
زنده ست...

آذرخش (مدوسا) از درون داشت حرص میخورد...

و چقدر متنفر شد از دختری که هنوز ملکه نشده این همه حمایت کننده داره وای به روزی که ملکه هفت قلمرو بشه اونوقت تمام قلمرو تو مشته...

"باید تا دیر نشده اونو پیدا می کرد و از بین میبرد..."

ولی الان اگه چیزی نمی گفت نقشه اش لو می رفت و همه چیز بهم می ریخت...

بنابراین با ناراحتی ظاهری گفت ؛

_این گوی هیچوقت تا حالا دروغ نگفته...

باید منتظر بمونیم تا ببینیم دوباره کی جفت فرمانروا متولد میشه...

کارین که از اول به آذرخش مشکوک شده بود گفت ؛

_بسیار خب...از اینکه برامون وقت گذاشتین خیلی سپاسگزاریم...

اگه اجازه بدین ما یکی دو روزی اینجا استراحت می کنیم و
 بعدش هر کس به سمت قلمروئه خودش حرکت می کنه...
 آذرخش لحظه ای به کارین خیره شد و گفت ؛
 _این چه حرفیه!... شما تا هر وقت که خواستین میتونین اینجا
 بمونین خدمتکارا اتاقهای شما رو آماده میکنن...
 "راوی"

کارین و بقیه همراهان بدون اینکه کلمه ای حرف بزنن از قصر
 خارج شده و تصمیم گرفتن تو قلمرو گشتی بزنن...
 تو یه مسافرخونه نشستن و سفارش نوشیدنی دادن... همه تو
 فکر بودن که یسنا با بی قراری پرسید ؛
 _نمیخواین بگین چی شد...مرسده زنده ست ، اونجا چه اتفاقی
 افتاد...چرا ساکتین؟؟
 آرتمیس نگران گفت ؛
 _م...مرسده زنده ست مگه نه؟

کارین بلند شد و از پیشخدمت تیکه ای کاغذ از جنس پوست حیوان گرفت و با زغال شروع به نوشتن کرد بعد کاغذ رو جلوی دخترا گذاشت...

دخترا با خوندنه نوشته با چشمانی گرد شده از وحشت و حیرانی به کارین و بقیه زل زدن...

کارین نوشته بود همه چیز اونطور که می خواستیم پیش رفت و الان زیر نظره

افراد آذرخشیم بعد از خوردن نوشیدنی ها خونسرد بلند میشیم...

بعد خوردن نوشیدنی ها همگی خیلی عادی از سر میز بلند شدن و بیرون رفتن...

کارین دوباره خطاب به آرتمیس نوشت ؛

_میتونی طلسمی بکار ببری که موقع صحبت کردن کسی صدامونو نشنوه؟

آرتمیس با خوندنش جواب داد ؛

_سعیمو میکنم ولی انرژی زیادی ازم میگیره...

کارین نوشت ؛

_چاره دیگه ای نداریم...ما باید فکرهامونو رو هم بذاریم قبل از اینکه دیر بشه...

همه جا ، جاسوس‌های آذرخش ما رو زیر نظر دارن...

آرتمیس جواب داد ؛

_بسیارخب...ولی باید جای خلوتی بریم...

کارین سری تکان داد و راه افتادن به سمت تپه های سرسبزی که درختچه هایی با میوه‌های وحشی داشتن...

جز چند تا خون آشام که در حال کندنه میوه‌های درختچه ها بودن کسی دیگه ای

نبود و تقریبا جای خلوتی بود...



کارین گفت ؛

_خب...شروع کن!

آرتمیس چشماشو بست و زیر لب شروع به خوندنه وردی کرد...

لحظه‌ای بعد درون یه حباب شیشه‌ای بودن که از بیرون کسی صدای حرف زدنشون رو نمی شنید...

آران با خشم و ناراحتی گفت ؛

_ما فریب خوردیم دشمن به قلمرو خون آشام‌ها نفوذ کرده و آذرخش رو به تسخیر کرده...

یسنا و شینا هین بلندی کشیدن و شینا گفت ؛

_اما گوی حقیقت چی...مکان مرسده رو نشون داد؟

پولاد رو به شینا گفت ؛

_گوی حقیقت چیزی رو نشون نداد و آذرخش گفت بخاطر
اینه که مرسته مرده و..._

آریاز وسط حرفش پرید و گفت ؛

_اون گوی حقیقت نبود...در گذشته یکبار اون گوی رو تو
دست جاماسب پیشگو دیدم ، وقتی آذرخش با گویی
خاکستری وارد اتاق شد با دیدنه گوی فهمیدم که این گوی
واقعی نیست چون گوی حقیقت رنگش مشکیه با رگه های
طلایی دور تا دورش..._

روزبه گفت ؛

خب... حالا باید چیکار کنیم؟

آریاز متفکر گفت ؛

_باید گوی حقیقت رو پیدا کنیم و از زنده بودن بانو مرسته
و مکانش آگاه بشیم..._

باید نقشه ای بکشیم تا سر آذرخش رو گرم کنه و ما قصر رو برای پیدا کردنه گوی بگردیم...

از طرفی جاسوس های مدوسا از اینکه نمیتونستن صدای اونا رو بشنون فوراً بهش خبر دادن و اینجا بود که مدوسا پی برد نقشه اش لو رفته ولی اون جادوگر قدرتمندی بود هزاران حيله و حقه در چنته داشت...

پس با لبخندی شیطانی نقشه ای کثیف برای به دام انداختنه یاران مرصده کشید...

"راوی"

آریاز و بقیه همراهان به قصر خون آشام ها برگشتن و قرار شد کارین و آران و پولاد و آرمیس اتاق های قصر و بگردن و آریاز و یسنا و شینا و روزبه حواس آذرخش رو پرت کنن...

اما نمی دونستن که این یه تله برای به دام انداختنه خودشون بود...

تمامی اتاقهای قصر رو گشتن و خبری از گوی نبود...فقط یه اتاق رو نگشته بودن و اونم اتاق فرمانروا دیاکو بود که ازش بشدت محافظت میشد...

هیچ جوری نمیتونستن واردش بشن مگه به یه دلیل اونم نامریی شدن آرتمیس بود...

کارین دست آرتمیس رو گرفتو کشید کناری روی کاغذ براش نوشت که حواسشو کاملا جمع کنه و بازیگوشی نکنه و اگه گوی تو اون اتاق بود با خودش بیارش...

کارین برای اینکه لحظه‌ای حواس نگهبانان رو پرت کنه سنگ کوچیکی به گوشه‌ای پرت کرد...

نگهبانان با شنیدن صدا به اون سمت قصر رفتن و آرتمیس سریع نامرئی شد و در اتاقو باز کرد و رفت داخل...

از اون طرف شینا از آریاز خواست تا اول

اون با آذرخش صحبت کنه ولی با مخالفت شدید روزبه و آریاز
رو به رو شد

این کاره بسیار خطرناکی بود...

شینا تصمیمش رو گرفته و میخواست هر طور شده با آذرخش
صحبت کنه به همین

دلیل پافشاری کرد و خودسرانه راه افتاد

به سمت اتاق آذرخش...

در زد و وقتی اجازه ورودشو از طرف آذرخش گرفت داخل
شد...

آذرخش(مدوسا) با دیدن شینا پوزخنده محوی زد پس
میخواستن حواسشو با این گرگ احمق پرت کنن...

منتظر شد ولی وقتی که دید شینا همچنان ساکت و سر به
زیره رفت مقابلش وایساد و با نوک انگشت اشاره چونه ی شینا
رو بالا داد...

لایه ای از اشک تو چشماش نشسته بود
 پس این گرگ کوچولو عاشقه آذرخش بود...!
 با چشمان سردش زل زد به چشمای غمگینه شینا و گفت ؛
 _یا من چیکار داری؟
 شینا بغض کرده جواب داد ؛
 _اولین باری که دیدمت چند سال پیش بود ، اومده بودیم
 جلسه ی سران قبایل
 تو در بالای مجلس نشسته بودی...
 وقتی دیدم چطور با حوصله و دقت به حرفهای بقیه گوش
 میدی و هراز گاهی لبخند کوچیکی میزدی ، در عین حال
 اونقدر باشکوه بودی که ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت
 بطوری که خودتم متوجه شدی و چند لحظه‌ای بهم خیره
 شدی...
 و بعد نگاه تو گرفتی نمی‌دونم احساسمو

فهمیدی یا نه...

ولی من از اون روز تا الان لحظه‌ای نبود که بهت فکر نکنم...
 آذرخش (مدوسا) به این فکر کرد که در بین این همه دشمنی
 و کینه چه عشق‌هایی نهفته ست و با لحن عجیبی گفت ؛
 _متاسفم که ناامیدت میکنم ولی عشق مزخرف ترین حسیه
 که هر کسی تجربه می‌کنه...

حتی قدرتمندترین موجودات رو به زانو درمیاره...ولی
 دردناکترین نوع عشق ، عشقه یکطرفه ست میسوزی و
 خاکستر میشی و طرف مقابلت حتی نگاتم نمی‌کنه...
 شینا متعجب و گنگ خیره به چشمان پرنفرت و سرد آذرخش
 شده بود...

آذرخش (مدوسا) سرشو برد به سمت گردن شینا نزدیک
 شاهرگش و زمزمه کرد ؛



ولی بعد از این یاد میگیری دیگه دل به آدم اشتباهی ندی...و
 بعد به سرعت دندونای تیزشو تو گردنه شینا فرو کرد...
 شینا که غافلگیر شده بود جیغ بلندی کشید و انقدر تقلا کرد
 که از هوش رفت
 آریاز و روزبه و یسنا مسلح وارد اتاق شدن ولی مدوسا با اشاره
 دست اونا رو به سمتی پرت کرد...
 بلافاصله نگهبانان ریختن تو اتاقو اونا رو
 دست و پا بسته به سمت سیاهچال فرستادن...
 مدوسا فورا به سمت اتاق دیاکو رفت و قبل از اینکه آرتمیس
 دستش به گوی برسه با خوندنه وردی آرتمیس رو در یه
 دایره طلسم کرد که از اون دایره نمیتونست خارج بشه و ناچار
 ظاهر شد...
 کارین و بقیه هم بوسیله ی دیگر نگهبانان محاصره شدن...

بنابراین نقشه شون با شکست مواجه شد...و همه روانه
سیاهچال شدن...

"راوی"

یاران مرسده یکباره دیگه تو سیاهچالی
تاریک و سرد گرفتار شده بودن...
مدوسا از طریق گاز گرفتن گردن شینا بخشی از جادوی
سیاهه خودشو به شینا
منتقل و اونو مسموم کرده بود...

حالا علاوه بر گم شدن مرسده ، شینا هم
دچار مسمومیت شده و همچنان بیهوش
و جای نیش دندونای آذرخش روی گردن شینا سیاه شده
بود...

روزبه و پولاد بشدت عصبانی و ناراحت

بودن...

مدوسا خوشحال از اینکه تو نقشش پیروز شده بود گوی
حقیقت رو از اتاق فرمانروا دیاکو برداشت و به طرف اتاق
جلسه رفت...

دستشو روی گوی گذاشت و گفت ؛

_ای گوی حقیقت! به من مکانه جفت فرمانروا دیاکو رو نشون
بده...!

چند دقیقه گذشت ولی گوی هیچ واکنشی نشون نداد...مدوسا
شوکه و عصبی دوباره پرسید ؛

_گوی! جفت فرمانروا دیاکو ، مرسته کجاست؟

ولی بازم گوی تغییری نکرد و خاموش بود...

مدوسا در حیرت بود که چرا این گوی لعنتی کار نمی کرد...
باید هر طور شده میفهمید جفت دیاکو کجاست...

بنابراین به سیاهچال رفت...

سیاهچاله قصر خون آشام‌ها جایی بسیار مخوف و دارای
ابزارهای شکنجه ترسناکی بود...

نگهبان در زندانی که یاران مرسته توش حبس بودن رو باز
کرد...

به محض اینکه وارد زندان شد روزبه در حالت گرگ بهش
حمله کرد ولی مدوسا با حرکت دادن دستاش گرگ روزبه رو
محکم به دیوار کوبید بطوری که قادر به بلند شدن نبود...

بقیه با دیدن این صحنه مسلح شدن اما مدوسا فوراً وردی
خوند و همه رو بی حرکت نگهداشت...

و به سمت آریاز رفت و گفت ؛

—چرا گوی حقیقت به حرفم گوش نمیده و کار نمیکنه؟

آریاز هوشمندانه جواب داد ؛

—اول شینا رو نجات بده...!



مدوسا خنده بلندی سر داد و با تمسخر گفت ؛

_اگه میخواستم نجاتش بدم اصلا مسمومش نمی کردم...کم
کم جادوی سیاه تو تمام بدنش پخش و به جنون میکشدهش..
..

من بدون گوی هم میتونم پیداش کنم و وقتی پیداش کنم
جلوی چشمتون می کشمش...

و بعد از زندان بیرون رفت...

به محض رفتنه مدوسا اثر ورد از روی بقیه از بین رفت و پولاد
به سرعت به سمت روزبه رفت...

کارین روبه آرتمیس گفت ؛

_میتونی یه پورتال باز کنی ما رو ببری به قلمروئه الفها؟

آرتمیس جواب داد ؛

_میتونم اما فقط یه نفر رو...

یسنا گفت ؛

— چرا یه نفر؟؟

— چون تو این مدت نیروی زیادی از دست دادم توانشو ندارم
همه رو بفرستم...

کارین سریع جواب داد ؛

— شینا رو ببر قلمروئه الفها اونا مداواش میکنن ، این انگشتر
منه همراهت داشته باش اینو نشون بدی فورا کمکت
میکنن...

آرتمیس رفت سمت شینا و زیر بغلشو گرفت و یه دست شینا
رو انداخت دور گردنه

خودش و با دست دیگه اش پورتالی باز کرد و خودشو و شینا
وارد پورتال شدن...

"مرسده"

همه چیز برام مبهمه... کلافه شدم از بس فکر و خیال کردم...

نمی‌دونم حال آریاز و بقیه همراهان چطور... با اینکه پادشاه
آرتاداس گفت به

قلمرو خون آشام‌ها رسیدن ولی نمیدونم
چرا دلشوره داشتم...

زخمم دیگه کاملاً خوب شده بود... انگار از اول زخمی نبود...
به گفته‌ی خودشون از اکسیر هفت گیاه که در اعماق اقیانوس
وجود داره درست شده رو زخمم گذاشتن...

در اتاقم زده شد و شاهدخت ماه پری وارد اتاق شد و گفت ؛
_ پدرم با شما کار دارن...!

_ ممنون اطلاع دادین...

بعدش اومد مقابلم ایستاد و از بالا تا پایین نگاهی سرشار از
تکبر و تحقیر بهم انداخت و گفت ؛

_ هنوز شک دارم که تو واقعا جفت فرمانروا دیاکو باشی...

من در گذشته چندین بار با فرمانروا تو مناسبت‌های مختلف
برخورد داشتم ، خیلی سعی کردم توجه اشو به خودم جلب
کنم اما اون حتی نگاهمم نمی کرد...

اون فرمانروای قدرتمند و مقتدر که همه چیز و همه کس
تحت سلطه اش بود کجا

و اونوقت تو یه دختر قد کوتاه با زیبایی معمولی و ظاهری
ساده کجا...

همیشه فکر میکردم جفتی که انتخاب می‌کنه از چه قلمرو و
تا چه حد زیباست

بخاطر همین باورش برام سخته تو جفتش باشی...

حتی اگه بتونی طلسمشو بشکنی امکان نداره عاشقت بشه
چون تو هیچی نیستی...

حرفاش که تموم شد زل زدم تو چشاش و گفتم ؛

—اول اینکه من اصلا برام مهم نیست دیاکو عاشقم میشه یا نه...فقط می‌خوام از این زمان لعنتی برگردم زمان خودم...

و دوم اینکه زیبایی واقعی هر کسی در درونش قرار داره چیزی که تو ، تو وجودت نداری...

در حالی که از حرص و عصبانیت کبود شده بود لبخند زنان اتاق رو ترک کردم...

وارد تالار اصلی که پادشاه قرار داشت شدم ، جلوتر رفتم تعظیم کوچیکی کردم پادشاه آرتاداس گفت ؛

—تو یا از نسل خدایانی یا از نسل پریان دریایی که البته فکر نکنم تو پری دریایی باشی...

برای اینکه مطمئن بشی دو راه وجود داره اولین راه گوی حقیقه که در قصر فرمانروا دیاکو ست ، دستتو روش بذاری

گوی تمامه لحظاته زندگيه گذشت رو حتی لحظه‌ی بدنیا
اومدنت رو نشون میده... هویت مشخص میشه...

و راه دوم چیه؟

راه دوم رو نمیتونی از پشش بریای در تمامه تاریخ فقط
هفتاد نفر تونستن این راه برن و سالم برگردن...

مگه این راه چیه... کجاست؟

در عمیق ترین نقطه اقیانوس پورتالی هست که ورودیه به
دنیای هیولاهایی به اسم لویاتان ، هیولاهایی شکل مار دریایی
و بسیار غول پیکر...

شمشیری نقره ای معروف به شمشیر خاطرات که در دل
صخره‌ای بلند فرو رفته اگه بتونی بهش دست بزنی و رنگش
آبی بشه یعنی تو از خون خدایان آبی و اگه رنگش طلایی شد
تو از نسل پریان دریایی هستی...

هزاران نفر رفتن و دیگه برنگشتن راهی بسیار خطرناک و
مرگ آورده...

تو همون بهتره از طریق گوی حقیقت
به هویتت..._

ناخودآگاه وسط حرفش پریدم و گفتم ؛
_راه دومو انتخاب میکنم....!

پادشاه آرتاداس شوکه و حیرت زده گفت ؛
_تو واقعا یا خیلی احمقی یا خیلی شجاع...
ولی خودت تنهایی باید بری...

نمی دونم چرا همچین چیزو گفتم...
چرا همیشه راههای سختو انتخاب میکنم...
"مرسده"

بعضی وقتا واقعا جوگیر میشم ، کاری میکنم یا چیزی میگم
که بعداً پشیمون میشم...

مثل الان که چرا گفتم راه دومو انتخاب میکنم...

کاملاً غیر ارادی بود انگار نیرویی منو وادار کرد که این راهو
انتخاب کنم...

اوج پشیمونی و استرسم وقتی بود که پادشاه آرتاداس گفت
تو دنیای هیولاهای لویاتان نیروی گردنبند بی اثره....

و حالا نمیدونم تنهایی باید چه غلطی بکنم...افراد قدرتمندی
رفتن به اونجا و برنگشتن و من یه آدم بی دفاع که هیچ مهارتی
تو جنگیدن نداره مردنم حتمی بود...

قرار شد پادشاه شخصا منو تا محل ورودیه پورتال همراهی
کنه...

شاهدخت ماه پری و شاهزاده آریان با پوزخند نگام میکردن ،
به این باور رسیده بودن که رفتنم دیگه بازگشتی نداره...

پادشاه آرتاداس گفت ؛

_تنها کاری که میتونم برات انجام بدم اینه که لباسی بهت بدم که این لباس در واقع یه زرهه که نمی ذاره براحتی زخمی بشی...

دنیای لویاتان ها ، دنیایی پر از مردابها و لجنزارهای متعفنه باید هوشیارانه قدم برداری...

با دقت و خونسردی گوش میدادم ولی از درون اضطراب کشنده ای داشتم...

اگه موفق نمی شدم چی؟!

از یه طرف هیچ امیدی به موفقیت نداشتم اما از طرف دیگه به اتفاقاتی که تا حالا برام افتاده بود فکر میکردم می دیدم در تمام این مدت با وجود موقعیتهای خطرناکی که برام پیش اومده بود...

من هر بار زنده و سالم از پشش براومدم

و این نشون میده من برای هدف بزرگتری
به این زمان اومدم...

به همین خاطر تو چشمانه پادشاه محکم و مصمم خیره شدم
و گفتم ؛

_من آماده ام...!

پادشاه آرتاداس در حالی که لبخندی محو

گوشه‌ی لبش نقش بسته بود گفت ؛

_بسیار خوب... خدمتکار لباس تو به اتاقت میاره...

با دیدنه لباس دهنم از تعجب باز مونده بود...

لباسی که ظاهرش سراسر پوشیده از فلسه‌های پریان دریا و
رنگش نقره ای بود...



از بیرون خشک و شق و رق دیده میشد ولی وقتی پوشیدمش
در کمال تعجب به نرمیه پر بود... کاملاً قالب بدنم بود... تا زیر
گردنم پوشیده بود...

نمی‌دونم این لباس چطوری میخواست از من در مقابله
هیولاهای محافظت کنه...

بعد از پوشیدن لباس همراه پادشاه سوار بر نهنگ غول پیکری
شدیم و راه افتادیم...

اصلاً هیچوقت تو خوابم نمی‌دیدم روزی از نزدیک یه نهنگ
بینم چه برسه به اینکه بخوام سوارش بشم...

همه چیز برام مثل فیلم های تخیلی آمریکایی بود که تا خود
صبح با آرام می نشستیم نگاه میکردیم...

و الان در واقعیت این حقیقت زندگیه منه که باید دیر یا زود
باهاش کنار بیام...

رسیدیم به پورتالی که شبیه آینه بود همونقدر شفاف ولی
موج‌دار...

پادشاه گفت ؛

_اینجا ورودیه از اینجا به بعد خودت تنهایی... خیلی مواظب
باش!

امیدوارم سالم برگردی...!

رفتم نزدیک پورتال و دستمو دراز کردم به سمت پورتال که
یهو منو به سرعت به داخل کشید...

"مرسده"

وقتی پورتال منو بشدت به داخل کشید وارد دنیایی شدم که
عین جهنم سوزان بود...

پراز صخره‌هایی با شیب زیاد... مردابهایی متعفن... گازهایی که
از دل زمین با فشار بیرون میزد...

هواش بسیار سنگینو خفه که به سختی می‌تونستم نفس
بکشم بود ، چشمام می سوخت...

حالا باید چطوری و از کجا شمشیر خاطرات رو پیدا میکردم...
پادشاه آرتاداس گفت در دل بلندترین کوه قرار داره...
سکوت وهم آوری همه جا حاکم بود خبری از هیچ هیولایی
نبود...

بعد از ساعتی راه رفتن از بین مرداب‌ها و
صخره های عجیب و غریب یکدفعه چشمم به کوه خیلی
مرتفعی خورد که شی نورانی از نوک کوه می درخشید...
باید خودش باشه ، شروع کردم از کوه بالا رفتن...هنوز چند
قدمی بالا نرفته بودم که ناگهان همه چیز شروع به لرزیدن
کرد...

خودمو محکم گرفتم اما انگار همه چیز داشت زیرو رو میشد...

نگاهی به اطرافم کردم چیزی رو که میدیدم باور نمی کردم
صخره ها داشتن تغییر شکل میدادن...

در واقع اونا لویاتان ها بودن نه صخره یه لحظه از ترس نزدیک
بود بیفتم...

هیولاهایی بشدت ترسناک با دندونهایی بیرون زده و تیز و
دُمی چندین متری که

سراسر دمهاشون تیغهایی تیز وجود داشت....

وقتی متوجه ام شدن شروع به حرکت به سمتم کردن و من
از بهت و حیرت بیرون اومدم و سریع از کوه بالا رفتم...

تقریباً به وسطای کوه رسیده بودم که هیولاها به شدت
دمهاشونو به کوه میزدن...میخواستن کوه رو تخریب کنن

کوه داشت ریزش میکرد و من به سرعت از صخره ها بالا
میرفتم...ساعد دستم و انگشتم سابیده و زخمی شده بودن

هیولاها نعره میزدن و با تمام قدرتشون

به کوه می کوبیدن...

تند تند نفس میکشیدم ، دیگه به خس خس افتاده بودم هر
چی بالاتر میرفتم

نفس کشیدن برام سخت و سخت تر میشد...

دیگه تقریباً به نزدیکی شمشیر رسیده بودم که یهو سنگی از
زیر پام ریزش کرد و داشتم به پایین سقوط میکردم که به هر
سختی بود به سنگه نوک تیزی چنگ زدم و خودمو نگه
داشتم...

شروع کردم به ادامه دادن از دستام خون می چکید...
مدام زیر پام خالی میشد اما هر طور شده خودمو به چند
متریه شمشیر رسوندم...

دستم به شمشیر خورد و محکم گرفتمش
که ناگهان موج عظیمی از نیرویی آبی از شمشیر ساطع شد و
هیولاهای رو به عقب فرستاد...

با شگفتی و حیرت به نور آبیۀ شمشیر خیره شده بودم
خواستم دستمو عقب بکشم که دیدم دستم محکم به شمشیر
چسبیده و کنده نمیشه...

اونقدر ترسیده بودم که با تمام قدرتم سعی میکردم دستمو
بکشم اما در کمال حیرت این شمشیر بود که داشت از دل
سنگ بیرون میومد...

اوه خدایا داشت چه اتفاقی میوفتاد؟!!!

شمشیری بزرگ و پهن با نور آبیۀ خیره کننده تو دستم ،
بلاخره از دل سنگ بیرون اومد...

هیولاهای به سمتم حمله کردن و من شمشیر به دست منتظر
نزدیک شدنشون بودم...

شمشیر اونقدر تیزو برنده بود که با تمام قدرت با ضربه ای که
به یکی از هیولاهای زدم گردنش رو قطع کرد...

ناگهان کوه فرو ریخت و من به پایین سقوط کردم...

"مرسده"

در اثر نبود اکسیژن چشمامو باز کردم و حریصانه هوا رو بلعیدم...

در نهایت بهت و شوک متوجه شدم که من در زیر سنگها مدفون و درون حبابی صورتی رنگ تحت محافظت قرار گرفتم...

یعنی چی... گردنبند ازم محافظت کرده بود؟...

ولی مگه پادشاه آرتاداس نگفت نیروی گردنبند اینجا اثری نداره...

پس چرا الان داره ازم محافظت میکنه...

چرا همه چیز پیچیده و مرموز بود؟...

باید از زیر سنگها بیرون میومدم بنابراین

تمرکز کرده و دستمو روی گردنبند گذاشتم و تو ذهنم به بیرون رفتن از زیر آوار سنگها فکر کردم...



لحظه‌ای بعد دوباره همه چیز شروع به لرزیدن کرد و من احساس کردم دارم به سمت بالا کشیده میشم...

همین طور که درون حباب بودم از زیر سنگها بالا و بالاتر میرفتم و این قدرت و نیروی گردنبند بود که منو به بالا میکشید...

کم کم روزنه های نور رو دیدم و بعد با شدت از زیر آوار سنگها بیرون اومدم...

گردنبند منو چندین متر اونورتر از سنگها رو زمین گذاشت و بعد حباب ناپدید شد...

صورت و گردنم در اثر سابیدن به سنگها خراش های زیادی برداشته بود...

بلند شدم وقتی به کوه درهم فرو ریخته نگاه کردم خشکم زد ، من حداقل دویست متر زیر سنگها مدفون بودم که اگه گردنبند نبود امکان نداشت زنده میموندم...

هیولاها متوجه ام شدن و نعره گوشخراشی کشیدن و به طرفم
حمله کردن و من با دیدن این صحنه به سرعت
به سمت پورتال شروع به فرار کردم...

دم‌های چند متریشونو محکم به زمین میزدن که باعث میشد
زیر پام بلرزه
و زمین بخورم...

یکی از لویاتان ها بهم نزدیک شد و غرش ترسناکی کرد و
پاشو بالا برد و میخواست منو زیر پاش له کنه ، که یهو شمشیر
خاطرات پرواز کنان اومد و دستمو دراز کردم و گرفتمش و با
تمام توانم به پای لویاتان ضربه زدم که پاش قطع شد و
خودشم سقوط کرد...

بقیه هیولاها هم غرشی کردن و به سرعت به طرفم هجوم
آوردن...

و من شمشیر بدست به سمت پورتال دویدم...ولی وارد شدم
به پورتال همزمان شد با ضربه‌ی محکمی که یکی از هیولاها
با دمش به پهلوم زد...

احساس کردم نفسم قطع شد و دنده هام شکست...
"مرسده"

با احساس درده شدیدی چشمامو باز کردم...نفسم به سختی
درمیومد...

چشم چرخوندم اطرافمو نگاه کردم تو اتاقم تو قصر پریان
دریایی بودم...

خواستم بلند شم که با شنیدن صدای پادشاه آرتاداس نزدیک
بود از تعجب شاخ در بیارم...
_بلند نشین بانو مرسده...!

با چشمانی گرد شده نگاش کردم و گفتم ؛
_چه اتفاقی افتاد...من چطور اومدم اینجا؟

پادشاه نگاهشو از بیرون گرفت و برگشت سمتم و گفت ؛
 _وقتی سربازایی که در ورودی پورتال منتظر ایستاده بودن
 بهمون اطلاع دادن که بعد از سه روز ، زخمی و آسیب دیده
 برگشتی و با دیدن شمشیر خاطرات که همراهت بود واقعا
 شوکه و مبهوت بودم...

البته هنوز هم باورش برام سخته که چطور تونستی از پس
 هیولاها بریای و شمشیر رو از دل سنگ بیرون بیاری...
 پریدم وسط حرفش و با حیرت گفتم ؛

_سه روز؟؟؟؟

پادشاه افزود ؛

_درسته...چون زمان اونجا کندتر از اینجا میگذره...

_بیرون کشیدن شمشیر به اراده من نبود

وقتی بهش دست زدم رنگش آبی شد و تا خواستم دستمو عقب بکشم ، دستم چسبیده بود بهش هر کار میکردم دستم کنده نمیشد ازش...کم کم احساس کردم شمشیر از دل سنگ داره بیرون میاد...

در ضمن اونجا گردنبند همچنان قدرت خودش رو داشت... و وقتی زیر سنگها مدفون شده بودم ازم محافظت کرد و منو از زیر سنگها بیرون کشید...

پادشاه آرتاداس مبهوت و شوکه به من زل زده بود گفت ؛
_باور کردنی نیست!... گردنبند اونجا نیروش بی اثره...وقتی که من هزاران سال پیش رفتم به دنیای لویاتان ها ، گردنبند ازم محافظت نکرد و من آسیب جدی دیدم و به سختی تونستم خودمو نجات بدم...

و بعد با لحن خاصی همراه با احترام ادامه داد ؛

_تو از نسل خدایان آبی...!

و هوروش تنها خدای آبهاست...

در گذشته های دور هوروش دختری داشت که وقتی بدنیا
اومد پیشگویان درباره اش گفتن که آینده روشنی در انتظاره
اشه و سرنوشت هفت قلمرو در دستاش قرار میگیره که باعث
آرامش و صلح در بین تمامیه موجودات میشه...

اما وقتی اون اتفاق شوم افتاد اون دختر به همراه مادرش به
قتل رسید...

و همه باور کردن که پیشگویی ها دروغ بوده...

و الان اون دختر زنده و سالم اینجاست

فقط نمی دونم چه کسی این قدر تو داشته که تو رو به آینده
ببره...

خشک شده به پادشاه آرتاداس خیره شده بودم یعنی من
دختر هوروش خدای آب بودم؟؟!!!



تو همونی هستی که قرن‌ها پیش در موردش پیشگویی کرده
بودن...

"راوی"

مدوسای بد ذات وقتی از طریق گوی حقیقت نتونست مکانه
جفت فرمانروا دیاکو رو پیدا کنه از جسم آذرخش بیرون اومد
و آذرخشی در حالی که تحت طلسم بود رو در سیاهچالی که
بقیه همراهان مرسته زندانی بودن انداخت...

و خودش برگشت پیش وولدمورت تا اونو در جریان اتفاقاتی
که افتاده قرار بده...

_سرور من...ارباب وولدمورت...الان یاران

اون دختره تو سیاهچال قصر زندانی هستن...و از گوی حقیقت
هم نتونستم چیزی ببینم...

وولدمورت عصبی و برافروخته فریاد زد ؛



_تمام هفت قلمرو رو زیرو رو کن حتی زیر زمین ، با خودت
هر چقدر نیرو خواستی ببر و پیدااش کن...

مرده یا زنده اش مهم نیست من فقط اون گردنبندو میخوام...
اون الان تنهاست و به هیچ جا آشنا نیست و براحتی میتونی
پیدااش کنی...

مدوسا مغرور گفت ؛

_من به نیروهای بی خاصیت احتیاج ندارم ، خودم به تنهایی
می تونم پیدااش کنم...تا ابد نمی تونه پنهان بمونه...

وولدمورت نزدیک مدوسا شد و دستشو نوازش وار روی گردن
تا شونه ی مدوسا کشید و تو گوشش زمزمه کرد ؛

_من به توانایی های تو شکی ندارم...تو پلیدترین جادوگر
منی...و بعد دست دیگه اشو دور کمرش انداخت و همین طور
که داشت نوازشش میکرد یکدفعه دردی کشنده به مدوسا
وارد کرد که رنگش سیاه و کبود شد...

مدوسا به خس خس افتاده بود که وولدمورت گفت ؛
 _هر چقدر هم قدرتمند باشی در برابر من ضعیفی و ناتوان و
 با یه اشاره می تونم نابودت کنم...
 پس وقتی با من حرف میزنی مواظب لحن صدات باشه...!
 مدوسا که از لمس شدن اونم توسط موجودی نر احساس
 انزجار و نفرت میکرد با نفس تنگی گفت ؛
 _م...منو... عفو...عفوکنین سرورم...!!
 ش_شما نیرومندترین موجود تمام دنیایی ..
 وولدمورت رهانش کرد و مدوسا نفس راحتی کشید و گفت ؛
 _اگه اجازه بدین از حضورتون مرخص بشم و برم برای
 جستجوی جفت فرمانروا دیاکو...
 _برو و با گردنبند برگرد!!!

مدوسا در تمام عمرش از دو نفر نفرت عمیقی داشت یکی فرمانروا دیاکو که تونست طلسمش کنه و دیگری وولدمورت جهنمی که آرزوی دستیابی به گردنبندو به دلش می گذاشت...

"مرسده"

یعنی الان من یه نیمه خدام؟!..

مادری که ندیدم یه انسان معمولی بود و پدرم یه خدا...!!!

و شاهزاده آران هم برادرم بود...

به همین دلیل بود که از لحظه ای که دیدمش باهاش احساس راحتی میکردم

و بهش حس خوبی داشتم...

همیشه آرزوم بود که برادری داشته باشم

که برام غیرتی بشه...هوامو داشته باشه و بتونم باهاش درد و
دل کنم ، ولی زمانی که بهشون احتیاج داشتم هیچکدوم
نبودن...

چرا پدرم دنبالم نگشت...اون حتما میدونست که من دزدیده
شدم پس چرا نیومد پیدام کنه؟!...

چند روزه خودمو تو اتاق حبس کردم و به این چیزا فکر می
کنم...فکرایی که عین خوره دارن مغزمو میخورن...

بقیه هم متوجه شده بودن که تو خودمم

ازشون خواستم که تنهام بزارن تا بتونم اتفاقاتی که افتاده رو
هضم کنم...

برای من خانواده واژه ای تعریف نشده ست...

کسی که بزرگم کرد و وقتی زمین خوردم دستمو گرفت و
بلندم کرد...

زنی که منو مثل بچه خودش بزرگ و محبت بی دریغشو نثارم کرد... مامان مهری بود...

ولی الان حتی اونم فراموشم کرده و دیگه ندارمش...

بعضی چیزها رو تا وقتی نداری برات حسرت و آرزو هستن ولی وقتی بهش میرسی دیگه اون شور و شوق اولیه رو نداری فقط نسبت بهش بی تفاوت میشی...

مثل من که سالها در حسرت یه خانواده بودم ولی الان حس خاصی ندارم و برام هیچی فرق نکرده... در اتاقم زده شد و بلافاصله گفتم ؛

_بفرمائید!

خدمتکاری اومد داخل و تعظیمی کرد و گفت ؛

_بانوی من پادشاه آرتاداس تقاضای ملاقات با شما رو دارن تو تالار اصلی منتظرتون هستن...

_ بسیار خب... بهشون اطلاع بده به حضورشون شرفیاب میشم...

و بعد دوباره تعظیم کرد و رفت...

از بین انبوه لباسا و جواهراتی که تو این چند روزه برام آورده بودن لباسه پوشیده ای انتخاب کردم...

بعد از عوض کردن لباسم از اتاق خارج شدم به طرف تالار اصلی راه افتادم...

نگهبان ورودمو اعلام کرد و من وارد تالار اصلی شدم...

پادشاه آرتاداس روی تختش نشسته و وزیر اعظم در یه سمتش و شاهزاده آریان در سمت دیگه اش قرار داشتن ولی شاهدخت ماه پری حضور نداشت...

پادشاه با دیدنم بلند شد و اومد روبروم ایستاد... لحظه ای سخت و محکم نگاه کرد و بعد در نهایت بهت و حیرت منو بقیه مقابلم زانو زد و گفت ؛

_من پادشاه آرتاداس... پادشاه پریان دریا
 مفتخرم که قلمرو من پذیرای ملکه هفت قلمرو شده و اینجا
 رو با حضورشون نورانی کردن...
 از شوک بیرون اومدمو فوراً جلو رفتم بلندش کردم و گفتم ؛
 _خواهش میکنم بلند شین...درست نیست
 پادشاهی به بزرگیه شما جلوی من زانو بزنه...
 من از شما تقاضایی دارم سرورم!!
 _بانوی من شما هرخواسته ای که داشته باشین فوراً اطاعت
 میشه...
 _میخوام کسی متوجه هویتم نشه...
 نمی خوام فعلاً کسی بفهمه دختری که سالیان پیش مرده
 حالا زنده شده...
 ولی بانوی من شما...

سریع گفتم ؛

_خواهش میکنم...اگه این موضوع علنی بشه دشمن بیشتر از قبل سعی میکنه بهمون آسیب بزنه...

وزیر اعظم جواب داد ؛

_بانو راست میگن سرورم بهتره فعلا کسی متوجه نشه...وولد مورت هر لحظه در حال حيله و نقشه کشيدنه و اگه بفهمه

دختری که در موردش پیشگویی کردن زنده ست...

اونوقت هر کاری می‌کنه تا بانو مرسته رو از بین ببره...

"سیاهچاله قصر فرمانروا دیاکو"

آذرخش گیج و سردرگم خطاب به بقیه گفت ؛

_چه اتفاقی افتاده...من چرا چیزی یادم نمیاد؟!...



ناگهان پولاد برافروخته و در حالی که رگهای گردنش بیرون زده بود به سمت آذرخش حمله ور شد...

آذرخش هم دندونای نیشش بیرون زده

به سرعت حمله پولاد رو دفع کرد ولی پولاد از لحاظ بدنی عضلانی تر از آذرخش بود فوراً به حالت گرگ شیفت داد و دوباره حمله کرد...

یه لحظه از غفلت آذرخش استفاده کرد و کتفشو گاز گرفت آذرخش فریادی کشید و با تمام قدرت به پهلوی پولاد کوبید که محکم به دیوار بخورد کرد...

پولاد سریع بلند شد و همین که خواست دوباره به آذرخش حمله کنه آریاز فریاد بلندی کشید ؛

یس کنین!!!!...با هر دوتا تونم...تمومش کنین...

ما اینجا گرفتار شدیم و بجای اینکه راهی

برای بیرون رفتن از اینجا پیدا کنیم...شما

دو تا به جون هم افتادین؟...!

روزبه عصبی گفت ؛

_این خون آشامه عوضی خواهرمو گاز گرفته که الان معلوم نیست حالش چگونه!!...اونوقت طلبکارم هست...

آذرخش شوکه جواب داد ؛

_خواهرت رو گاز گرفتم؟...ولی من چیزی یادم نمیاد...اصلا شما اینجا چیکار می‌کنین؟...!

کارین مشکوک پرسید ؛

_یعنی هیچکدوم از اتفاقاتی که اینجا افتاده رو یادت نمیاد؟؟..

آذرخش کلافه گفت ؛

_نه...هیچی...آخرین چیزی که یادم میاد اینه که یه پیرزن برای شکایت از اینکه خونه اش توسط عده‌ای خون آشام غصب شده به دینم اومد...

یه لحظه بهش پشت کردم ولی وقتی برگشتم سمتش اونجا نبود... بعدش حالم یجوری شد و دیگه یاد نیست بعدش چی شد...

آریاز با چشمان ریز شده گفت ؛

_یادته اون پیرزن چه شکلی بود؟

آذرخش با حالت متفکرانه‌ای جواب داد ؛

_یه شنل مشکی رنگ و کهنه ای پوشیده و چهره‌اش مشخص نبود...

فقط روی دستش علامت یه مار که در حال بلعیدنه دم خودش بود وجود داشت...

آران شوکه گفت ؛

_نماد اُوروبروس!!!

_اُوروبروس چه مفهومی داره؟

_تو ، توسط مدوسای جادوگر طلسم و تسخیر شده بودی...

آذرخش عصبانی مشتی محکم به دیوار کوبید و غرید ؛

_لعنتی...چطور نفهمیدم که اون یه جادوگره... مدوسای

عوضی!!!

آریاز در جوابش گفت ؛

_مدوسا خیلی مکار و حيله گرِه...حتی اگه زودتر می فهمیدیم

باز هم نمیتونستیم

شکستش بدیم...

هیچکس نمیدونه این زنه جادوگر دقیقاً هدفش چیه...

آذرخش که انگار چیزی یادش اومده باشه پرسید ؛

_راستی نگفتین شما تو قلمرو خون آشامها چیکار میکنین؟!

یسنا فوراً جوابشو داد ؛

_جفت ابدی فرمانروا دیاکو پیدا شده... ما نه نفر بودیم از مهلکه
های زیادی چون سالم بدر بردیم ولی تو غار مردگان موقع
فرار از ارگها مرسته زخمی شد و به پایین دره سقوط
کرد... بعدش ما اومدیم اینجا که از شما کمک بخوایم تا از
طریق گوی حقیقت مکانشو پیدا کنیم
بقیه اش که دیگه خودتون میدونید...

آذرخش خشک شده و مبهوت از حرفای
یسنا با تته پته گفت ؛

_ج.. جفت واقعی دیاکو... اما چطور... بعد این همه قرن... اهل
کدوم قلمروئه؟ !.

آران در جوابش گفت ؛

_اون اهل هیچ کدوم از قلمروها نیست...

از آینده اومده به همراه گردنبند ابدیت تو گردنش...

شک دوم به آذرخش وارد شد و پرسید ؛



_از آینده؟؟...چرا؟؟؟

_درسته...ولی ما هم هنوز علتشو نمیدونیم...

آذرخش که شوک دراومده بود ادامه داد ؛

_اگه واقعا جفت فرمانروا دیاکو باشه گردنبند هر طور شده

ازش محافظت می کنه... مطمئنا زنده ست...

فقط باید از طریق گوی حقیقت مکانشو پیدا کنیم...

اما اول باید راهی پیدا کنیم که از اینجا بیرون بریم...

نگهبان های سیاهچال تحت تاثیر طلسم مدوسا هستن...

"مرسده"

زخمه پهلوم به کمک اکسیرهای معجزه آسای پریان بهبود

یافته بود...

الان چند روزه نگرانی و دلشوره دارم نمی دونم حاله دوستام

چطوره...آیا تونستن آذرخشو ببینن یا نه...

اونا فکر میکنن من مرده ام باید هرچه زودتر برم پیششون...
تصمیم گرفتم امروز راجع به رفتن به قلمرو خون آشامها با
پادشاه آرتاداس صحبت کنم...

پس فوراً از اتاق خارج شدم و رفتم به طرف تالار اصلی...
نگهبان با دیدنم تا کمر برام خم شد و بعد ورودمو اعلام کرد...
وقتی اجازه ورود گرفتم داخل شدم ، بجز پادشاه آرتاداس و
وزیر اعظم ، شاهزاده آریان و شاهدخت ماه پری و چند نفر از
مقامات تو سالن حاضر بودن...

جلوتر که رفتم ناگهان تمام افراد حاضر در تالار بجز
شاهدخت ماه پری بهم تعظیم کردن...

هول شده نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم که پادشاه
بلند شد اومد مقابلم ایستاد و با نهایت احترام منو کنار خودش
نشوند...

معذب از وضعیت پیش اومده نگاهی به بقیه انداختم در چهره
همه یا تحسین بود

یا تعجب و حیرت...

اما فقط شاهدخت ماه پری بود که با نگاهی سرشار از نفرت و
کینه بهم خیره شده بود...

و من از این نگاهش به خودم لرزیدم و حس بدی بهم دست
داد...

نگاهمو ازش گرفتمو برگشتم سمت پادشاه آرتاداس و گفتم ؛
_سرورم!...من قصد دارم به قلمرو خون آشامها برم...دوستانم
چند روز پیش به اونجا رفتن و من ازشون بی خبرم ، اونا حتما
نمیدونن که من زنده ام...

باید برم بهشون ملحق بشم اونا به من احتیاج دارن...

پادشاه مدام نگاهشو ازم می‌دزدید و به وزیر اعظم نگاه
میکرد...

دلم گواهی بدی می داد حتما اتفاقی برایشون افتاده بود...
مضطرب پرسیدم ؛

— چیزی شده که به من نمیگید؟!..

پادشاه بعد از چند لحظه جواب داد ؛

— دو روز پیش یکی از افرادمو فرستادم تا خبری از همراهانتون بگیره ولی وقتی برگشت گفت که تمام قلمروئه خون آشامها رو زیرو رو کرده ولی اثری از تازه واردانی که به شهر وارد شدن نبوده و حتی آذرخش هم ناپدید شده....

هول شده و با عجله بلند شدم و گفتم:

— اتفاقی برایشون افتاده...من مطمئنم!!!

همین الان باید برم...—

وزیر اعظم سریع گفت ؛

ولی بانوی من ما نمیدونیم چه اتفاقی براشون افتاده اصلاً
شاید این یه تله از طرف دشمن باشه برای به دام انداختن
شما...لطفاً آروم باشین...

پادشاه آرتاداس در جوابش افزود ؛

وزیر راست میگه...نباید عجله کنیم...

اما من نمیتونم صبر کنم اونا ممکنه تو خطر باشن...

پادشاه جواب داد ؛

بسیار خب...پس شاهزاده آریان و چند نفر از افرادمو همراهت
میفرستم...

"راوی"

قرار بر این شد که مرسله به همراه شاهزاده آریان و چند نفر
از بهترین افراد

قلمرو پادشاهی پریان دریا بطور مخفیانه

به قلمرو خون آشام‌ها برن...

مرسده لباس اهداییه پادشاه آرتاداس رو که قبلاً در مبارزه با
لویاتان‌ها پوشیده بود به تن کرد و بعد موهاشو به شکل دم
اسبی بسته و بافت...

وقتی آماده شده از اتاق بیرون رفت و در
بین راه شاهزاده آریان هم بهش پیوست
و با هم وارد تالار شدن...

وارد تالار که شدن چند زن و مرد مسلح و
آماده نبرد در کنار هم جمع شده و به دستورات پادشاه گوش
میدادن...

پادشاه آرتاداس با دیدنه مرسده و شاهزاده آریان گفت ؛
_همه چیز آماده ست...اینّا از بهترین افراد منن که از الان
تحت اختیار شما هستن...

مرسده با قدردانی گفت ؛

_ممنون بخاطر همه چیز... امیدوارم بتونم روزی کمکاتونو
جبران کنم...

پادشاه با لبخند جواب داد ؛

_جبران لازم نیست...فقط خیلی مراقب باشین...

حالا هم بهتره راه بیفتین ، شاهزاده آریان

راه نفوذ به قصر رو بلده...

مرسده با تعجب رو به شاهزاده گفت ؛

_چطوری؟؟!

_تو راه براتون توضیح میدم...

همگی قصر پادشاه آرتاداس رو ترک کردن

مرسده سوار یه موجود دریایی که ناشناخته بود شد و بقیه

هم شنا کنان در حال حرکت بودن...

مرسده هنوز هم باورش برایش سخت بود که در اعماق اقیانوس
داره نفس می‌کشه

انگار که رو خشکیه کاملاً عادی بود برایش...

حالا هم سوار موجودی غول پیکر که حتی نمی‌دونست
اسمش چیه شده بود...

شاهزاده آریان اومد کنار مرسده و گفت ؛

_در سردابه قصر چاه بزرگ و عمیقی وجود داره که ما از طریق
یکی از کانالهایش وارد آب چاه میشیم...

بعد از بیرون اومدن از چاه وارد سرداب و بعدش خیلی آروم و
بی سرو صدا اتاق های قصر مورد بررسی قرار میدیم...

و اگه مشکلی پیش نیاد سیاهچال ها و بقیه جاهای قصر
میگردیم...

در طرف دیگه آریاز و بقیه همراهان در فکر نقشه ای برای
نجات یافتن از سیاهچال بودن...

“راوی”

دوستان مرسته در سیاهچال در فکر نقشه ای برای فرار از این
مخمصه بودن که یکدفعه آذرخش گفت ؛

_من یه نقشه ای دارم...

آران و روزبه همزمان باهم گفتن ؛

_نقشت چیه؟!...

آذرخش یه دور همه رو نگاه و روی یسنا مکث کرد...

یسنا مردد پرسید ؛

_چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟

_خوب گوش کن بین چی میگم هرکاری که کردم باهم
همکاری کن از اینجا میفرستمت بیرون...

نگهبانهای سیاهچال حدوداً بیست نفرن اگه بتونی دخلشونو
بیاری..._



یسنا فوراً جواب داد ؛

_میتونم باهاشون بجنگم...

پولاد عصبانی و با صورتی کبود رو با آذرخش غرید ؛

_نه...این نقشه ی مزخرفتو فراموش کن چون من نمی‌ذارم

یسنا بره بین اون همه مردی که معلوم نیست در چه حالین...

یسنا مغرور و حق به جناب رو به پولاد گفت ؛

_من از پششون برمیام...نگران نباش...برام اتفاقی نمی‌افته...

کارین هم در ادامه حرفای یسنا افزود ؛

_یسنا مهارت بالایی در تیراندازی و هنر جنگیدن داره...

پولاد عصبی دندون هاشو روی هم فشرد و گفت ؛

_ولی اگه اتفاقی برات بیوفته چی...اون نگهبانا هنوز تحت

طلسم مدوسا هستن به همین راحتی نمیتونی شکستشون

بدی...

یسنا مقابل پولاد رفت و دستاشو گرفت و جواب داد ؛

_فقط بهم اعتماد کن...!!

آذرخش کلافه پرسید ؛

_چی شد... بالاخره تصمیمتو گرفتی؟؟

_من آماده ام...

آذرخش رو به آریاز گفت ؛

_نظر شما چیه جناب آریاز؟...!

آریاز مکثی کرد و جواب داد ؛

_مجبوریم ریسک کنیم...باید هر طور شده از اینجا بریم...

_بسیار خب...

آذرخش بلند شد و محکم به در زندان کوبید و فریاد زد ؛

_باز کنین درو...زود باشین...خبر مهمی دارم...درو باز کنین...

نگهبانی درو باز کرد و با قیافه ربات مانندش گفت ؛

—چی میخوای؟؟؟؟

—این زن می‌دونه جفت فرمانروا دیاکو کجاست...ببریدش
شکنجه اش بدین تا مکان جفت فرمانروا رو بگه...

آذرخش که تردید نگهبان رو دید افزود ؛

—اگه مدوسای جادوگر بفهمه این زن جای جفت فرمانروا
دیاکو رو می‌دونسته و شما اهمیت ندادین همه شما رو از دم
تیغ رد می‌کنه...

نگهبان تحت تاثیر حرفای آذرخش

قرار گرفت و به همراه دو نگهبان دیگه یسنا رو گرفته و از
زندان بیرون بردن...

نقششون گرفت...حالا از اینجا به بعدش

به عهده‌ی یسنا بود...

“مرسده”



رسیدیم جلوی حفره ای سنگی و باریکی که شاهزاده آریان
گفت ؛

_این کانال ما رو به چاه می‌رسونه...

و رو به من ادامه داد ؛

_از اینجا به بعد باید شنا کنی...

_ولی من شنا کردن بلد نیستم...

اومد جلوم و گفت ؛

_اگه اجازه بدین من و شما با هم شنا کنیم...

گنگ و نامفهوم نگاش کردم که یکدفعه دستشو انداخت دور
کمرم و گفت ؛

_حالا دستاتو حلقه کن دور گردنم و محکم خودتو بگیر...

من که چشمام از این گشادتر نمیشد هول شده جواب دادم ؛

_ب...باشه

و بعد همگی با سرعت شروع به شنا به داخل حفره کردن...درون حفره تاریک بود...ولی پریان دریایی با نوری که از فلس هاشون ساطع میشد جلوی راه و اطرافمونو روشن می کردن...

بعد از تقریباً دو ساعت بی وقفه شنا کردن وارد چاه سنگی و بزرگی شدیم...

وقتی از چاه بیرون اومدیم اطرافو بررسی کردیم ، تو سرداب هیچ نگهبانی نبود...

سردابی گنبدی شکل که وسطش یه چاه بزرگی بود... جای عجیب و مرموزی بود...که یه در فلزی با قفلی محکم داشت... یکی از افراد همراهمون با سلاحی شبیه به چکش پر قدرت روی قفل کوبید و شکستش...

و خیلی آرام و با احتیاط از پله های سرداب بالا رفتیم...

وارد اتاقی که متعلق به خدمتکارا و کارکنان نظافت قصر که در حال رفت و آمد بودن شدیم...با دیدن ما شوکه و ترسیده بهمون نگاه میکردن...

سریع رفتم جلو و گفتم ؛

_نترسید!...نترسید!...ما دشمن نیستیم...

و قصد آسیب رسوندن به شما رو نداریم...فقط میخوایم بدونیم تازه واردانی که چند روز پیش وارد قصر شدن الان کجان...شما میدونین؟!...

یکی از خدمه ها با ترس و وحشت به آرامی جواب داد ؛

_م..ما اجازه نداریم در این باره حرف بزنیم و اگر نه کشته میشیم...

مشکوک پرسیدم ؛

_مگه اینجا چه اتفاقی افتاده؟

یکی دیگه از خدمه ها اطرافو نگاه کرد و گفت ؛

ما چیزه زیادی نمی دونیم اما فکر کنم تو سیاهچال قصر
خبرهایی باشه...اخیرا نگهبانای اونجا دو برابر شده...

منو شاهزاده آریان نگاهی بهم کردیم...

اونا تو سیاهچال زندونی بودن...

“راوی”

دو نگهبان یسنا رو در حال بردن به اتاق شکنجه بودن که
یسنا اطرافو مورد بررسی قرار داد و وقتی مطمئن شد نگهبانه
دیگه ای نیست....

در یه حرکت ضربتی سریع ، محکم پشت گردن یکی از نگهبانا
کوبید و بیهوش رو زمین افتاد...

اون یکی نگهبان فوراً شمشیرشو کشید و به سمت یسنا حمله
کرد ولی یسنا به سرعت چاقوی کوچیکی که کنار پاش
جاسازی کرده بود بیرون کشیده و حمله نگهبانو دفع کرد...

و در حرکتی چرخشی رفت پشت نگهبان و چاقو رو زیر گلوش
قرار داد و گفت ؛

_صدات دربیاد خونتو میریزم...شمشیرتو بنداز...!!

و هلش داد تو سلولی و درشو قفل کرد...

اون یکی نگهبان هم که بیهوش رو زمین بود کشون کشون تو
سلول دیگه ای انداخت و درشو قفل کرد...

بعدش شمشیر یکی از نگهبانا رو برداشت

و با احتیاط راه افتاد به سمت اتاقی که بقیه نگهبانان بودن...
پشت دره اتاق نگهبانان ایستاد...

صدای قهقهه ی بلندشون به گوشش رسید...انگاری مست
بودن....

باید کاری میکرد تا بیرونشون میکشید تو این فکر بود که
ناگهان سردیه چیزو پشت گردنش احساس کرد...تمامه تنش
خشک شد...

و صدای منحوس نگهبان رو شنید ؛

_حرکت اضافه ای کنی گردنتو میزنم...

صاف و ایستاد ، تمرکز کرد و بعد سریع شمشیره نگهبان رو پس زد و با چاقوش گلوی نگهبان رو برید...خون فواره زد بیرون...از سروصدای مبارزه با نگهبان بقیه نگهبانا بیرون ریختن و شمشیر کشیده و با دندونای نیش بیرون زده با سرعت زیادی به سمت یسنا حمله کردن...

یسنا فقط حملاتشون رو دفع میکرد...

همزمان در حال مبارزه با دو تا از نگهبانا بود که از پشت یکی از نگهبانا دندوناشو تو کتفش فرو کرد و یسنا جیغ بلندی کشید...

از طرف دیگه مرسده و پریان دریایی درست موقعی رسیدن که یسنا توسط نگهبانه خون آشام گاز گرفته شد...



مرسده با دیدن این صحنه با عصبانیت دستشو بلند کرد و
شمشیر خاطرات تو دستش قرار گرفت...

شاهزاده آریان و بقیه پریان به سرعت به سمت نگهبانا حمله
کردن...

مرسده با اینکه مهارتی در جنگیدن نداشت ولی با شمشیرش
جلوی حملات نگهبانا رو می گرفت...

جلو رفت و یسنا رو بلند کرد و گفت ؛

__یسنا حالت خوبه...بقیه کجان؟!...

یسنا بی حال لبخندی زد و جواب داد ؛

__خوشحالم که زنده ای...!!

بقیه هم تو اون سلول ته راهرو هستن...

“مرسده”

بعد از کشتن نگهبانا همراه یسنا که زخمی

شده بود رفتیم به طرف سلول انتهای راهرو...
با نزدیک شدن به سلول شاهزاده آریان قفل درو شکست و در
باز شد...

اولین نفر پولاد بود که خودشو انداخت جلوی درو شوکه و
مبهوت مارو نگاه میکرد که چشمش به یسنا افتاد و با دیدن
زخمش نگران و آشفته به سمتش رفت و بغلش گرفت...

آریاز و آران خوشحال و شوکه از دیدن من جلو اومدن که
یکدفعه آران منو محکم کشید تو بغلش و گفت ؛
_تو زنده ای!...خدایان را سپاس!

من از زور بغض نمی تونستم حرف بزنم...
فقط به این فکر میکردم که آران برادرمه
و من چقدر خوشحالم که یه تکیه گاه دارم...منم محکم بغلش
کردم...

همه رو از نظر گذروندم ولی رو چهره ی یه نفر مکث کردم...

این باید همون آذرخش باشه...بههم خیره شده بود...
 هیچ چیز از نگاهش مشخص نبود...
 از بغل آران بیرون اومدم که آریاز با خوشحالی گفت ؛
 _بانوی من!!...شما زنده و سالمین...!
 دستاشو تو دستم گرفتم و گفتم ؛
 _خوشحالم که دوباره می بینمتون...
 کارین و روزبه هم اومدن نزدیکم ، روزبه با لودگی گفت ؛
 _مرسده تو اگه گرگینه بودی هر طور شده تو رو جفت خودم
 میکردم...دختر خیلی جیگر داری!!!!
 خندیدم و یه دیوونه ای نثارش کردم...
 کارین لبخندی زد و روبهم گفت ؛
 _دیگه همچین ریسکی نکن!...و انقدم تن و بدن مارو
 نلرزون...!



روزبه دوباره با لبخند گشادی ادامه داد ؛
 _آره راست میگه...بزار سالم تحویل بدیم...
 و همگی زدن زیر خنده!!!
 آذرخش بالاخره جلو اومد و گفت ؛
 _من آذرخش هستم...باعث افتخارمه که جفت فرمانروا دیاکو
 رو بعد از سالها می بینم...
 لبخندی زدم و گفتم ؛
 _ممنون...منم از دیدنتون خوشوقتم...!
 راستی پس شینا و آرتمیس کجان...نکنه جایی زندونی
 باشن؟...!
 بخاطر همین پرسیدم ؛
 _پس شینا و آرتمیس کجان؟...
 ناگهان قیافه های همه درهم رفت و هیچکس جوابمو نداد...

نگران و ترسیده پرسیدم ؛

چی شده...اتفاقی براشون افتاده؟!

روزبه غمگین جواب داد ؛

_شینا زخمی شده بود...اینجا نمیتونستیم

نجاتش بدیم... بخاطر همین شاهدخت آرتمیس از طریق

پورتال بردش قلمرو الفها برای درمان...

شوکه پرسیدم ؛

درمان!!!!...درمانه چی؟...مگه چقدر زخمش جدی بوده؟

آذرخش با سری پایین جواب داد ؛

توسط جادوی سیاه مدوسا زخمی شده...

عصبانی دستامو مشت کردم...

لعنتی!!...لعنتی!!...بازم مدوسا...کی قراره این جادوگره نفرت

انگیز دست از سرمون برداره؟...

پولاد نگران رو به آذرخش گفت ؛

_حال یسنا خوب نیست...زهر خون آشامی وارد بدنش شده
باید قبل از اینکه

تو بدنش پخش بشه زهرو از بدنش بیرون بکشیم...
آذرخش جواب داد ؛

_باید ببریمش به قصر اونجا زخمشو بررسی میکنم...
همگی از سیاهچال بیرون رفتیم و به سمت قصر راه افتادیم...
[09.01.21 22:29]

#پارت_۸۷

“مرسده”

یسنا رو تو یکی از اتاقا بردیم و وقتی آذرخش خواست لباسشو
پاره تا زخمشو بررسی کنه...
پولاد عصبانی و پراخم غرید ؛

_اگه میخوای زخمشو مداوا کنی باید بدون اینکه لباسشو
درباری اینکار انجام بدی...

آذرخش نیشخندی زد و گفت ؛

_مطمئن باش من علاقه ای بدست خورده ها ندارم...

در ضمن باید یکباره دیگه جای زخمو گاز بگیرم تا زهرو بیرون
بکشم...

پولاد برافروخته و با صورتی کبود خواست به سمتش حمله
کنه که فریاد زدم ؛

_بس کنین!!...با هر دوتونم!...

رو به پولاد گفتم ؛

_الان نجاته یسنا مهمتر از لخت شدنشه...

بعد به آذرخش گفتم ؛

_قسمت گاز گرفتگی رو فقط پاره کن...

آذرخش سری تکان داد و به سمت یسنا که روی تخت دراز کشیده بود رفت و با احتیاط پارچه اون قسمت از گاز گرفتگی رو پاره کرد و در کسری از ثانیه کتف یسنا رو گاز گرفت و محکم می مکید...

زیر چشمی به پولاد نگاه کردم که از حرص و عصبانیت رگهای گردنش بیرون زده و دستاشو مشت کرده بود...

بعد از چند دقیقه آذرخش کارش تموم شد و یسنا رو دوباره روی تخت دراز کرد و گفت ؛

—زهرو بیرون کشیدم...بهتره اتاقو ترک کنیم تا استراحت کنه...

نفس راحتی کشیدیم...و همگی وارد اتاقی که یه میز بزرگ مستطیل شکل در وسطش و دوازده صندلی هم دورش بود شدیم...

به گفته آذرخش این اتاقه جلسه های محرمانه بود...

دور میز نشستیم که کارین رو به آذرخش گفت ؛

_خب!... حالا باید چیکار کنیم؟!...

همه‌ی ما بعد از سختی های زیاد اینجاییم

تا بفهمیم فرمانروا دیاکو کجاست...

آذرخش بعد از مکث کوتاهی نفس عمیقی کشید و گفت ؛

_وقتی فرمانروا دیاکو طلسم شد همه کاری برای شکستنه

طلسمش کردم...

حتی یکی یکی گردنبندو روی تمامیه دختران قلمروها

امتحان کردم...

ولی گردنبند روی هیچ کدوم جواب نداد...

ناامید جسمه به خواب رفته فرمانروا رو درون تابوتی قرار داده

و درون اتاقی مخفی که طلسم محافظ داشت گذاشتم...

تا اینکه بعد از سالها یه روز ملکه سرزمین یخ سیمدخت به ملاقاتم اومد....

بهم گفت که راه حلی برای شکسته طلسمه فرمانروا پیدا کرده...

اولش باور نکردم و بهش گفتم این طلسم فقط توسط جفت حقیقی فرمانروا شکسته میشه...

ولی اون ، مصرانه می گفت که جادوگرانه قدرتمندش میتونن طلسمو بشکنن...

من که در نبوده فرمانروا دیاکو از هر طرف بهم فشار اومده بود... بنابراین وسوسه شدمو قبول کردم که بهش تابوت فرمانروا رو بدم...

وقتی تابوتو با خودش برد دیگه هیچ وقت اثری ازش پیدا نبود...آخه سرزمین یخ ، سرزمینی سراسر پوشیده از برف و یخه که همیشه با بوران همراهه...

به معنای واقعی کلمه اونجا یه جهنمه یخیه...

آریاز پرسید ؛

—چطوری واردش بشیم؟!...

آذرخش نگاهی بهمون انداخت و گفت ؛

—هیچ راهی وجود نداره که بتونیم بهش نفوذ کنیم که اگه

بود خودم خیلی ساله پیش به اونجا میرفتم...

آران کلافه گفت ؛

—این امکان نداره!...حتما راهی هست که ما نمیدونیم...

با جرقه ای که به ذهنم خورد لبخندی زدم و گفتم ؛

—من یه فکری دارم که اگه درست دربیاد

ما رو به سرزمینه یخ می‌رسونه...

“مرسده”



آریاز و آران و کارین و بقیه افراد حاضر در اتاق با کنجکاوی
و چشمانی گرد شده

نگام میکردن...

شاید انتظار نداشتن من چنین حرفی بزنم...

رو به آذرخش گفتم ؛

_لطفا برام یه مشعل بیار...!

_برای چی میخوای؟...!

_فقط واسم یه مشعل بیار بعد میبینی...!

همه متحیر مونده بودن که می‌خوام چیکار کنم...

بعد از آوردنه مشعل آتیش تیکه مویی که قبلاً ساویس جادوگر
به عنوان کمک بهم داده بود رو بیرون آوردم و روی شعله
آتیش گرفتم...

بعد از سوختن موی جادوگر دودش تو هوا پخش شد که آریاز
حیرت زده پرسید ؛

__یانوی من!...دارین چیکار می کنین؟!..این مو...__

هنوز حرفه آریاز تموم نشده بود که حفره‌ای ابر مانند که
رنگش خاکستری بود بوجود اومد و از بین توده های ابر مانند
جادوگر ساویس با وضعی آراسته و
چوبدستی تو دستش وارد شد...

تو این مدت ظاهراً خوب به خودش رسیده بود...دیگه رنگ
پریده و غمگین نبود اما هیچ حسی هم تو نگاهش نبود...
سکوت سنگینی همه جا رو فرا گرفته بود...

به بقیه نگاه کردم شوکه ، خشک شده و مبهوت به ساویس
خیره شده بودن...

ساویس با لبخنده محوی اومد جلوم و گفت ؛

— پس اون جفت معروف فرمانروا دیاکو که همه جا ازش صحبت می کنن تویی...!!

میدونستم که تو یه انسانه عادی نیستی اما نه تا این حد که جفت یه خون آشامه افسانه ای باشی...

و حالا ازم کمک میخوای...خب...چیکار میتونم برات انجام بدم؟...

— خب...ام...اول بذار به دوستام معرفیت کنم تا سوالی براشون نمونه...

رو به بقیه گفتم ؛

— ایشون ساویس از جادوگرانه سابق وولددمورته...زمانی که تو کوهستان ارواح بودیم موقعی که گم شدم وارد غاری شدم که ساویس اونجا زندونی بود وقتی آزادش کردم تیکه ای از موهاشو برای کمک بهم داد و حالا به کمکش احتیاج داریم...

و رو به ساویس ادامه دادم ؛

_و اینها هم همراهان من در این سفر هستن...

ما میخوایم وارد سرزمین یخ بشیم اما هیچ راهی برای نفوذ بهش وجود نداره...

و از دیده بقیه پنهانه...

تابوت فرمانروا دیاکو تحت اختیار ملکه سیمدخته...

میتونی راهی پیدا کنی که ما وارد سرزمین یخ بشیم؟...!
ساویس ابرویی بالا انداخت و گفت ؛

_ملکه سیمدخت زنی زیبا ، باهوش و همینطور عاشقه...

اون با زیرکی تونسته سرزمینشو از دید عموم پنهان کنه...

بد ذات نیست اما بطرز دیوانه‌واری عاشق فرمانروا دیاکوئه...و همین باعث میشه که اون تابوتو به کسی نده...

اون احتمالا تا الان فهمیده که جفت واقعی فرمانروا پیدا شده...

و هیچ چیز خطرناکتر از زنی که تو عشق شکست خورده و ناامید باشه نیست...

من راه نفوذ به سرزمین یخ رو بهتون می‌گم اما خیلی خیلی احتیاط کنین...

فکر نکنین به سادگی میتونین به تابوت فرمانروا دست پیدا کنین مطمئنا جایی اونو مخفی کرده که دستیابی بهش دشواره...

و بعد دستشو بلند کرد و سنگی آبی تو دستش ظاهر شد و گفت ؛

_این سنگه مسیریاب بدون اینکه خودتون متوجه بشین شما رو وارد سرزمین یخ می‌کنه...و هر چقدر به محل نگهداری تابوت نزدیک بشین سنگ درخشانتر میشه...

“مرسده”

قرار شد صبح زود حرکت کنیم...

آذرخش دستور داد لباسای گرم و آذوقه برای تو راهمون آماده کنن...

تو اتاق جلوی آینه ایستاده و داشتم خودمو برانداز میکردم...
تو این مدت از خودم غافل شده بودم...

خواب کافی نداشتم...غذای درستی نمی خوردم...اما عجیب بود که احساس خستگی نمی کردم ، حتی انگاری چاق شده بودم...

در اتاقم زده شد ، جواب دادم ؛

_فرمایید....!

برادرم آران بود...برادری که به اندازه‌ی یه عمر حسرتشو داشتم...

_مزاحمت نیستم؟...!

_نه...نه...بیا تو...

اومد داخل و روی صندلی نشست و منم روی تخت روبروش
نشستم...

_تو این مدت که نبودی...همش خودمو سرزنش میکردم که
چرا نتونستم ازت محافظت کنم...همش یه حسی بهم می
گفت زنده ای...

یعنی مطمئن بودم که زنده ای...

تو شجاع ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم...

همینطور که داشت حرف میزد من با دلتنگیه زیاد نگاهش
میکردم...

به سختی جلوی خودمو گرفته بودم که بغلش نگیرم...

با خنده گفت ؛



چرا اینجوری نگام میکنی؟!...دیگه نمیشه از دختری تعریف کرد...!

سریع فکرهای دیگه ای میکنن...

خندیدم و جواب دادم ؛

اون چیزی که تو فکر میکنی نیست...!

سریع جواب داد ؛

آره...آره راست میگی...می دونم خیلی جذابم...

خودشیفته ای نثارش کردم...

یهو جدی شد ؛

راه سختی در پیش داریم مرسده...ملکه سیمدخت هیچ وقت

به میله خودش نمی ذاره ما حتی به تابوت فرمانروا دیاکو

نزدیک بشیم چه برسه به اینکه بخوایم بیدارش کنیم...

باید خیلی مراقب باشیم...

“راوی”

در طرف دیگه مدوسای جادوگر هر جا که

احتمال میداد جفت فرمانروا اونجا باشه

رو گشت اما اثری ازش نبود...

تا اینکه از طریق شاهدخت ماه پری مطلع شد که جفت

فرمانروا دیاکو همون دختریه که قرن‌ها پیش در موردش

پیشگویی کرده بودن یعنی دختر هوروش خدای آب....

مدوسا وقتی پی به هویت مرسله برد در بهت و حیرت فرو

رفت...

باورش نمیشد دختر هوروش که قرن‌ها پیش دزدیده و به

آینده برده بود همون جفت فرمانروا دیاکوئه...

باید همون لحظه اون دختر و می کشت...

نباید دلش برای معصومیتش می سوخت...

مدوسا از زور حرص و عصبانیت هر چی دم دستش بود رو
میزد و می شکست...

اون دختر نباید طلسمو بشکنه!...نباید ملکه هفت قلمرو
بشه!...

اینا افکار و اهداف شومی بودن که در ذهن داشت...

بنابراین کلاغی رو برای جاسوسی به

قلمرو خون آشامها فرستاد تا از اوضاع قصر با خبر بشه...
“مرسده”

حال یسنا خوب شده بود...

منو کارین و آران و یسنا و آریاز لباسهای گرمه پشمی که از
پوست حیوانات بودن

پوشیدیم...

روزبه و پولاد بخاطر گرگینه بودن و

بدن های گرم ، مقاوم و نیرومندی که داشتن در مقابل سرمای
سخت مصون بودن...

آذرخش هم که یه خون آشام بود ، سرما و گرما برایش فرقی
نداشت...لباسای پشمی نپوشیدن...

از شاهزاده آریان و همراهانش بخاطر کمکشون تشکر کردم و
ازشون خواستم به قلمروشون برگردن...

اولش اصرار کردن که همراه ما بیان ولی خودم نداشتم با ما
همراه بشن چون

ممکن بود تو این سفر جونشون تو خطر بیفته...پس از همون
راهی که اومده بودن

برگشتن...

در نتیجه ما قلمرو خون آشامها رو به مقصد سرزمین یخ ترک
کردیم...

“مرسده”

ساعتها بود که از قلمرو خون آشام‌ها خارج شده بودیم...

سنگ آبی که ساویس به عنوان راهنما بهمون داد تو دست
آذرخش که جلوتر از همه حرکت میکرد بود...

طبق گفته ساویس نیروی سنگ ما رو به سمت سرزمین یخ
هدایت میکرد...

هر جا سنگ پرنور تر میشد ما به اون سمت حرکت
میکردیم...

رسیدیم به دشتی که بی آب و علف شده
و فقط درختان کهنساله خشک شده داشت...

همه جا سکوت وهم آوری حاکم بود...

نه صدای پرنده ای و نه حیوونی دیده میشد...

آران اومد کنارم و زیر گوشم زمزمه کرد ؛

_مدتیه احساس میکنم موجوداتی تعقیبمون میکنن...

کارین گفت ؛

_موران ها!...اونا موجوداتی پست و وحشی هستن که زمانی
الف بودن ولی

فریبه وولدمورت رو خوردن و به سمت تاریکی کشیده شدن...
و الان فقط گوشتخوارن...منتظر میمونن تا طعمه راهشو گم
کنه و خسته بشه...

و بعد تو تاریکی شب بهش حمله میکنن...
تنم از حرفای کارین لرزید...

رو به کارین گفتم ؛

_یعنی وقتی شب ما هم جایی برای استراحت توقف کنیم
بهمون حمله میکنن؟...

_احتمالا...فقط باید اطرافمونو روشن نگه داریم...اونا تو
روشنایی نمیتونن بهمون حمله کنن...



چون تو روشنایی قدرتشون کمتره...
 شب شده بود و ما هم زیر یه درخت اطراق کرده بودیم...تا
 می‌تونستیم هیزم جمع کردیم...
 پشته ای نسبتا بزرگ از چوب و خاشاک رو هم ریخته و پولاد
 و روزبه مشغول روشن کردنه آن...
 بعد از روشن شدن آتیش همگی دور آن نشستیم...
 غذا خورده و هر کدوم طرفی دراز کشیدیم...
 پولاد و آذرخش مسئول نگهبانی بودن ...

[14.01.21 22:13]

#پارت_۹۲

“مرسده”

اصلا خوابم نمی‌برد فکر و خیال و نگرانی برای آینده‌ای
 نامشخص نمی‌داشت بخوابم...



آذرخش و پولاد کنار هم نشسته بودنو معلوم نبود دربارهی
چی حرف میزنن...

نگاهی به آتیش کردم مثل اولش شعله ور

نبود ولی تا صبح روشن میموند...

همین که خواستم چشمامو ببندم یهو چشمم به چند جفت
چشمه قرمز خورد...

موران ها منتظر بودن از فاصله نه چندان دوری ما رو نگاه
میکردن...

ترسیده سرمو بردم زیر پتوی نازکی که روم بود...

چشمام گرمه خواب شد که حس کردم یه قطره آب روی
دستم افتاد...

اولش توجهی نکردم ولی وقتی چند قطره دیگه هم افتاد...

سریع هوشیار بلند شدم...داشت بارون میومد!!!!

فریاد زدم ؛

_بلند شین!...بلند شین!...داره بارون میاد...

الان آتیش خاموش میشه...

همه سراسیمه بلند شدن...بارون شدت گرفته بود...چیزی
نمونده بود که آتیش خاموش بشه...

پولاد و روزبه سریع به حالت گرگ شیفِت دادن...

آذرخش گرز آهنیه خاردارشو بدست گرفت و فریاد زد ؛

_همه مسلح بشین!...کناره هم بمونین!...

حالا تعداد موران ها خیلی بیشتر شده و نزدیکتر اومده
بودن...

دستمو بالا گرفتم و شمشیر خاطرات تو دستم قرار گرفت...

لباسامون خیس و به بدنمون چسبیده بود...

همه مون پشت بهم و دایره وار بهمدیگه چسبیده بودیم...

وقتی بالاخره آتیش خاموش شد موران ها با سرعت زیادی به طرفمون حمله کردن...

موجوداتی وحشی و خونخوار با گوشههایی دراز ، چشمهای درشته قرمز ،

چنگالای بلند و دندونای تیز و بیرون زده...خیلی چندش آور بودن...!

سرعت مبارزه‌ی آذرخش به حدی بود که وقتی گرز آهنیه خاردارشو تو هوا می چرخوند با شدت به موران ها می کوبید که ده پونزده شونو هلاک میکرد...

پولاد و روزبه هر کدوم به سرعت موران ها رو به دندون گرفته و تیکه پاره میکردن...

یسنا همزمان سه موران رو مورد هدف تیراندازی قرار میداد...

کارین و آران با مهارت شمشیر زنی میکردن...

و آریاز با اینکه کوتوله بود ولی خیلی خوب از پس این موجوداته وحشی برمیومد...

منم فکر کنم یه چندتایی رو از پا درآورده بودم...

ولی با این حال تعدادشون خیلی زیاد بود...

یه لحظه حواسم پرت شد و یکی از موران ها پرید روم و نشست رو قفسه سینه ام سعی داشت چنگالاشو تو چشمام فرو کنه که یهو گردنبند چند متر اونورتر پرتش کرد...

خب مثل اینکه این دفعه هم باید از نیروی گردنبند استفاده میکردم...

بنابراین رو به آران فریاد زدم ؛

_آران!...آران!

برگشت سمتم و ادامه دادم ؛

_هوامو داشته باش!!...می خوام از گردنبند استفاده کنم...

__باشه...حواسم بهت هست...!

سریع چشمامو بستم و گردنبندو تو دستم گرفتم و نابودیه
موران ها رو تو ذهنم تجسم کردم...

لحظه ای بعد دیگه صدای جنگیدن نیومد...

چشمامو باز کردم دودو خاکستر تو هوا پخش شده بود...

اما نمیدونم چرا هر بار از گردنبند استفاده میکردم احساس
ضعف و بی حالی داشتم...

روزبه شیفت داد و با سرخوشی گفت ؛

__دختر خوب از اول این کار رو میکردی...

ما هم خودمونو به زحمت نمی انداختیم...

آریاز سریع جواب داد ؛

__نه!!!...تا مجبور نشده نباید از نیروی گردنبند استفاده کنه

چون نیروی بدنیشو



کم و حتی ممکنه بیهوش بشه...

فقط در یه صورته که دیگه احساس ضعف نمی کنه که اونم
اینکه.....

نگاهشو ازم می دزدید بین گفتن و نگفتن تردید داشت...
هیجان زده پرسیدم ؛

_خب...اون چیه...چرا حرفتو نصفه گذاشتی؟!...

با من من ادامه داد ؛

_ام...خب...چیزه...

آران سریع پرید وسط حرفش و با شیطنت و بدجنسی گفت

_باید با فرمانروا دیاکو یکی بشی...!!

تنها در این صورته که برات عادی میشه...

وای...وای...برادر اینقدر بی حیا واقعا نوبره!!!!...بی تربیت!!!

آبرو برام نداشت...



از خجالت داشتم آب میشدم پیش بقیه...

سرمو انداختم پایین و گفتم ؛

_اوهم...چیزه...بهتره راه بیفتیم قبل از اینکه دوباره موران ها

بهمون حمله کنن...

هوا تقریبا روشن شده بود...بعد از جمع کردنه وسایلمون به

راهمون ادامه دادیم...

“مرسده”

روزها بود که تو راه بودیم...

از دره ها و کوهستانها و بیابان ها عبور کردیم...

آذوقه مون هم داشت تموم میشد...

گاهی اونقدر خسته می شدم که مجبور بودم سواره گرگه

روزبه بشم...

یهو آذرخش که چند متر جلوتر از ما بود

ایستاد و همه ماهم پشت سرش ایستادیم...

برگشت سمتمون و گفت ؛

_سنگ الان در نورانی ترین حالت خودشه

و این یعنی اون طرفه شکاف سرزمینه یخه...

شکافی بی سرو ته که عمقش معلوم نبود

و حدود چهار متر پهنا داشت...

رو به آذرخش گفتم ؛

_اما چطوری باید به اون سمت شکاف بریم...فاصله اش خیلی

زیاده...!

پولاد سریع جواب داد ؛

_منو روزبه می تونیم شما رو ببریم اون سمت...

_خب...چطوری؟!...

روزبه به حالت گرگ شیف دست داد و پولاد گفت ؛



_جناب آریاز لطفاً سواره گرگه روزبه بشین...!

آریاز با تردید سوار شد که یکدفعه روزبه شروع به دویدن رو به عقب کرد...

وقتی چندین متر از مون دور شد یهو با سرعت زیادی دوباره شروع به دویدن به سمتش شکافو کرد...

سرعتش اونقدر زیاد بود که عین برق از کنارمون عبور و از روی شکاف پرید...

با دهنه باز نگاهش میکردیم که چطور با قدرت به اون سمت پرید...

به این ترتیب پولاد و روزبه همه مونو بجز آذرخشو یکی یکی به اون سمت بردن...

ولی آذرخش خودش توانایی پرش تا ارتفاع چندین متر رو داشت...

آذرخش سنگ بدست گفت ؛

_خب...از اینجا به بعد لباسای پشمی تونو

بیوشین...

لباسامونو پوشیدیم و از سده دیواره نامرئی که ملکه یخی دورتا دوره سرزمینش کشیده بود عبور کرده و وارد قلمروئه یخ و برف شدیم...

از لحظه ای که وارد شدیم همه جا پوشیده از برف بود...

درختانی که تا نصفه زیر برف بودن...

سرمای سختی بود که سوزش تا مغزه استخونمون نفوذ میکرد...

از کناره آبشاری که کاملاً یخ زده بود گذشتیم...

آذرخش آروم روبهمون گفت ؛

_یه زودی طوفان و بوران شروع میشه باید جایی پناه بگیریم...

“مرسده”

هوا تاریک شده و طوفان برف و بوران شروع شده بود...
داخل حفره یه صخره پناه گرفتیم با اینکه لباسایی که پوشیده
بودیم ضخیم و خردار بود اما هنوزم از سرما داشتیم یخ
میکردیم...

البته بجز آذرخش و روزه و پولاد که در مقابله سرما مقاوم
بودن...

دستام بی حس شده و تند تند بهم می مالیدمشون و ها می
کردم تا گرم بشن...

بعد از چند دقیقه آران رو به آذرخش گفت ؛
_بعد از اینکه به محلی که تابوت فرمانروا دیاکو مخفی شده
رسیدیم اونوقت باید چیکار کنیم...

یعنی منظورم اینه که باید یه نقشه دومی
هم داشته باشیم...

تا در صورتی که با شکست مواجه شدیم

راهه دیگه ای داشته باشیم...

آریاز جواب داد ؛

_درسته!...ما باید با آگاهی و پیش بینی

اینکه چه چیزایی در انتظارمونه جلو بریم...

آذرخش متفکر گفت ؛

_اگه منظورت اینکه باید به دو گروه تقسیم بشیم باید بگیم

کاملاً اشتباه میکنی...

چون اینجا دقیقاً جاییه که باید همه کنار هم باشیم...

جدا افتادنمون مساویه با گم شدن و در نهایت یخ زدگی...

آران خواست جوابشو بده که یکدفعه زمین شروع به لرزیدن

کرد...

یه لرزش شدید ، انگار که زمین در حاله شکافته شدن بود...
آذرخش فریاد زد ؛

_سریع همه برید بیرون...!

همگی سراسیمه و وحشت زده از حفره داخله صخره بیرون
زدیم اما همچنان لرزش ادامه داشت...

نمی دونستیم چه اتفاقی داره میوفته...

تا زانو تو برفا بودیم به سختی راه می رفتیم...که یهو زمینه
زیرپامون از هم شکافت و به ده ها متر زیر زمین سقوط
کردیم...

“راوی”

در طرفه دیگه داستان مدوسا که از طریق کلاغه جاسوسش
قصد مرسله و همراهانش رو فهمیده بود...

زودتر از آنها راهیه سرزمینه یخ شد و به دیدنه ملکه سیمدخت
رفت...



و با سو استفاده از عشق ملکه به فرمانروا دیاکو حسادته ملکه
رو برانگیخت و نقشه‌ی شومش رو اجرا کرد...
“مرسده”

با صدا زدن های آران و تگون دادنم بهوش اومدم...
چشمامو چند بار باز و بسته کردم تا تاریه دیدم برطرف بشه...
نگاهی به اطرافم انداختم مجسمه‌هایی از انسانهای عجیب
غریب ، ستونهای تراشکاری شده...
به کمک آران بلند شدم و پرسیدم ؛
_ما کجاییم...اینجا دیگه کجاست؟...!
کارین جواب داد ؛

_ظاهرا باید یه معبد باشه که قدمته خیلی زیادی داره...
بعد از اینکه مطمئن شدم حاله همه خوبه رو به آذرخش گفتم؛
_راجع به اینجا چیزی میدونی؟



در حالی که با شگفتی اطرافو بررسی میکرد جواب داد ؛
 _مطمئن نیستم...باید بیشتر بررسی کنم تا به یقین برسم...
 و راه افتاد و ما هم به دنبالش....

بر روی دیوارها نقش نگاره هایی از انسانهایی که نیمی انسان
 و نیمی اسب بودن وجود داشت که در حال اجرای مراسمی
 آیینی بودن...

و یه سری کتیبه هایی به زبان ناشناخته بر روی ستونها دیده
 میشد...

جلوتر رفتیم که روبرومون دره بزرگه سنگی بود که روش
 تصویر دو مار کبرا که مقابله هم قرار گرفته بودن وجود
 داشت...در بسته بود..

روزبه گفت ؛

_یعنی پشته در چی بوده که بستنش؟!...

آذرخش جواب داد ؛

_باید درو باز کنیم تا به جوابه سوالامون برسیم...!

پولاد مردد گفت ؛

_اما ممکنه چیزه خطرناکی اونجا باشه نباید عجولانه بازش کنیم...

آذرخش کلافه غرید ؛

_ما چاره دیگه ای نداریم هیچ راهیم نیست که از اینجا بیرون بریم پس باید از این دره لعنتی عبور کنیم...

همه نفری درو هل دادیم...با تموم نیرومون به در فشار می آوردیم...کم کم در باز شد ولی قبل از اینکه وارد بشیم مسلح شدیم...

داخل تالار بزرگی شدیم که پر از مجسمه‌های موجوداتی نیمه انسان و نیمه اسب و موجوداتی عجیبه شاخ و دم دار... همه جا پر از تار عنکبوت های درهم تنیده...

تعدادشون حدوداً چهارصد پونصد نفر بودن...

و همه در حال تعظیم و التماس به اسکلتی که روی صندلی نشسته و تاجی جواهر نشان روی سرش بود...

ولی عجیب تر از همه این بود که تمامیه موجودات بجز همون اسکلت حاضر در تالار به سنگ تبدیل شده بودن...

آذرخش آروم بهمون گفت ؛

_یه هیچ چیزی دست نزنن...!!

روزبه صورتشو درهم کرده و گفت ؛

_از جو اینجا خوشم نمیاد...هنوزم نمیدونین اینجا کجاست؟!...

_اینجا معبده آگاتاره...!

آگاتار ها مردمانی با نیروی شفادهندگی بودن که در چندین هزار سال قبل تو این سرزمین یعنی سرزمین یخ ، قبل از اینکه

ملکه سیمدخت اینجا رو تصرف کنه اینجا زندگی میکردن...
اون اسکلته آگاتاره بزرگه قبیله ست...
اطلاعات دقیقی ازش نیست اما تو کتاب
تاریخچه سرزمین ها گفته شده آگاتار فردی با قدرتهای
ماورایی که کمترین نیروش شفادهندگی بود...
اینکه از کجا اومده دقیقا مشخص نیست...
حتی در زمانه پادشاهی فرمانروا دیاکو هم حضور داشت...
سالیانه دراز کار این قوم شفا و درمانه موجودات بود...
اما بعد از مدتی فرمانروا دیاکو از طریق
جاسوسانش متوجه شد آگاتار در حال تولید موجوداته دورگه
ست...
موجوداتی که نیمی انسان و نیمی موجوده دیگه...
حتی گفته شده رپتایل ها رو اون خلق کرده...



خلاصه اینکه فرمانروا دیاکو به کمکه ملکه سیمدخت و ارتش
خون آشام‌ها به

قبیله آگاتار حمله و اونا رو نابود کردن...

اونایی هم که باقی موندن فرار کردن و به وولدمورت پناه
آوردن...

اما این موجوداتی که به سنگ تبدیل شدن در واقع به آگاتار
خیانت کردن و فرمانروا دیاکو این موجودات رو به همراهه
آگاتار تا ابد اینجا حبس کرد...

آگاتار از ته مونده نیروش استفاده کرد و اونا رو به سنگ تبدیل
و خودش از بین رفت...

بعدش این سرزمین در اختیاره ملکه سیمدخت قرار گرفت...
آریاز گفت ؛

_سرگذاشته قومه آگاتار رو از جاماسبه پیشگو شنیده بودم
ولی اون موقع تو نبردشون نبودم...

ولی هیچ راه خروجی تو این تالار وجود نداره...

آذرخش با لبخندی مرموز رو به من گفت ؛

_اگه راهی نباشه...ما اون راهو بوجود میاریم...

“مرسده”

نگاهی به بقیه انداختم و روبه آذرخش گفتم ؛

_چرا اینجوری نگام میکنی... منظورت از راهه دیگه چیه؟...!

_پشت دیوارهای این تالار یه راهرو هست

که راهه خروج ما از این معبده...

از نیروی گردنبند استفاده و این راهرو رو پیدا کن...

تنها راهه خروج از این معبد این راهروئه!

فرمانروا دیاکو تمامیه راههای خروجیه این معبدو نابود کرده

فقط این راهرو مونده که ظاهراً یادشون رفته خرابش کنن...

آریاز سریع گفت ؛

_نه!...نباید تند تند از نیروی گردنبند استفاده کنه...براش
خطرناکه...!

کارین در تایید حرفه آذرخش گفت ؛

_حق با آذرخشه!...ما راهه دیگه ای نداریم...

آریاز : ولی..._

_من میتونم!...یعنی انجامش میدم...

فوقش دوباره غش میکنم دیگه!!!

رو به آذرخش گفتم ؛

_خب من باید چیکار کنم؟!...

_دستتو بذار رو هر دیوار و از نیروی گردنبند مثل هر دفعه
استفاده کن...!

سرمو تکنون دادمو رفتم مقابله یکی از دیوارها کف دستمو گذاشتم روش و دسته دیگه امو روی گردنبند گذاشتم و راهرویی که آذرخش گفته بودو تو ذهنم تجسم کردم...

هیچی نبود...چیزی ندیدم...

روی همه دیوارها امتحان کردم راهرویی در کار نبود...دیگه کم کم داشتم از حال میرفتم...

آران نگران بهم گفت ؛

_اگه نمیتونی ولش کن راهه دیگه ای پیدا میکنیم...رنگو روت پریده...!

_من خوبم!...این آخرین دیواره...

به محضه اینکه دستمو گذاشتم روش و دسته دیگه امو روی گردنبند گذاشتم...

نیرویی مانند آهنربا منو به درونه دیوار کشید...چشمامو که باز کردم تو یه راهروی باریک و تاریک بودم...



چشمام جایی رو نمی دید...

چی شد...چه اتفاقی افتاد...من کجا اومدم؟...

کورمال کورمال و با ترسو لرز جلو میرفتم...

نمی دونم چقدر جلو رفتم که یهو نور شدیدی به چشمم خورد...

دستمو گرفتم جلوی چشمام... داشتم کور می شدم...

بعد از لحظه‌ای که چشمام به نور عادت کرد...به اطرافمو بررسی کردم...

اوه خدایا!!!!...چی داشتم میدیدم باور نکردنی نبود...

هم مبهوت بودم و هم خوشحال...

تابوت یخیه فرمانروا دیاکو!!!

جلوتر رفتم دستمو رو یخ ها گذاشتم...

باورم نمیشد این همه مدت تابوت اینجا مخفی شده بود...

خب حالا چطوری این یخها رو بشکنم؟...

شمشیرمو تو دستم گرفتم و محکم می کوبیدم به یخها...
انقدر کوبیدم که دیگه دستم درد گرفته بود...ولی فایده‌ای
نداشت...

تصمیم گرفتم یه باره دیگه از گردنبند استفاده کنم... بنابراین
دستم رو یخها گذاشته و گردنبندو تو دستم گرفتم تمرکز
کردم...

فقط به آب شده یخها فکر کردم...

کم کم احساس میکردم یخهای زیر دستم دارن آب میشن...
وقتی چشمامو باز کردم که تمامیه یخها آب شده بود و جسمه
دیاکو روی تخته سنگی دراز قرار داشت...

صورتش رنگ پریده و رگهای گردنش بیرون زده بود...

دقیقا همون لباسایی تنش بود که چندباری تو خواب دیده بودم...

خب حالا باید ببوسمش تا این طلسمه لعنتی شکسته بشه...! سرمو بردم جلو نزدیکه صورتش لبهای نسبتا پری داشت...چشمامو بستمو بالاخره...

بوسیدمش...!!!

چشمامو باز کردم...پس چرا بیدار نشد...

یعنی چی؟...

یه باره دیگه بوسیدم...ولی اتفاقی نیوفتاد...چرا؟؟؟؟

مگه نگفتن با بوسیدنه جفت حقیقی طلسمش شکسته میشه...پس چرا بیدارنمیشه؟...!

یکدفعه با شنیدنه صدایی مغرور و سرد شوکه و وحشت زده برگشتم طرفش ؛

_فایده ای نداره!!...هر چقدر هم ببوسیش
 بیدار نمیشه...چون تو جفتش نیستی...!
 دیاکو تا ابد ماله منه!...حتی اگه هیچوقت بیدار نشه....
 “مرسده”
 فوراً گردنبندو درآوردم و به گردنه دیاکو انداختم شاید
 اینجوری بیدار بشه....
 و برگشتم طرفش ، این زن باید ملکه سیمدخت باشه...
 زنی قد بلند کشیده ، پوستی یخی ، زیبا ،
 مغرور و با نگاهی سرد و پوزخندی گوشه لبش...در یه کلام یه
 تندیسه زیبایی و خوش استایل...
 نمی دونم چرا ناخودآگاه خودمو باهاش مقایسه می کردم...
 من در مقابل اش هیچ بودم ، باید بگم خیلی از من سرتر بود...



من به اندازه‌ی اون زیبا و قد بلند نبودم...یه حسی مثل خورده
به جونم افتاده بود...

چرا دیاکو عشقه این زنو پس زد...مگه چی کم داره که دیاکو
نمی خواستش؟!...

با صدای ملکه سیمدخت حواسم جمع شد اومد نزدیکم و
گفت ؛

_سالها خودمو به آب و آتیش زدم که دیاکو نگام کنه...
من منتظره گوشه چشمی ازش بودم تا هر کاری براش بکنم
حتی جونمم بدم...

ولی وقتی از حسم بهش گفتم هیچ واکنشی نشون نداد...فقط
بهم گفت من مثله یه دوست براش محترمم...

فهمیدم قلبه این مرد از سنگه و منو فقط به چشمه یه دوست
می بینه...

حالم اصلا قابله وصف نبود...



شکسته ام...

تمومه دنیا رو قلبم سنگینی می کرد...

منی که به هیچ موجود نری حتی نگاهم نمی کردم در مقابله
این مرد به زانو دراومده بودم...

لحنش عجیب غمگین و پردرد بود...

دورم چرخ زد و سرتا پامو با تحقیر برانداز کرد و گفت ؛

_و حالا یه دختر پیدا شده که میگن جفته دیاکوئه...

باید اعتراف کنم انتظاره یه الهه ی زیبایی رو داشتم...نه یه
دختر بچه بی ریخت و بد هیکل...!!

این لعنتی داشت به من می گفت بی ریخت و بد هیکل!!!!
از روی حرص گفتم ؛

_اصلا مگه این مرد چی داره که این همه دختر کشته
مردشن...یه خون آشامه پیره فسیل شده...!!!!

که دخترا رو به هیچ جاش حساب نمی کرده...!

ملکه سیمدخت از حیرت ابروهاش بالا پرید و جواب داد ؛

_یعنی هیچ کشش و علاقه ای بهش نداری؟!...اگه بیدار میشد

و این حرفتو می شنید الان زنده نبودی...!

خودمم می دونستم دارم دروغ میگم...

منکره میل و کششی که بهش دارم نمیشم اما نمیتونم اسمشو

علاقه بذارم...!

پس گفتم ؛

_ارزونیه خودت!...ماله تو...!

با لبخنده مرموزی بهم خیره شد و گفت ؛

_پس نمی خوایش!...خوبه...

حالا وقتشه که دیاکو بیدار بشه...!!!

متوجه منظورش نشدم....

داشتم گنگ نگاش میکردم که یکدفعه سوزش عمیقی تو
پشتم بین قلبو گردنم احساس کردم...

شوکه و با چشمانی گشاد شده برگشتم پشت سرم...

درست شبیه خوابم ولی این زن با نگاهی پر نفرت و سیاه پوش
کی بود...چه دشمنی با من داشت؟...

با یه خنجر منو زخمی کرده بود....

در حالیکه خون بالا میاوردم گفتم ؛

_ت_تو...تو کی هستی؟!...

با خنده ای شیطانی جواب داد ؛

_من مدوسا هستم...دشمنه ابدیه تو...!

ملکه سیمدخت بازومو گرفت و با شدت کشید برد کناره دیاکو
و گفت ؛

_حالا با لبای خونیت ببوسش...!!!

متحیر نگاش کردم...چی داشت می گفت؟...

_آخی کوچولوی احمق!!...نمی دونستی طلسم فقط با یه بوسه خالی شکسته نمیشه...البته تقصیر تو نیست هیچکس بجز آذرخش نمی دونست که این طلسم فقط با بوسه خونین جفت حقیقی دیاکو شکسته میشه...

نفسم بالا نمیومد...

سرمو بردم جلو و با اشک و درد لبامو روی لبای دیاکو گذاشتم...بوسه عمیقی بهش زدم...

وقتی عقب کشیدم لباش کاملاً خونی شده بود...

سیمدخت منو پرت کرد سمت مدوسا و گفت ؛

_ببرش!...دیگه بهش احتیاجی ندارم...فقط نابودش کن...!!

و بعد گردنبنده از گردنه دیاکو باز کرد و داد به مدوسا و ادامه داد ؛

_اینم ماله تو!...همون طور که توافق کرده بودیم...



کم کم احساس میکردم جلوی چشمام داره سیاه
میشه...مدوسا با پیروزی گردنبندو تو دستش گرفت و من فقط
لحظه آخر دیدم که دیاکو چشماشو باز کرد و بعد همراه
مدوسا در هاله ای از غبار ناپدید شدیم...

پایان فصل اول

فصل دوم



دياکو



مرسده



مدوسای جادوگر



پیداری

«دیاکو»

خون... مزه خونی خوش طعم و خوش بو رو تو دهنم احساس میکنم...
صاف نشستم... سیمدخت گریه کنان و با خوشحالی به سمتم اومد و
گفت ؛

_سرورم!...پادشاه من!...بالاخره طلسمتون

شکسته شد...

بی حال نگاش کردم و گفتم ؛

_من به خون احتیاج دارم!...مزه این خونی که تو دهنمه ماله چه
موجودیه؟!...

سیمدخت دست پاچه و هول شده و گفت ؛

_ام...چیزه...این خون ماله یکی از خدمتکارام بود که از دستورم
سرپیچی کرد و منم از سرزمینم بیرونش کردم...



الانم بیاین بریم یکی دیگه از خدمتکارام

برای اهدای خون به شما حاضرن...

_اون خدمتکاری که از سرزمینت بیرون کردی رو می خوام...هر چه

زودتر برام پیدااش کن!...من اونو می خوام!!...

_باشه...باشه...هر چی شما بگین!... پیدااش میکنم و به شما پیشکش

میکنم...

اومد کنارم کمکم کرد بلند شم گفتم ؛

_چطور طلسم شدم...کی چنین جرئتی کرده...اصلا چند وقته من

خوابم؟!...

_داستانش مفصله سرورم!...همه رو براتون تعریف میکنم...

اول باید خون بخورین!!...

در چشم بهم زدنی تو اتاقه مجلل و بزرگی بودیم...منو گذاشت رو
صندلی که با پوست ببره دندون شمشیری پوشیده شده و نرم و راحت
بود...

چند خدمتکار رو صدا زد...فورا دو خدمتکاره جوون وارد اتاق شدن...

بوی خنوشونو حس میکنم...عطش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد...
نمی‌دونم چند وقت بود که خون نخورده بودم ولی احساس میکردم
سالهاست مزه خونو نچشیدم...

سیمدخت رو به خدمتکارا گفت ؛

_ایشون فرمانروا دیاکو هستن!...خدمت به ایشون خدمت به منه...و
شما با اهدای خونتون به ایشون شایستگی خودتونو ثابت میکنین...



خدمتکارا جلو اومدن زانو زدن و گفتن ؛

_ما در خدمتگزاری آماده ایم!!!...

صدای ضربان قلب و جریان گرمه خون تو رگهاشونو رو می شنیدم...

یکی از خدمتکارا رو گرفتم بغلمو رو پام نشوندم...شاهرگه برجسته
اش بهم چشمک میزد!!!...

دیگه طاقت نیاوردمو به سمتش حمله کردم و با تمامه وجود خونشو
مکیدم...

«مرسده»

#آینده

صدای چند نفر رو می شنیدم که داشتن باهم حرف می زدن...

بویی شبیه به الکل رو داشتم استشمام میکردم...الکل!!!!

اونم تو چند هزار سال قبل!!!

چشمامو باز کردم...اینجا چقدر شبیه به بیمارستان تو زمانه آینده
ست!!

چه اتفاقی افتاده...من چطوری اومدم اینجا؟؟؟

یکی از پرستارا متوجه ام شدو فوراً اومد سمتم و گفت ؛

_برو به دکتر حقی اطلاع بده بیماره اتاقه ۱۹۴ بهوش اومده...

_صدامو می شنوی؟!...

_م...من...چ...چطوری اومدم...اینجا...

کی...م...منو آورد؟....

_آروم باش!...الان دکتر میاد....

یه دکتر مسن با موهای جوگندمی و چند تا پرستار وارد اتاق شدن...

_خب... حال بیمار ما چگونه؟!...

_خ... خیلی درد دارم... نف... سم بالا نمیداد...

_طبیعیه... اون زخمی که تو داشتی اگه دیرتر پیدات میکردن... الان

زنده نبود!!

خون زیادی هم از دست دادی....

_چند وقته بیهوشم؟!...

_حدودا شیش ماهی میشه... تو کما بودی...

شیش ماه!!!!!!... کما!!!!

من بازم برگشته بودم به زمانه خودم...

همشم کاره اون جادوگره شیطان صفته!..

دکتر در حال بررسی علایم حیاتیم بود که گفت ؛

__یادته چه اتفاقی برات افتاده...کیا بهت حمله کردن؟!...

اون زخم جای چاقو یا شایدم قمه ای چیزی بوده...هر کی بوده
میدونسته کجا رو بزنه که باعث مرگته بشه...

اگه چیزی می گفتم فکر میکردن دیوونه شدم...باید خودمو به
فراموشی میزدن پس گفتم ؛

__هیچی یادم نمیاد!!!... هرچی فکر میکنم نمی دونم اسمم چیه و چه
اتفاقی برام افتاده...

__چند ماه تو کما بودی...فراموشیت موقتیته...به مرور زمان یادت
میداد...

_کی منو به بیمارستان رسوند؟؟

_یه راننده که در حین مسافرکشی بوده گوشه خیابون پیدات می کنه و
سریع به بیمارستان منتقلت می کنه...

مدوسای لعنتی!!!!...

بغض کرده و اشک تو چشم جمع شده بود...یعنی همه چی تموم شد...
طلسم دیاکو شکسته شد؟؟؟

دکتر با دیدنم لبخنده مهربونی زد و گفت ؛

_گریه چرا دختر خوب!!...تو الان باید خدا رو شکر کنی که زنده ای...
وضعیتت کم کم بهتر میشه!...

حالا من بدون هویت تو این زمان چیکار کنم؟؟!!..



اینجا کسی منو نمیشناسه...

«دیاکو»

#گذشته

از هر دو خدمتکار به قدره نیاز خون خوردم... و بعد به ذهنشون نفوذ کرده و بهشون تلقین کردم اتفاقی که افتاده رو فراموش کنن...

هر دو اطاعت کردن و از اتاق خارج شدن...

رو به سیمدخت گفتم؛

_هنوزم عطشه خون دارم... احتیاج به خون بیشتری دارم... مزه خونه این خدمتکارا مثل اون خون خدمتکاری که گفتم نبود... اون چیزه دیگه ای بود!!...

_نگران نباشین سرورم!...براتون پیداش میکنم...الانم چندتا خدمتکاره دیگه صدا میزنم....

پریدم وسط حرفش و موزیانه گفتم ؛

_نه...احتیاجی نیست کسی رو صدا بزنی...تا تو اینجایی فعلا به خون کسی نیاز ندارم!...

هول شده و جاخورده جواب داد ؛

_م...من...س...سرورم...اما...

_چیه...انتظارشو نداشتی بخوام از خونه تو بچشم...مگه عاشقم نیستی...گفتی جونتم میدی برام...

رفتم جلوش ایستادم و دستمو بردم زیر چونه اش...

_انگار خیلی ساله خواب بودم...اینقدر که باعث شده قدرتای منو
فراموش کنی!...

تمومه اتفاقای تو ذهنتو همون لحظه ای که بهم دست زدی فهمیدم...

می‌دونی من از دروغگوها و خیانتکارا متنفرم!...

تو دوست دیرینه منی!...ولی الان بهم دروغ گفتی...پنهون کاری
کردی...

یهو به سمته گردنش حمله ور شدم و دندونامو تو شاهرگش فرو
کردم...

انقدر مکیدم که بی حال شد و دو زانو افتاد رو زمین...

_سرورم!!...منو عفو کنین!...

سایت آواک خیس

با یه دست گردنشو محکم گرفتمو بلندش کردم و کوییدمش به دیوار
و گفتم ؛

_جفت من کجاست؟!... با اون جادوگره هرزه کجا فرستادیش؟؟؟

خس خس میگرد... نمی تونست حرف بزنه...

_س... سرورم...م...ن... نمی...دونم...کجاست

عصبانی زیر گوشش غریدم ؛

_احمق... خیلی احمقی!!!... تو گردنبندم رو دادی به اون زنیکه روانی...

بخاطر چی...نجات من... تو هیچ وقت عاشقه من نبودی!!!...

در حالی که گریه میکرد گفت ؛



_من واقعا دوستت دارم...هیچ کس بیشتر از من دوستت نداره...من
واقعا نمیدونم کجا بردتش...اما دوستاش تو معبده آگاتار زندونین!!!

_دوستاش؟!...اونا کین؟؟؟

_آذرخش به همراهه چندتای دیگه...

گردنشو ول کردم و گفتم ؛

_وای به حالت سیمدخت!!...اگه اتفاقی برای جفتم افتاده باشه...تو و
این سرزمینه کوفتیتو جوری نابود میکنم که بشه داستان ترسناکه
برای تمامه قلمروها...

ضربان قلبش بشدت بالا رفته بود...

ضعیف و مفلوک رو زمین افتاده و زار میزد...ذره ای برام مهم نبود...



در چشم بهم زدنی خودمو به معبده آگاتار رسوندم...
صدای جرو بحثشون رو می شنیدم... که صدای آذرخشو تشخیص
دادم...

تو تاریکی داشتم نگاشون میکردم...
ذهنشونو بررسی کردم تمامی اتفاقات برام روشن شد...

آذرخش متوجه حضورم شد!!..

دوست عزیز و برادر تیز هوشه من!!!

_کی هستی؟... بیا بیرون... خودتو نشون بده!!..

_همون طور که از تاریکی بیرون میومدم گفتم ؛

_می بینم که بخاطرہ اینکہ طلسمہ منو بشکنین راہہ طولانی و سختی
رو طی کردین!!...

آذرخش فوراً صدای منو تشخیص داد وشوکہ و متحیر گفت ؛

_پادشاہ من!!...دیاکو...ش...ما...بیدار شدین...

بقیہ مات و مبهوت خشک شدہ بہم نگاہ میکردن...

_آرہ...طلسم شکستہ شد...بیاین برگردیم بہ کاخم باید راہی پیدا
کنیم تا ببینیم جفتم کجاست!!!

«مرسدہ»

#آیندہ



یه هفته ست که منو به بخش منتقل کردن...دیروز دو افسر پلیس به دیدنم اومدن و درباره اتفاقی که برام افتاده و اینکه چیزی یادم میاد یا نه...سوال پرسیدن ، ولی من فقط گفتم چیزی یادم نمیاد...

خلاصه بعد از کلی سوال و جواب کردن بیخیالم شدن...
از فردا قراره ببرنم فیزیوتراپی بخاطر این که چند ماه تو کما بودم عضلاته دست و پام خواب رفته بودن...

از وقتی بهوش اومدم همش فکرم تو گذشته ست...به اینکه چه اتفاقی برای بقیه دوستانم افتاد ، از اون معبد نجات پیدا کردن یا نه...

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم من به زندگی تو اون زمان و آدماش و موجوداته عجیب غریبش عادت کرده بودم...
اینجا نه کسی منو می شناسه و نه من جایو دارم که برم...
تو این زمان احساس غریبه بودن دارم...



یعنی الان که دیاکو بیدار شده پیش اون ملکه بد ذاته؟!!

از بس به این چیزا فکر کردم دارم دیوونه میشم!!...

سعی کردم واسه چند دقیقه هم که شده به چیزی فکر نکنم چشمامو

بستم تا بلکه کمی بخوابم...چشمام گرمه خواب شد که

در اتاق باز شد و یه پرستار که آروم داشت با موبایل حرف میزد وارد

شد...

با شنیدن صداش یکدفعه چشمامو تا جایی که جا داشت گشاد کردم...

من این صدا رو میشناختم...این صدای آرامه!!!!

وقتی که دید بیدارم موبایلشو قطع کرد

و گفت ؛



_سلام عزیزم!!...ببخشید بیدارت کردم...

من پرستاری ام که قراره فردا ببرمت فیزیوتراپی اسمم آرامه...

از پرستارا شنیدم چه اتفاقی برات افتاده واقعا متاسفم!!!

آخه می دونی من تازه ازدواج کردم...دو ماهی نبودم...

در حالی که تو چشمام جمع شده بود...لبخندی زدم و گفتم؛

_از آشنایی باهات خوشوقتم!!

_منم همینطور گلم!...

هنوزم پر حرف بود... تغییر کرده بود...چشماش برقه خوشحالی

داشت...



پرسیدم ؛ خوشبختی؟؟

لبخنده عمیقی زد و گفت ؛

_آره خیلی...همسرم خیلی مرده خویه!

عاشقه همدیگه ایم...

تو دانشگاه با هم آشنا شدیم...

دانشگاه!!!!

تا اونجایی که من یادمه آرام تو دانشگاه با پسری دوست نبود...

لبخنده تلخی زدم حتما بعد از رفتنه من عاشق شده بود!!!

خوشحالم که حداقل بهترین دوستم خوشبخته!!



خیره بهش تو فکر بودم که گفت ؛

_راستی...من قبلاً جایی ندیدمت؟...ام...یعنی...نمیدونم...فقط احساس
میکنم قبلاً دیدمت...

ببخش منو پر حرفی کردم...سرتو درد آوردم...

_اتفاقا برعکس حرف زدن باهات بهم آرامش میده!!!

_خوبه!...پس از این به بعد بیشتر منو می بینی...

«دیاکو»

#گذشته

همه چیز تغییر کرده بود...چشمامو بستم و نفس عمیقی

کشیدم...هوای آزاد...نور خورشید...

اوممم...حسه فوقالعاده ای که بعد از سالهای طولانی بازم دارم تو

نور خورشید قدم میزنم...



وقتی وارد کاخ شدیم... همه از دیدنم شوکه و مبهوت شده بودن...
تمامیه خدمتکاران و نگهبانان با دیدنم تا کمر خم شدن و خوشحال
بهم تعظیم کردن و گفتن ؛

_ درود بر فرمانروای قدرتمنده تمامه قلمرو ها!!!...

آذرخش رو به خون آشامها گفت ؛

_ طلسم فرمانروا دیاکو بالاخره شکسته شد... از این لحظه به بعد

دوباره مثل گذشته دوران طلایی خون آشامها فرارسیده!...

برید به همه خون آشامها در تمامه قلمرو اطلاع بدید...

جشن بگیرید!... پایکوبی کنید!... همه جا رو آذین ببندید!...

و بعد رو به من ادامه داد ؛



_ سرورم!...بریم به قصر...صندلی پادشاهی انتظارتونو می کشه!!!

وارد قصر شدیم...یه راست به تالار اصلی رفتیم...و روی صندلیه
مخصوصم نشستم...دوباره به جایگاهم برگشتم!!!...

نگاهی به همراهان جفتم انداختم...بجز دو نفر بقیه رو نمی شناختم...
به آذرخش گفتم ؛

_ نمیخوای دوستانمون رو معرفی کنی؟!

آذرخش سری تکون داد و شروع به معرفی کرد ؛

_ایشون جناب آریاز از کوتوله های جنگلی!... راهنمای دوستان تو این
سفره طولانی بودن...



آریاز!!...برام آشنا نبود!...

رو به آریاز گفتم ؛

_ شما چطور از وجود جفتم آگاه شدین؟؟

_ سرورم!...من از طریق جاماسب پیشگو مأمور شدم که در غاری

پنهان بشم به انتظاره جفت شما!...

جاماسب پیشگو!!...مشاور و امینه من!!!

چقدر بهش مدیونم....افسوس که نخواست تبدیل به خون آشام

بشه!...

_ایشون شاهزاده کارین!...

_میشناسمش!...نیازی به معرفی نیست...

کارین آخرین باری که دیدمت موهات مشکی بود ولی الان حسابی

سفید شدن!!



لبخندی زد و جواب داد ؛

_اما شما هیچ تغییری نکردین!...

سری تکون دادم که آذرخش ادامه داد ؛

_اینها آلفا پولاد و برادرشون روزبه هستن...

به قیافه های حق به جانبشون نگاه کردم ؛

_گرگینه های مغرور چطور حاضر شدن به خون آشامها کمک کنن!؟

پولاد با اخم جواب داد ؛



سایت آواک خیس

_درسته!...در حالت عادی گرگینه ها هیچ وقت حاضر به همکاری با خون آشام ها نمیشن...ولی ما اگه اینجاییم بخاطر مرده ست!!...

ناخودآگاه عصبانی و پرتهدید غریدم ؛

_بارہ آخرت باشہ اسمہ جفتہ منو بہ زبون میاری!!!

پوزخندی زد ؛

_من آخرین نفریم کہ باید این حرفو بهش بزنی!...

آذرخش سریع بعدی رو معرفی کرد ؛

_و ایشون هم شاهزادہ آران ولیعهد قصر آسمانی!!



ابروهام بالا پرید و با چشمانی ریز شده گفتم ؛

__پسر هوروش چی باعث شده اموره قصر آسمانی رو ول کنی و تو این
سفر همراه باشی؟!...پدرت می دونه تو قلمرو خون آشامایی؟...

خونسرد جواب داد ؛

__پدرم خیلی وقته که از تمامی اموره قصر کناره گیری کرده...و منم
انقدر قدرت دارم که هر کاری دلم بخواد انجام بدم!!!

چه جسور!!!!

و دلیل همراهیم فقط مرسده بوده!...

یهو داغ کرده و پر حرص در چشم بهم زدنی گردنشو تو چنگم
گرفتم و گفتم ؛



__تو...تو جرات داری یه بار دیگه اسمه جفته منو بیاری تا با یه اشاره
گردنتو بشکنم...

آریاز فوراً اومد سمتم و گفت ؛

__فرمانروا...همه ما می دونیم مرسته جفته ابدی شماست!!...و
هیچکس نه جرئتشو و نه این حقو داره که فکری راجع به جفت شما
داشته باشه...پس آروم باشین!...
ما الان باید راهی پیدا کنیم تا بفهمیم بانو مرسته کجاست!..

لعنتی!!....من هنوز ندیدمش اینجوری عصبی میشم کسی حتی اسمشو
بیاره...

وای به روزی که از نزدیک بینمش و لمسش کنم...نمی دونم میتونم
خودمو کنترل کنم یا نه!!!!

«راوی»



خبره شکستنه طلسمه فرمانروا دیاکو همه جا پیچیده بود... همه
شگفت زده و خوشحال از این خبر روانه قلمرو خون آشامها شدن...

سران قبایل و هم پیمانان فرمانروا دیاکو که از این خبر جا خورده
بودن به سمت قلمرو خون آشامها حرکت کردن...

وقتی رپتایل های جاسوس این خبر رو به وولدمورته پلید رسوندن...
لرزه به اندامش افتاد و عصبانی و وحشت زده همه جا رو بهم ریخته و
رپتایل هایی که حامل خبر بودن رو تیکه تیکه کرد...

مدوسای جادوگر رو احضار کرد... اما مدوسا حاضر نشد... دوباره و
دوباره احضارش کرد ولی خبری از مدوسا نبود...

مدوسا به این راحتی نمیپرد... قرار بود جفت فرمانروا دیاکو رو نابود
کنه و گردنبنده برایش بیاره... ولی حالا با بیدار شدن فرمانروا دیاکو و
ناپدید شدن مدوسا پی به خیانتش برد...

از خشم می لرزید...رو دست خورده بود!...اگه پیداش میکرد تا قطره
خونشو سر میکشید...

فورا دستور داد هر چقدر میتونن ارتش جمع کنن!...

□ □ □ □ □ □ □ □

«دیاکو»

#گذشته

تو اتاق جلسه های خصوصی دور میز نشسته بودیم هر کسی راجع به
پیدا کردنه مرسته نظری میداد...

فقط آذرخش بود که زل زده به گوشه ای
و بشدت تو فکر بود...

رو به بهش گفتم ؛



_آذرخش تو راهی برای پیدا کردنه مرسته سراغ نداری؟!...

گیج و بی حواس نگام کرد و بعد جدی شده جواب داد ؛

_میخواستم بدونم شما چطوری بیدار شدین...یعنی تا الان به این فکر کردین که چطور طلسمتون شکسته شد؟!...

_خب... وقتی چشمامو باز کردم تنها چیزی که حس میکردم طعم خونی بود که تو دهنم پیچیده بود...دور لبم خونی بود...و جز ملکه سیمدخت کسی اونجا نبود!..

چطور مگه...این طلسمه لعنتی چطوری شکسته شده؟؟...

یکدفعه آران عصبی و شوکه بلند شد و یورش برد به سمت آذرخش...

عوضی!!.. تو میدونستی...چرا بهمون نگفتی اون بوسه یه بوسه عادی نبوده؟!...

بوسه!!!

پراخم رو به آذرخش گفتم ؛

_جریان بوسه چیه...منظوره آران از اینکه

بوسه عادی نبوده چیه؟؟؟

با صدای پر بهت و حیرت زده آریاز برگشتم سمتش...

اوه خدایان مقدس!!!بوسه خونین!!...

تازه به عمق ماجرا پی برده بودم...جفت من برای اینکه طلسمو
بشکنه زخمی شده بود...خون بالا آورده و با لبای خونی منو بوسیده
بود!!!...

از خشم و عصبانیت کبود شده بودم...بقیه ترسیده و آشفته نگام
میکردن...رگهای سر و صورتم بیرون زده
و سفیدی چشمام سیاه شده بود...
نعره ای زدم ؛

_الان جفت من کجاست؟؟؟

دست انداختم میزو بلند کردم و محکم به
دیوار کوبیدم...

کارین جلو اوامده و گفت ؛



_آروم باشین!...ما باید از گوی حقیقت استفاده کنیم تا بفهمیم

کجاست...

«مرسده»

#آینده

هر روز آرام میومد...منو به فیزیوتراپی میبرد...

راه رفتنم بهتر شده بود...دیگه روی ویلچر نمی نشستم...

آرام از خاطرات دوران نامزدی و ازدواج اش برام تعریف میکرد...

از مردی که عاشقانه دوستش داشت و قربون صدقش می رفت...

و من بشدت کنجکاو بودم بینم این مرد خوشبخت کیه که اینطوری

دله دوستمو برده بود...

آرام می گفت بدلیل مشغله کاری و عمل های پی در پی نمیتونست
بیاد...

آخه شوهر آرام جراح و متخصص ارتوپد بود...

تو کافه تریا بیمارستان نشسته بودیم...

داشتیم قهوه می خوردیم... که یهو آرام هیجان زده از روی صندلی بلند
شد...

بلند صدا زد و دست تگون داد ؛

_آرش!...آرش!...

جوری داد زد که ترسیده قهوه تو گلوم پرید...

و بقیه هم برگشته بودن ما رو نگاه میکردن...

وای!!!...این قطعا اون آرامی که میشناختم نبود...پاک عقلشو از دست

داده بود...دختره شوهر ندیده!!!



آبرومونو برد... شوهر ذلیل بدبخت!

با شنیدن صدای آشنای سلام کسی انگار به گوشام اعتماد
نداشتم... شوکه برگشتم سمت صدای که با دیدنه کسی که اصلا انتظارشو
نداشتم... چشمام تا آخرین حد گشاد شده بود...

آران!!!... برادرم!!!

خشک شده فقط به آران خیره شده بودم... که داشت با آرام دل و قلوه
میدادن!...

جز به جز صورتشو نگاه میکردم که شاید اشتباه دیده باشم... اما نه
واقعا خودش بود...

با همون برق شیطننت تو نگاهش!...

اما تیپ الانش فرق میکرد... عینک قاب مشکی و روپوش سفیدی که
تنش بود...



و موهایی که به سمت بالا حالت داده بود...

اما چطور ممکنه؟؟؟

سنگینه نگاهمو حس کرد... برگشت طرفم و با کنجکاوی نگام میکرد
که آرام سریع منو معرفی کرد ؛

_خب...این گل دخترم اون بیماریه که دربارش بهت گفته بودم...البته
دیگه الان باهم دوست شدیم!!...

آران اومد جلو و با لبخنده مهربونی گفت ؛

_سلام!...من آرش همسره آرام جان هستم...از وقتی با شما آشنا شده
تقریبا هر روز از شما تو خونه تعریف می‌کنه...
دیگه کم کم داشت حسودیم میشد...



بزور لبخندی زدم و جواب دادم ؛

_س...سلام...آرام جون خودش یه فرشته ست...قدرشو بدونین
حضورش باعث آرامش آدم میشه...

نگاه پر عشقی به آرام انداخت و گفت ؛

_اینجوری بهش نگاه نکنین که پر حرفه...
جونم به جونش بسته ست...

اینجا دقیقاً چه خبر بود؟؟!!
یه نفر شبیه آران تو این زمان وجود داشت؟!...

قبلاً یه چیزایی در مورد تناسخ خونده بودم...اینکه بعد از مرگ انسان
روحش یک یا چندین بار تو زمانهای مختلف روی کره زمین اومده
باشه...



یعنی آرش تناسخ شده آران تو این زمانه؟!!

من که واقعا گیج شدم؟؟!!!!

«دیاکو»

#گذشته

آذرخش فوراً گوی حقیقت رو آورد...

گوی رو داد دستمو گفت ؛

_سرورم!... لطفاً آرامش خودتونو حفظ کنین...از گوی بخواین تا مکانه

بانو مرسده رو بهمون بگه!...

انقدر طلسم طولانی بوده که همه قدرتای منو فراموش کرده بودن...

بارها از گوی استفاده کردم...و حالا آذرخش باید به من بگه چیکار کنم!!

سعی کردم آرام باشم روی چیزی که می‌خوام تمرکز کنم...
دستم روی گوی حقیقت گذاشتم ازش خواستم تا مکانه جفتمو بهم بگه...

اما گوی همچنان خاموش بود...دوباره ازش خواستم ولی بازم تغییری نکرد...

عصبانی گوی رو گوشه‌ای پرت کردم...

لعنتی!!!!

یعنی ممکنه مرده باشه؟!...



صدای اون گرگه احمق روزبه باعث شد به سمتش حمله کنم فریاد
زدم ؛

_دهنتو ببند!!...جفته من نمرده!..

گردنشو تو دستم گرفتم و فشار می دادم...و بقیه سعی میکردن منو
ازش جدا کنن...رنگش کبود شده بود!..

_نگاه کنین!...گوی داره چیزی رو نشون میده!..

با صدای اون دختره الف(یسنا) همگی به سمت جایی که گوی رو پرت
کرده بودم برگشتیم...

سریع به سمتش رفتمو بلندش کردم...

تصاویر مبهمی رو نشون میداد...

مکانهای ناآشنا و عجیب غریب...یهو با چیزی که نشون داد نفسم بند
اومد...

_اون مرسته ست!!

جفت من تو یه اتاق سفید روی تختی دراز کشیده بود...
اینجا دیگه کدوم جهنمیه؟!!

و بعد گوی خاموش شد...
آریاز گفت ؛

_اونجا احتمالاً آینده ست...گوی به ما آینده رو نشون داده...بانو
مرسته زنده ست...

آذرخش متفکر گفت ؛



_اما اون جادوگر عفریته گردنبندو برده...بدون اون نمی‌تونیم تو زمان سفر کنیم!!..

کارین مردد پرسید ؛

_یعنی هیچ راهه دیگه ای نیست که برشگردونیم؟؟

باید به هر قیمتی که شده پیداش کنم

با خودم برشگردونم...

بنابراین گفتم ؛

_یه راهی هست!...که اگه جواب بده می‌تونم برم به آینده و پیداش کنم...

همه با کنجکاوی برگشتن سمتی که کارین با چشمان ریز شده جواب داد ؛

_و اون راه چیه؟؟؟

_خدای خدایان هادریان!

ازش خواهش میکنم منو به آینده بفرسته تا جفتمو برگردونم...
اون قدرتشو داره!...

همه با دهن باز و شوکه بهم زل زده بودن
رو به آذرخش گفتم ؛

_برو به خدمتکارا بگو لباسای مناسبه این ملاقات رو آماده کن...

آذرخش از شوک دراومد و با چشمانی برق زده به سرعت رفت...

و به سمت آران برگشتم و گفتم ؛

_و تو همراه من تو این ملاقات خواهی بود!!

«دیاکو»

#گذشته

آریاز مردد پرسید ؛

_اما سرورم ممکنه شما رو به حضور نپذیرن!...

پوزخندی زدمو جواب دادم ؛

_اون بوجود آوردنده منه!...اینی که الان هستم به لطفه اونه...



اصلا مگه میشه خالقى مخلوقشو به حضور نپذیره؟!!!

بعد از پوشیدن لباسی فاخر و برازنده یه فرمانروا و گذاشتن تاجم که
پنچ سنگه یاقوت ، زمرد ، یشم ، الماس قرمز و الماس آبی روی آن
خودنمایی میکرد...

با شکوه و جلال هر چه تمام تر آماده ملاقات با خالقم شدم!...

خدمتکارا و نگهبانان و افراد حاضر در تالار با دیدن ابهت و هیبت من
مات و متحیر تا کمر خم و تعظیم کردن و گفتن ؛

_خدایان حافظه فرمانروای قدرتمنده هفت قلمرو!!

لبخنده مغروری بهشون زدمو رو به آران گفتم ؛

_من آماده ام!!



آران سری تگون داد و اومد نزدیکم دستمو گرفت و شمشیرشو
محکم به زمین کوبید...

شمشیره آران از سلاحهای باستانی خدایان بود و این تواناییو داشت
که اجازه ورود به قصر آسمانی رو بهش بده!

قصر آسمانی قوانین سفت و سختی داشت که حتی فرزندان خدایان
هم از این قوانین جدا نبودن...
و این قوانین برای آران سخت تر بود!...

بخاطر اینکه آران یه نیمه خدا بود و براحتی نمی تونست وارده قصر
آسمانی بشه!...

و این نقطه ضعفه آران بود که باید همه جا و هر لحظه شمشیرش
کنارش باشه...

لحظه‌ای بعد به دره ورودیه قصر رسیدیم که در دو طرفه در دو شیر
سفیده عظیم به عنوان نگهبان قرار داشتن...

فورا آران شمشیرشو نشون داد و اجازه ورود گرفت!...

قصر آسمانی در واقع یه شهره آسمانی بود...این اولین بار بعد از
تبدیل شدنم به عنوان خون آشام بود که وارده این قصر می شدم...

اصلا قابل مقایسه با قصرهای زمینی نبود...

هر چقدر از عظمت و شکوه و زیباییه کاخ ها و چشمه های آب و
مجسمه های عظیم بگم کم گفتم!...

هر یک از خدایان قصری جداگانه داشتن...

به دره بزرگه طلایی رسیدیم... اما

قبل از اینکه آران چیزی بگه در خودش برامون باز شد...

انگار منتظره اومدنمون بود!...

وارد تالار بزرگی شدیم با حیرت به اطراف نگاه میکردم دهنم از این همه جبروت باز مونده بود...

صدای گیرایی شنیدیم که گفت ؛

_خوش اومدین!!...فرزندانم!...

بیاین نزدیکتر...

هادریان روی تختی مجلل و بزرگی تکیه داده بود تاجی زرین روی سرش ، لباسای سفیدی تنش بود...

و گوزنی بزرگ و سفیدی کناره پاش نشسته بود...

آران دستشو روی سینهش گذاشت و ادای احترام کرد...

منم کمی گردنمو خم کردم به نشانه احترام...

پس بالاخره مرسته موفق شد طلسمتو بشکنه!!... خوشحالم دوباره می بینمت!

خب!...از من چه خواسته ای داری؟!

خداوندگار هادریان!...جادوگر پلید مدوسا جفتمو به آینده برده اما بدون گردنبند نمیتونم برم به آینده...

چون گردنبندم دستشه!...

از شما تقاضا دارم منو به آینده بفرستین تا جفتمو پیدا و برگردونم...

خیره خیره بهم نگاه میکرد...

اگه قبول نمی کرد چی؟؟؟

باید چیکار میکردم؟!...

بالاخره گفت ؛

_میدونی که برای اینکه چیزی بدست بیاری باید چیزی رو از دست بدی!...

این یه قانونه و توام جدا نیستی ازش...
چه چیزی رو حاضری بدی تا بری به آینده؟!..

لعنتی!... میدونستم به این راحتی قبول نمیکنه...اما من مجبورم چیزی رو فدا کنم... بنابراین گفتم؛

_من نمی‌دونم این چه بهایی داره شما خودتون بگین...هر چی شما بگین می‌پذیرم!

_بسیار خب!...یکی از قدرتاتو پس میگیرم!...

ناگهان احساس کردم شوکی بهم وارد شد



لحظه‌ای بودو تموم شد...

و بعد روی مچم دستبندی نقره ای ظاهر شد...

_با این دستبند تواناییه سفر در زمانی که میخوای رو بهت میده فقط
دو بار میتونی ازش استفاده کنی!...

_کسه دیگه ای رو هم میتونم با خودم ببرم؟!...

_میتونی...اگه بهم زنجیره وار وصل بشین...

خوشحال ازش تشکر کردم از کاخ بیرون اومدیم...

«مرسده»

فردا از بیمارستان مرخص می شدم...

آرام بهم گفت تا زمانی که حافظمو بدست میارم تو یکی از واحدهایی
که متعلق به شوهرش آرش بود زندگی کنم...

طبق گفته آرام خانواده آرش خیلی پولدار بودن... آرش دومین فرزند
خانواده بود و یه خواهر بزرگتر داشت که با شوهر و بچه‌هاش ساکن
آمریکا بود....

وقتی نگاه پرتردید منو دید بهم اطمینان داد که آپارتمان امن و
همسایه های معتمدی داره...

ناچار قبول کردم... تا موقعی که بتونم کاری پیدا کنم... پوزخندی به
این فکرم زدم... کار!!!!



تو این زمان واسه افراده تحصیل کرده به سختی کار پیدا میشد... نصف
جامعه بیکار بودن...

اونوقت برای منی که هویت و مدارک شناسایی ام نداشتم پیدا کردنه
کار محال بود!...

انگار دوباره برگشته بودم سرخونه اول یا شایدم بدتر از اون...
انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی چشمم گرم شد و خوابم برد!...

امروز مرخص می شدم... آرام و شوهرش کارهای ترخیصو انجام
دادن...

آرام برام یه دست لباس خریده بود...
بشدت به حموم احتیاج داشتم... موهای سرم چرب شده بود... حالم از
خودم بهم میخورد!!...

بعد از پوشیدن لباس آماده رفتن شدم...



سواره ماشین آرش که اسمشو نمی دونستم شدیم...و بعد از حدوداً یه ساعت رانندگی مقابل آپارتمان شیک و بزرگی توقف کرد...

با ورود به لابی نگهبان تا کمر جلوی آرش خم شد...

وارد آسانسور شدیم که آرش رو به من گفت ؛

_اینجا همسایه هاش آدم های محترمی هستن...اکثرا شاغلن...کسی کاری به کاره کسی نداره...خیالتون راحت!...

با قدردانی نگاش کردم و گفتم ؛

_نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم!...

واقعا شما و آرام جون نهایت لطف و محبت رو در حقم تموم کردین...امیدوارم بتونم جبران کنم!...

_خواهش میکنم این حرفو نزنین!...شما هم مثل خواهرم هستین...



بعد از خارج شدن از آسانسور جلوی واحدی که روبروش واحده دیگه
ای بود ایستادیم...

آرش یکی از واحدا رو باز کرد و کنار رفت تا ما وارد بشیم...

_بفرمایین!!!

اول من بعد آرام داخل شدیم...حدودا صدمتر یا شایدم بیشتر
بود...مبله با تموم امکانات...شیک و زیبا!

آرام گفت ؛

_چطوره....می پسندی؟؟!!

_می پسندم؟؟؟....عالیه...خیلی قشنگه!!!



آرام رفت تو آشپزخونه و کابینت ها و یخچال رو بررسی کرد و گفت ؛

_کابینت ها و یخچال پره...هر چی نیاز داشتی به خودم زنگ بزن!...

آرام همه خونه رو نشونم داد...

کلی اصرار کردم شام پیشم بمونن...

ولی تو بیمارستان کار داشتن باید میرفتن...

هاج و واج به اطرافم نگاه میکردم...

خب...به زندگیه جدیدت خوش اومدی مرسته!!!

«دیاکو»

#گذشته

بعد از رسیدنمون به قصر یه راست رفتیم به اتاق جلسه های خصوصی
جایی که آذرخش و بقیه همراهان منتظرمون بودن...

با دیدنم به سمتم هجوم آوردن...

آذرخش گفت ؛

_چی شد سرورم!...هادریان راهی برای رفتن به آینده بهتون نشون
داد؟؟!

مچ دستمو بالا آوردم و بهشون نشون دادمو گفتم ؛

_این دستبند کلیده رفتن به زمانیه که میخوایم...

کارین فوراً گفت ؛



_من همراhton ميام!..

_نه!!...پيش روى ما آيندهاى هست كه ممكنه موجوداتى مثل تو توش
نباشه...

كارين اخم كرد انگارى بهش بر خورد...
خب...اين يه حقيقته!!!!

_من خودم تنها ميرم...پيداش ميكنم!...

_ولى منم باهاتون ميام!....معلوم نيست هادريان كدوم قدرتتونو
گرفته...

ممكنه گرفتار بشين تو اون زمان!...



لعنتی!...این پسر خیلی دهن لق بود!!!

صدای حیرت زده آذرخش و اریاز همزمان با هم گفتن ؛

__چی؟؟؟؟؟؟

آران جواب داد ؛

__هادریان در مقابله رفتن به آینده یکی از قدرتهای فرمانروا دیاکو رو
پس گرفته!!

کارین شوکه پرسید ؛

__کدوم نیروتونو پس گرفته؟؟!



_فعلا خودمم نمی دونم!!!

_پس منم همرامتون میام!!!

_آلفا پولاد احتیاجی نیست گله تونو رها کنین و با من بیاین...تا همین
جا هم که اومدین..._

پرید وسط حرفمو گفت ؛

_برادرم روزبه بتای گله ست...اون برمیگرده به قلمرو و گله رو
هدایت می کنه!!!

خیره نگاش کردم...تو این مدت متوجه شده بودم که این گرگه
مغرور دلش پیش اون دختره الف (یسنا) گیره....
خیالم راحت شد...دیگه حساسیتی روش نداشتم!...



پس قرار شد منو آران و پولاد به آینده ای سفر کنیم که جفتم اونجا بود...

آذرخش گفته بود سران قبایل و متحدانم خبره بیدار شدنم رو شنیده و در حال حرکت به سمت قلمرو خون آشامها بودن...

تا به اینجا برسن چند روز طول می کشید
تو این فاصله هم ما باید بریم مرسده رو پیدا کنیم...

به اتاقم رفتم...بعد از قرن ها دوباره وارده اتاقم شدم... آذرخش خیلی خوب از اینجا نگهداری کرده بود...
همه چیز مثل قبل بود...

نگاهی به تخت خوابه بزرگ و مجللم انداختمو لبخندی شیطنت آمیزی زدم....

از تجسم کارهایی که با جفتم روی این تخت قرار بود انجام بدم...
بدنم سریع واکنش نشون داد...

یه لباس ساده پوشیدمو از اتاق بیرون اومدم...

آریاز با دیدنم گفت ؛

_سرورم!...خیلی مراقب باشین...اون زمان با زمانه ما خیلی فرق داره...

احتمالا او اون زمان تعداده انسانها خیلی بیشتره!...

ممکنه با خطرات زیادی اونجا مواجه بشین....

سری تکنون دادمو گفتم ؛

_نگران نباشین!...ما خیلی زود برمیگردیم...

آران و پولاد اومدن نزدیکم دستای همو گرفتیم...تو ذهنم زمانی که

جفتم اونجا بود رو تجسم کردم...

یهو مچ دستم داغ شد و دورمون حلقه‌های نقره‌ای با سرعت زیادی

شروع به چرخیدن کردن...

انقدر سرعتت چرخششون زیاد بود که حس میکردم اعضای بدنم در
حاله فروپاشیه...

نمی‌دونم چه مدت گذشت که حلقه‌ها از چرخیدن ایستادن...

چشمامونو باز کردیمو با حیرت و کنجکاوی اطرافو نگاه میکردیم...
مکانی ناآشنا و شلوغ که انسانهای زیادی جلوی اشیای قدیمی ایستاده
و زل زده بودن به اون اشیا و باهم صحبت میکردن...
هیچ کس حواسش به ما نبود جز پسر بچه‌ای چهار پنج ساله که با
دهن باز و شوکه ما رو نگاه میکرد...

لبخنده کجی بهش زدم... که فوراً فرار کرد....

«دیاکو»

#اینده

بدون جلب توجه سرمونو پایین انداختیم...و سریع از بین جمعیت
گذشتیم...البته عده‌ای کنجکاو بهمون خیره شده بودن...

برای اینکه زیادی جلب توجه نکنیم و مشکلی پیش نیاد باید
پوششمون رو تغییر می‌دادیم و مثل افراده این زمان لباس می
پوشیدیم!...

وارد جایی شدیم که وسیله‌هایی رونده با سرعت زیادی حرکت
میکردن...در حالی که انسانهایی درون اون وسیله‌ها بودن..
پولاد مبهوت پرسید ؛

_اینا چین که انقدر با سرعت حرکت می کنن؟؟!

_فکر کنم این وسیله‌ها همون کاره اسبو انجام میدن... انتقال آدمها!...



از کنار هر انسانی که رد می‌شدیم جوری نگامون میکردن که انگار
دیوونه ای دیدن...

بعضیا هم با تحسین نگامون میکردن...

یهو چشمم به جایی خورد که لباسهای مناسبه این زمان رو در معرض
نمایش گذاشته بودن... لبخندی موزی زدمو همراه آران و پولاد باید
از بین اون وسیله های رونده عبور میکردیم...

وقتی با خونسردی داشتیم رد می‌شدیم
فکر میکردیم خودشون با دیدنه ما توقف میکنن اما با صداهای بلندی
شبيه به شپپور جنگ مواجه شدیم...

_هووووی دیوونه!...میخواین خودکشی کنین برین جای دیگه چرا ما
رو میخواین بدبخت کنین!!

_خدا شفا بده!!!...از کدوم تیمارستانی فرار کردین!!



خلاصه هر کس چیزی می گفت پولاد خواست به سمتشون حمله کنه
که جلوشو گرفتیم...

این دفعه با احتیاط رد شدیم...

وارد اون مکانه پر از لباس شدیم... خلوت بود... به ذهنه فروشنده
نفوذ کرده و گفتم؛

_لباسایی مناسب برامون بیار!!

فورا اطاعت کرد و رفت چند دست لباس برامون آورد...

یکی یکی لباسا رو امتحان کردیم تا لباسی که مناسب و اندازه تنمون
بود پوشیدیم... جلوی آینه قدی ایستادم...

با این که احساس سبکی میکردم ولی قابله بدنم بود... به فروشنده
گفتم ؛

_این چه لباسیه؟؟؟

فروشنده گیج جواب داد ؛

_کت و شلوار!... از بهترین برندهاست...

آران و پولاد هم هر کدوم لباسی انتخاب کردن و پوشیدن... با اینکه
عجیب غریب بودن اما بهشون میومد...

«دیاکو»

#آینده

بعد از پوشیدن لباسهای مناسب رفتم جلوی فروشنده و تو چشماش
زل زدمو به ذهنش نفوذ و تلقین کردم که همه چیو فراموش
کنه... انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...

فروشنده مسخ شده اطاعت کرد...

وقتی از بین انسانها عبور میکردیم همه بهمون خیره میشدن...
تو نگاشون تحسین ، شیفتگی و حیرت دیده میشد...
زیباییه آران ، هیکل تنومنده پولاد و ابهت و جذبه من باعث شده بود
موقع راه رفتن بهمون خیره و حتی بعضیا سوت بلندی می کشیدنو
کلماتی می گفتن که نمی دونستیم چه معنی میده...

پولاد متعجب گفت ؛



_تو این زمان همه چیز شلوغ و درهم و برهمه...انسانها مدام در حال رفتو آمدن...

در جوابش گفتم ؛

_خوب نگاه کن!...بین از نژادهای ما بینشون می بینی...

نه الفها...نه خون آشامها...و نه پریان و کوتوله ها...

همش انسانها هستن...البته شاید از ماها هم تو این زمان وجود داشته باشه ولی مطمئنا مجبور شدن مخفی بشن...

و این نشون میده گذشت زمان با ما مهربون نبوده!...

آران که اون لحظه ساکت بود گفت ؛

_خب!...حالا باید کجا دنبال مرصده بگردیم!؟



_تو گوی حقیقت نشون داد که تو اتاق سفیدی روی تخت دراز
کشیده و بنظر حالش خوب نبود...
اگه چیزی متعلق بهش داشتیم...می تونستم از طریق نفوذ به ذهنش
بفهمم جاش کجاست!...

بالافاصله پولاد گفت ؛

_مثلا چه چیزایی؟!..

_یه تیکه از لباسش ، مو حتی زیورآلات اگه هر کدوم از اینا رو در
اختیار داشته باشیم میتونم باهاش ارتباط برقرار کنم و
بفهمم کجا قرار داره...

_من یه دستماله کوچیک پارچه‌ای ازش دارم...میشه ازش استفاده
کرد؟...



پولاد شوکه ولی من هم متعجب بودم و هم عصبی و پراخم غریدم ؛

_تو برای چی دستمالی که متعلق به جفت منه رو داری؟؟؟

آران شونه ای بالا انداخت و جواب داد ؛

_تو یکی از درگیری‌هایی که با ارگها داشتیم من دستم خراش برداشت...

مرسده دستمالی که همراهش بودو روی زخمم بست....
میخواستم بهش برگردونم که این اتفاقات افتاد...

با شک و تردید نگاش میکردم...دلیل این همه پیگیریه آران راجع به جفتمو نمی فهمیدم!!!...

امیدوارم اونی تو ذهنمه نباشه و گر نه نابود میکردم هر کسیو که به جفته من نظر داشته باشه...

برامم مهم نیست...اون موجود کیه!!!



بنابراین با حرص زیادی گفتم ؛

_خب...دستمالو بده بهم!!

با خونسردیه اعصاب خورد کنی جواب داد ؛

_عجله نکن فرمانروا!!!...اول باید بریم جای خلوتی...

بعد از گذشت حدوداً یه ساعت راه رفتن بالاخره تو مکانی سرسبز که

عدهای کمی انسان وجود داشت توقف کردیم...

روی صندلیه چوبی که جا برای سه نفرمون داشت نشستیم...

آران دستمال سفیدی بهم داد...



با گرفتن دستمال تو دستم سریع چشمامو بستم...
تو ذهنم دنبال رد و نشونی از مرسته بودم... به سرعت مکان ها رو
زیرورو میکردم...

پیداش کردم!!!!

کناره یه مرد و زن ایستاده و داشت باهاشون حرف میزد و
می خندید...

لعنتی!... همیشه اینقدر ملیح و خواستنی میخندید؟؟؟

یکدفعه اون مرد خندکنان برگشت و من با چیزی که دیدم مبهوت
چشمامو باز کردم...

«مرسته»

#اینده

چند روزه از اومدنم به این آپارتمان میگذره...

هنوز هیچکدوم از همسایه ها رو ندیده بودم...بهتر!!!

اصلا حوصله سوال جواباشونو نداشتم...

امروز ظهر آرام و شوهرش رو نهار دعوت کردم...سعی کردم بهترین

غذا رو با مواد غذایی که داشتم آماده کنم...

داشتم ژله هایی رو که تو یخچال گذاشته بودم چک میکردم بینم

خودشو گرفته یا نه که زنگ آیفون زده شد...

متعجب شدم!...آرام چقدر زود اومد!!!!

از تو چشمی نگاه کردم...چشمام گرد شد..

این مرد دیگه کی بود؟؟؟؟



مونده بودم در رو باز کنم یا نه...

دوباره زنگ زد... بالاخره دلو زدم به دریا به روسری و مانتو پوشیدمو
در رو باز کردم...

یه مرده سر به زیر که یه کاسه آش تو دستش بود به محض باز کردن
در گفت ؛

_سلام!... خیلی خوش اومدین به این آپارتمان... مادرم این کاسه آشه
نذریو برای شما فرستاده!!...

یعنی هر دو ابرو هام چسبیده بود به پیشونیم... اینا چطور فهمیده بودن
که یه همسایه جدید اومده؟؟!!

شاید یکی دو باری که برای پیاده روی رفته بودم دیده بودنم...

حالا چرا انقدر سرشو پایین انداخته بود!!

کاسه آشو گرفتمو تشکر کردم...



بعد از دو ساعت آرام و شوهرش اومدن...

چایی ریخته و بردم تو سالن نشستیم...

آرش لبخند زنان گفت ؛

_حسابی افتادین تو زحمت!!!

_زحمتی نبود...کاری نکردم... گفتم دوره هم باشیم!...به لطفه شما

همه چیز اینجا فراهمه!!

آرام با خوشحالی گفت ؛

_امروز میخوایم بریم کنسرت!...تو هم باید بیای!...

خواستم مخالفت کنم که آرام سریع گفت ؛

_مخالفت نداریم!...سه نفری با هم میریم!

و یه خبره دیگه ام هست!!!

آرامو آرش به همدیگه نگاهه پر عشقی کردن...

سوالی پرسیدم ؛

_چه خبری؟؟؟

آرام با چشمانی که برق میزد جواب داد ؛

_خب!...ما... یعنی منو آرش هشت ماه دیگه صاحب یه بچه میشیم!!!

شوکه از خوشحالی نمی دونستم چی بگم...تو چشمم اشک جمع شد...

آرام من...دوست من!...داشت مادر میشد!!!



سریع بغلش کردم و گفتم ؛

_خیلی خوشحال شدم عزیزم!!...

تبریک میگم!!!

آرش که لبخندش بسته نمیشد گفت ؛

_آرام دوست داره بچه دختر باشه!...حتی اسمشم انتخاب کرده!!!

_چه جالب!!..خب...حالا چه اسمی براش انتخاب کردی؟؟!!

آرام هیجان زده جواب داد ؛

_مرسده!!!!



نمی‌دونم چرا این اسمو دوست دارم...

اگه خدا خواستو بچه امون دختر شد می‌خوام اسمشو مرصده بزارم!...

بغض کرده لبخنده لرزونی زدم ؛

_اسمه قشنگیه!...زیر سایه پدر و مادرش بزرگ بشه!...

به بهانه سرزدن به غذا رفتم آشپزخونه...

بغضمو با یه لیوان آب قورت دادم...لبخندی زدمو برای چندین بار

خدا رو شکر کردم...برای خوشبختی تنها رفیقم!!

آرام اومد تو آشپزخونه سرکی به غذا کشید و گفت ؛

_اوممم...چیکار کردی...معلومه آشپزیت خیلی خوبه!...

با دیدن کاسه آش متعجب پرسید ؛

_آش کی آورده؟؟؟؟

_یکی از همسایه ها آورد گفت نذریه!...

_آها!!!!...چه بوی خوبی داره!

بعد از نهار رفتیم بیرون...اول به پیشنهاد آرام دیدنه وسایل
سیسمونی...

آرام انقدر ذوق و شوق داشت که هر اسباب بازیو که میدید میخواست
بخره...

خلاصه بعد از یکی دو ساعت تو مرکز خرید چرخیدن رفتیم کنسرت
خواننده محبوبه آرام!!!

و من نمی دونم کی این خواننده شده بود

خواننده مورد علاقه آرام!...



گوشم از صدای جیغ و سوت زنگ میزد...

سردرد گرفته بودم...

سر خیابون نزدیک به آپارتمان آرش نگه داشت برامون آب هویج
گرفت...

تو ماشین نشسته بودیم همچنان که داشتم آب هویجمو می خوردم
بیرونو نگاه میکردم که با دیدن کسی که اصلا انتظارشو نداشتم شوکه
و مات داشتم نگاش میکردم...

که با سرعتی باورنکردنی از ماشین پیاده شدم...

نه... نه... نه... امکان نداشت... دیاکو!!!!

تو این زمان!!!!

در یه چشم بهم زدن ناپدید شد...

نه... ممکن نیست!... اون دیاکو نبود...

توهم زدم!!...

پس چرا با اخم زل زده بود بهم!!!

آرام نگران پرسید ؛

_چی شد... حالت خوبه!... کسیو دیدی؟؟؟

_نه... فقط یه لحظه فکر کردم یه آشنا دیدم... حتما خیالاتی شدم!!

اما چرا ته دلم حسی بهم میگفت توهم و خیال نبود!!!!

«دیاکو»

همچنان شوکه و متعجب بودم...

یه نفر شبیه آران تو این زمان بود!!!!

لعنتی!...یه آران کم بود حالا شده دو تا!

چطور ممکنه!!!!

_چی شد...پیداش کردین...چی دیدین که اینطور شگفت زده این؟!!!

_دیدمش!...اما تنها نبود...کنارش یه زن و مرده دیگه ام بود!...

پولاد پرسید ؛

_خب!...این کجاش شما رو متعجب کرده؟!

نگاهی به جفتشون انداختمو گفتم؛

_اون مرده خیلی شبیه آران!

آران با چشمانی گرد شده گفت؛

_یعنی چی که شبیه منه؟؟؟؟

_یه نفر شبیه تو، تو این زمان هست که از قضا با جفت من آشناست!

یهو آران با شیطننت گفت؛

_شاید از نوادگانم باشه!!!

با نیشخندی گفتم ؛

__ شاید... به هر حال نباید با هم ملاقات کنین!... آران!... تاکید میکنم به
هیچ وجه باهاش ملاقات نمی کنی... فهمیدی؟؟

__ باشه... نمی دارم منو ببینه!

__ من میرم بینم این مرد و زن کی هستن و چه نسبتی با جفت من
داره... شما هم همین جا بمونین تا من پیام!!

و سریع در چشم بهم زدنی جایی بودم که جفتمو همراه اون مرد و زن
دیده بودم...

حالا تو اون وسیله رونده نشسته بود...

من داشت خون خونمو میخورد اونوقت این ملکه خانوم داشت با خیال
راحت چیزی میخورد و با اونا می خندید...



و هراز گاهی بیرونو نگاه میکرد اما تو به لحظه باهام چشم تو چشم
شد و خنده اش جمع شد...

از همین فاصله هم می‌تونستم صدای اوج گرفته ضربانه قلبشو
بشنوم...منو شناخته بود!...

بدون پلک زدن شوکه و مبهوت نگام میکرد و به سرعت از اون وسیله
بیرون پرید و خواست بیاد طرفم که سریع از اونجا دور شدمو جایی
تو سایه ها مخفی و منتظر شدم بینم محل زندگیش کجاست!...

همین طور سرگردون و آشفته اطرافو نگاه میکرد...وقتی منو ندید
دوباره برگشت تو اون وسیله رونده!!

بعد از به ساعت سایه به سایه شون رفتن
جلوی به بنای بلند و پرزرق و برق وایسادن...

مرسده از اون وسیله بیرون اومد و بعد از گفتن حرفهایی به اونا که
معنی شونو نمی‌فهمیدم به سمت اون بنای بلند رفتو داخلش شد...



خیلی خب!... حالا که مکانشو فهمیده بودم... برگشتم پیش پولاد و آران...

پولاد با دیدنم اومد طرفم گفت ؛

_فهمیدین مکان مر سده کجاست؟!

_خب چرا نیوردینش با خودتون؟؟

به سمت آران برگشتم و جواب دادم ؛

_امشب میرم!... هر طور شده میارمش و برمیگردیم...

آران سریع گفت ؛



_منم میام باهاتون!!!

_نه!...خودم تنها میرم...شما همین جا بمونین تا ما بیایم!

«مرسده»

#آینده

تو راه آرام و شوهرش متوجه شدن تو خودمم...آرام علتشو پرسید
ازم ولی وقتی جوابه سربالا دادم دیگه چیزی نگفت...
اما من از درون پر از تشویش و دلهره بودم...همش تو این فکر بودم
که آیا واقعا
اون مرد دیاکو بود یا من اشتباه کردم...



اصلا نمی‌دونم از شون چطوری خداحافظی کردم...

وارد خونه شدم سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم...

رفتم تو آشپزخونه و وسایله شامو آماده کردم...

سرگرمه غذا پختن شدم اصلا نفهمیدم کی ساعت نه شد...

بعد از خوردن شام اونقدر خسته بودم که یه راست رفتم اتاق خوابو

دراز کشیدم روی تختو بیهوش شدم...

نمی‌دونم چه ساعتی از شب گذشته بود ولی احساس خفگی میکردم...

خواب آلود و خمار چشمامو باز کردم...

اولش توجهی نکردمو دوباره چشمامو بستم ولی در کسری از ثانیه

هوشیار شدم و با تمامه وجودم جیغ کشیدم...

_تو کی هستی... تو خونه من چیکار می‌کنی؟؟؟



دندونای نیششو نشونم داد و گفت ؛

__یعنی باور کنم پادشاه و جفتت دیاکو رو فراموش کردی؟!

باورم همیشه این مرد با ظاهری امروزی فرمانروا دیاکو بود!!!

ولی خودمو زدم به اون راه و گفتم ؛

__مرتیکه دیوونه دزد!...یا لا از خونه من برو بیرون و گر نه به پلیس
زنگ میزنم...

جلوتر اومد که جیغ زدم ؛

__جلو نیا!...به من نزدیک نشو!!!



_خب...مثل اینکه واقعا فراموشم کردی!..پس لازمه بهت یادآوری
کنم که من دقیقا کی ات میشم!!!

و بعد در چشم بهم زدنی اومد پشته سرمو منو برگردوند دستشو
پشت گردنم گذاشت و محکم لباسو رو لبام گذاشت...
اولش آروم میبوسد ولی بعدش خشن و حریص لبامو می مکید...

شوکه و مسخ شده فقط نگاش میکردم که با چشمان بسته ازم کام
می گرفت...

به خودم اومدمو تقلا کردم...

اما دستامو گرفت...دیگه داشتم نفس کم میوردم که خودش فهمید و
به اندازه یه وجب ازم فاصله گرفتو گفت ؛



_از وقتی که فهمیدم دختری پیدا شده که طلسمو شکسته و توسط اون
جادوگر هرزه زخمی و به آینده آوردنش آروم و قرار نداشتم تا
برتگردونم و مال خودم کنمت!...

می‌دونی من سالهای سال همه جا رو دنبال گشتم اما هیچ جا نبود
اونوقت فکر میکنی من میذارم لحظه‌ای ازم دور بشی؟؟!!

به زور خودمو ازش جدا کردم و شمرده گفتم ؛

_من...به...زمانه...تو...برنمی گردم...

حالا هم از اینجا برو!

پوزخندی زد و گفت ؛

_اوه ملکه من!...زیادی خیال بافی!...حتما میخوای اینجا پیش اون زنو
مرد بمونی؟

با لحن حرص دراری جواب دادم ؛

_آره...آره...درست فهمیدی من می‌خوام اینجا پیش آرش زندگی
کنم!

یکدفعه قیافه اش سرد و سخت شد...

رگهای گردنش بیرون زد...ترسیده یه قدم عقب رفتم...که به سمتم
هجوم آورد و چسبوندم به دیوار و چونه امو محکم گرفت و با خشم و
عصبانیت غرید ؛

_تو جفت و ملکه فرمانروای خون آشامایی!...اول و آخرش جات بین
بازوهای منه!...تو قصرم!...تو اتاق خوابم!...و تو تختم!
فهمیدی؟؟؟؟؟؟؟؟



در حالی که اشک تو چشمام جمع شده بود به زور سرمو تکنون دادم
که چونمو ول کرد...

اما ازم فاصله نگرفت...

با عجز و زاری گفتم ؛

_اما من زمانه تو رو دوست ندارم...نمی خوام وسط جنگ بین خون
آشامها و اون موجودات کثیف باشم!

من اینجا بزرگ شدم...با قوانین ، رفتارها و آدمهای این زمان
آشنام...من براحتی اینجا میتونم نیازامو برطرف کنم...

در حالی که تو زمانه تو همه چیز برعکسه
اینجا ست!...

من حتی زبانه مردمه اون زمانو بدون گردنبند نمی فهمم!...

دیگه از اون خشم و عصبانیت خبری نبود...سرشو تو گردنم فرو
کرده و بوسه های ریز میزد و گفت ؛



_خودم همه چیو یادت میدم!...همه رسمو رسومات و قوانین زمانمو
یادت میدم...

حتی زبانه قلمروها رو!!!

«مرسده»

#آینده

دست بردار نبود... هرچی می گفتم حرف خودشو میزد...اصلا اجازه
نمی داد ازش ذره ای فاصله بگیرم...
همین جوری نزده می رقصید...فقط کافی بود بهش چراغ سبز نشون
بدم ترتیبمو میداد!!!

هلش دادم عقبو عصبی گفتم ؛

_من نمیتونم یهویی ول کنم با تو پیام...

اصلا می دونی من تو این مدت چه حالی داشتم...چشم باز کردم دیدم
تو بیمارستانم بهم گفتن چند ماه تو کما بودم...
نمیتونستم با کسی راجع به اتفاقاتی که برام افتاده بود حرفی بزنم...
بخاطر همین به دروغ گفتم حافظمو از دست دادم...تا کسی سوال و
جوابم نکنه...

تو این زمان کسی منو نمیشناسه...یعنی وقتی با استفاده از گردنبند به
گذشته اومدم هویت من از این زمان و کسایی که میشناختم پاک
شد...

این خونه ماله دوستم و شوهرشه!..
تو این مدت برام کم نداشتن...
حالا من چطوری بدون اینکه بهشون خبر بدم ول کنم پیام...نگرانم
میشن!..

دیاکو با خونسردیه اعصاب خوردکنی گفت ؛



_فردا بهشون اطلاع بده که خانواده ات پیدا شده و میخوای برگردی پیششون...

من با پولاد و آران اومدم بیشتر از این نمی‌تونیم اینجا بمونیم...

با تعجب و خوشحالی گفتم ؛

_آران هم اومده؟...الان کجان پس؟!

با چشمان ریز شده و اخم کرده و گفت ؛

_آره اومده!...و الان منتظره من تا همراهه تو برگردم!...

در ضمن خوش نیاد اینقدر با آران گرم بگیری!...بهت گفتم که هر کس بهت نظر داشته باشه چیکارش میکنم!..

پس حواستو جمع کن!...

این بیچاره نمیدونست آران برادرمه!...

یهو فکری موزیانه اومد تو سرم...

خب...خب...دیاکوی بخت برگشته!...صبر کن و بین چطوری حالتو
میگیرم!...

با حرص گفتم ؛

_خیلی خب!...فعلا می خوام بخوابم!...برو بیرون از اتاقم...

که دیدم بی اهمیت به حرفم داشت لباساشو درمی آورد...
خشکم زده و با چشمانی گرد شده گفتم ؛

_چ...چرا داری لباساتو درمیاری؟؟؟



نیم نگاهی به صورت رنگ پریدم انداختو جواب داد ؛

_دارم تو این لباسا خفه میشم!...

آخرش که منو تو میخوایم یکی بشیم پس خجالت معنا نداره!...

میخواست شلوارشو دربیاره که سرخ شده از خجالت جیغ زدمو رومو
برگردوندم گفتم ؛

_من اینجا لباسی که اندازه ات باشه ندارم اما اگه میخوای کامل لخت
بشی من تو سالن می خوابم!...تو هم این..._

یدفعه از پشت چسبید بهم و دستاشو حلقه کرد دور شکمم و تو
گوشم زمزمه کرد ؛



_من هر جا بخوابم تو هم همون جا می خوابی!...اصلا فکرشم نکن
بخوای تنها بخوابی!...

خواستم از آغوشش بیرون برم که محکم تر گرفتمو ادامه داد ؛

_الانم باهم روی تخت می خوابیم!!

بعد منو بلند کرد که هین بلندی کشیدمو گفتم ؛

_ولم کن!...من نمی خوام کنارت بخوام!...

مرتیکه خون آشام...میگم ولم کن!...

دستو پا میزدم که ولم کنه...اما زور اون کجا و زور من کجا!!!



منو به اجبار رو تخت خوابوند و از پشت محکم گرفتم بطوری که
نفساش به گردنم میخورد...

کناره گوشم زمزمه کرد ؛

_ملکه اینقدر لوسو لجباز ندیده بودم!!!
کمتر دستو پا بزن اول و آخرش مال منی!

کلافه و عاصی شده جواب دادم ؛

_ای بابا عجب گیری کردما!!!
من اگه نخوام جفتو ملکه تو باشم باید چیکار کنم؟؟؟؟

عمدا تو گوشم فوت میکرد...

هر چی من گردنمو جلو می بردم اونم همراهم میومد...

_کاری نمیتونی بکنی مجبوری با تقدیرت کنار بیای!...

حالا هم بخواب تا فکرای دیگه به سرم نزده!!!

«مرسده»

#آینده

با صدای زنگ در آشفته از خواب پریدم...

نگاهی به ساعت کنار تخت انداختم یازده رو نشون میداد...

اطرافمو نگاه کردم بلند شدم از اتاق بیرون رفتم هر چی چشم
چرخوندم خبری از دیاکو نبود... پس دیاکو کجاست؟... نکنه همه اش
خواب بود!!!

از چشمی در نگاه کردم ببینم کیه...

باز این مرده بود که برام آش آورده بود...



ولی این موقع از روز چی میخواست؟!!!

دستی به سر و صورتم کشیدمو شالو مانتویی پوشیدمو درو باز کردم...

این دفعه دیگه سر به زیر نبود زل زده بود تو چشامو گفت ؛

_سلام خانوم!... ببخشید مزاحمتون شدم

مادرم بعد از ظهر سفره حضرت ابوالفضل داره همه همسایه ها
دعوتن!..

از شما هم خواستن شرکت کنین!

قد بلند و قیافه جذاب و مردونه ای داشت...از عضلات بیرون زده و
هیکلی بودنش میشد فهمید که ورزشکاره!...

کتو شلوار پوشیده و یقه لباسش دیپلمات بود...معلومه خانواده خیلی
مذهبی دارن...

بهش میخورد سی و خورده ای سال داشته باشه...

_ام...چیزه...از مادرتون بخاطر دعوتش تشکر کنین...اگه تونستم
حتما شرکت میکنم!...

لبخنده محوی زد و پرسید ؛

_عذر خواهی میکنم شما اینجا تنهاییین؟...

یعنی منظورم اینه که با پدر و مادرتون اینجا ساکنین؟!

دهنم از این همه فضولی باز موند...

مردک چشم چرون!!!

خواستم بگم چطور مگه که دستی دور کمرم حلقه شد...

چون نصف نیمه دمه در بودم مرده متوجه حضور دیاکو نشد...



یکدفعه در تا آخر باز شد و مرده با دیدن قیافه اخموی دیاکو جا
خورده و شوکه بهش نگاه میکرد...

دیاکو با لحنی محکم و طلبکارانه رو به مرده پرسید ؛

_مشکلی پیش اومده؟؟!!

مرده با نگاهی عجیب محو ابهت و جدیت دیاکو شده بود!...

سریع گفتم ؛

_اممم...ایشون برادرم هستن!...

اینو که گفتم فشاره دسته دیاکو دور کمرم محکم تر شد و منو به
خودش چسبوند!!!



که از نگاهه مرده درو نموند...

__خوشوقتم از آشنایی باهاتون آقای__

دوباره به سرعت گفتم ؛

__مجد!...دیاکو مجد!..

__آقای مجد از آشنایی با شما خوشوقتم!..

دیاکو که همچنان با قیافه ای توهم و جدی نگاش میکرد...یه قدم

رفت جلوش و مقابلش ایستاد...

تو چشماش زل زد و گفت ؛

__همین الان از اینجا برو قبل از اینکه گردنتو بشکنم!...

مرده گیج شده سری تکون داد و رفت...

عصبی اومدم داخل و مانتو شالمو درآوردم...

دیاکو اومد تو و درو بست توپیدم بهش ؛

_تو یهو از کجا پیدات شد...من بیدار شدم ندیدمت کجا رفته بودی؟!..

اصلا این چه رفتاری بود با این مرده بدبخت داشتی...خودم بلد بودم
جوابشو بدم!...

با قیافه ای که هیچ حسی توش نبود قدم به قدم اومد جلوم ایستاد و
گفت ؛

_هیچ می دونی این مردک چه موجودی بود؟!..

سوالی نگاش کردم که ادامه داد ؛

_گرگینه ست!...یه گرگینه که هر شبش با یه دختر میگذرونه!...
میخواست مزه دهن تو رو بفهمه...خیلی جلوی خودمو گرفتم که
قلبشو از سینه اش بیرون نیارم!..

حیرت زده پرسیدم ؛

_یه گرگینه؟؟؟؟
یعنی کل خانواده اش گرگینه هستن؟
اما به قیافه اش نمی خورد!...
حالا فاصله اش باهام یه وجب بود...

_که من برادرتم...آره؟!!!

پوزخندی زدمو گفتم ؛

_چیه...انتظار داشتی بگم ایشون یه خون آشامه چند هزار ساله
ست؟!...

_آره!...باید می گفتم ایشون فرمانروای قدرتمنده هفت قلمرو و جفت
و صاحب اختیار منه!...

ابروهام از این همه خودخواه بودنش چسبیده بود به پیشونیم با حالت
مسخره گفتم ؛

_صاحب اختیار من!!!...رو دل نکنی شما!...

هلش دادم عقبو ادامه دادم ؛



__بکش کنار خفه ام کردی!...

دریغ از یه سانت حرکت با دستش چونه امو گرفتو گفت ؛

__اگه من برای تمامه دنیا یه خون آشامه درنده باشم...برای تو تنها
کسیم که باید بهم اعتماد داشته باشیو تحت هر شرایطی همراهم
باشی!...پس هیچوقت منو پس نزن!...فهمیدی؟؟!!

لعنت بهت مردتیکه خون آشام با این حرف زدنه اغوا کننده ات!...
اولین باری بود یه جنس مخالف اینطوری
بهم حس مالکیت داشت حتی مهرداد هم اینجوری نبود!...

«دیاکو»

#آینده



مرسده!!!...مرسده!!!

این دختر با یه وجب قد و زبونی بسیار دراز برام عجیب ترین
موجودی بود که دیده بودم...

هر دختری از هر قلمرویی که بجاش بود تا الان بارها جلوم وا داده
بود...

ولی این دختر اصلا سعی در اغوا کردن من نداشت!...
از همه مهمتر نمیتونستم به ذهنش نفوذ کنم...چرا؟؟؟؟

باید هر چه زودتر برمی گشتم به زمان خودم تا علتشو بفهمم...

تو خواب معصومو آروم بود ولی تو بیداری با من همش سرلج
داشت...

و مدام ازم فرار میکرد...



اما خبر نداشت که تحت هیچ شرایطی از خودم دورش نمی‌کردم...

اصلا مگه یه خون آشام جفتشو رها میکرد؟!!!!

یکدفعه یاده آران و پولاد افتادم... سریع بدون اینکه مرسته رو بیدار کنم لباسامو پوشیدمو لحظه‌ای بعد جایی بودم که اونا رو ترک کرده بودم...

اما اونا اینجا نبودن!!!!

پس کجا رفتن؟؟؟؟

لعنتی!... بهشون گفته بودم از جاشون تکون نخورن... همینو کم داشتم که تو این زمان این دو تا رو گم کنم!...

از وقتی که هادریان نیروی تله پاتیه ذهنمو گرفته بود...

نمیتونستم براحتی و بدون محدودیت هر کسیو که می‌خوام مکانشو بفهمم...



حتما باید از اون شخص نشونه ای داشته باشم که متعلق به خودش
باشه...

و با لمس اون نشونه مکانشو پیدا کنم...

اما الان هیچ چیزی نداشتم که متعلق به آران و پولاد باشه...

و این یعنی دردسر!!!!

تو این فکر بودم که با صدای کسی برگشتم پشتم ؛

_او...له...له...هی یوا...خدای جذابیت!...

سره خرو کج کن اینور...

یه دختر با قیافه ای زننده و چیزی تو دهنش که مدام می جویدش...از

حرفاش چیزی سردر نیاوردم...

خونسرد رفتم طرفش که با حیرت گفت ؛

_اوه شت!...چقدر سکی تو!...

خم شدم رو صورتش تو چشاش زل زدمو گفتم ؛

_دو مرده قد بلند و هیکلی که یکیشون پوستی سفید و اون یکی
پوستی تیره این اطراف ندیدی؟؟؟

دختره گیج و مسخ شده جواب داد ؛

_ چرا دیدم...چند تا دختر داشتن باهاشون عکس میگرفتن...بعدش
همراه اون دخترا سواره ماشین شدنو رفتن!..

از زور عصبانیت در حال انفجار بودم...

فقط اگه دستم بهشون می رسید...

از اومدن به این زمان پشیمونشون میکردم!...

به سرعت برگشتم اتاق خواب پیش مرسده ولی با دیدن جای خالیش
و شنیدن صداش که داشت با یه مرد صحبت میکرد خونم به جوش
اومد!...

آهسته رفتم به طرفش که نصفه نیمه تو در ورودی بود...
دست انداختم دور کمرش که از جا پرید...
درو کامل باز کردم و با دیدن اون مرد و شنیدن صدای افکارش خیلی
جلوی خودمو گرفتم که تیکه پارش نکنم...
پس یه گرگینه بود!...

وقتی مرسده منو برادرش معرفی کرد...
دوست داشتم تا جایی که نفس داشت و نفس داشتم جلوی این
گرگینه کثیف ببوسمش تا عمق مالکیت منو بفهمه!



رفتم جلو بهش تلقین کردم که دیگه اینجا پیداش نشه و گر نه
گردنشو می شکنم!...

مرسده عصبی بر گشت داخل...

دختره ی خیره سر!!..

«مدوسا»

ماه هاست دارم تلاش میکنم طلسمی بسازم که نیروی گردنبندو تحت
اختیار خودم بگیرم...
اما هیچ نتیجه ای نگرفتم!...

لعنت بهت دیاکو خون آشامه عوضی!...
ازت متنفرم!...از خودت و اون جفته عجوزه ات!!!..

همه چیزمو ازم گرفتی...نابودم کردی!...

اصلا یادم نمیاد کی خندیدم...

کی زندگی کردم...

روزگاری از عشق لبریز بودم...مردی که با تمامه وجود دوستش
داشتم...

خوشبخت بودیم!...

روزگاره دوری که هنوز اون موجود کثیف وولدمورت نبود...

اینقدر گذشته که یادم نمیاد قیافه کسی که دوستش داشتم چه شکلی
بوده!

ما یه بچه ، یه پسر داشتیم...

هنوزم صدای خنده‌های کودکانش تو گوشمه...

همه چیز خوب بود...

تا اینکه اون اتفاق شوم افتاد...

من از قبیله جادوگران قدرتمند و تنها بازمانده قبیله ام بودم...

اون زمان هنوز فرمانروا دیاکو به خون آشام تبدیل نشده بود...

فرمانده ارتش پادشاه آرگوس بود...

آوازه و شهرته دلاوری و شجاعتش همه جا پیچیده بود...

من هیچوقت ندیده بودمش فقط آوازه قهرمانی هاشو شنیده بودم...

یه روز بهم خبر رسید به دستور پادشاه آرگوس تمامی جادوگران تو

آتش سوزونده بشن...

و فرمانده دیاکو مامور اجرای این حکم بود...

جادوگرانه زیادی توسط دیاکو تو آتش سوزونده شدن...

نمی‌دونستم به کجا فرار کنیم که دیاکو پیدامون نکنه!...

سرگردونه بیابان ها و کوه ها شده بودیم...

بالاخره تو کلبه ای تو دل جنگلی دور افتاده مستقر شدیم...

روزها گذشت ظاهراً دیگه خبری از سوزوندن جادوگران نبود...

تا اینکه یه روز از طریق یه رپتایل بهم خبر رسید که شخصی به نام
وولدمورت میخواد با من ملاقات کنه!...

تا اون زمان نام این شخصو نشنیده بودم
نمی‌دونستم کیه و برای چی میخواد منو ببینه!...
اما اون رپتایل بهم اطمینان داد که این شخص میخواد بهم کمک کنه...

یادمه همسرم راضی به رفتنم نبود...
اما پافشاری کردم و رفتم... که ای کاش این کارو نمی‌کردم...
محل ملاقات با وولدمورت تو کوهستان ارواح بود...
مکانی مرموز و با سکوتی وهم آور...

وقتی ملاقاتش کردم از دیدن چهره کریه و وحشتناکش به لرزه افتاده
بودم...
بهم پیشنهاد داد به اون پیوندم...

و در جنگه عظیمی که قرار بود به راه بندازه باهاش همکاری کنم...

اما من پیشنهادشو نپذیرفتم...

نمی خواستم خانواده امو درگیر این جریانات بکنم...

بهم گفت هر وقت پیشمون شدم میتونم برگردم...

ولی من مصمم مخالفت کردم و راه افتادم به سمت کلبه امون...

وقتی نزدیکای کلبه شدم دوده غلیظی تو هوا پیچیده بود...

وحشت زده دویدم به سمت کلبه...

وقتی رسیدم با کوهی از خاکستر مواجه شدم که داشت ازش دود بلند

میشد...

خشک شده و مبهوت فقط زل زده بودم به چوبهای سوخته شده....

به خودم اومدم... فریاد زدم... زجه زدم...

سروصورتمو میکندم...



منم همراهه پسر و همسر سوخته بود...

اینقدر گریه کردم و فریاد کشیدم که از حال رفتم...

وقتی بهوش اومدم تو جایی سرد و تاریک

بودم...

روح انسانیم مرده بود...

دروغم از هر حسی خالی شده بود...

فقط به یه گوشه خیره میشدم...

فهمیدم و ولد مورت منو اینجا آورده بود...

زمانی که بهم گفت کسی که کلبه رو به همراهه پسر و همسر آتیش

زده بود...

فرمانده دیاکو بوده....

دروغم پر از کینه و نفرت شد...

به تنها چیزی که فکر میکردم انتقام از فرمانده دیاکو بود!...

وولدمورت با آموزش دادن جادوی سیاه بهم منو قدرتمند تر از قبل کرد...

پر از سیاهی و تیرگی شده بودم...

همراه با وولدمورت در تمامی جنگها شرکت کردم...

به هر جا که می رسیدم فقط میکشتم...

و هیچ چیزی برام مهم نبود...

تبدیل شدم به جادوگری خونخوار که شده بود برده وولدمورت!...

وقتی فرمانروا دیاکو رو طلسم کردم...

آبی شد روی آتیش درونم!...

وولدمورت گردنبندشو میخواست...وقتی از حقیقت نیروی گردنبند

مطلع شدم...

تصمیم گرفتم با در اختیار گرفتنش برای خودم از شره بردگی این

شیطان دریام...



ولی با شکستن طلسم و پیدا شدن جفت فرمانروا دیاکو تمامیه نقشه
هم خراب شد...

و بالاخره بعداز حيله و مکر های زیاد گردنبند در اختیار منه...
ولی هنوزم نتونستم ارزش استفاده کنم!

«مرسده»

#آینده

ده روز بود که آران و پولاد گم شده و خبری ازشون نبود...
وقتی دیاکو سراسیمه و عصبی گفت که این دو تا احمق گم شدن
دلهره و استرس دچارم شد...
بشدت نگران برادرم بودم....

اگه اتفاقی براشون بیوفته چی؟!

اگه لو برن و هزار اگه دیگه...

دیاکو عین مرغ سرکنده هر چند دقیقه یکبار می رفت اون پارک می
گشت تا شاید سرو کله شون پیدا بشه!...
اما هیچ خبری نبود...

امروز بعدازظهر قرار بود آرام بیاد پیشم تو این موقعیت همینو کم
داشتم که آرام بفهمه که یه مرد با من زندگی می کنه!...

داشتم ناهار درست میکردم...

که دیاکو کلافه و پراخمو رنگ پریده وارد آشپزخونه شد...
گفت ؛

_من اگه این دو تا کودنو پیدا کنم از پا آویزون شون میکنم!...

_آروم باش!...اونا هر جا که رفته باشن مراقبن که کسی به هویت شون
پی نبره...

اما انگار چیزه دیگه ای اذیتش میکرد...

مدام نفسای عمیق میکشید...

با چشمای ریز شده پرسیدم ؛

_چی شده؟...چرا آشفته ای؟!

نگاهشو ازم می دزدید...

_ات...فاقی افتاده؟؟؟

_به خون احتیاج دارم!!!

ترسیده و شوکه شده نگاش میکردم...

خون؟؟؟؟

پرسیدم ؛

_خب...چیکار کنیم...از کجا باید خون تهیه کنیم؟!

_خیلی کم پیش میاد از خونه انسان تغذیه کنم...بیشتر از خونه

حیوانات میخورم...اما اینجا هیچ حیوونی تا حالا ندیدم!...

ترسیدم نکنه به مردم حمله کنه...

هویتش لو بره!!!..

چاره ای نداشتم ولی از من خون بخوره

سراغ کسی دیگه ای نمیره!!!

گفتم ؛

_از من تغذیه کن!...

حیرت زده و با چشمانی گرد شده گفت ؛

_توا!...توا!...مطمئنی؟!...من نمی خوام بهت

آسیب بزنم!...اگه از خونت بخورم ممکنه

نتونم خودمو کنترل کنم!...

بین!...میرم یه جای خلوتی به ذهن ینفر نفوذ میکنم و ازش تغذیه

میکنم!...

همین مونده بود تو حین خون خوردن یکی بیینتش... نمی دونم چرا
دوست نداشتم از کس دیگه ای خون بخوره بخاطر همین گفتم ؛

_من هیچیم نمیشه!... تو به من آسیب نمی زنی!...

رفتم نزدیکش دو دستمو گذاشتم تو طرفه صورتشو ادامه دادم ؛

_از این لحظه به بعد تو فقط از خون من باید تغذیه کنی!... فهمیدی؟!

عمیق تو چشمام زل زده بود...

یکدفعه سرشو آورد تو صورتمو پیشونیمو عمیق بوسید...

شقیقمو ، چشمام ، گونه ام تمومه صورتمو بوسه بارون کرد تا رسید به
گردنم...

دستاشو دور کمرم حلقه و محکم گرفتم...



همین طور که داشت گردنم می بوسید...

یهو انگار دو تا سوزن همزمان تو بدنم فرو کرده باشن دندوناشو به
آرومی تو گردنم فرو کرد...

مکیدن هاش طولانی و عمیق بود...

چند دقیقه ای بود که داشت خونمو میخورد...

کم کم احساس بی حالی میکردم...

دستو پام شروع به لرزیدن کرد...

جون نداشتم تقلا کنم...

چند بار صداش زدمو دیگه چیزی نفهمیدمو همه جا سیاه شد!

«مرسده»

#آینده

چشمامو که باز کردم روی تخت دراز کشیده بودم...

چند ثانیه بعد تازه یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده!...

سریع رو تخت نشستم دستمو روی گردنم گذاشتم... دیاکو از گردنم

خون خورد!!!!

و من از حال رفتم... پس چرا احساس ضعف و بی حالی نمی کردم؟؟!!

بلند شدم رفتم جلو آینه گردنمو نگاه کردم جای دندوناش رو گردنم

نبود...

چی شد؟؟؟؟

رفتم تو سالن خبری از دیاکو نبود...

ساعتو نگاه کردم... ۳ بعد از ظهر بود!

یعنی من حدودا سه ساعت بیهوش بودم!!!!

وای خدایا الاناس که آرام بیاد!...

به غذای رو گاز سر زدم...

اینقده کمش کرده بودم شعله اش خاموش شده بود...

عجیب بود اصلا احساس گرسنگی نمی کردم... چرا!!!

چه اتفاقی افتاده بود؟؟؟

دیاکو کجا رفته بود؟؟!

داشتم همین طور دوره خودم می چرخیدم که زنگ در زده شد...

از چشمی نگاه کردم... آرامه!

لبخندی زدمو درو باز کردم...

_سلام عزیزم!... خوبی!... وای عجب ترافیکیه!...

خفه شدم تو این گرما!...



هنوز وارد نشده پرفیش شروع شد!!!

_سلام!...خوش اومدی!...بشین الان شربت خنک میارم!...

بعد از بردن شربت آلبالو کنارهم نشستیم

گفتم؛

_آقا آرش خوبه؟...چرا از ناهار نیومدی؟!...

_آرشم خوبه...اینقد بهم میگه اینو بخور اونو نخور...زیاد سر پا

واینستا!...دیگه کلافه ام کرده!...

امروز بخش شلوغ بود...

من دیگه نتونستم بمونم...از صبح همش حال تهوع داشتم...چند

ساعت مرخصی گرفتم...

_الان حالت خوبه؟...

_بهترم!...راستی سه روز دیگه تولده آرشه

از یه پیج اینستاگرام چند مدل کتو شلوار و پیراهن تک انتخاب کردم!...

بهت نشون میدم ببین نظرتو بگو!...

داشتم شربتو می خوردم که گوشیشو سمتم گرفتمو گفتم ؛

_ببین این مدلا رو...لامصب لباسا تو تن مانکن داره جر میخوره از بس خوش هیكله!...

کنجکاو شدم ببینم...ولی با دیدن عکسه پولاد به عنوان مدل تو ژستای مختلف

شوکه و حیرت زده لیوان شربت از دستم افتاد رو سرامیکو هزار تیکه شد!...

آرام ترسیده بلند شد اومد سمتم گفت ؛

_ای وای چی شد یهو؟!...حالت خوبه؟

_خ...خوبم!...یه لحظه سرم گیج رفت!

آرام مشکوک نگام میکرد گفت ؛

_چیزی یادت اومده؟!...آخه با دیدن این عکسا بهم ریختی...اون

روزم تو خیابون

گفتی یه آشنا رو دیدی!...

همین حالو داشتی!...

پولاد مدل شده بود اما چطوری?!!!!

پس آران کجاست؟

یعنی امکان داره اونم مدل شده باشه؟!!!

وای خدایا چرا همه چیز انقد پیچیده شد؟!!!...

الان موقعیت خوبی بود که برای آرام دربارہ حافظہ ام توضیح بدم!

_خب!...می دونی...راستش...من یه چند وقتیہ یه چیزایی یادم

میداد...بعضی چهرہ ها...الان این مدل تو عکسم برام آشناست!

مدام تو ذهنم این پسرہ رو یادم میداد!

_مطمئننی؟!...

_آره!...فقط نمی دونم چطوری باهاش تماس بگیرم!..

_اونو بسپار به من!...این پیچ معروفیہ واسه یکی از دوستانہ!..



ازش درباره این پسره میپرسم...

_همش یه صحنه هایی تو ذهنم میاد که دارم با این پسره حرف
میزنم... شاید برادرم باشه یا دوستی آشنایی که از خانواده ام خبر
داشته باشه!...

من باید حتما پیداش کنم!...

آرام خوشحال دستمو گرفت و گفت ؛

_کم کم داره حافظت برمیگرده!

نگران نباش!... من پیگیری میکنم بهت اطلاع میدم!..

«مرسده»

#آینده

آرام همین طور داشت بهم امیدواری میداد که اون مدل تو عکس با
من نسبتی داره و از این حرفا که یکدفعه با ظاهر شدن دیاکو جلو
چشمامون هر دو شوکه و مبهوت بهش خیره شده بودیم...

دیاکو نگران اومد سمتم دستمو گرفت و گفت ؛

__چی شده ملکه من!...

چرا بهم ریخته و آشفته‌ای؟...

آرام وحشت زده و لرزون در حالی که به دیاکو خیره شده بود گفت ؛

__ت...تو...تو...ک...ی...هس...تی؟؟؟؟؟

وای خدایا چنان رنگش پریده بود ترسیدم سخته کنه!



سریع رو به دیاکو گفتم ؛

_خواهش میکنم یه کاری کن الان از حال می ره!!!!

دیاکو به ذهنش نفوذ و بهش تلقین کرد

که فراموش کنه چی دیده و بخوابه!...

آرام چشماشو بست و داشت میوفتاد که دیاکو سریع گرفتشو بلندش

کرد برد تو اتاق خواب روی تخت گذاشتش!...

درو بستو اومد سمتمو گفت ؛

_خب!...نمیخوای بگی چی شده؟!!

_فکر کنم پولاد و آرانو پیدا کردیم!

دیاکو با چشمایی گرد شده جواب داد ؛

__چی؟؟؟؟

تو از کجا می دونی؟!!!!

__ظاهرا اینجا مدل شدن!!!

با حالتی گنگ و نامفهوم گفت ؛

__مدل دیگه چیه؟؟؟

حالا بیا توضیح بده!!!!

_ام...خب...یعنی کسی که لباسای جدیدی که تازه وارده بازار میشه رو
میپوشه که با این کار در واقع لباسو به همه معرفی می کنه تا مردم
ترغیب بشن واسه خریدنشون...
البته لباسا رو خیاطان میدوزن مدلا فقط لباسا رو به معرض نمایش
میزارن...

دیاکو با قیافه ای پراخم غرید ؛

_برای همچنین چیزه مسخره ای چند روزه ناپدید شدن؟!!

_همین چیزه مسخره تو این زمان به یه تجارت تبدیل شده!!!

راستی تو چرا یهو اینطوری ظاهر شدی؟!

اصلا بعد از اینکه من از حال رفتنم چه اتفاقی افتاد؟!!!

با یه لبخنده محوی اومد جلوم دست انداخت دور گردنمو زانومو بلندم
کرد...



هینی کشیدمو دستامو حلقه کردم دور گردنش هول شده گفتم ؛

_م..نو...بذار پایین الان میوفتم!!!

دم گوشم زمزمه کرد ؛

_تا زمانی که من هستم نمیذارم هیچ موجودی بهت آسیب بزنه!...حتی
خودم!

لعنتیه!!!زبون باز!!!

خوب بلده حال و هوای آدمو عوض کنه!

منو نشوند رو اپن و دستاشو دو طرفم گذاشتو گفت ؛

_زمانی که از حال رفتی فوراً چند قطره از خونمو تو دهنتم ریختم تا احساس ضعف از بین بره!

در واقع من از طریق خونم بهت وصل شدم تا هر اتفاقی که برات افتاد و اینکه داری چیکار می‌کنی بفهمم!!

من خون خوردم؟؟؟؟؟

از تصورش صورتم جمع شد...

دیاکو که این حالمو دید پرسید ؛

_به چی داری فکر میکنی؟!

_حالم از تصویره اینکه من خونتو خوردم داره بهم میخوره!

دیاکو با حیرت جواب داد ؛

_میدونی چقدر خون من با ارزشه؟؟؟؟

من تا حالا از خونم به هیچکس ندادم...

تو اولین نفری!!!!

_خب...چیکار کنم واسه من خون خوردن عادی نیست!

«مرسده»

#آینده

بعد از حدوداً دو ساعت از به خواب رفتن آرام ، رفتم بیدارش کردم...

گیج و سردرگم بود گفت ؛

_چی شد یهو...چرا من خوابیدم؟؟!!

_خب...خیلی خسته بودی بعد از اینکه شربتو خوردی خوابت گرفت
گفتی میری اتاق خواب یه چرتی میزنی!...

_واقعا...نمی دونم یادم نمیاد...

شاید...آره خیلی خسته بودم....

_پاشو یه آبی بزن به صورتت!...

مگه نگفتی با اون دوستت که صاحبه پیجه تماس میگیری؟؟!!

_آها!...آره...آره...الان بهش زنگ میزنم!...

بین من یه چیزو فراموش نکردم؟؟!!

آب دهنمو قورت دادم و لبخنده لرزونی زدمو گفتم ؛

_نمیدونم!...پاشو...کمتر بهش فکر کنی

زودتر یادت میاد!...الان فکرتو درگیر نکن!

بلند شد رفت تو سرویس بهداشتی...

نفس راحتی کشیدم...

به دیاکو گفتم تا وقتی آرام نرفته برنگرده!...

شیشه خورده ها رو جمع و چایی دم کرده بودم تا وقتی آرام بیدار شد
با بیسکویت بخوریم!...

آرام از سرویس بیرون اومد و گفت ؛

_زیاد خوابیدم...صورتم پف کرده!



چرا زودتر بیدارم نکردی؟!

_گفتم خسته ای... گذاشتم یه ذره بیشتر بخوابی... آقا آرشم یه بار
باهات تماس گرفت... ببخشید من جواب دادم گفتم خوابیدی!...

آرام رفت اتاق خواب تا به آرش زنگ بزنه...

منم چایی ریخته و همراهه بیسکویت بردم تو سالن...

بعد از چند دقیقه آرام گوشی بدست اومد تو سالن و گفت ؛

_به دوستم زنگ زدن!...درباره اون مدل ازش پرسیدم...اسمش پولاده
به همراهه برادرش آران مدلای دوستمم...

اما یه چیزه عجیب...می گفت تو پارک پیداشون کرده...

چون قیافه جذاب و هیکله رو فرمی داشتن بهشون پیشنهاد داده...اونها
هم اولش قبول نمیکردن ولی وقتی پیشنهاده پوله بیشتر داده قبول
کردن!..

تو مطمئنی این پسره پولاد برات آشناست?!!!

خوشحال از اینکه خودشون بدون اینکه جوابه سوالاشو بدم گفتم ؛

_خب!...آدرس دوستت کجاست؟...

کجا میتونم پولادو پیدا کنم؟؟!!

_میگفت جای خواب نداشتن!...یه طوره عجیب غریبی حرف یا رفتار
میکنن...

الانم پیش یکی از بچه‌هایی که کاره عکاسی انجام میده میمونن!
آدرس آتلیه شو دارم هر وقت خواستی
می‌برمت!...

_آرام نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم!...

ممنون که هستی!...

من دلم روشنه که اینا خبری از خانواده ام دارن!...



فردا صبح میام بیمارستان منو ببر به آدرسش!...

_باشه عزیزم!...من هرکاری از دستم بر بیاد میکنم تا تو به خانواده
ات برسی!...

آرام بعد از خوردن چایی و بیسکوئیت
رفت هر چی اصرار کردم واسه شام بمونه به آرشم زنگ میزنیم میاد
، نموند...

به محض خارج شدن آرام از ساختمون
دیاکو ظاهر شد...

هیجان زده رفتم سمتش و گفتم ؛

_فردا با دوستم میریم جایی که پولاد و آران هستن!..

دیاکو پر اخم جواب داد ؛

_منم میام!...سایه به سایه تون میام!...

چند روزه تو این زمان معطل شدم بخاطره این دوتا کودن!...

فقط بینمشون از خجالتشون درمیام!...

«مرسده»

#آینده

صبح با احساس نوازشی که رو گونه و لبام میکردم خواب آلود

چشمامو باز کردم که دیدم... بله!...

دیاکو با بالاتنه لخت یه دستشو جک زده زیر سرش و با دسته دیگه

اش داره منو نوازش می کنه!

یه وقت بد نگذره!!!

با حالت خونسردی جواب داد ؛

بودن با تو هیچ وقت بهم بد نمی گذره!

ملکه زیبا و لجبازه من!!!

عاصی شده دستشو پس زدمو بلند شدم

از رو تخت بهش گفتم ؛

لطفا به حریم خصوصیه من احترام بذار!

دلم نمی خواد تا زمانی که چیزی نشده

دائما تو حلق من باشی!...به من فرصت بده!...

متوجه منظورم شدی؟!!!

کلافه و اخمو بلند جلو قد علم کرد و جواب داد ؛

__به من به چشم یه متجاوز نگاه نکن!...

من سالهای زیادی دنبالت گشتم و حالا که پیدات کردم ازم نخواه که
لمست نکنم!...

من اگه بخوام میتونم همین الان رو این تخت باهات یکی بشم!...

اما من هم برای خودم ارزش قائلم و هم برای تو!...

در ضمن پیونده منو تو طبق مراسم و آیین خاصی انجام میشه...زمانش
که برسه بهت در موردش توضیح میدم!...

پس تا اون زمان من هر کاری بجز اصل کاری که دلم بخواد انجام
میدم!...

خاک تو سرت کنن!...

مردک خون آشامه بی حیا!!!!

رسماً داره به من میگه سکس مرحله آخره!..و تا اون زمان هر کاری
که دلش خواست می تونه با من بکنه!!!

خودخواه!...خودشیفته!!!

بین من میذارم تو با من کاری نکنی یا نه!!!

سرخ شده از حرص و خجالت رفتم تو سرویس بهداشتی چند بار آب
سرد تو صورتم ریختم تا حرارتش کم بشه!

امروز قرار بود همراه آرام بریم جایی که پولاد و آران هستن...
بعد از خوردن صبحونه با آرام تماس گرفته گفتم دارم راه میوفتم...

به دیاکو گفتم؛

_اونجا یدفعه ظاهر نمیشی!...

صبر میکنی تا بیارمشون اینجا...کاری نکنی یه وقت لو برین!!!



مرموز و ساکت نگام کرده و سر تگون داد...

بعد از حدوداً یه ساعت رسیدم بیمارستان...و با آرام راه افتادیم به سمت آتلیه!...

آتلیه تقریباً بالای شهر بود...تو یه ساختمون شیک و بزرگ...
یه واحده بزرگ و دلنشین پر از دوربین‌های دیجیتال عکاسی و وسیله
هایی مخصوص عکاسی...و عکاسانی که مشغوله عکاسی از مدلها
بودن...

هر چی چشم چرخوندم خبری از پولاد و آران نبود...
یکی از کارکنان اونجا ورود ما رو به اتاق مدیریت اطلاع داد...

دوست آرام یه خانومه سی و خورده ای ساله با موهای نسکافه ایه
براشینگ شده



و آرایشی نسبتاً غلیظ و لنز طوسی تو چشاش...خوشگل بود!..

با خوشرویی باهامون برخورد کرد...

و گفت که امروز پولاد و آران عکس برداری ندارن و خونه هستن...

وقتی ازش پرسیدم که کارشون چگونه

جواب داد ؛

_اوایل یه جوری رفتار میکردن که انگار اصلاً چیزی از مدلینگ

نمیدونن...

حتی واسه هر عکس مجبور بودیم چندین بار عکس بگیریم...

کنار اومدن با آران راحت بود ولی پولاد

یه کم سرسخته ، یعنی نمیداشتت گریمور گریمش کنه...

یا حتی تو ژست گرفتن مشکل داشتن!...

ولی رو هم رفته بعد از چند روز که عکسها رو تو پیج گذاشتیم

فروشمون خیلی بالا رفته!...



الانم شما رو به همراهه یکی از بچه‌ها که پولاد و آران باهاش همخونه هستن میفرستم...

تشکر کردیم... و بلافاصله بعد از رفتن اون خانومه آرام گفت ؛

یه جوری ازشون حرف میزد یه لحظه فکر کردم با انسانهای اولیه طرفیم!

یعنی تو چه ارتباطی با این دوتا میتونی داشته باشی؟!!!

آب دهنمو قورت دادمو نگاهمو دزدیدن...

چرا به این فکر نکرده بودم که آرانو آرش شبیه همن و آرام نباید آرانو ببینه؟!!

حالا باید چیکار کنم؟؟؟؟

همراه یه پسره تقریبا بیست و شیش هفت ساله رفتیم خونه ای که پولاد و آران اونجا بودن...



زیاد از آتلیه دور نبود نیم ساعت بعد رسیدیم به یه آپارتمونه پنج طبقه نوساز...

رو به آرام زمزمه کردم ؛

_تو اینجا بمون...دیگه بالا نیا من میرم می بینمشو زود میام!...

متعجب جواب داد ؛

_دیوونه شدی!...میخواهی تنهایی بری تو خونه ای که سه تا پسر هستن!...

محاله بذارم تنهایی بری!...منم باهات میام!...

وای خدایا اگه آرانو ببینه چه واکنشی نشون میده؟!!!!



سوار آسانسور شدیم رفتیم طبقه سوم...

استرس و دلشوره داشتم...

از آسانسور خارج شده و به دم دره واحدشون رسیدیم...

پسره کلید انداخت درو باز و عذرخواهی

کرده جلو رفت تا بهشون اطلاع بده...

رفتیم داخل یه واحد حدوداً هشتاد متری

با دکوراسیون معمولی که نشون میداد این خونه متعلق به یه پسره

ولی تمیز و مرتب بود!...

یهو پولاد لخت فقط با یه شورت از دستشویی بیرون اومد... وقتی ما

رو دید شوکه و خشک شده بهم خیره شده بود...

با جیغ آرام سریع به خودش اومده و به سرعت به سمتم اومد و گفت ؛

_مرسده!!!!..ت..تو...چط...وری...

واقعا خودتی؟؟؟؟

_ام...ممنون میشم اول یه چیزی تنت کنی بعد صحبت می کنیم!

نگاهی به آرام که سرخ شده سرشو پایین انداخته بود کرد و رفت تو اتاق...

_این دیگه کی بود یه پا آرنولد بود لامصب!!!

_به به!...چشم آرش خان روشن چقدر پسره مردمو دید زدی!!!

«مرسده»

#آینده

_ایشششش!..صدتا مثل اینو هر شب تو

ماهواره می بینم آرش چیزی نمیگه!... از بس آقامون روشن فکره!!!

عوق!!!...آقامون!!!!...کی این همه شوهر ذلیل شده بود...والا تا با من

اینجوری نبود...یعنی زندگی متاهلی اینجور رفتار رو داره؟؟؟

با صدای آرام از فکر اومدم بیرون...

_راستی این پسره تو رو مرسته صدا زد

چه جالب!...یعنی اسمت مرسته ست؟!!!

_نمیدونم...شاید!!!

آرام میخواست چیزی بگه که با اومدنه اون پسره و پولاد ساکت شد...

پولاد اومد جلوم دستمو گرفتمو گفت ؛



_هنوزم باورم نمیشه!...تو چطوری فهمیدی که ما اینجاایم؟!!!

راستی فرمانروا دیاکو رو دیدی؟؟؟

_دیاکو به خونتون تشنه اس!...خیلی از دستتون عصبانیه...

داشتم براش توضیح میدادم که یهو یه نفر سریع پولادو کنار زد و منو
تو بغلش گرفت انقدر محکم که داشتم خفه میشدم...
آران داداشم بود...

_دلم برات تنگ شده بود دختره زبون دراز!...

خوشحالم بازم می بینمت!...

منم خوشحال بودم از اینکه داداشم کنارم بود اگر چه اون نمیدونست
من خواهرشم!...

داشتیم رفع دلتنگی میکردیم که با صدای خشن و عصبانی دیاکو از
هم جدا شدیم...



_از جفت من جدا شو قبل از اینکه قلبتو بکشم بیرون از سینه ات!...

وحشت زده برگشتم سمت دیاکو که با دیدن قیافه اش دلم ریخت...

کبود شده و چشاش سیاه شده بود!

در کسری از ثانیه گردنه هر دو رو گرفته و محکم کوبوند به دیوار...

اونقدر وحشی و غیر قابل کنترل شده بود که دو نفری حریفش نمی شدن!...

یه لحظه چشمم خورد به آرامو اون پسره

رنگ آرام از ترس بشدت پریده و می لرزید

اون پسره هم خشک شده داشت سخته میکرد بدبخت!...

سریع رفتم سمت دیاکو سعی داشتم جداشون کنم...اما زورم

نمی رسید...

یکدفعه فکری به ذهنم اومد رفتم تو آشپزخونه و چاقویی تیز

برداشتم...



وقت تردید نبود...

اگه کاری نمی کردم...

این وحشی ممکن بود برادرم و پولادو خفه کنه!...

خراش نسبتا عمیقی کف دستم ایجاد کردم...خون با سرعت فواره زد
بیرون..

از درد و سوزش اشک تو چشام جمع شده بود...

دیاکو بوی خونمو احساس کردو فوراً اونا رو رها کرد و به سمت
اومد...

با دیدن چاقو تو دستم و کاری که کرده بودم فکر کردم الانه که از
خونم بخوره

ولی در کمال حیرت کاری کرد که اصلاً انتظارشو نداشتم...

سیلی محکمی زد تو گوشمو گفت ؛

سایت آواک خیس

_اینو زدم تا بدونی هرگز حق نداری واسه خاطر اینکه کس دیگه ای
رو نجات بدی به خودت صدمه بزنی!!!

احساس میکردم دارم از حال میرم..

نمی‌دونم از ضعف بود یا ترس یا شایدم دل نازک شده بودم!...

داشتم میوفتادم که سریع منو گرفت و بلند کرد...

دوباره به ذهنه آرام نفوذ و بهش تلقین کرد که بخوابه و هر چی دیده
رو فراموش کنه و به اون پسره هم همین کارو کرد...

فقط یادمه پولاد آرامو بغل گرفتو از اون خونه زدیم بیرون بعدش تو
تاریکی مطلق فرو رفتم...

«مرسده»

#آینده

با صدای جر و بحث چند نفر چشمام باز کردم...
تو اتاق خوابم بودم... تو چند ثانیه تمومه اتفاقات یادم اومد...
بدستم نگاه کردم و با دیدن اینکه هیچ زخمی کف دستم نبود جا
خوردم!...

یعنی چی چطور زخمه دستم به این سرعت خوب شد؟!!!!

از اتاق بیرون رفتم... که آران و پولاد و دیاکو داشتن باهم بحث
میکردن و با دیدن من بخشونو قطع کرده و متوجه ام شدن!...

چه اتفاقی افتاده... چرا دارین جر و بحث میکنین؟؟؟؟

دیاکو پر اخم و عصبی اومد سمتمو گفت ؛



_حالت خوبه؟!..

دلخور از رفتاری که باهام داشته و بابت اون سیلی که بهم زد ازش
ناراحت بودم

محلش ندادمو رفتم مقابل پولاد گفتم ؛

_آرام...دوستم کجاست؟...چه اتفاقی براش افتاد...؟

پولاد دهن باز کرد چیزی بگه که یکدفعه
بازوم از پشت محکم کشیده شد...

برگشتم سمت دیاکو با لحن حرصی تو صورتم غرید ؛

_علاوه بر اینکه به خودت صدمه میزنی...

طلبکارم هستی...؟؟!!

اینقدر از دست عصبانیم که اگه جفتم نبودی جوهره دیگه ای جواب
این بی محلیتو می دادم!...

خونسرد ازش پرسیدم ؛

دوستم آرام کجاست...چیکارش کردی..

ناگهان با شنیدن صدای آرام برگشتم سمتش ؛

_مرسده!..عزیزم من خوبم!...

اومد جلو کشیدم تو بغلش و من در حالی که شوکه بودم نمی‌دونستم
چی شده...

_نمیدونی چقدر خوشحالم که خانواده اتو پیدا کردی...شوهرت آقا
دیاکو برام توضیح داد که تو این مدت چقدر دنبالت گشتن!...

از بغلش بیرون اومدمو لبخنده لرزونی بهش زدم...
و سوالی و گنگ به بقیه نگاه کردم که آران و پولاد نامحسوس شونه
ای بالا انداختن...

دیگه دیاکو داشت خیلی زیاده روی میکرد هر چی من هیچی نمی
گفتم...

کوتاه میومدم اون پروتر میشد!...

داشتم از حرص میترکیدم...

آرام جز خط قرمزای من بود!...ولی الان انگار قاطی کرده!...و این فقط
تقصیر این خون آشامه خودخواه بود!!!!

از همه عذرخواهی کردم و روبه دیاکو گفتم؛

_اگه ممکنه منو شما تو اتاق با هم درباره موضوعی صحبت کنیم!...



بهش با چشم و ابرو اشاره کردم...

در واقع داشتم براش خط و نشون میکشیدم!...

رفتم تو اتاق و به محض وارد شدن دیاکو به اتاق دستشو گرفتم
بردمش تو حموم تا اونجا حرف بزنیم که صدامون بیرون نره!..

دیاکو هاج و واج مونده بود که می‌خوام

چیکار کنم...

_خب... حالا درست و حسابی بگو بینم چیکار کردی...؟

به آرام چی گفتی که حتی از دیدن آران

متعجب نیست؟!!!

یه لحظه متوجه شدم دیاکو داره به سمت لبام خم میشه!...

سریع دستمو گذاشتم رو سینه اش و هلش دادم عقبو گفتم ؛



_حواست کجاست؟!...لطفاً واسه یه لحظه ام که شده از فکر لب و

لوچه و بوسیدن من بیا بیرون!!!!

من کاملاً جدی ام!...

دوباره برگشت به همون دیاکوی اخمو و عصبی و جواب داد ؛

_هیچ اتفاقی واسه دوستت نیوفتاده...

حاله خودشو بچه اش خوبه!...

فقط ذهنشو کمی دستکاری کردم که برامون مشکلی پیش نیاره!...

وقتی که ما از این زمان بریم دوباره خاطرات مدتی که اینجا بودی از

ذهنه آدمایی که دیدنت یا باهات در تماس بودن پاک میشه!...

_خب...آخه چرا؟!...چرا خاطرات من هر بار پاک میشه...؟!...

_چون اینطور که مشخصه تو مال این زمان نیستی!... مطمئنم!... بخاطر
همین باید زودتر برگردیم تا بفهمیم که این جفته لجباز من دقیقاً
کیه!!!

حالا هم این دوستتو بفرست بره تا با خیال راحت حرف بزیم!

نگاهمو از زیر نگاهه پر حرارتش دزدیدمو
گفتم ؛

_ام...باشه!...حالا بریم تو سالن درست نیست ما اینجاایم!...

_کجا!...روا نیست حالا که تو این جای خلوت و وسوسه انگیزیم همین
جوری خشک و خالی بریم بیرون!!!

هول شده سعی کردم ازش جداشم که منو محکم گرفت نشوند رو
سکوی حموم

جیغ خفه ای کشیدمو گفتم ؛

_دیوونه!...داری چیکار می کنی!...اگه منو دوباره ببوسی جیغ می کشم...

تا همه بفهمن منو اینجا خفت کردی!...

_اصلا برام مهم نیست...من جلوی هزاران نفر هم با خیال راحت

می بوسمت!...

فقط واسه خودت سختش می کنی!...

_اما من نمیخوا... ..

و بزور منو محکم و پر حرارت بوسید...

مکید...انگار داشت یه چیزه خوشمزه رو میخورد همون طور با اشتها

و عطش!

تقلا کردم فایده ای نداشت...

دندوناشو تو لبم فرو میکرد...بطوری که طعم خونو تو دهنم احساس

می کردم...

مطمئن بودم لبام حتما متورم و کبود میشن!...

عصبانی روی سینه اش کوییدم که ازم فاصله گرفتن گفتم ؛

_وحشی!...لبامو از جا کندی!...

الان با این لبای ورم کرده برم بیرون آبروم پیش بقیه میره!...

_بالاخره همه باید یجوری بفهمن تو جفته یه خون آشامی!...و کسی

جرئت اینو نداره بهت چیزی بگه!...

من تو رابطه خشنم از این به بعد باید عادت کنی!...

«دیاکو»

#آینده



وقتی این دختره کله شق دستشو برید تا اون دو تا احمقو نجات بده
داشتم از زور حسادت و عصبانیت میترکیدم...

اون حق نداشت تحت هیچ شرایطی به خودش آسیب بزنه!...

اصلا نوع نگاهشو نسبت آران دوست نداشتم...

یه طوری نگاش می‌کنه انگار سالهاست آرانو می‌شناسه!..

دیگه کم کم کنترل اوضاع داشتم از دست خارج میشد...

باید از این زمان لعنتی هر چه زودتر بریم... احساس خطر میکردم!...

حس میکردم اتفاقی قراره بیفته!...

باید آماده باشیم...

بعد از اینکه مرسته دوستشو بدرقه کرد...

رو به آران و پولاد گفتم ؛

_مدتیہ احساس بدی دارم!...انگار اتفاقی تو راهه...تو این زمان
نمی‌دونم به غیر از خون آشام‌ها و گرگینه‌ها و موجوداتی از گونه‌های
دیگه چه خطرات دیگه ای وجود داره!...
بیشتر موندنمون اینجا به نفع مون نیست...

مرسده ترسیده پرسید ؛

_مثلاً چه اتفاقی قراره بیفته؟!!!

_نمیدونم!...همه چیز زیادی مرموزه...
لعنتی!...من به هیچ چیز اینجا درسترسی ندارم...

پولاد متفکر گفت ؛



یعنی میخوای بگی که ما تحت نظریم؟!...یا اینکه عده ای قصده حمله
به ما رو دارن؟!!!!

آران فوراً جواب داد ؛

باید همین الان از اینجا بریم...

قبل از اینکه اتفاقی..._

_نه!...من همین طوری نمیتونم پیام...

از آرام و شوهرش خداحافظی نکردم....

در ضمن این خونه رو هم باید بهشون تحویل بدم!...

زشته اینطوری ول کنم برم...

فردا...فردا میرم بیمارستان ازشون بخاطر همه چیز تشکر میکنم و

کلید خونه رو تحویل میدم بهشون!

سرمو تکنون دادم و گفتم ؛

پس همین فردا بعد از بیرون اومدن مرسته از بیمارستان میریم
جای خلوتی

و برمیگردیم زمان خودمون!...

ناگهان حضوره کسیو حس کردم...

دیده نمیشد...اما اینجا کنارمون بود...

لعنتی...زودتر از انتظارم خطر بهمون رسیده بود!...

بدون جلب توجه و نامحسوس روی صدای قدم هاش تمرکز کردم...
هر کی بود میدونست سعی دارم بگیرمش...اما منو دست کم گرفته
بود!...

به دو قدمیم که رسید صدای نفساشو می شنیدم معطل نکردم با
سرعتی باورنکردنی دست انداختم گردنشو گرفتم...

با ظاهر شدنش مرسته هین بلندی کشید...

یه دختر بود اما هیچ چیزش شبیه دخترا نبود... پوستی آبی با خالهای
قرمز سراسر

بدنش... موهای مشکیه بلند که دو شاخ کوچک رو سرش بود!...

چشماش هر لحظه در حال تغییر رنگ بود

و یه لباسه عجیب غریب تنش بود...

هیچ درک درستی از اینکه این چه موجودی بود نداشتم!...

_تو دیگه چه موجودی هستی؟!!!!

اینقدر گردنشو محکم گرفته بودم که نمیتونست حرف بزنه!...

_رهات میکنم اما اگه بخوای فرار کنی

تو چشم بهم زدنی گردنتو می شکم!...

گردنشو ول کردم... که نفس راحتی کشید...

با لحن صدای عجیبی گفت ؛

_من می‌دونم شما مال این زمان نیستین...

چون شما اینجا در خطرِه!...

«دیاکو»

#آینده

_چه کسانی و برای چی دنبال ما هستن!!؟

اصلا تو چی هستی...؟

_من مأمور شدم تا شما رو زیر نظر بگیرم

و بفهمم کی هستین و هفتون از اومدن به این زمان چی بوده و اینکه
چطوری از

سده زمان گذشتین!...

پولاد عصبی گفت ؛

_خب...اونا کین که ما رو زیر نظر دارن؟؟؟

_اربابان زمان!!!

یه سازمان فوق سری که کارش اینه هر موجودی که از دیواره زمان
عبور می کنه رو دستگیر کنه و بفهمه با چه تکنولوژیی
وارد این زمان شده!...

و برای این کار گونه های زیادی از جهش یافته ها رو مامور کردن تا
مسافران زمان رو پیدا و تحویل بدن...

مشکوک و با چشمانی ریز شده گفتم ؛

__جهش یافته دیگه چیه؟؟؟؟

__موجوداتی که ترکیبی از چند گونه جانوری با قدرتهای متفاوت که
بعضی هاشون بسیار خطرناکن!...

آران جلو اومده با لحنی جدی پرسید ؛

__چرا داری بهمون کمک می کنی؟...

مگه مامور نشدی که ما رو تحویل بدی...

پس چرا....

__اونا برادرمو انقدر با روشهای وحشتناک شکنجه کردن که نتونست

دوام بیاره و بعدشم تیکه تیکه اش کردن!...

از اون لحظه به بعد میخوامستم ازشون انتقام بگیرم...

اینطور که مشخصه شما موجودات قدرتمندی هستین!...

اونا نباید دستشون به شما برسه...

آران رو به اون موجود گفت ؛

_از اینجا برو ما هم همین الان از اینجا میریم!...

_این خونه تحت محاصره اس...

اونا سیستم های پیشرفته ای دارن...

به محض اینکه از اینجا خارج بشین شما رو میگیرن!...

مرسده ازش پرسید ؛

_اگه ما از این زمان بریم تو چیکار می کنی...یعنی اونا از اینکه ما رو

مطلع کردی چیکارت میکنن...؟!!!



قیافه اش غمگین شد و جواب داد ؛

_بعد از شکنجه های زجرآور کشته میشم!

البته این خوشبینانه ترین حالت...

نمی دونم شاید منو به هیولایی بدتر تبدیل کنن!...

پولاد نگران و کلافه رو بهم گفت ؛

_دیگه وقت تعلل نیست... همین الان باید بریم!...

رو به مرسته گفتم ؛

_مجبوریم برای در امان موندنمون الان بریم...نباید بذاریم برای

فردا!!

بهر حال خاطرات همه مون از این زمان محو میشه...

مرسده گریه کنان سری تکنون داد...

اومد سمتم دستمو گرفت و گفت ؛

_من آماده ام!...

دستشو نوازش کردم که ادامه داد ؛

_میشه این موجودم ببریم!...

دلم براش میسوزه!...

متعجب و مات گفتم ؛

_چی؟؟؟؟

دیوونه شدی...یه جهش یافته رو ببرم به زمانی که هیچ گونه ای شبیه
اش نیست؟!!!

_اما اون جون خودشو تو خطر انداخت تا ما رو نجات بده!...

با اینکه میدونست آخرش می کشنش!!!

لعنت به این چشما و لحن ناز دارش!...

که من با این ابهت و هیبت مقابله این یه وجب قد کم میوردم!...

آران و پولادم اومدن و دستامونو بهم دادیم...و در آخر رو به اون
موجود گفتم ؛

_همراه ما بیا!...دستاتو بده بهمون اینطوری به ما وصل میشی...

و تا وقتی که به زمانمون نرسیدیم دستتو رها نمیکنی...



خوشحال اومد بهمون ملحق شد...

حالا دستبند نقره ای داشت داغ میشد...

کم کم حلقه ها دورمون شروع به چرخش کردن!...

سرعت حلقه ها زیاد و زیادتر میشد...

دیگه اطرافمو نمی دیدم...

بازم همون حس فرو پاشی بدنم!...

«دیاکو»

#گذشته

بعد از چند دقیقه از چرخیدن مافوق سرعت حلقه ها کم کم

سرعتشون کمتر شد و در نهایت از چرخش ایستادن...

چشمامو باز کردم...

تو اتاق جلسه های محرمانه بودیم!....

که با هین بلند مرسته برگشتم سمتش که دیدم به جایی خیره شده

نگاهشو دنبال کردم دیدم بله!...

آذرخش با ولع تمام داشت یه دختر موزومو میبوسید!..

عین قطعی زده ها افتاده بود به جون دختره بیچاره!...

ابروهام بالا پرید تا حالا ندیده بودم آذرخش به کسی اینطوری کشش

داشته باشه!...

بین!... قلمرو رو به کی سپردم...

دیدم اگه کاری نکنم کار به جاهای باریک می کشه... خواستم صداش

کنم که

یهو پولاد خشمگین غرشی کرد و به گرگ تبدیل شده و به سمت

آذرخش حمله کرد...

آذرخش که غافل گیر شده بود رو پرت کرد که محکم به دیوار
کوبیده شد...

مرسده شوکه با دیدن دختره گفت ؛

_شینا!!!!

مرسده این دختر رو میشناخت...؟!!!

با دیدن دختره تازه فهمیدم که یه گرگینه اس!!!

آذرخش با یه دختر گرگینه وارد رابطه شده بود؟؟؟؟؟

عصبی و اخمو رفتم سمتشون تا مانع جنگیدنشون بشم و بفهمم چه
خبره!

آذرخش با دیدن ما که برگشته بودیم حیرت زده و در عین حال

خوشحال به سرعت بلند شد و تا خواست به سمتم بیاد گفتم ؛



_ اینجا چه خبره...؟!!!

این دختر کیه... تو با یه گرگینه وارده رابطه شدی؟!!!!

چند روز اینجا نبودم قوانین قلمرو رو فراموش کردی؟؟؟

_ سرورم!... سرور من!... شما بالاخره برگشتین؟!... باید بقیه رو خبر کنیم!...

_ سواله منو جواب بده آذرخش!..

_ ام... راستش!... شینا خواهره آلفا پولاده!...

و من ازش خوشم اومده...

حس میکنم جفتمه!!!

می دونم خلاف قوانینه اما نمیتونم مانع خواستش بشم سرورم منو عفو کنین!...



خواهر پولاد!!!!

از این همه دختر چرا باید از خواهر پولاد

خوشش بیاد؟؟؟؟؟

پولاد عصبی رو به خواهرش غرید ؛

_یادت رفته همین خون آشامه بی غیرت

چطور زخمیت کرد نزدیک بود بمیری؟؟؟؟!!

شینا گستاخ زل زد تو چشمای پولاد و جواب داد ؛

_اون موقع طلسم شده بود...تخت تاثیر اون جادوگره شیطان صفت

بوده!...

زدن تو دهنیه محکم پولاد به شینا...

شینا دوید و پرید بغل مرسته که همچنان خشک شده داشت نگاه
میکرد...

آذرخش پر خشم فریاد زد ؛

_آلفا پولاد!..شینا هیچ کاره اشتباهی انجام نداده...من مقصر بودم!...

من شینا رو می‌خوام!!!

پس اگه حرفی داری با من بزن!...

به شینا کار نداشته باش!

پولاد پوزخندی زد و جواب داد ؛

_جواب این گستاخیتو بعدا میدم...

در ضمن مگه خوابشو بینی که بذارم شینا با تو باشه!..

بعدش رفت سمت شینا و از آغوش مرسته کشیدش بیرونو بردش!...

چه استقبال گرمی واقعا!!!!

آران داشت با تفریح نگاه میکرد!...

مردک دلچک!..نوبت توام میرسه اونوقت بینم همین جوری بیخیال
وایمستی!!!

ناگهان در باز شدو عده زیادی ریختن تو اتاق...

آریاز ، کارین و خیلیای دیگه هیجان زده و خوشحال به استقبالمون
اومدن!...

_درود و خوش اومد بر فرمانروای قدرتمنده قلمروها!!!



سری تګون ډاډم براشون که همه هجوم بردن به سمت مرسته!..

اخم کرده رڼم سخته جڼم دستمو حلقه کردم دور کمرش و محکم
چسبوندمش به خودمو رو به بقیه گفتم ؛

__به ملکه تون احترام بذارين!...

از این لحظه به بعد دومین قدرت در تمامه قلمرو ها ملکه و جفت من
بانو مرسته هستن!...

توهين و بی احترامی بهش ، توهين و بی احترامی به منه!...

بزودی جشن بزرگی به مناسبت پیدا شدن جڼم برپا میشه به تمامیه
قلمروها خبر بدین!...

همه تا کمر خم شده گفتن ؛

__فرمانروا و ملکه پاینده باد!...

لبخند محوی زدم بر گشتم بینم اون موجود جهش یافته کجاست که
هر چی چشم چرخوندم ندیدمش!!!

لعنتی!...از غفلت ما سو استفاده کرده بود...

چرا تا میومدم یه نفس راحت بکشم یه دردسره تازه قد علم
میکرد...؟!!!!

«مرسده»

بازم بر گشتم به این زمانو با مشکلات و دردسراش و توطئه ها و
خطراتش!..

باورم نمیشد شینا اینقدر بی پروا باشه که با وجود مخالفت برادرش با
آذرخش وارد رابطه بشه...



وقتی یادم میوفته که اونا رو تو چه وضعی دیدم من بجای اونا خجالت میکشم...

وقتی فهمیدیم که اون موجود جهش یافته ناپدید شده دیاکو عین شیری زخمی مدام در حال دستور دادن و فریاد کشیدن رو سره اینو اون بود!...

عصبی و بدخلق!!!

منو برد به اتاق خودش و تاکید کرد به هیچ وجه از اتاق بیرون نیام تا برگرده!

وقتی اتاقشو دیدم تو بهت و حیرت فرو رفتم ، چرا که این اتاق همون اتاق تو خوابام بود!...

همون اتاقی که خلوتهای دونفره منو دیاکو توش رخ داده بود...
یه اتاق حدوداً چهل متریه بسیار مجلل و شیک کاملاً مناسب یه پادشاه!..



یه تخت دونفره بزرگ که دور تا دورش پرده ای حریر سفید کشیده شده بود...

و یه آینه قدی گوشه اتاق!...

اما چیزی که از همه زیباتر و رویایی تر بنظر می رسید تراسه اتاق بود...

تا حالا همچین تراس بزرگ و دلنشینی ندیده بودم!...
دیاکو تراس اتاقشو تبدیل به یه باغچه از انواع گلهایی که بعضیاشون برام آشنا و بعضیاشون ناشناخته بودن کرده بود...
انواع گلهای رز و ارکیده و درختچه هایی که شکل و فرم زیبایی داشتن!..

هیجان زده در بین گلها قدم میزدم...

اینجا قطعا یه تیکه از بهشت بود!...

پر از آرامش با منظره ای بی نظیر و خیره کننده...

این تراس طوری طراحی شده بود که به همه جای قلمرو دید داشته
باشه...

زیر یه بوته بزرگ گل رز قرمز میز و صندلی مخصوص دونفر چیده
شده بود...

یه تای ابرومو بالا انداختم...

انگار طراحی و ساخت اینجا از قبل برای فرمانروا و ملکه آماده شده
بود!...

نمی‌دونم چقدر محو تماشای این منظره شده بودم که دستی دور
شکم محکم حلقه شد که ترسیده از جا پریدم...

_هیشششش!...منم...من آخرین نفریم که باید ازش
بترسی!...فهمیدی!...؟

نفس راحتی کشیدمو خواستم از بغلش بیرون پیام که منو محکم تر
گرفت...

_ولم کن!...مگه بهت نگفتم بهم فرصت بده...اینقدر منو تحت فشار
نزار!...

بین!...همه چیز برام خیلی سریع اتفاق افتاد...تا به خودم پیام وسط یه
جنگ خون آشامی علیه وولدمورت و شکستن طلسمه تو ، که تو این
راه من چند بار تا دم مرگ رفتم...

وقتیم که طلسمت شکست اون جریانات
تو آینده برامون پیش اومد...

همه چیز خیلی سریع داره پیش میره!...
بذار اول همدیگر رو بشناسیم...درک کنیم!
من با دنیای تو بیشتر آشنا بشم!...
و خیلی چیزای دیگه...

تو تموم این مدت که داشتم حرف میزدم چونه اشو رو شونه ام
گذاشته بود

و با دقت گوش میکرد!...

_میدونم هضم این اتفاقات برات سخته!

اما تو جای من نیستی که بفهمی من حتی با دیدن و لمس کردن تو
تحریک میشم!

و برای من هیچ چیز لذت بخش تر از این نیست که تو هم همین حسو
نسبت به من داشته باشی!

قبلاً هم بهت گفتم خودم همه چیو یادت میدم...

هر چیزی خواستی بدونی فقط از خودم بپرس!...می دونی که من
انحصار طلبم

حتی دلم میخواد فقط با خودم حرف بزنی!..

نگاهت جز من کسیو نبینه...

کلافه و عاصی شده بشدت از بغلش بیرون اومدمو گفتم ؛

_این حجم از خود رای بودن و خودخواهی منو اذیت می کنه...



من تا قبل از این اتفاقات به دختره مستقل بودم... یعنی مجبور نبودم
به کسی در مورد کارام توضیح بدم حتی به مهرداد که...

وقتی اسم مهرداد از دهنم در رفت با بدبختی و ترس به دیاکو زل
زدم...

و دیاکو با شنیدن اسم مهرداد عین گاوی که پارچه قرمز به سمتش
گرفته باشن

خشمگین و طوفانی همین طور که قدم به قدم بهم نزدیک میشد
پرسید ؛

_این مهرداد حرومزاده کیه؟!!!

عصبانی از اینکه به مهرداد توهین کرده بود گفتم ؛

_مواظب حرف زدنت باش!...

حق نداری راجع مهرداد اینجوری حرف بزنی...



چونه امو محکم گرفت و گفت ؛

_گفتم این مردک مهرداد کیه؟!

دستشو پس زدمو گفتم ؛

_کسی بود که قبلاً دوستش داشتم و میخواستیم با هم ازدواج کنیم!...

اونم خون آشام بود اما من خیلی دیر فهمیدم و اون توسط یه رپتایل
کشته شد

و بعد راه افتادم به سمت اتاق هنوز چند قدمی نرفته بودم که یهو منو
بلند کرد انداخت رو کولش!

جیغ زده و با مشت و لگد افتادم به جانش...

انداختم رو تخت و خودشم اومد روم



نفسم از سنگینه وزنش بند اومد...

مرتیکه بولدوزر!!!

_خوب گوش کن بین چی میگم مرسته

تو فقط و فقط منو باید دوست داشته باشی!...

اینکه قبل از من کسه دیگه ايو دوست داشتی برام مثل شکنجه اس...

قبل از من لمس شدی ، بوسیده شدی اینا همه درد آورده برام!...

همه چیز تو مال منه!...

_خیلی خب!...حالا از روم پاشو دارم له میشم!...

شروع کرد به بوسیدن گردنم...

لعنتی!...بدنم داشت بهم خیانت میکرد!

اونقدر با حرارت می مکید که داشتم سست میشدم!...



این مرد بلای جونم بود!...

نه می تونستم پشش بزnm نه می تونستم بیشتر از این بهش پا بدم!...
همین جوریشم دم به دقیقه تو حلقم بود دیگه وای به حال موقعی که
منم همراهیش کنم...

اینقدر حرفه ای و پر عطش می بوسید و می بویید که احساس میکردم
تمومه جونمو با هر بوسه می کشه بیرون!..

هر چقدر سعی میکردم لبامو گاز بگیرم که صدام بیرون نیاد نمیشد...

آه بلندی کشیدم که وحشی تر شد...

تموم بدنمو غرق بوسه کرد...

انگار منو انداخته بودن تو کوره آتیش!...



نمی‌دونم کی پیراهنمو درآورد و داشت به سمت بین پام می‌رفت که
ناخودآگاه با لحنی که لرزش و عجز داشت گفتم ؛

_نه!...دیاکو...خواهش میکنم!...

دست نگه داشتو از روم بلند شد و نگران به بدنم نگاه کرده گفت ؛

_اذیت کردم؟!!!!

بدنت کبود شده!...لعنتی...چقدر پوستت حساسه!

پوستم حساسه!!!!!!

تمامه جونم بالا کشیده اونوقت میگه پوستت حساسه!...

خون آشامم انقدر پرو!!!



کلافه دست میکشید رو کبودی هام و غر میزد ؛

_من خوی وحشی گری و خشنی دارم!...

تو تمامه عمرم فقط جنگیدم...من ملایمتو

یاد نگرفتم!..نمی دونم چطور باید یه زنو نوازش کرد که آسیب نبینه!...

تو اولین زنی هستی که من بهش میل و علاقه دارم!..

از ابزار علاقه اش نسبت بهم ناخودآگاه اشک تو چشام جمع شد...

این مرد برای رسیدن به من قرن ها صبر کرده بود!...

دروغ چرا من کنار این مرد احساس امنیت میکردم...مگه یه زن چی

میخواه از مردی که دوستش داره...

مردی مقتدر ، محکم ، مردی که تو تمامه قلمروها محبوب بود...کسی

نمیتونست رو حرفش حرف بزنه!...

میتونم بهش تکیه کنم...تا وقتی این مرده خون آشام با نگاهی نافذ

کنارم بود من از چیزی نمی ترسیدم!...

من به هر قیمتی که شده این مردو میخوام!!

بخاطر همین دستامو نوازش وار رو سر و صورتو موهاش کشیدم...

تو چشمات خیره شدمو گفتم؛

یادت میدم یه زنو چطور باید با ملایمت نوازش کرد...همین طور که

تو منو با قوانین اینجا آشنا می کنی...

منم نحوی برخورد با یه زنو بهت یادم!

برای اولین بار من پیش قدم شدم...

چشمامو بستم...

آروم لبمو رو لبه بالایش گذاشتم...

چند ثانیه مکث کردم و بعد با زبونم لباشو از هم باز کردم شروع به

بوسیدنش کردم...



کمرمو چنگ زد و به آرومی همراهیم کرد...
دستای ماهرش همه جای بدنمو فاتح میکرد!...

«راوی»

در همین زمان که مرسده و دیاکو مشغول معاشقه بودن...
در جایی بیرون از قلمرو خون آشام‌ها لونا موجوده جهش یافته در
حال تحقیق و بررسی و کنکاش در مورد گونه های این زمان بود...

لونا وقتی اولین بار دیاکو رو دید ازش خوشش اومد از تیزهوشیش و
قدرت بی نهایتش و از همه مهمتر جذابه نگاهش!..

فهمیده بود که در این زمان دیاکو فرمانروای تمامه قلمروهاست و اون
دختر

هم ملکه اش بود...

وقتی وارد قلمرویی میشد با شگفتی های تازه ای روبرو میشد...اما
بخاطر ظاهرش مجبور بود نامریی باشه...

چون در این زمان هیچ کس شبیه اش نبود!...

متوجه شده بود که دیاکویه دشمن قدرتمند به اسم وولدمورت داره!..

در این زمانم نیروهای خیر و شر هم وجود داشت اما اینجا رنگ و
بویی متفاوت با زمانه خودش داشت!...

بطوری که دیگه دوست نداشت به زمان خودش برگرده!

در تمامه عمرش مجبور بود از دیده انسان ها پنهان بشه!...

فقط تو ذهنش ظلم و ستم و شکنجه بود

هیچ کس باهاش رفتار درستی نداشت...

و برای اولین بار از یه مرد خوشش اومده

بود!

نمیتونست از ذهنش بیرونش کنه!...

با وجود اینکه شیفتگیه نگاهشو به اون دختر دیده بود اما بازم
خواهانش بود و طور شده بدستش میاورده!...

در زمان خودش هم در مورد خون آشامها شنیده بود...
از قدرتهای سرعت حرکتشون تا ذهن خوانی و قدرت نفوذ به ذهن
هر موجودی
فهمیده بود!...

لونا با توجه به شناختی که از مرسده داشت و با زیر نظر گرفتنش تو
اون چند روزی که تو خونه اش رفت و آمد داشت با زرنگی از طریق
تحریک احساساتش

تونست از دست اربابان زمان فرار کرده و به این زمان بیاد!..

و حالا در پی فرصت مناسبی بود تا نقشه اشو عملی کنه!...

حتی نابودیه اون دختر!...

«مرسده»

بعد از عشق‌بازی نصفه نیمه مون دیاکو گفت ؛

_فرداشب جشن بزرگی به مناسبت شکستن طلسم من و پیدا شدن تو

به عنوان جفت و ملکه ام برپا میشه!...

دستور دادم بهترین لباسا و جواهرات رو برات بیارن بین کدومشونو

می پسندی!

می‌خوام ستاره جشن فقط تو باشی!..

یهو استرس و شوق خاصی گرفتم...

که باعث شد بدون فکر بگم ؛

این جشن مراسم ازدواج ماست؟!

دیدم دیاکو چشماش برق زد و بالبخند جواب داد ؛

_نه زیبای من!...اون مراسم باید خیلی باشکوه و عظمت باشه از تمام

قلمروها و حتی خدایان مقدس هم شرکت میکنن...

این جشن برای اینه که بقیه هم تو رو ببینن!...

خیلی مشتاقن جفت فرمانروا دیاکو رو از نزدیک ببینن!...

الان میگه چقدر هوله!!!

خجالت کشیده گفتم ؛

_آها!... متوجه شدم!...

یدفعه چیزی یادم اومد همین طور که داشت تو موهام دست میکشید
ادامه دادم ؛

_ میتونی از گوی حقیقت بخوای مکان اون موجود جهش یافته رو
نشون بده؟!

_ میشه!... اما مجبوره خودشو از دیده بقیه نامریی کنه بخاطر همین
مخفیه ، باید ظاهر بشه تا مکانش تو گوی مشخص بشه!...
نگران نباش!... اون جرات نمی کنه نزدیک ما بشه...

هم نگران بودم و هم حس بدی داشتم...

اگه اتفاقی میوفتاد تقصیر من بود!

من اصرار کردم بیاریمش!...

نباید تحت تاثیرش قرار می گرفتم...

کاش می تونستم بی خیال باشم....

دیاکو بلند شد و گفت ؛

_دلم نمیخواه لحظه ای از کنارت تکنون بخورم اما چیکار کنم که من
فرمانروای هفت قلمروام و مسئولیت سنگینی دارم!

لباساشو پوشید و پیشونیمو عمیق بوسید و گفت ؛

_الان به خدمتکارا دستور میدم برات غذا بیارن بخوری خیلی ضعیف
بنظر میرسی!

و بعد با لحن بدجنسی ادامه داد ؛

_بالاخره باید نیروی کافی داشته باشی تا وسط رابطه کم نیاری!

اسمشو با جیغ فریاد زدمو خجالت زده

پسش زدم که خنده کنان از اتاق بيرون رفت...

بی تربيت!!!!

فقط بلده منو خجالت زده کنه!!!

«دياکو»

این دختر مرگه منه!!!

لعنتی!...هر چه بیشتر تو رابطه باهاش پيشروی میکنم بیشتر حريص

تر ميشم تا

اونو كاملا مال خودم كنم!...

فقط نمی دونستم دقيقا کيه؟

به ظاهر یه آدم عادیه!...اما وقتی من نمیتونستم به ذهنش نفوذ کنم
یعنی که اون یه آدم عادی نیست!...

باید در اولین فرصت از گوی حقیقت استفاده کنم تا حقیقت وجودیشو
بفهمم...

با دیدن آذرخش که در حال دستور دادن به خدمتکارا بود گفتم ؛

_دعوتنامه برای قلمروها فرستادی؟

_بله سرورم!...

_برای فرداشب نگهبانان قصر رو دوبرابر کن!...امنیت مهمونا از هر
چی چیزی واجب تره...

ممکنه وولدمورت یا اون زنیکه جادوگر برای فرداشب نقشه ای داشته
باشن!...

باید هوشیار باشیم!...

_خیالتون راحت سرورم!...

تعداد نگهبانان رو هم برای حفاظت کامل از قصر چند برابر میکنم...

_خوبه!...در واقع قدرتای زیادی تو جشن حضور دارن و کسی جرات نداره کاری کنه!...

_فقط سرورم...

نگاهی به آذرخش که مردد تو گفتن بود کردم و گفتم ؛

_چی شده...؟!...

_گرگینه ها ممکنه تو جشن شرکت نکنن...

یه ابرو مو بالا انداختم

_خب...؟

_خب... اونوقت من نمیتونم شینا رو بینم... من شینا رو می خوام!...

شما خودتون حال منو درک میکنین!

موقعی که نمی دونستین بانو مر سده کجاست همه جا رو بهم ریختین
تا پیدااش کنین!

_من نمیتونم مجبور شون کنم تو این جشن شرکت کنن...اما اگر هم
اومدن من با آلفا پولاد در این مورد صحبت میکنم!...

خوشحال و هیجان زده گفت ؛

_خیلی سپاسگزارم سرورم!...



لبخند محوی زدم...

اولین بار بود آذرخشو تا این حد هیجان زده می دیدم...

آذرخش برام برادر ، رفیق و همراه همیشگیم بود...

خوشحالی و آرامشش نهایت آرزوی منه!

«مرسده»

خدمتکارا مدام در حال رفت و آمد به اینور اونور بودن...

از تزیین قصر با گل های جورواجور گرفته تا تهیه غذاها و نوشیدنی

های خوش طعمو خوش بو!...

به کمک خدمتکارا وارد حموم آب گرم شدم...

حمومه تقریباً بزرگی که حوض دایره‌ایه پوشیده از گل‌های رز قرمز
وسطش بود...

دور تا دور حوض پرده‌ای حریر کشیده شده و بوی خوشی تو فضای
حموم پیچیده بود...

یعنی من الان باید جلوی خدمتکارا لخت بشم...؟!!

نه!...امکان نداره...با اینکه هم جنس من بودن اما من خجالت
می‌کشیدم..

به همین خاطر بهشون دستور دادم بیرون برن!...

_اما بانوی من!... فرمانروا بهمون دستور دادن موقع حموم کردن از
شما محافظت کنیم...

ابروهام بالا پرید... یعنی چی... مثلاً تو حموم چه اتفاقی می‌افتاد...؟!!

_خیلی خب!..پس یه لحظه برگردید تا من لباسامو دربیارم...

خدمتکارا پشت به من ایستادن...و وقتی لباسامو کندم رفتم تو حوض
آب گرم نشستم...

گرمای آب فوق‌العاده لذت بخش بود!...

خدمتکارا برگشتن سمتم و دور تا دور حوض ایستادن...

یکی از خدمتکارا که دختر جوونی بود اومد پشتم و گفت ؛

بانوی من اجازه میدین ماساژتون بدم...؟!

چی بهتر از این!!!!!!

_خوبه!..شروع کن!...



دستامو از دو طرف باز کردم و خدمتکار از سرشونه هام شروع به
ماساژ دادن کرد

چشمامو بستم...

کم کم بدنم عضلاتش شل شد و خوابم گرفت...

نمی دونم چه مدت بود که داشت ماساژم داد که یه لحظه حس کردم
دستش داره به سمت سینه هام میره!

سریع چشمامو باز کردم... خبری از خدمتکارا نبود... برگشتم عقب و با
دیدن دیاکو جاخورددم... ناخودآگاه دستامو جلوی سینه هام گرفتم که
از نگاهش دور نموند...

با لحن دست پاچه و خجالت زده ای گفتم ؛

_ت... تو اینجا چیکار می کنی...؟؟!!!

اما اون اخم کرده جواب داد ؛

_خودتو از کی می پوشونی؟...

منی که دیشب همه جاتو دیدم!...

_خواهش میکنم برو بیرون!

من اینطوری معذبم...

اصلا خدمتکارا رو چرا بیرون فرستادی؟!!

_تا من انجام چه نیازی به خدمتکارا داری؟!...هرکاری خواستی خودم

برات انجام میدم...

خودم باید ملکه امو حموم کنم!

و بعد لباساشو کند و اومد تو حوض آب...

رومو برگردوندم...کاملا لخت شده بود...

بی حیا!!!

نشست تو آب و دستاشو از هم باز کرد و گفت ؛

_بیا اینجا!...بیا بغلم ملکه زیبا!...

وقتی نرفتم خودش اومد جلوم دستمو گرفتو کشید بغلش!...

وقتی پشتش قرار گرفتم با چیزی که حس کردم نفس بند
اومد...ضربان قلبم بالا رفت بطوری دیاکو هم متوجه اضطرابم شد...
از گوشام و گونه هام حرارت بلند میشد!...

دستامو به زور از روی سینه هام باز کرد و شروع کرد به ماساژ
دادنم!...

انقدر ماساژم داد که بدنم ریلکس شد و تو بغلش لم دادم...
همزمان پشت گردنمو می بوسید و می مکید!...

روی یه پارچه سفید مقداری خمیری نارنجی مالید رو پوستم ، جاهایی
که موهای زائد بود...

_این چیه؟؟!!

_زرنیخ!...با اینکه سمیه اما باعث از بین رفتن موهای زائد میشه!...

این خمیر در بین زنان این زمان رایجه!

پس یه جور موبر بود!!!!

زرنیخ!!..تا حالا چیزی راجع بهش نشنیده بودم...

یعنی این الان میخواد جاهای دیگه رو هم از این زرنیخ بزنه!...

اونم خودش!!!!

وقتی موهای زائد دستام پاک شد هول شده گفتم ؛



_بسه دیگه!...بقیه جاها رو نمیخواه بعدا خودم انجام میدم!...
دیگه می خوام برم بیرون خیلی وقته اودم حموم ، پوستم خراب
میشه!

عصبی شده چونمو گرفتم جواب داد ؛

_دوست ندارم ازم فرار می کنی!...
خوب گوش کن بین چی میگم مرسته از زمانی طلسمو شکستی
همسر من شدی...
اگه می بینی منتظره مراسمه تشریفاتم بخاطره اینه که این رسم و
آیین باید انجام بشه!...
و گر نه من از لحظه ای که تو آینده دیدمت تو فکره یکی شدن
باهاتم!
پس کاری نکن که من بیخیال رسمو رسومات بشم!...

و بعد منو جلو کشید لباسو رو لبام گذاشت....

این مرد خون آشام خودخواه ترین مردی بود که تا حالا دیده بودم!!!

پ.ن ؛ زرنیخ پودری سمی که در زمانهای قدیم زنان ازش بعنوان
موبر استفاده میکردن.

«مرسده»

بزور تونستم از دست دیاکو فرار کنم و از حموم پیام بیرون...

اگه بیشتر میموندم یه کاری دستم میداد!

والا از این خون آشامه تند مزاج بعید نبود تو همون حموم ترتیبدو
میداد!!!

بعد از پیچیدن پارچه ای شبیه حوله به خودم و بیرون اومدن از حمام
چند خدمتکار تو اتاق آماده ایستاده بودن...

یکیشون چندین دست لباس دستش بود
یکی دیگه جواهرات و زیورآلات یکیم وسایلی شبیه وسایل آرایش تو
دستشون بود...

بعد از خشک کردن موهام نشستم روی صندلی جلوی آینه...
یکی از خدمتکارا موهامو درست میکرد ،
یکی دیگه با پودرها و یه سری وسایل دیگه صورتمو آرایش میکرد...

و همزمان به لباسا نگاه میکردم...
همه شون خیلی فاخر و شیک بودن...
یکی دیگه از خدمتکارا وارد اتاق شد و چند جور کفش آورده بود...

وقتی بعد از یکی دو ساعت آرایش سر و صورتم تموم شد...

موهامو با استفاده از ابزاری که نمی‌دونستم چی بودن حالت دار کرده
و

و جمع شده به پشت سرم و مقداری هم دورم ریخته بود ، در کل مدل
قشنگی بود...

با اینکه از وسایل ابتدایی استفاده شده

ولی آرایش صورتم خیلی ملیح شده بود

به گفته خدمتکارا کار آرایش سر و صورتم مناسب یه ملکه بود!...

لباسا رو یکی یکی پرو کردم...

پوشیده و دنباله دار بودن...

ولی یکیشون بالاتنه اش تماما سنگدوزی

و یقه اش قایقی بود....

و دامنش ساتن براق ارغوانی رنگ با آستین های سه ربع!...

با پوشیدنش خدمتکارا با دیدنم خوشحال گفتن ؛

_بانوی من!... شما زیباترین ملکه در تمامه قلمرو ها هستین!...

لبخندی زدم....

یه ست جواهر بسیار زیبا که یاقوت سرخ بود به کمک یکی از
خدمتکارا انداختم...

و یه جفت کفش مناسب این لباس انتخاب و پوشیدم...
کفشها بیشتر حالت صندل پاشنه پنج سانتی با بندهای زیاد که دور
ساق پام
پیچیده میشد بود...

بعد از تکمیل شدنم خودمو تو آینه قدی برانداز کردم...

شبه شاهدخت های سلطنتی شده بودم!

و در آخر به ریشه مرواریدی هم روی موهام گذاشتن...

از خدمتکارا تشکر کردم....

با بیرون رفتن خدمتکارا دوباره خودمو با شیفتگی نگاه کردم...

به شوق خاصی داشتم ، اگه دیاکو منو اینطوری ببینه واکنشش

چیه...؟؟

اونقدر غرق دیدن خودم بودم که سنگینه نگاهیه حس کردم...

اطرافمو نگاه کردم ولی کسیو ندیدم...

دری که به تراس باغ گلها باز میشد باد پرده هاشو تکون میداد....

مگه این در بسته نبود...؟؟!!

با شنیدن صدایی برگشت پشت سرم و با دیدن اون موجود جهش

یافته ترسیده و

جاخوردم!...



_زیبایی!...منم همیشه آرزو داشتم زیبا باشم...دوستم داشته

باشن!...دوست داشته باشم!...

مجبور نباشم همیشه خودمو نامریی کنم

انسانها ازم وحشت نکن!...

من نمی‌دونستم عشق چیه تا وقتی که دیاکو رو دیدم...

مغزم سوت کشید...این داشت چی میگفت...

عاشق دیاکو بود!!!!

چقدر احمق بودم که دلم براش سوختو آوردمش اینجا!!!!

اومد جلوم و ادامه داد ؛

_دنیا هیچوقت باهام مهربون نبوده!...

منم می‌خوام بی رحم باشم...

متاسفم مر سده!!!!

و بعد سریع دستشو روی صورتم گذاشتو
احساس کردم پوست بدنم داره کنده میشه!
با باز کردن چشمام از چیزی که دیدم شوکه و مبهوت شدم...

این لعنتی خودشو شکل من کرده بود!!!!
سریع برگشتم سمت آینه خودمو نگاه کردم...

نه...نه...نه...من شده بودم شکل اون لعنتی!!!!
بدنامونو عوض کرده بود...

قبل از اینکه فرصت کنم بهش حمله کنم دیاکو سراسیمه وارد اتاق
شد...

اون موجود سریع پرید بغل دیاکو و گفت ؛

_این موجود میخواست بهم حمله کنه!...

دیاکو بکشش!...

دیاکو خشمگین و عصبانی

اصلا بهم مهلت نداد و گردنمو محکم کرد

داشتم خفه میشدم....

از بی هوایی کبود شده و از حال رفتم!...

«دیاکو»

همراه با آذرخش و چند نفر از خون آشام‌های وفادارم رفته بودیم تا

به قسمت‌هایی از قلمرو سرکشی کنیم...

همه جا خیلی تغییر کرده بود...

خون آشام‌ها با دیدن من با خوشحالی به زمین افتاده و تعظیم

میکردن!...

تمام قلمرو تزیین شده و همه در حال رقص و پایکوبی بودن!...

میخندیدن ، شاد بودن!..

بهشون لبخند میزدم...

از بینشون عبور کرده و به سمت دیواره های دفاعی شهر رفتیم...

با اینکه تو تمام این سالها آذرخش بخوبی از قلمرو محافظت کرده بود...

اما باز هم بعضی جاهای قلمرو نیاز به ترمیم و بازسازی داشت!...

دیواره های دفاعی باید بلندتر میشد تا در صورت حمله دشمن شهر و خون آشامها کمتر آسیب بینن!...

رو به آذرخش گفتم ؛

بعد از جشن امشب به سربازان دستور بده دیواره دفاعی شهر رو بلندتر کن...

میخوام طی چند روز کاره ساخت و سازش تموم شده باشه!...



__بله سرورم!...فقط تو جشن امشب__..

با حس کردن ترس و وحشت مرسته با سرعت باور نکردنی خودمو
به اتاقم رسوندم و با وارد شدن به اتاقم و دیدن اون موجود جهش
یافته که مقابل جفتم وایساده بود و میخواست بهش حمله کنه
مرسته ترسیده خودشو انداخت بغلم و ازم میخواست اون موجودو
بکشم!...

و من بی معطلی سریع گردنشو محکم گرفتم...
از لحظه ای که لمسش کردم تمامی اتفاقاتی که تو اتاق افتاده بود برام
روشن شد...

آه من چقدر احمق بودم که از این موجود کریه و زشت غافل شده
بودم و اون تونسته بود با بی شرمی خودشو شبیه جفت من جا کنه!!!

باید یکبار برای همیشه این موجودو از بین می بردم!...



انصاف نبود به این زودی میکشتمش...

باید جلوش نقشه بازی میکردم تا باور کنه!..

باید طبیعی رفتار میکردم بخاطر همین مرسته از زور بی هوایی کبود
شده و به دستم چنگ می انداختو درمونده نگام میکرد....

تقاص این زجرها و اشکهایی که به جفتم داده بودو پس میداد!...

طاقت بیار!!!...که منم دارم همراه تو خفه میشم!..

لعنتی از کی این دختر شده بود تمامه من؟!!!!!

انقدر تقلا کرد که از حال رفت!...

«دیاکو»

مرسته رو سپردمش به آذرخش تا مثلاً بندازدتش سیاهچال...

هیچ کس نباید از نقشه ام باخبر میشد حتی آذرخش!...



اون موجود خودشو سریع انداخت بغلمو
شروع به گریه کردن...پوزخندی زدم...
ابله!...نمیدونست چه خوابی براش دیدم!
منو نمی شناخت و گر نه به خودش اجازه همچین گستاخی رو نمی
داد!!!

با نفرت و انزجار دستم رو موهاش گذاشتمو گفتم ؛

_آروم باش!...تموم شد...دیگه جرات نمی کنه بهت آسیب بزنه!...

سرشو بلند کرد و با اشکهای ساختگی گفت ؛

_لطفا بکشش!...اون میخواست به من حمله کنه!...به ملکه این
سرزمین!...



تا اون نمیره من آروم نمی گیرم!...

تو چشمات زل زدمو با نفرتی آشکار جواب دادم ؛

_اون به این سادگی قرار نیست بمیره!

بعد از اینکه به روش خودم شکنجه اش کردم اونوقت قلبشو از سینه
اش میکشم بیرون!...

در اتاق زده شد اجازه ورود دادم...

آذرخش بود!...

_سرورم!...مهمونا اومدن جشن شروع شده!...

دیگه وقتش تشریف بیارین!...

_بسیار خب!...الان میایم!...

بعد از رفتن آذرخش برگشتم سمتش گفتم ؛

_تو جشن امشب از تمامه قلمروها برای دیدن تو اومدن!...

تو امشب مرکز توجه ای پس مواظب رفتارت باش!...

لبخندی زد و خواست لبامو ببوسه که عقب کشیدمو گفتم ؛

_عزیزم الان وقت این کارا نیست!...

آخر شب وقت زیاد داریم!...

و بعد دستشو دور بازوم حلقه کردم از اتاق بیرون رفتیم...



خون خونمو داشت میخورد...جفت من تو سیاهچاله سرد و تاریک
بیهوش بود و این موجود منفور با خیالی راحت از کاری که کرده بود
میخواست ستاره این جشن باشه!...

وقتی سپردمش به آذرخش ، سوالی و شوکه نگام کرد...
اولین بار بود که این موجودو می دید اما فقط تونستم بهش بفهمونم
که مراقبش باشه و اتفاقی براش نیوفته!...

یکی از ویژگی های خوبه آذرخش این بود که زود قضاوت نمی کرد و
عجول نبود...تا زمانی که من براش توضیح ندادم سوالی نمی پرسید!...
همین باعث شده بود نزدیک ترین فرد و مورد اعتماد ترین فرد به
من باشه!...

با رسیدن به تالار اصلی نگهبان تعظیمی کرده و ورود ما رو اعلام
کرد...

وارد تالار شدیم از همه قلمروها ملکه ها و پادشاه ها و شاهزادگان و
شاهدخت ها

هم پیمانانم با دیدن من ادای احترام کردن...

پر غرور و با جلال شکوه برایشون سری تگون میدادم....

در جایگاهی که مخصوص فرمانروا و ملکه آماده کرده بودن
نشستیم...

اون موجود دستشو گذاشت روی دستم
و من از درون به سختی خودمو کنترل میکردم!...

خیلی سخته وقتی پر از خشم و نفرت و عصبانیت هستی خودتو
خونسرد نشون بدی...اما من باید طبیعی رفتار میکردم!

تا پایان جشن و فوران خشم من!!!

براستی من از کی صبور بودن رو یاد گرفته بودم...؟؟!!!



منی که وقتی از چیزی یا کسی عصبانی میشدم هیچ کس از آتیش
خشمم در امان نبود...

همه اینها بخاطر وجود یه دختر لجباز با وجب قده!!!

پادشاهان و ملکه های هر قلمرو یکی یکی

برای عرض تبریک جلو میومدن...

ولی هر چی چشم چرخوندم سیمدخت رو ندیدم!...

یه روزگاری سیمدخت هم مثل آذرخش بود برام اما وقتی که از

احساسش نسبت به خودم باخبر شدم سعی کردم از خودم

برونمش... تا بلکه سرد بشه!...

ولی نشد و به بیراهه کشیده شد!!!

شایدم براش بهتره که فعلا جلو چشمم نباشه هنوز کاری که جفتم

کردو فراموش نکردم...

و حالا این موجود حال بهم زن داشت خودشو بهم می چسبونند!!!!

حیف که نباید به بدن جفتم آسیب بزنم و گر نه من خوب بلام
چجوری زنده زنده پوستشو بکنم!...

چشمم خورد به آلفا پولاده اخمو که زل زده بود به آذرخش...

خودش تنها اومده بود... پولاد به این راحتیا کنار نمیومد!

سنگینی نگاهمو حس کرد و باهام چشم تو چشم شدو سری برام
تکون داد...

سری براش تکون دادم...

همراه اون دختره الف اومده بود!...

لبخنده کجی زدم خودش از یه قلمرو دیگه جفت گرفته بود عیب نبود
برای آذرخش عیب داشت؟؟؟؟؟

به موقع اش به این موضوع هم رسیدگی میکردم!..

نوبت به پادشاه دریاها آرتاداس به همراه پسرش رسید اومد جلوم و
با تقدیم هدایایی برگشتن من و مرسده رو تبریک گفت!...
و رو به اون موجودی که خودشو شبیه جفتم کرده بود گفت ؛

_بانوی من!...خوشحالم دوباره شما رو می بینم!!!
اگه ممکنه میخواستم بطور خصوصی با شما صحبت کنم!!!

متعجب از اینکه پادشاه آرتاداس چه حرف خصوصی با جفت من
داشت؟؟؟

اون موجود هم در حالی که جاخورده و هول شده بود گفت ؛

_حتما!...

«مرسده»



با کشیدن نفس عمیقی چشمامو باز کردم

هنوزم احساس خفگی میکردم...

اطرافمو بررسی کردم ، تاریک و نمور

من تو سیاهچاله بودم!!!!

چرا اون موجود لعنتی نفرت انگیز این کار رو باهام کرد...!!؟...چون

عاشق دیاکو شده بود!!!!!!

چرا دیاکو نتونست منو تشخیص بده؟؟؟؟

زدم زیر گریه ، صدای گریه ام تو فضای تاریک سلول پیچیده بود...

مگه من جفتش نیستم پس چرا الان با اون موجود زشت تو جشنه و

منو انداخته سیاهچال!!!

یعنی الان دارن چیکار میکنن...!!؟!!!!



اونو بجای من تو بغلش گرفته؟...

به اون لبخند میزنه؟!...

وای خدایا!!!!

نکنه امشب اون موجود کاری کنه که باهم بخوابن؟؟؟؟؟؟

باورم نمیشه دارم حسودی میکنم!!!

اشک می ریختم و زار میزد...

من میترسم!...

من از جاهای تاریک و ساکت می ترسم!..

از بی کسی و بی پناهی واهمه داشتم...

حالا که شروع کرده بودم به دوست داشتنش ، به بودنش ، به

زورگویی هاش

اینجوری شد!!!

اصلا چرا نداشت حرف بزمو از خودم دفاع کنم...؟؟؟

حالا چیکار کنم...یعنی میخواد منو بکشه؟!!!

ولی من هنوز پدرمو ندیده بودم!..دلم برای برادرم آران تنگ شده!..

مرگ من نباید انقدر با ذلت و حقارت و تو این بدن چندش باشه!!!

انقدر گریه کردم که دیگه جونی برام نمونه بود...

فقط ناامید و خسته تو فکر بودم که ناگهان یاد شمشیر خاطرات
افتادم...

این شمشیر از طریق ارتباط با روحم همیشه همه جا تو دستم قرار
می گرفت!

اگه دیاکو خواست منو بکشه با دیدن این شمشیر دیگه نمیتونه چون
طبق گفته پادشاه آرتاداس این یه سلاح باستانی که

فقط من تونستم از دل سنگ درش بیارم!...

دياکو حتما شوکه ميشه با دیدن شمشير
چون ميخواه بدوننه يه موجود جهش يافته که از آينده اومده چطور به
شمشير خاطرات دست پيدا کرده!...

نور اميدي تو دلم روشن شد!!...
ديگه بايد باقیشو می سپردم به تقدیرم!

«دياکو»

بايد می فهميدم پادشاه آرتاداس در مورد چه چيزی خصوصي ميخواه
با مرسته صحبت کنه!...
قبلاً فهميده بودم که مرسته زخمی شده و به قلمرو پادشاه آرتاداس
رفته بود!...

اونا نجاتش داده بودن اما چطور زیر آب دوام آورده بود؟؟؟؟؟



مرسده دقیقا کی بود؟؟!!!!

برای همین مجبور بودم ذهن پادشاه آرتاداس رو بررسی کنم تا از
حقیقت ماجرا آگاه بشم!...

باید بدونم چه اتفاقی اونجا افتاده؟!!!!

برای همین رو به پادشاه آرتاداس گفتم ؛

_آذرخش شما رو به اتاق جلسه های محرمانه راهنمایی می کنه تا
صحبت کنین!...

پادشاه با تعجب نگاه کرد... فکر نمی کرد من به همین راحتی بزارم با
جفتم خصوصی حرف بزنه!...

البته اگه مرسده واقعی بود نمیذاشتم از کنارم جم بخوره حالا هر
چقدر که حرفش خصوصی باشه!!



با اینکه پادشاه آرتاداس و بقیه پادشاهان و ملکه های حاضر در این جشن برای ذهن و افکارشون طلسم دفاعی گذاشته بودن اما این طلسم ها برای من نیرومند نبوده و جلوی نفوذ منو به ذهنشونو نمی گرفت!...

به آذرخش اشاره کردم تا اونا رو راهنمایی کنه...
برای حفظ ظاهر که شده دست اون موجود نفرت انگیزو گرفتمو جلو همه بوسیدم!...

همه در حیرت بودن...
هیچ کس باور نمی کرد یه خون آشامه سرد و خشن و بی تفاوت به زن ها اینطور به زنی ابراز محبت می کنه!...

وقتی به همراه آذرخش از تالار خارج شدن ، دیبا ملکه پریان با خوشحالی و تعجب گفت ؛



_هرگز فکر نمی کردم فرمانروا دیاکو ، فرمانروای قدرتمنده قلمروها
اینطور شیفته دختری بشه!...

همه ما شگفت زده ایم...

آخه همیشه شما رو در میدون نبرد و همچنین خشن و زمخت دیده
بودیم!..

اینطور عاشقی کردن شما برای ما تازگی داره!...

لبخند محوی زدمو جواب دادم ؛

_شما درست میگین بانو!...

من ملایم رفتار کردنو یاد نگرفتم خصوصا با زنها...از وقتی یادم میاد
همیشه شمشیر بدست در حال جنگیدن بودم!...

اما از وقتی که جفتمو پیدا کردم همه چیز برام جوره دیگه ایه!..

خندیدم و جام نوشیدنیمو بالا گرفتم و همگی همراه با من جام شونو
بالا گرفتن و به نشونه تجدید پیمانمون نوشیدیم!

داشتم می نوشیدم که با چیزی که از اتاق جلسه شنیدم تمامه تنم
لرزید و خشکم زد!...

«دیاکو»

نه!...نه...نه...این امکان نداره!...

مرسده!...جفت من!...دختر هوروش خدای آبه؟؟؟؟؟؟

تا جایی که میدونست...

هوروش فقط یه دختر داشت که همراه همسرش با مکر و حيله مدوسا
کشته شدن!...

يعنی مرسده همون دختره...!!

همون دختری که در موردش پیشگویی کرده بودن؟؟!!!!

از روزگاران قدیم هوروش با من خصومت داشت اگه حقیقت داشته
باشه

که مر سده همون دختریه که گفتن کشته شده اصلا نمیداشت لحظه ای
کنار من باشه!...

یقینا هوروش نمیداشت دخترش که یه نیمه خدا بود جفت یه خون
آشام باشه!..

لعنتی!!...چرا همه چیز بهم گره خورده!...

نمیدارم کسی دختری که مال منه رو ازم بگیره حتی اگه پدرش یه
خدا و ازم قدرتمندتر باشه!!!..

از همین فاصله هم می‌تونستم بهت و حیرت اون موجودو منفورو حس
کنم!..

موجود احمق!!!

افتاده بود وسط کشمکش خدایان و خون آشام‌ها و خبر نداشت با چه
قدرتایی طرفه!



هول و دستپاچه شده بود و بریده بریده حرف میزد!

پوزخندی زدم!...

فکر میکرد تصاحب هویت و جایگاه یه نفر خیلی آسونه!!!

پادشاه آرتاداس ازش میخواست که بهترین موقعس که هویتشو آشکار کنه تا دشمنان جرات نزدیک شدن و ضربه زدن بهشو نداشته باشن!...

اما من راضی به آشکار هویت جفتم نبودم حالا که فهمیدم کیه دوست نداشتم ازم جداش کنن!..

هوروش در بین خدایان به غد بودنو یه دندگی معروف بود!..
از وقتی هم اون اتفاق برای همسر و دخترش افتاد بدترم شده!!!

ولی از طرفی مرسته از حقیقت باخبره و حقش با پدر و بقیه خانواده اش آشنا بشه!...



اینجا دیگه خشم و عصبانیت به کارم نمیاد باید از در صلح وارد
میشدم!..

اصلا دلم نمی‌خواد با یه خدای کینه ای دریوفتم که از قضا پدره ملکه
منه!...

حالا میفهمم دلیل این همه حساسیت مرسده به آران چی بود یا وقتی
تو قلمرو پریان دریایی بود میتونست زیر آب دوام بپاره!...

بعد از دست به سر کردن پادشاه آرتاداس توسط اون موجود
برگشتن به تالار اصلی

قیافه این مرسده قلابی حسابی رنگ پریده و گیج بود اصلا انتظار
نداشت با چنین حقیقت شوکه کننده ای روبرو بشه!!..

اومد نشست کنارم دستمو انداختم دور شونه اش که از جا پرید گفتم ؛

_حالت خوبه!... اتفاقی افتاده...؟!!!!



با لبخنده لرزونی جواب داد ؛

__نه...نه...چیزی نشده!..من خوبم!...

داشتم تو پوست خودم قهقهه میزدم!...

این موجود با چه اعتماد به نفسی این حماقتو کرده بود...!!!؟

«راوی»

آریاز با موشکافی به مرسته قلابی زل زده بود...

بنظرش از اول جشن تا الان که همراه پادشاه آرتاداس بعد از یه

غیبت چند دقیقه ای وارد تالار شدن مشکوک بود!...

این وسط حقیقت یا حقایق وجود داشت که سعی در مخفی کردنش دارن...

بخاطر همین به آران و پولاد و کاران که در کنار هم در حال صحبت بودن ملحق شد....

آران که قیافه متفکر و سردرگم آریاز رو دید متعجب پرسید ؛

_جناب آریاز مشکلی پیش اومده؟!!!

همه چیز روبراهه؟؟؟؟

_دقیقا نمیدونم!...اما حس میکنم اتفاقاتی داره میوفته که ما ازش بی اطلاعیم!...

کاران جواب داد ؛

چه اتفاقاتی...!!؟

به چیزه مشکوکی پی بردین؟

پولاد هم در تایید حرف آریاز گفت ؛

_فکر کنم حق با جناب آریاز باشه!...

رفتار بانو مرسده عجیب و غریبه انگار که کسیو نمی شناسه!...

آران با نگرانی و دلشوره پرسید ؛

_منظورتون از این حرفا چیه؟...

کاران با شوک گفت ؛



_فرمانروا دیاکو داره به سمت ما میاد!!!!

فرمانروا صدای صحبتشون رو شنیده و فهمیده بود که شک کردن!...

تصمیم گرفت اونا رو در جریان اتفاقاتی که افتاده قرار بده!...

بنابراین به سمتشون رفت و بهشون ملحق شد...

اونا با دیدن فرمانروا دیاکو تعظیم کردن...

فرمانروا به تک تکشون نگاهی انداخت و گفت ؛

_امیدوارم از جشن لذت برده باشین!...

اما چرا احساس میکنم مشکلی هست؟؟؟

آران با پریشونی پرسید ؛

_فرمانروا ما حس می کنیم اتفاقی افتاده یا در حال وقوعه!...شاید ما اشتباه میکنیم اما بانو مرسته یه کمی عجیب غریب رفتار میکنن!...
حالشون خوبه...؟!!!

فرمانروا دیاکو نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت ؛

_شما درست متوجه شدین!...

مسئله ای پیش اومده ولی الان نمیتونم براتون توضیح بدم!...
بعد از جشن بیاین اتاق جلسه های محرمانه می خوام شما رو از حقیقتی شوکه کننده آگاه کنم!...
الان فعلا از جشن لذت ببرید!!!...

و از طرفی لونا موجوده جهش یافته از چیزی که شنیده بود گیج و شوکه بود!..

باور اینکه صاحب این بدن دختر یه خدا بوده باشه براش خیلی سخت بود!...



اینجا تو این زمان قدرتی و رای قدرت های زمان آینده وجود داشت...

نیروهایی مرموز و به مراتب خطرناک و
با رازهایی پنهان!...

با حیرت به مهمونای حاضر در تالار کاخ نگاه میکرد...
موجوداتی از گونه های مختلف که بعضیا رو نمی شناخت... گونه هایی
که در آینده همگی مجبورن برای اینکه هویتشون توسط انسانها فاش
و دستگیر نشن در خفا زندگی کنن که خودش هم یکی از این دسته
بود!...

ولی اینجا همگی آزاد و رها بدون اینکه نگران فاش شدن هویتشون
باشن کنار هم زندگی میکنن!... هر کدوم از گونه ها در قلمرو
مخصوص به خودش!..



تا جایی که میتونست باید به نقش بازی کردن ادامه میداد...
بودن کنار این خون آشامه قدرتمندو میخواست!...

و اما جاسوس های وولدمورت خبر آورده بودن که فرمانروا دیاکو و
جفتش جشنی برپا کردن و از تمام قلمرو ها تو جشن حضور دارن!...

وولدمورت خشمگین و برافروخته در حال آماده سازی ارتشی در
اعماق زمین بود...

هزاران ارگ و رپتایل معدن های زیرزمین رو استخراج میکردن تا
بتونن سوخت برای ساخت سلاح و تجهیزات جنگی بسازن!...

«دیاکو»

بعد از رقص و پایکوبی شاهزادگان و ملکه ها و پادشاهان ، ملکه الفها
آندیا با اینکه میدونست من نمیرقصم ولی از طریق جفتم میخواست
منو تحت فشار قرار بده!...

خطاب بهم گفت ؛

_فرمانروای بزرگ!...این افتخار رو به ما بدین تا شاهد رقص شما با
جفتتون باشیم!...

اخم کردم... لعنتی!...همین مونده با این موجود نفرت انگیز برقصم...

اگه مرسته واقعی بود با تمام وجودم باهاش میرقصیدم...

اما حالا مجبورم برای اینکه کسی به چیزی پی نبره اولین رقصمو با این
جهش یافته آبله برقصم!...

ولی وقتی مرسته واقعی برگرده جوری جلوی همه باهاش میرقصم

که تا مدتها رقصیدن منو جفتم تو ذهنشون بمونه!...



تمام تالار رو سکوت سنگینی فرا گرفته بود...
بلند شدم دست مرسته قلابی رو گرفتم
که همه وسط رو خالی کردن...
وسط سالن روبروی هم قرار گرفتیم...
ذوق زده و خوشحال بهم تعظیم کوتاهی کرد منم نامحسوس سرمو
تکون دادمو لبخنده کجی زدم...
یه دستمو دور کمرش انداخته و با دست دیگه ام دستشو گرفتم...
اونم دستشو روی سینم گذاشتو شروع کردم به تکون خوردن...
آهنگی که توسط نوازندگان در حال نواختن بود ریتم ملایمی داشت و
من مجبور نبودم به طور حرفه‌ای برقصم!...
وقیحانه دستاشو دور گردنم انداخت و خودشو بیشتر بهم چسبوند...
با اینکه این بدن متعلق به مرسته بود اما حتی با وجود این نزدیکی
منو تحریک نمی‌کنه....



و من فهمیدم که مرسته جفت روحی منه!...

ولی این موجود که تو بدن مرسته بود نمیتونست منو از خود بی خود
کنه...

روح و جسم مرسته با هم منو تحریک میکرد نه جسمش به تنهایی!...

یه دور چرخوندمش و روی دستم خمش کردم با انزجار لبمو روی
لباش گذاشتم

صدای تشویق و شادی مهمونا تو سالن پیچید که لباشو باز کردو با
اشتیاق خواست ببوسم که لبامو برداشتمو رهاس کردم در حالی که از
این رفتارم جاخورده بود دستشو گرفتمو به سمت جایگاه رفتیم...

پوزخند سردی زدم ، لبای من فقط متعلق به مرسته واقعی بود!...
اون هر چقدر لبای منو ببوسه هیچوقت خسته و شاکی نمیشم...

با تموم شدن جشن مهمونا تو اتاق هایی که خدمتکارا براشون آماده کرده بودن اقامت کردن...
باید این موجود کنه رو مشغول میکردم تا من بتونم به جلسه محرمانه ام برسم!..

بنابراین با وارد شدن به اتاق محکم بغلش کردم و بالحن پرحرارتی زیر گوشش زمزمه کردم ؛

_من با آذرخش کاری دارم تو هم برو حموم خدمتکارا رو میفرستم
بیان ماساژت بدن خستگی از تنت دریاد!...
بعدش یه لباس حریر پیوش و منتظرم باش!...
ما تا صبح قراره خوش بگذرونیم ملکه من!...

انقدر سست شده بود که داشت میوفتاد گرفتمش و بردمش تو حموم
خواستم پیام بیرون که دستمو گرفت و گفت ؛

_تو هم بهم ملحق شو!...

دوست دارم باهم حموم کنیم!!!

آخ اگه فقط مرسده واقعی اینو ازم خواسته بود تا تمام بدنشو تو حموم
کبود نمی کردم نمیداشتم بیرون بره!...

اما فعلا باید صبور باشم تا به موقع اش حساب این موجودو برسم!
با اخم و لحن کوبنده ای گفتم؛

_داری از دستوری که بهت دادم سرپیچی می کنی...؟!!!

همین که گفتم منتظرم باش!!!

و از حموم بیرون رفتم و سریع به خدمتکارای جلوی در اتاق دستور
دادم تا به ملکه در حموم کردن کمک کنن!...



و خودم به سمت اتاق جلسه های محرمانه رفتم...

«دیاکو»

وارد اتاق جلسه های محرمانه شدم...

آریاز و کاران و پولاد و آران و آذرخش با دیدن من تعظیم کوتاهی
کردن...

نشستم در رأس میز و بقیه هم به تبعیت از من نشستند...

منتظر بهم نگاه میکردن نمی دونستم از کجا شروع کنم چیزی که
هنوز برای خودمم هضم نشده بود!...

_ شما از هویت مرسته چقدر میدونین...!؟

یعنی منظورم اینه که تا حالا کنجکاو نشدین بدونین جفت من واقعا

کیه؟؟؟

متعجب و متفکر نگام میکردن که کاران جواب داد ؛

_ شما چیزی در مورد هویت بانو مرسله فهمیدن...؟؟!!

_ منم تا امشب نمی دونستم مرسله کیه و چرا یه دختر از آینده از

اینجا سر در آورده...!!

امشب با بررسی ذهن پادشاه آرتاداس

فهمیدم که مرسله زمانی که زخمی شده و به قلمرو پریان دریایی

رفته بود ، پادشاه با دیدن اینکه مرسله زیر آب نفس می کشه به

هویتش شک می کنه و برای اینکه از حقیقت آگاه بشه اونو می فرسته

به دنیای لویاتان ها ، هیولاهای غول پیکر دریایی!...



دنیای لویاتان ها جایی نیست که هر کسی بتونه واردش بشه و بعد
براحتی ارزش خارج بشه در طول تاریخ تنها عده‌ای محدود تونستن
ارزش سالم خارج بشن!...

منم زمانی برای بدست آوردن شمشیر خاطرات به دنیای لویاتان ها
رفتم!...

دنیایی مرموز و پر از مردابهای عمیق...

پر از صخره های سنگیه عظیم اما در واقع اون صخره‌ها خوده هیولاها
هستن که خودشونو به شکل صخره استتار کردن!...

در بالای بلندترین صخره شمشیر خاطرات تو دل سنگ فرو رفته...

این شمشیر توسط یکی پادشاهان پیشین

که با استفاده از جادو ساخته شده در دل سنگ فرو رفته تا دوباره در
دستان فردی که لایق تره از دل سنگ ها بیرون کشیده بشه!...

فردی که بدنبال یافتن حقیقت و عدالته!



قیافه همگی کنجکاو و مشتاق شنیدن ادامه حرف هام بود...

__به هر سختی که بود مرسته موفق میشه شمشیر رو از دل سنگ ها
بیرون بشه و از دست هیولاها فرار کنه که به قیمت زخمی شدنش
تموم میشه!

و شک و تردید پادشاه آرتاداس به یقین تبدیل شد که مرسته همون
دختریه که قرن ها پیش در موردش پیشگویی کرده بودن به عنوان
نجات دهنده قلمروها!!!

همه شوکه و مبهوت بودن که آریاز گفت ؛

__سرورم!...فقط یه دختر بوده که پیشگوها در موردش پیشگویی
کردن و دختر هوروش خدای آب بود که وقتی نوزاد بوده به همراه
مادرش کشته شد!...



وقتی سکوتمو دیدن خشک شده و با دهن باز بهم خیره بودن که
آران بشدت چنان از روی صندلی بلند شد که صندلی افتاد رو زمین...

__یعنی م...رسده...خو...اهرمه...اون...خواه...ره منه؟؟؟؟؟

__درسته مرسته همون دختریه که همون فکر میکردیم کشته شده
ولی در حقیقت مدوسای جادوگر بهش رحم می‌کنه و اونو به آینده
می‌بره و رهاش می‌کنه ولی اصلا فکرشم نمی‌کرد که دوباره تقدیر
دوباره اون دختر رو به ما برمیگردونه اونم به عنوان جفت من!!!

آران فوراً خواست به اتاق مرسته بره که سریع رفتم جلوش و نذاشتم
و گفتم ؛

__صبر کن!..ما الان مشکل بزرگتری دارم

بعداً وقت برای دیدن خواهرت داری!



آران گیج و مسخ شده جواب داد ؛

__ پدرم اگه بفهمه دخترش زنده ست لحظه ای صبر نمی کنه و میاد به دیدنش...

باورم نمیشه!...خواهر من نمرده!!!

من خواهرمو وقتی یه نوزاد کوچولو بود تو آغوشم میگرفتمش ،
باهاش حرف میزدم!...

آریاز از شوک بیرون اومدمو پرسید ؛

__ و اون مشکل چیه که نمیتونیم به دیدن بانو مرسته بریم؟!!!

به تک تکشون نگاهی انداختمو گفتم ؛

__اون کسی که تو تمامه مدت جشن به عنوان بانو مرسته دیدین در
واقع مرسته واقعی نیست!!!



«دیاکو»

قیافه همه شون گیج و مبهوت بود...

کلافه و پراخمو دستی پشت گردنم کشیدم ؛

_ما همراهه خودمون از آینده یه موجود از گونه ترکیب شده با
خودمون آوردیم...

در واقع نجاتش دادیم!...

طبق گفته اون موجود اربابان زمان در تعقیب ما بودن و به ما اطلاع
داد...

در لحظه آخر مرسته اصرار کرد که با خودمون بیاریمش!...



نمیدونم چی شد که قبول کردم همراهمون بیاد...

اما نمی دوستیم که اون موجود با نقشه اومده اینجا!!!!...

آران عصبی مشت محکمی به دیوار کوبید و غرید ؛

_خودم اون موجود کثیف رو تیکه تیکه میکنم!...

آریاز با موشکافی پرسید ؛

_چه نقشه ای داره...؟؟!!!

_اغوا کردن من!!!!

اون الان تو بدن مرسده ست...و روح مرسده هم تو بدن اون موجود
هرزه!...

اون خیلی ابله ، نمی دونه با چه قدرتایی طرفه!...

آذرخش با حیرت گفت ؛

_یعنی اون موجود با پوست آبی همون بانو مرسته بود که الان تو
سیاهچاله؟؟؟

_درسته!...من وقتی به بدن اون موجود دست زدم فهمیدم چه اتفاقی
افتاده!..

و منتظر فرصت مناسبی هستم تا نابودش کنم!...
فقط اول باید نقشه ای بکشیم تا مرسته به بدن خودش برگرده!...

آران با سرعت دوباره خواست بیرون بره که بازوشو گرفتم ؛

_کجا...؟!...کاره احمقانه ای نکن!!...

خودم جفتمو برمیگردونم!...

بازو شو کشید از دستمو جدی گفت ؛

_میخوام برم سیاهچال پیش خواهرم!..

سعی نکن جلومو بگیری!!!

_با آذرخش برو و بصورت کاملاً مخفیانه بیارش اینجا!...

آران و آذرخش بی معطلی رفتن!...

رو به بقیه گفتم ؛

_من باید برم پیش اون موجود منفور تا به چیزی شک نکنه و نقشمو

اجرا کنم...

شما هم نيم ساعت ديگه مرسته رو به اتاقم بيارين!..

«مرسته»

از سرما تو خودم جمع شده بودم...

اگه از اين جريان سالم و زنده نجات پيدا ميکردم تلافي شو سر دياکو
درميوردم!...

مردتيکه خون آشام عوضی!...

چطور منو نشناخت!!!

تو فکر بودم که سر و صدایی شنيدم...

يکي داشت اسمم رو صدا ميزد...

گوش تیز کردم ، صدای آران داداشم بود!!!...

به در زندان رسید و داشت با فقل ور میرفت تا بازش کنه...

بلند شدم رفتم نزدیک در محکم می کوییدمو صداش زدم ؛

_آران!...آران!...تویی؟...من مرسته ام...

در رو باز کن!...

در باز شد و تا به خودم پیام آران محکم بغلم گرفت داشتم له

میشدم!...

زدم زیر گریه که آران ازم جدا شد و گفت ؛

_گریه نکن عزیزم!...گریه نکن خواهر کوچولو!...

حیرت زده نگاهش میکردم...

اون چطوری فهمیده بود؟؟!

به آذرخش نگاهی انداختم که گفت ؛

_بانوی من!... فرمانروا دیاکو تمام حقایق راجع به هویت شما رو بهمون گفته!...

فرمانروا از اولم میدونستن که شما مرسته واقعی هستین و تمام مدت داشتن نقش بازی میکردن تا اون موجودو گیر بندازن!...

_خب!...تونست دستشو رو کنه...؟؟!!!

_نه هنوز ما رو فرستاد تا شما رو مخفیانه به قصر ببریم!..

خوشحال بین گریه خندیدم ، منو شناخته بود...فراموشم نکرده بود!...

خب!...کمی بهش امیدوار شدم!!!!



آران دستاشو دو طرف صورتتم قرار داد و گفت ؛

_میخوام تا نفس دارم صورتتو غرق بوسه کنم اما صبر میکنم وقتی
برگشتی به بدن خودت!...حالم از بدن این موجود بهم میخوره!!!

_داداش!...داداش آرانم!...

_جانم!...آخ قربون داداش گفتنت بشم!...

نمیدونی چقدر حسرت اینو داشتم که خواهری داشته باشم!...مراقبش
باشم!...

دعوا کنیم باهم و بعد من نازتو بکشم!...

از دست من به پدر شکایتمو کنی...

مرسده اگه پدرمون بفهمه که تنها دخترش زنده و سالمه بی مطلعی
میاد سراغت و لحظه‌ای از خودش جدات نمیکنه!...

اون بیشتر از من حسرت دیدن و در آغوش کشیدن تو داره!...



آذرخش گفت ؛

_دیگه باید برگردیم به قصر منتظرمون هستن!...جوری که کسی نفهمه!...

یکدفعه چیزی یادم اومد و گفتم ؛

_من می دونم از کجا بریم که کسی نفهمه!...

هر دو با تعجب نگام میکردن...

«دیاکو»



هنوز از حموم بیرون نیومده بود...

داشت به خدمتکارا دستور میداد که بیشتر ماساژش بدن!...

وارد حموم شدم که خدمتکارا با دیدنم دست از کار کشیدن و به حالت تعظیم ایستادن!...

تو حوض آب نشسته و وقتی متوجه حضور من شد با عشوه و لحن اغواگری

که بیشتر حالمو بهم میزد تا تحریک گفت ؛

_فرمانروای من!...

به خدمتکارا اشاره کردم که بیرون برن...

با بیرون رفتن خدمتکارا رفتم پشتش و شروع کردم به ماساژ دادن

گردن و سرشونه هاش و با لحن سردی ازش پرسیدم ؛

_ملکه من!...اولین باری که باهم یکی شدیم یادت میاد چی بهت
گفتم؟!

مکثی کرد و برگشت سمتم اومد جلو دستاشو انداخت گردنم و همین
طور که داشت به لبام برای بوسیدنم نزدیک میشد گفت ؛

_اون موقع انقدر منو غرق لذت کرده بودی که دقیقا یادم نیست چی
گفتی سرورم!...

سرمو عقب کشیدم نذاشتم منو ببوسه!..
دستاشو از دور گردنم باز کردم با محکم
گفتم ؛



__بسه دیگه!...پاشو لباس پیوش خیلی وقته تو حمومی پوستت خراب
میشه!...

و بعد در کمال وقاحت بلند شد بدون اینکه ازم خجالت بکشه در حالی
که با ناز و عشوه راه می رفت مشغول خشک کردنش شد!...

مرسده واقعی حتی سینه هاشم ازم می پوشوند و هزار رنگ میشد اگه
می دیدمشون اما این موجود

هرزه خیلی راحت بدون هیچ پوششی جلوم با عشوه راه می رفت!...

بدن جفتم بی نقص ، سفید و بسیار ظریف بود!!...

انگار بدنش رو تراشیده بودن...

بعد از این جریانات من حسابی از خجالت این بدن بخصوص قوس
کمرش درمیومدم!

اما حالا باید شر این موجودو از سرمون باز کنم...

بی توجه بهش از حموم زدم بیرون و رفتم تو باغ گلها منتظر شدم تا
بیاد دنبالم...

بعد از چند دقیقه وارد باغ شد و از پشت محکم بغلم کرد...موجود
کنه!!!!

دستاشو از دور شکمم باز کردم که شاکی شد و گفت ؛

_دیاکو!!!

چرا همش منو پس میزنی؟؟؟

تیز برگشتم سمتش و گردنشو محکم گرفتمو گفتم ؛

_حق نداری منو به اسم صدا بزنی؟!!!

فهمیدی؟؟؟

ترسیده سرشو تگون داد و ادامه دادم ؛

_و اینکه چرا پستِ میزنم؟...ها؟...میخوای بدونی؟!!!

خب...منو تو هنوز باهم یکی نشدیم!...احمق!...

و من از اینکه یه موجود جهش یافته حال بهم زن مدام خودشو بهم
بچسبونه بیزارم!...

رنگش پرید و وحشت زده جواب داد ؛

_چ...چی داری م...یگی؟...مت...وجه نمیشم!...

پوزخندی زدمو گفتم ؛

_اوه جدا!!!

من از همون لحظه‌ای که خودتو بجای جفتم جا زدی و وارد بدنش
شدی پی به نقشه کثیفت بردم!

بعد با لحن تحقیر آمیزی ادامه دادم ؛

_توا...توا!...منو زیادی دست کم گرفتی!...

با خودت گفתי کاری میکنم که هم خودمو بجای مرسته جا بزنم و هم
ملکه قلمروها بشم...آره؟!!!

بزور و بریده بریده گفتم ؛

_م...ن از لح...ظه ای که تو...آینده دی...دمت عاش...قت شدم!

با اومدن آذرخش و بقیه به همراه مرسته
به داخل باغ غریدم ؛

_از این بدن میای بیرون و منم میذارم زنده بمونی!...

_تو به این بدن آسیب نمی‌زنی!...

بعدشم من چطور بهت اعتماد کنم بعد از اینکه برگشتم به بدن خودم
میزاری زنده بمونم?!!!

خشمگین غریدم ؛

_من فرمانروای قدرتمنده قلمروها هستم قول من قوله!...مجبوری
اعتماد کنی!...

رو به مرسته واقعی گفتم ؛

_بیا جلو!...



اومد نزدیکم و من اون موجودو رها کردم که برگشت سمت مرسده و دستشو گذاشت رو سرش و در مقابل چشمان بهت زده بقیه دوباره به حالت اول برگشتن!...

مرسده با خوشحالی به خودش نگاه میکرد...لبخند محوی زدم...

ولی من به اون موجود کثیف مهلت ندادمو به سریع دست انداختم از پشت قلب سیاه شو از سینه اش درآوردم!..

مرسده جیغی کشید و خودشو انداخت بغل آران...

اون موجود در حالی که از دهنش خون زده بود بیرون گفت ؛

_م..گه...ق..ول ندادی که...زنده ام میزاری؟!!!!



قلبشو انقدر فشار دادم که له شد...

_نباید به قول یه خون آشام اعتماد میکردی!...

از اون گذشته من میخوام اول شکنجه ات کنم بعد با زجر
بکشم...

الان بهت لطف کردم اینجوری کشمت!!!

و بعد در حالی که پوستش سیاه و چروکیده میشد نابود شد!...

مرسده از بغل آران بیرون اومد و گفت ؛

_چرا کشتیش آخه!!!

میتونستی بزاری برای همیشه از اینجا بره!...

بی توجه به حرفش با سرعت باور نکردنی کشیدمش تو بغلم...دم
عمیقی از موهایش گرفتم....

این دختر روح و جسمش باهم منو به اوج لذت و تحریک می
رسوند!...

انقدر محکم فشارش دادم که صدای اعتراض آران درآمد ؛

_بسه!...الان خواهرمو خفه می کنی!..

صدای خنده بقیه بلند شد...

«مرسده»

دیاکو به لحظه ازم جدا نمیشد...



بزور ازش جدا شدمو رفتم بغل داداشم آران ، آران اینقدر سر و
صورتتم رو غرق بوسه کرد و من اشک شوق می ریختم...

دیاکو عجیب حسود بود مثل بچه های تخس و لجباز اومد جلومون و
منو از آران جدا و گفت ؛

_کافیه دیگه!...مرسده خسته ست باید غذا بخوره و استراحت کنه!..

خندم گرفت...خدا بهم رحم کنه از دست این دو تا که خصمانه همو
نگاه میکردن...

آذرخش با خنده گفت ؛

_بانوی من!... اصلا دلم نمی خواد جای شما باشم از این بعد مدام مثل
توپ بین شاهزاده آران و سرورم در رفت و آمدمین!



و اگه پدرتون هم از وجود شما خبردار بشه ديگه فكر نکنم بذاره يه لحظه هم اينجا بمونين!...

لبخندم جمع شد و سريع به دياكو نگاه كردم از زور خشم و عصبانيت به آذرخش غريد ؛

_مرسده جفت و ملکه منه!...

و هيچ كس نميتونه ازم جداش كنه!...

حتي اگه يه خدا باشه...

صدای پوزخند آران باعث شد برگردم سمتش ، جو سنگینی حاکم بود...

دیدم اگه حرفی نزنم این دوتا باهم درگیر

میشن!...

بنابراین خودمو زدم به بی حالی و ضعف

دستم رو سرم گذاشتمو كه آرياز نگران گفت ؛

_بانوی من!..حالتون خوبه؟!!!

حالا همه متوجه من شده بودن برگشتن طرفم الکی خودمو شل کردم
داشتم میوفتادم که دیاکو سریع کمرمو گرفت و تو یه حرکت دست
انداخت زیر زانوم بلندم کرد...

رو تخت درازم کرد و فوراً به خدمتکارا دستور داد که غذا و نوشیدنی
بیارن...

همه رو از اتاق بیرون کرد منم برای اینکه پیاز داغشو زیاد کنم گفتم؛

_وای سرم گیج میره!...حالم بده!...

اومد کنارم دستمو تو دست سردش گرفت و گفت؛

_اگه خیلی حالت بده بهت از خونم بدم!!



سریع حالت خوب میشه!...

تا اسم خون آورد معده ام بهم پیچید از تصورش حال تهوع گرفتم
دستمو جلو دهنم گرفتم عوق زدم اما چون معده ام خالی بود چیزی
بالا نیاوردم...

دیاکو هول شده گفت ؛

_چی شد?...لعنتی بخاطر اینه که چیزی نخوردی!...

و بعد دستشو با دندونای نیشش خراش داد و گرفت جلو دهنم و
گفت ؛

_زود باش بخور!...

با انزجار صورتمو جمع کرده و دستشو پس زدم و گفتم ؛



__ببرش اونور الان تمامه جونمو بالا میارم!...

انگار بهش بر خورد...

با چشمان گرد شده و بعد اخمو ادامه داد ؛

__خون من نیروی حیات بخشی داره!...

یه قطره از خون من هدر نباید بره اونوقت جفت من پشش میزنه!...

بالاخره که باید از خون من تغذیه کنی

ای بابا عجب غلطی کردم واسه خاطر اینکه دیاکو و آران درگیر نشن

خودمو زدم به غش و ضعف!...

خواستم بگم دست خودم نیست که خدمتکارا با سینی های غذا و

نوشیدنی وارد اتاق شدن...



با دیدن غذاهای رنگارنگ و خوش بو بزاق دهنم راه افتاد و دلم مالش
رفت...

شروع کردم به خوردن غذا اینقدر گرسنه بودم که غذا رو جویده و
نجویده قورت میدادم...عین قطعی زده ها نمی دونستم از کدوم غذا
بخورم!...

یه لحظه چشم به دیاکو افتاد که دیدم با دهن باز داره بهم نگاه
می کنه...

با حیرت گفت ؛

_ تو واقعا این غذاها رو به خون ترجیح دادی؟!!!!

با تأسف نگاه میکرد...

شونه ای بالا انداختم...



واسه خودم نوشیدنی ریختم...

«راوی»

آران بعد از اینکه مطمئن شد حال خواهرش خوبه بلافاصله به قصر
آسمانی رفت تا به پدرش این خبر خوشحال کننده رو بده!...

وقتی وارد قصر آسمانی شد به کاخ محل اقامت پدرش رفت...

از پیشکار اعظم سراغ پدرشو گرفت

پیشکار تعظیمی کرد گفت ؛

_سرور من!..عالی جناب هوروش در حال استراحت هستن!...

__لطفا ورودمو بهشون اطلاع بدین کاره مهمی باهاشون دارم...!

پیشکار اطاعت کرد و به محل استراحت هوروش رفت...

خدای آب هوروش در فضای سرسبزی که پر از درختان گل و
آبشاری زیبا به حالت نشسته و سکون تکیه شو به بالشی زربافت داده
و چشماشو بسته بود...

هوروش قیافه اش مانند یک مرد چهل ساله جوون با قدی بلند و نسبتا
لاغر

و موهایی یه دست سفیده بلند...!

در حقیقت هوروش چندین هزار سال عمر داشت...

هوروش خدایی یکدنده و لجبازی بود

و از اینکه کسی آرامش و استراحتش رو بهم بزنه عصبی و بدخلق
میشد...



پیشکار چاره ای نداشت باید حضور ولیعهد آران رو اطلاع میداد...

_خداوندگار من!...

هوروش با همون چشمان بسته جواب داد ؛

_مگه نمیدونی نباید مزاحم استراحت من بشی...؟!!!!

_عالی جناب!...ولیعهد آران تقاضای ملاقات با شما رو دارن تأکید
کردن موضوع مهمیه!...

هوروش چشماشو باز کرد و گفت ؛

_آران اومده...؟!.... راهنماییش کن!..

پیشکار تعظیمی کرده و رفت ولیعهد رو

به فضای سرسبز راهنمایی کرد...

از نظر آران پدرش بعد از اون اتفاقی که برای مادر و خواهرش افتاد

دیگه هیچ وقت نخندید و بی تفاوت و سرد شد...

ولی حالا اگه بفهمه دخترش زنده ست

چه واکنشی نشون میده...!!!!

جلوتر رفت و در مقابل پدرش به زانو افتاد و سر خم کرده گفت ؛

_درود بر خداوندگار من!...خدای قدرتمند آباها!...

_مدت زیادیه ندیدمت!...کجاها بودی و چیکار میکردی؟؟؟

آران نفس عمیقی کشید و گفت ؛

__ پدر!... حتما میدونین که فرمانروا دیاکو طلسمش توسط جفتش شکسته و بیدار شده!...

هوروش متفکر به آران خیره شد و گفت ؛

__ شنیدم!... اون دختر از کدوم قلمروئه؟

__ اون از هیچ کدوم از قلمروها نیست...

یعنی از آینده اومده بود ولی به تازگی متوجه شدیم که.....

آران مکثی کرد که هوروش اخم کرده گفت ؛

__ آینده؟؟؟...

چرا از آینده... برای چی حرفتو نصفه گذاشتی؟!!!

_اولش فکر کردیم متعلق به این زمان نیست و اتفاقی به همراه
گردنبند ابدیت اینجا اومده ولی تو جشنی که فرمانروا دیاکو برای
معرفی جفتش ترتیب داده بود اتفاقاتی افتاد که معلوم شد جفت
فرمانروا همون دختریه که پیشگوها در موردش پیشگویی کردن که
ناجی قلمروهاست یعنی دختر شما تیارا!!!

هوروش چیزی که شنیده بود رو باور نداشت بنابراین خشمگین
جواب داد ؛

_دختر من به همراه مادرت کشته شدن!...
سالها پیش این مزخرفات رو اون فرمانروای خودخواه تو کلت
کرده...؟

آران سراسیمه گفت ؛



_نه پدر مرسته واقعا همون تيارا خواهر من و دختر شماست همونی
که فکر میکردیم کشته شده!...

اون جادوگره شیطان صفت دختر شما رو به آینده برده و اونجا رهاس
کرده تا دیگه هیچوقت برنگرده اینجا!...

هوروش ضربان قلبش بالا رفته و آشفته بلند شد نمیدونست خوشحال
باشه یا شوکه...دخترش زنده بود!!!

_پدر! تيارا دارنده شمشیر خاطراته!...
وقتی به قلمروئه پریان دریایی رفته بود
میتونسته زیر آب نفس بکشه!...

هوروش همزمان اشک می ریخت و میخندید و با خودش می گفت میرا
دختر ما زنده ست نمرده برگشته پیشم!...



برگشت سمت آران و گفت ؛

_میخوام بینمش!...

«مرسده»

لباس خوابی پوشیدم و روی تخت دراز کشیده بودم احساس خفگی
میکردم...

دیاکو منو تو بغلش قفل کرده بود به خودش...

یعنی یه جوری به من چسبیده بود که نمی تونستم تگون بخورم...
چشماشو بسته بود و منظم نفس می کشید...



زل زدم به صورتشو ابروهای پرپشتی داشت حتی تو خوابم اخمو بود
و مژه هاش تقریبا بلند بود...

با انگشت با مژه هاش بازی میکردم...

گونه هاش استخوانی و برجسته بود...

و ته ریش جذابی داشت که هر وقت منو می بوسید پوستم قرمز
میشد!...

بعد رفتم پایین تر و به لباش زل زدم...

لب پایینی اش پُرتر از لب بالایی اش بود

داشتم لب پایینی شو لمس میکردم که

یهو دهنشو باز کرد و انگشتمو گاز آرومی گرفت...

جیغ خفه ای کشیدم و انگشتمو کشیدم گفتم ؛

_وحشی!...انگشتم قطع شد!...

انگشتمو گرفت و دوباره کرد تو دهنش و

شروع کرد به لیسیدن و بوسیدن انگشتم...

لعنتی!...این مردک خون آشام داشت چیکار میکرد با من؟!!!!

بجای اینکه از کارش چندشم بشه داشتم از کارش لذت میبردم و دلم

بهم می پیچید...

با چشمای خمار شده نگام میکرد...

بعد دندونشو تو انگشتم فرو کرد و از خونم میمکید...

نتونستم خودمو کنترل کنم و ناخودآگاه آهی کشیدمو لرزون گفتم ؛

_دی..اکو...بسه...خواه..ش می..کنم...

انگشتمو بیرون آورد و اومد روم خیمه زد

و گفت ؛

_خودت شروع کردی!...من بهت قول دادم که یکی شدنمون طی
مراسمی تشریفاتی انجام میگیره اما بهت قول ندادم که تا اون موقع
کار دیگه ای باهات نکنم!...

_بلند شو!...خیلی سنگینی دارم له میشم!...

در حالی جای جای صورتمو می بوسید جواب داد ؛

_دیگه باید عادت کنی!...نمیدونی چقدر برام لذت بخش که تنت زیر
تنم در حال پیچ و تاب خوردنه!...

مرتیکه هرکول من دارم خفه میشم این لذت میبره!!!!

زیر گوش تا گردنمو و قفسه سینه امو با زبون لعنتی اش لیس میزد و
گازهای ریز می گرفت...

دستاش همه جای بدنمو فتح میکرد...

وقتی دستش روی سینه ام نشست با تعجب بهشون نگاه کرد و گفت ؛

_چقدر کوچیکن!...

و بعد با لحن پر عطشی ادامه داد ؛

_خودم تا زمان مراسم ازدواج مون بزرگتر شون میکنم!...

چه خوش اشتهائه این خون آشامه بی حیا سینه های بزرگ میخواد!!!!

میخواست گردنمو گاز بگیره که ناگهان



در اتاق زده شد آذرخش بود ؛

_سرورم!...

دیاکو پر خشم و عصبی جواب داد ؛

_آذرخش هر کاری داری بذار برای بعد من می خوام با جفتم تنها باشم!..

وای خدایا!!!

این لعنتی میخواست آبروی منو ببره!...

یه لحظه فراموش کردم اینجا همه خون آشامن و میتونن صدامونو بشنون...!

ولی با چیزی که گفت هم من و هم دیاکو

خشک مون زد ؛

_سرورم باید بیاین!...عالی جناب هوروش به همراه آران اومدن اینجا

و میخوان بانو مرسته رو ببینن!..

الان تو تالار منتظر شما هستن!...

من به سختی تونستم جلوی عالی جناب هوروش رو بگیرم...

پدرم!!!

اینجا اومده بود!...ضربان قلبم بالا رفته بود یهو استرس گرفتم...

دیاکو با اخمای توهّم از روم بلند شد...

نمی‌دونستم با دیدن پدرم چه واکنشی داشته باشم!...

یعنی احساسات مختلفی داشتم ، حسرت ، دلتنگی ، خوشحالی...

گیج و مبهم یه گوشه زل زده بودم که با اخطار دیاکو به خودم اومدم ؛



_خوب گوش کن بین چی میگم مرسده!..باهاش نمیری!...از کناره
من جم نمی خوری!...فهمیدی چی بهت گفتم!!!
خون راه میندازم اگه بخواد تو رو ازم بگیره!...
محکم و جدی گفتم؛

_دیاکو! اون پدرمه!...متوجهی!...من بیست سال نداشتمش...بیست
سال حسرتشو داشتم...
حالا تو میگی سمتش نرم؟؟?
فقط یه لحظه خودتو جای من بذار!!!

کلافه تو اتاق قدم میزد که اومد جلوم زانو زد و دستمو گرفت و
درمونده گفت؛

_باشه عزیزم!...هر چی تو بگی ملکه من!...ولی باهاش نرو!!!
من طاقت ندارم ازت دور باشم...توام منو درک کن!...

«مرسده»

لباس مناسبی خدمتکار برای دیدار با پدرم آورد...
اینقدر استرس و دلشوره داشتم که دست و پام می لرزید و دیاکو با
موشکافی و اخمو نگام میکرد...

با خجالت و شرم لباسمو عوض کردم و مشغول مرتب کردن موهام
جلوی آینه شدم...

نزدیک شدن دیاکو رو احساس میکردم
از پشت دستاشو دو طرف شونه هام گذاشت و تو آینه به تفاوت
قدمون ، اندام ظریف و باریک من کجا اندام هیکلی و درشت اون
کجا!!!...



تو چشمم زل زد و گفت ؛

_زمانی که تو بدنیا اومدی پدرت هوروش

انقدر خوشحال بود که جشنی برات ترتیب داد و همه پادشاهان و

ملکه ها از

هفت قلمرو و با اینکه از من دل خوشی نداشت اما منم دعوت کرد...

منم به عنوان فرمانروای قلمروها به همراهه جاماسب مشاورم در این

جشن شرکت کردیم...

اون موقع همه کنجکاو بودن نوزادیه که در موردش پیشگویی شده رو

از نزدیک ببینن!...

یه جشن باشکوه که پدر و مادرت خیلی خوشحال بودن!..

خدایگان هادریان چشمانش از خوشحالی برق میزد...

اما من حسی نداشتم و برام مهم نبود اون نوزاد چه شکلیه... من فقط به توصیه جاماسب تو جشن شرکت کردم و خودم تمایلی نداشتم!...

تو ، تو آغوش مادرت بودی... یکی یکی برای دیدنت و تقدیم هدایا جلو میرفتن

وقتی نوبت به من رسید ، نگاهم به نگاهت افتاد بهم لبخند زدی!... برای هدیه بهت لباسایی از طلا تقدیم کردم...

جلوتر رفتم میخواستم لمست کنم که پدرت خصمانه نگام کرد اما مادرت لبخنده مهربونی زد و تو رو گذاشت تو آغوشم!...

من شوکه شده بودم تو اونقدر کوچیک بودی که میترسیدم از دستم بیفتی!...

خوب نگات کردم پوستت مثل برگ گل لطیف و لبهای سرخت که شبیه رنگ گل های رز وحشی بود...

همین طور که من مشغول نگاه کردن بودم تو یدفعه گردنبندمو تو
دست گرفتی و شروع کردی به بازی باهاش!...

انگار از همون لحظه گردنبند تو رو انتخاب کرد...
چند روز بعد از جشن بود که جاماسب از دختری گفت که بعدها قرار
بود جفتم بشه اما من نمی دونستم اون دختر کی و کجا پیدااش
میشه!...

و حالا اون دختر که جفت و ملکه منه داره دوباره برمیگرده پیش
پدرش و بقیه خانواده اش!...

از زور بغض جمع شده تو گلوم نمیتونستم حرف بزنم...
فقط تنها کاری که کردم برگشتم سمتش
و لبامو رو لباش گذاشتم...
می بوسیدم و بوسیده میشدم...
دیاکو محکم با حریص می بوسید!...

بعد از چند دقیقه ارزش جدا شدمو گفتم ؛

__ باید بریم خیلی وقته منتظره مون هستن!...

دستمو محکم تو دستش گرفت و از اتاق بیرون رفتیم...

به ورودی تالار اصلی که رسیدیم دستام یخ کرده بود... نگهبان

تعظیمی کرد و درو باز کرده و ورودمون رو اعلام کرد...

«مرسده»

وارد تالار که شدیم از دور مردی رو دیدم که با بهت و حیرت خشک

شده منو نگاه میکرد...

قد بلند ، موهای سفید بلند که بلندیش تا کمرش می رسید که به

زیبایی آراسته شده و تاجی جواهر نشان رو سرش بود...

با قیافه ای جوون!...

حالا می‌تونستم بفهمم آران قیافه اش به کی رفته!...

نزدیکش که شدم نابارو بهم دیگه خیره شده بودیم...

و من نمی‌دونم کی منو تو بغلش کشید

همدیگرو محکم بغل کرده بودیم...

پدرم!...تکیه گاه محکمی که سالها ازش محروم بودم...

لرزیدن شونه هاشو حس میکردم...

اونم مثل من داشت گریه میکرد!...

منو از بغلش جدا کرد و دو طرف صورتمو گرفت و جز به جز صورتمو

نگاه میکرد...

_چشمات و موهات شبیه مادرته!!!

دختر من!...تیارای من!...



تو برگشتی پیشم!...آه این معجزه ست!...

اشک آلود و دلتنگ گفتم ؛

__پدر!...

با هیجان و خنده جواب داد ؛

__جان!...جان دلم!..چقدر حسرت اینو داشتم که دخترم زنده بود و

بهم میگفت پدر!...

من سالهای ساله که آرزو داشتم کاش زنده بودی و چیزی ازم

میخواستی و من

فورا و با جون و دل برات فراهم میکردم...

آران گریان اومد جلو و ما رو از هم جدا کرد و گفت ؛

__پدر!...بهتر نیست همه در کنار هم بنشینیم و رفع دلتنگی کنیم...!؟!

یدفعه پدرم گفت ؛

__نه!..نه!..من نمی‌خوام دیگه از دخترم جدا بشم!...

بعدش برگشت سمتم و ادامه داد ؛

__باید هر چه زودتر برگردیم همه خدایان و اهالی کاخ آسمانی باید

بدونن دختر هوروش زنده ست و برگشته!...

پر استرس به دیاکو نگاه کردم...

با اخمای گره خورده و صورتی سخت شده گفت ؛

_عالی جناب هوروش!...دختر شما جفت و ملکه منه!...

میدونید که جفت یه خون آشام رو نباید ازش جدا کرد مخصوصا اگه
اون خون آشام فرمانروای قدرتمنده قلمروها باشه!

جو سنگینی حاکم بود!...

پدرم خشمگین و پرکینه نگاش کرده و جواب داد ؛

_تیارا دختر منه!!...

و من یه لحظه هم دخترمو پیش یه خون آشامه خودخوار نمیذارم!...

دیاکو از خشم کبود شده و رگ های گردنش بیرون زده بود اومد
سمتم و بازو مو گرفت کشیدم تو بغلش و با چیزی که گفت سرخ
شدم و عرق رو پیشونیم نشست ؛

_دختر شما الان دیگه زن منه!...



ما با هم یکی شدیم!...و من اصلا دلم نمی‌خواد زنم ازم یه لحظه جدا بشه!!!

خدا لعنتت کنه!...مردتیکه خون آشام!!!

که همش آبروی منو می‌بری!...

آخه کی ما با هم خوایدیم؟؟؟

پدرم از زور عصبانیت قرمز شده بود که یهو با عصای سفیدی که دستش بود گرفت سمت دیاکو و گفت ؛

_اگه دخترمو رها نکنی با این عصا که سلاحی باستانی و مقدسه پودرت میکنم!

منو آران و آذرخش با ترس و وحشت به دوئل بین پدرم و دیاکو نگاه میکردیم...



هیچکدوم پا پس نمی کشیدن و سرسختانه همدیگرو نگاه میکردن!...

دیدم اگه کاری نکنم ممکنه یکی به اون دیگری آسیب بزنه بنابراین
برگشتم به طرف دیاکو و گفتم ؛

_فقط چند روز میرم پیش پدرم بعدش برمیگردم اینجا!...قول میدم!...

دیاکو ناباور نگاه میکرد که ادامه دادم ؛

_منو پدرم سالهای زیادیه که همدیگرو ندیدیم خیلی حرفا داریم که
بهم دیگه بزنیم...حرفای پدر و دختری!!!

و بعدش برگشتم سمت پدرمو گفتم ؛

_فقط چند روز پدر!...

پدرم عصاشو خلاف کرد و دستشو گرفت سمتم ، دستمو تو دستش
گذاشتم و همراه با آران در هاله ای از ابر و غبار اونجا رو ترک
کردیم...

لحظه آخر قیافه دیاکو همچنان مبهوت و شوکه بود...

من فقط برای اینکه بین شون درگیری پیش نیاد زیر قوالم زدمو همراه
پدرم به قصر آسمانی رفتم!...

اما به خودم که نمیتونستم دروغ بگم
بخشی از وجودم دلم میخواست با پدرم وقت بگذرونم!...

«دیاکو»

دو روز از رفتن مرسده به قصر آسمانی میگذره...

دو روزی که منو تو بهت و حیرت رها کرد و رفت!..

هر چی می‌خوام بهش حق بدم و درکش کنم که بعد از سالهای طولانی
با خانواده اش روبرو شده اما خب منم سالها دنبالش گشتم و حالا که
پیداش کردم نمیتونم یه لحظه بهش فکر نکنم...

من بی تابانه این دختر رو می‌خوام ولی اون مدام عین ماهی از دستم
سُر میخوره و منو بیقرارتر می‌کنه!...

ناراحت و دلخورم!!!

با اینکه ازش خواهش کردم اما منو رها کرد!...

تو این دو روز یه جوری عصبانیت و خشم روی سربازان و نگهبانان
خالی میکردم...

هیچکس بجز آذرخش جرات نزدیک شدن

بهم رو نداشت!...



عصبی و بدخلق شده بودم هر چیزه کوچیکی رو بهونه میکردمو شروع
به داد و بیداد و فریاد کشیدن بر سر خدمتکارا
میکردم...

تو باغ گلها ایستاده و داشتم تمام قلمرو رو نگاه میکردم...

هیچکس بدون اجازه من حق ورود به اتاقمو نداشت حتی آذرخش که
مورد اعتماد ترین بعد از جفتم بود!...

جفت بی وفای من!!!!

به آذرخش اجازه ورود دادم ، اومد داخل باغ میخواست چیزی رو به
من بگه که من چند وقته ازش اطلاع دارم اما چیزی نگفتم!...

_سرورم!...



چی شده آذرخش...؟!

_سرورم!... جاسوسانمون خبر آوردن که وولدمورت در حال جمع
آوری ارتشی بزرگ در دل کوه ها و زیرزمینه!...

اون تمامی معادن طبیعی نابود می کنه تا سلاح های جنگی بسازه!..
شما چه دستوری میدین...؟!_

زمانی که درگیر اون موجود جهش یافته کثیف بودیم اون داشت
ارتش جمع آوری میکرد...

_آذرخش خوب گوش کن بین چی میگم!...دستوراتمو فوراً مو به مو
اجرا کن!..

چند نفر رو به عنوان پیک بفرست به قلمروها تا به متحدانمون اطلاع
بدن هر چقدر میتونن سرباز برامون بفرستن!...



باید هرچقدر میتونیم ارتش جمع آوری کنیم!...

فورا برو نباید وقتو تلف کنیم!!!

وقتی تعلل آذرخشو دیدم گفتم ؛

_چیزه دیگه ای هم هست که بگی؟؟!

_سرورم!...از گوشه و کنار قلمرو حرفای شنیده میشه!...

اخم کرده برگشتم سمتش...

_چه حرفایی؟؟؟



_اینکه خون آشام‌ها منتظرن تا شما جفتتون رو به عنوان ملکه تاج
گذاری کنین!...

عصبی غریدم ؛

_فعلا که جفتم منو ول کرده و رفته پیش پدرش!!!
اونوقت من چطوری جشن تاجگذاری ملکه رو برگزار کنم...!؟

_سرور من!...بنظرم باید به بانو مرسله حق بدین!...
ایشون تو نوزادی دزدیده شدن و در زمانی که متعلق بهش نبودن رها
شدن بدون پدر و مادر و تنها!..

_یعنی الان میخوای بگی که من دارم خودخواهی میکنم...؟؟؟

آذرخش با شیطنتی که به تازگی از خودش بروز میداد جواب داد ؛

یه کم!!...

پراخم بهش نگاه کردم که جدی شد و گفت ؛

_اما من درکتون میکنم سرورم!...بخاطر اینکه خودم از جفتم دورم و
مجبورم پنهانی و به دور از چشم اون گرگ مغرور بینمش!...

«مرسده»

از لحظه ای که وارد قصر آسمانی شدم پر از بهت و حیرتم!...

هر کدوم از خدایان کاخ جداگانه ای داشتن...

کلا امورات قصر آسمانی با امورات قلمروهای زمینی فرق داشت...

اینجا همه چیز بطور خیره کننده ای باشکوه و مجلل بود!..

ستون هایی با ارتفاع خیلی زیاد ، درختان تنومندی که عمرشون به
چندین هزار سال می‌رسید و آبشاری بزرگ که در عین حال که زیبا
بود اما به دلیل پهناور بودن و عمقی که مشخص نبود آب به کجا
می‌ریزه ترسناک بود!...

گاهی همراه پدرم و گاهی همراه آران جاهای زیبا و شگفت انگیز رو
نشونم میدادن!...

پدرم از مادرم برام می‌گفت اینکه چطور عاشق هم شدن و با وجود
مخالفت های زیاد از هم دست نکشیدن!...
وقتی تصویر مادرمو که روی پرده ای حریر با ظرافت و دقت نقاشی
شده بود نشونم داد اینقدر گریه کردم که بی حال شدم!...

پدرم راست می‌گفت چشمها و موهام شبیه مادرم بود!..
زنی زیبا با نگاهی معصوم که لبخنده مهربونی روی لباش بود!...



امروز قرار بود به همراه پدرم و آران به دیدن خدایان هادریان
بریم!...

چیزی که از لحظه ای که وارد قصر آسمانی شده بودم فکرمو به
خودش مشغول کرده بود اینکه اینجا برام آشناست انگار که قبلاً اینجا
اومدم...

یه جور حس آشنا پنداری دارم (دژاوو)

مدام صحنه هایی تو ذهنم میاد که دارم
با کسی حرف میزنم فقط صداش تو ذهنمه اما قیافه اشو یادم نمیداد!...

آران برام از هادریان گفته بود اینکه بسیار مهربون و بخشنده ست!...
و همه موجودات تحت اختیارشه!!!

پنجره اتاقم رو به آبشار باز میشد...



بهش زل زده بودم اما فکر و دلم پیش دیاکو و اون نگاه آخرش جا
مونده بود...

دلم برای اون خون آشام خشن و زورگو تنگ شده بود!...

با اینکه مدتی نیست که اینجا اومدم اما

انگار چیز یو گم کردم...

دیگه شباهت تنهایی خوابم نمی بره!...

اینقدر باید غلت بخورم تا خوابم ببره!!

یعنی الان داره چیکار می کنه؟؟؟

اونم دلش برام تنگ شده؟؟؟

لعنت بهت مرتیکه خون آشام که بودنت یه جور عذاب و نبودنت هم

عذابی بدتر!

اونقدر غرق فکر بودم که یهو یه نفر از پشت هل داد که جیغ بلندی
کشیدم اما همون یه نفر محکم گرفتم و نداشت سقوط کنم تو
آبشار!...

برگشتم سمتش دیدم اون یه نفر برادر شیرین عظم که از خنده قرمز
شده بود آرانیه!...

توپیدم بهش ؛

_تو عقل نداری!...اگه افتاده بودم تو آبشار چی؟!..

نمیگی از ترس میمیرم؟؟؟..

همچنان داشت میخندید که گفت ؛

_اگر میوفتادی غرق نمیشدی!.. فراموش کردی که تو دختر خدای
آبی؟!..



بعدم دیدم تو فکری و دمگی گفتم از این حال و هوا دریارمت!...

_خیلی لوس و بی مزه بود!...

_به فرمانروا دیاکو فکر میکردی؟...دلت براش تنگ شده...!!؟

تو این مدت کم اینقدر عاشقش شدی که حتی زیباییهای اینجا هم
نتونسته مانع از فکر کردن بهش بشی؟؟؟

اومد دست انداخت دور شونه امو منو چسبوند به خودش روی موهامو
بوسید...

_چقدر حیف که فرصت شیطنت باهات رو نداشتم!..

اینقدر بزرگ شدی که عاشق شدی و میخوای ملکه چند قلمرو بشی!..

_منم بیشتر از تو دوست داشتم خانواده ای داشته باشم...



وقتی بچه‌های دیگه رو می‌دیدم که با پدر و مادرشون هستن غصه می‌خوردم!...

حسرت برادری رو داشتم که باهاش بازی کنم...
با هم شیطنت کنیم!...دعوا کنیم!...حتی قهر کنیم باهم!!...

منو محکم تر به خودش چسبوند و گفت ؛

_خودم همه حسرت هایی که داشتی رو
جبران میکنم!...

برادری میشم که تو میخوای!...

به اندازه تمام سالهایی که کنارت نبودیم

مثل کوه پشتتم!..

حتی اگه کار اشتباهی هم انجام بدی من همیشه طرفه توام!...

تو الان یه نیمه خدایی!...دختر خدای قدرتمند آبه!...

بغض کرده و دستامو محکم دور برادرم پیچیدم!..

_دیگه کم کم برای ملاقات با خدایگان هادریان باید آماده بشیم!...

«مرسده»

خدمتکارا لباسی فاخر و برازنده ملاقات با خدای خدایان برام آماده کردن...

به کمک خدمتکارا لباسو پوشیدم...

موهامو به سادگی آراستن و حلقه ای گل

که می درخشیدن روی سرم گذاشتن!...

همراه پدرم و آران به ملاقات هادریان رفتیم...

هر چی به قصر هادریان نزدیک می شدیم

برام همه چیز واضح تر و روشن تر میشد

ضربان قلبم بشدت بالا رفته بود...

به نزدیکی محل اقامت خدای خدایان رسیدیم که خیلی عظیم تر و

باشکوه تر از بقیه قصرها بود...

یهو گوزنی بزرگ سفیدی که شاخ های پیچ در پیچی داشت رو

دیدم...

همین طور که متحیر نگاش میکردم گفتم ؛

_این...این گوزن اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟

چقدر قشنگه!!!

پدرم توضیح داد ؛

_اسم این گوزن زیبا مهریاره!...

همراه همیشگی خدایگان هادریان!!!

همین طور که زیبا و باشکوه به همون اندازه قدرتمنده!...

اون گوزن ما رو به داخل راهنمایی کرد

خودش جلوتر حرکت میکرد و پشت سرش!...

من این گوزن و یادم میاد وقتی تو یه دشت سرسبز بیدار شدم مهریار

منو به اینجا آورد به ملاقات خدای خدایان!!!

من تو خواب و بیهوشی اینجا اومده بودم...



تالاری که تهش مشخص نبود و ما حدوداً یکی دو ساعت در حال راه رفتن بودیم...

از دور مرد مسنی رو دیدم که تمام موهای سر و صورتش به دست سفید بود

و تاجی بلوری روی سرش به همراه عصایی که اونم بلورین بود تو دستش!..

روی صندلی بزرگ و طلایی نشسته بود
و اون گوزن مهریار پایین کنارش نشست

_خوش اومدی برادر من هوروش!..

منو پدرم و آران تعظیم کردیم که به من خیره شد...درسته!...خودش بود همونی که تو خواب دیده بودم!..



__پس بالاخره برگشتی پیش پدرت!...

راه طولانی رو برای اینکه به اینجا برسی طی کردی!...

خوش اومدی به خونه خودت!!!

با لبخندی گفتم ؛

__من شما رو یادم میاد!...

شما تو خوابم با من حرف زدین!..

من اینجا اومدم!...

آران و پدرم با تعجب بهم نگاه میکردن...

هادریان با چشمانی که انگار درون منو می بینه گفت ؛

_درسته!...

اما چطور از جفت دیاکو جا افتادی؟!

هیچ می‌دونی اون الان چقدر بهم ریخته ست؟؟؟

ناراحت سرمو انداختم پایین چیزی نداشتم که بگم...

پدرم عصبی گفت ؛

_خداوندگار من!...دیاکو جفت و همسر مناسبی برای دختر من نیست

من مخالف این ازدواج ام!...

_هوروش برادرم تو جلوی سرنوشت رو نمیتونی بگیری!...

وقتی درون دیاکو رو دیدم فهمیدم این آدم روحیه ای شکست ناپذیر

و سرسختی داره که باعث شد این آدم برگزیده ما در زمین بشه!...

و دیاکو مناسبترین فرد برای دختر توئه!..

و مخالفت تو بی مورد!!..

به مناسبت برگشتن دخترت جشنی برپا کن تا همه با مرسده آشنا
باشن!...

«مرسده»

پدرم دستوره برپایی جشنی باشکوه رو داد که تمام خدایان و فرزندان
و شاگردانشون دعوت بودن...

طبق توضیحات آران با پدرم و خدای خدایان و چهار خدای دیگه
جمعا شش خدا وجود داشت...

زهره خدای عشق و زیبایی ، زُروان خدای زمان و سرنوشت ، زامیاد
خدای زمین و حاصلخیزی و رامَن خدای شادی و آرامش...

که هر کدوم دو یا بیشتر بچه داشتن...

و هزاران شاگرد که براساس مقام و مرتبه

اسم های بلندی داشتن...

که با اینکه اسم همه رو گفت اما تو ذهنم نمود از بس زیاد بودن...

تو هر قصر محوطه ای بزرگ برای مبارزه و تمرین شاگردان وجود داشت...

آران بهم قول داده به منم هنرهای مبارزه کردن رو یاد بده!..

الان فعلا باید برای جشن آماده بشم اما قبلش باید برم حموم...

حمومی بزرگ حتی بزرگتر از حموم قصر دیاکو که پر از گل های رز قرمز و سفید بود و ماده ای خوشبو که جای جای حموم روشن کرده بودن...

حوض آبی که یه فواره به شکل یه زن که از دهنش آب گرم بیرون
میومد وسط حموم قرار داشت...

خدمتکارای زیادی به صف ایستاده و آماده به خدمت به من بودن...

اما من همشونو بیرون کردم تا بتونم بدون خجالت حموم کنم...

یه لحظه یاد حمومی افتادم که دیاکو

هم باهام تو حموم بود و خودش منو ماساژ و حمومم کرد!..

لعنتی!!...منو بد عادت کرده بود...

حتما ازم دلخور و ناراحت شده که سراغی ازم نمیگیره!...

وقتی از حموم بیرون اومدم خدمتکارا پشت در ایستاده بودن...

نشستم روی صندلی و یکی از خدمتکارا شروع کرد به خشک کردن

موهام ، یکی دیگه با روغنی مخصوص دست و پاهام رو ماساژ میداد...



وقتی علتشو پرسیدم گفت برای لطافت پوست بعد از حمام خوبه!..

«مرسده»

وقتی کار آرایش سر و صورتم تموم شد لباسی که برام آماده کرده
بودن رو پوشیدم...

لباسم به رنگ سفید بود که کمربندی تقریبا پهن و جواهر نشان
داشت که دور کمرم بسته شده بود...

کاملا قالب بدنم بود و کمی دنباله داشت
لباسم کمی یقه اش باز بود که موهامو دوطرفم ریختم تا لختی سینه
امو بپوشونه!...

و نیم تاجی از الماس روی سرم گذاشتن!

وقتی خودمو تو آینه دیدم با ذوق و خوشحالی خودمو نگاه میکردم...

در اتاقم زده شد اجازه ورود که دادم
آران بود که جعبه ای مشکی دستش بود
وقتی منو دید متعجب و اشک آلود نگام میکرد...

خدمتکارا از اتاق بیرون رفتن...
اومد جلوم ایستاد خوب بهم نگاه کرد و گفت ؛

یه لحظه فکر کردم مادرمون رو دیدم!...
هر روز که میگذره بیشتر شبیه مادر میشی!...

جعبه ای که تو دستش بود رو باز کرد و ادامه داد ؛

_این جواهراتی بود که مادرمون استفاده میکرد من تا الان به عنوان یادگاری نگهشون داشتم ولی حالا تصمیم گرفتم که اینا رو به تو بدم تا الان من نگهشون داشتم از حالا به بعد پیش تو میمونن!..

بغض کرده و اشک تو چشمام جمع شده بود...

گردنبندش رو انداخت گردنم و بعد گوشواره ها و دستبندش رو انداخت...

بعدش پیشونیمو عمیق بوسید و بغلم گرفت و گفت ؛

_امشب برات یه هدیه دارم!...

سرمو بلند کرده و نگاش کردم...

متعجب پرسیدم ؛

_هدیه؟!...چه جور هدیه ای...؟؟؟

شیطون خندید و جواب داد ؛

_خودت میفهمی!!!

یعنی هدیه اش چی بود؟؟؟

باز میخواست چیکار کنه این داداش مهربونه من؟؟!!

جشن شروع شده بود...

همه کسانی که دعوت بودن تو جشن حضور داشتن...

شاید تعداد شون به هزاران نفر می رسید...

این همه جمعیت که برای دیدن من اومده بودن هم احساس غرور

میکردم هم استرس داشتم...

همراه آران وارد شدم...

وقتی منو به عنوان دختر هوروش خدای آب ، دختری که نمرده بود
معرفی کردن

تو نگاهشون کنجکاوی ، حیرت و تحسین
دیده میشدا!...

رفتم پیش پدرم ، پدرم دست انداخت دور شونه ام و شروع کرد به
معرفی خدایان بهم...

زروان خدای سرنوشت وقتی منو دید لبخنده مهربونی زد که در
نهایت حیرت صداشو تو ذهنم شنیدم گفت ؛

_وقتی بدنیا اومدی من تحت تاثیر روح بزرگ و والای تو قرار گرفتم
که تصمیم گرفتم بهترین سرنوشت رو برات رقم بزنم!...

وقتی پدرم دید همچنان شوکه خیره به زروان شدم گفت ؛

_خدای سرنوشت از طریق ذهن با همه حرف میزنه و هیچکس
نمیدونه چی تو ذهنش میگذره و چه سرنوشت هایی برای موجودات
رقم زده و بنابر مصلحت

نباید رازهای مگو رو فاش کنه!...

پس زیاد تعجب نکن!!!

منم تو ذهنم ابراز خوشحالی کردم که پدرم خدای بعدی رو معرفی
کرد ؛

_زهره الهه عشق و زیبایی!...

اگه بگم زیباترین زنی بود که دیده بودم اغراق نکردم هر چی از
زیبایش بگم کم گفتم!..

فقط لبخندش دلفریبش کافی بود تا مخاطب رو به خودش خیره کنه!..



_شبيه مادر تي!...معصوم و مظلوم!..

شنيدم جفت فرمانروا دياكو هستي...

اين فرمانرواي سرکش فقط بدست تو رام ميشه!...

براتون عشقي پايدار و ابدی خواستارم!!!

خجالت زده تشکر کردم...

خدای بعدی زامیاد ، خدای زمین و حاصلخیزی...قیافه مغروری
داشت...

قیافه اش شبیه پسرهای بیست و پنج شش ساله بود...
بور و با چشمانی بنفش!!!

خیره منو نگاه میکرد فقط سری برام تکون داد...

منم مثل خودم سری بر اش تکون دادم!...

دیگه خدای خودشیفته ندیده بودم که دیدم!!!!

خدای بعدی رامَن ، خدای آرامش و شادی

مدام میخندید و نیشش باز بود...

مشخص بود خدای بازیگوش و شیطونیه!

آران تو شیطنت شبیه رامَن بود...

ابراز خوشحالی و خرسندی کردم...

بعد از معارفه خدایان نشستم روی صندلیه مجللی کنار پدر و

برادرم!...

«راوی»



همه سرگرم جشن و پایکوبی به مناسبت پیدا شدن دختر هوروش
خدای آب در قصر آسمانی بودن...

هوروش از خوشحالی سر از پا نمی شناخت!...

انگار اون هوروش افسرده و عصبی رفته بود و جاش یه هوروش
خندان و خوش اخلاق اومده بود و همش بخاطر وجود دخترش
تیارا(مرسده) بود!...

دیاکو تو فکر برنامه ریزی برای جشن ازدواج و تاج گذاری جفتش
مرسده بود...

اینکه باید به بهترین شکل ممکن و باشکوه برگزار میشد...

و همچنین درباره مسئله تبدیل به خون آشام شدن رو با مرسده باید
در میون می گذاشت...

تموم فکر دیاکو این بود که اگه نخواد خون آشام بشه چی؟!...

البته اجبارش نمی کرد این چیزیه که خودش باید با میل و رضایت
بخواد و دیاکو به انتخابش احترام میگذاشت!...

دیاکو مرسده رو هر طور که باشه می خواست!...چه خون آشام باشه
چه انسانی معمولی!!!..

اصلا این دختر رو بایه وجب قد ، زیبا و معصوم و صد البته زبون دراز
رو بطرز دیوونه واری دوست داشت!...

اما در طرف دیگه مدوسای پلید وقتی از بلااستفاده بودن گردنبند
نامید شده بود...

تصمیم گرفت نذاره دست کس دیگه ای بهش برسه بخصوص
وولدمورت شیطان!

وقتی خودش نمیتونست ارزش استفاده کنه پس کسه دیگه ای هم
نباید ارزش استفاده میکرد!...



مدوسا از طریق جاسوسانش متوجه شد که هوروش خدای آب فهمیده دخترش زنده ست و برشگردونده به قصر آسمانی!...

مدوسا خسته و ناامیدانه داشت با خودش فکر میکرد هر بار که مرسته رو در حد مرگ زخمی میکرد یه جوری زنده میموند!...

هیچ جور نمیشد با سرنوشت جنگید!!!

تقدیره این دختر از قبل مشخص شده بود...

این دختر روحیه سرسختی داشت و برای زنده موندن تقلا میکرد!...

حتی اگه صدتا بار هم زخمیش میکرد باز هم نجات پیدا میکرد و به جایی که تعلق داشت برمیگشت!...

غمگین با خودش گفت اما پس چرا سرنوشت با من مهربون نبود...؟!

هزاران سال در خشم و کینه دست و پا زدن و آخرش هیچی!!...

«مرسته»



خدایگان هادریان در رأس همه خدایان نشسته و بقیه خدایان در کنارش و بعد از اون فرزندان ارشد هر خدا نشسته بودن!..

از لحظه ای که نشسته بودم یکی از پسران خدایان بهم خیره شده بود...

نگاهش مغرور و خودشیفته بود!...

انگار با نگاهش بهم میگفت تو عددی نیستی حتی اگه دختر هوروش خدای آب باشی!!!

بی خیالش برگشتم طرف آران و گفتم ؛

_خب!...اون هدیه ای که گفتم چی بود؟؟؟



__فعلا وقتش نشده!...

متعجب پرسیدم ؛

__چی هست حالا؟؟؟

با لبخندی مرموز نگام کرد و گفت ؛

__صبر داشته باش!..

خواستم بهش اصرار کنم که صدایی باعث شد متعجب برگردم سمت
صدا ؛

__تیارا دختر عالی جناب هوروش!...من پسر خدای زمین های زراعی
ایزدیار هستم و از شما تقاضا میکنم که با هم کمی حرف بزنیم!..



و البته تنها!!!

متحیر بهش زل زده بودم این همون پسره خودشیفته بود اما با من چه
حرفی داشت؟؟؟

به آران نگاه کردم که با دیدن اخم های درهم و جدیتش جا خوردم!...

هول شده بودم نمی دونستم چی جوابشو بدم که پدرم بجای من
جوابشو داد ؛

_البته پسرم!...

_تیارا!...دخترم با ایزدیار برین صحبت کنین...نگران نباش ایزدیار
بخوبی ازت محافظت می کنه!...

ناچار قبول کردم و بلند شدم که بازو شو طرفم گرفت...



مردد فقط با نوک انگشتام لباسشو گرفتمو راه افتادیم به سمت
خروجی تالار...

بعد از نیم ساعت که برام اندازه چندین ساعت گذشت گفت ؛

_همیشه انقدر ساکتی...؟!!!

هیچ دلم نمیخواست با این پسره از دماغ فیل افتاده حرف بزنم...

_من معمولاً زیاد حرف نمی‌زنم بیشتر گوش میدم!...

یه نگاه کجی بهم انداخت...

خب دروغم نگفتم فقط با دیاکو زیاد حرف می‌زنم...

اصلا دوست دارم با دیاکو تا هر چقدر که بخواد براش حرف بزنم
بدون اینکه خسته بشم!...

حالا رسیده بودیم به فضای سرسبزی که فواره ای بزرگ وسطش
بود...

ایستاد و برگشت سمتم و گفت ؛

_شنیدم جفت اون خون آشامی؟!!

تو دختر یه الهه ی قدرتمندی لیاقت بیشتر از یه موجوده خون
خواره!...

این پسره گستاخ چی داشت می گفت در مورد دیاکو؟؟؟

با جدیت و لحنی محکم گفتم ؛



_فرمانروا دیاکو ، فرمانروای قدرتمنده قلمروهاست...و با من نهایت احترام رفتار کرده حتی زمانی که نمیدونست من کیما!

و منم این موجود خونخوار رو دوست دارم!!!

و همین طور اجازه نمیدم کسی بهش توهین کنه!...

خواست بر گردم که بازومو محکم گرفت و منو چسبوند به خودش و اون یکی دستشو دور کمرم انداخت!...

شوکه و مبهوت بهش نگاه میکردم...

این احمق داشت چیکار میکرد؟؟؟..

سرشو جلو آورد میخواست منو ببوسه!..

تقلا کردم...اما منو محکم گرفته بود...

لعنتی عین هرکول زور داشت!!



دیگه داشت گریه ام می گرفت که صدای فریاد بلندی رو شنیدم...

این صدا ، صدای دیاکو بود!!!!

به سرعت باد خودشو بهمون رسوند و این پسره عوضی رو محکم
پرت کرد اون طرف... شدت ضربه طوری بود که ایزدیار چند متر
اونورتر پرت شد!...

و من خودمو انداختم بغل دیاکو و دستامو دور گردنش حلقه کردم
زدم زیر گریه...

هم دلتنگش بودم هم ترسیده بودم!..

دیاکو با حرص محکم پهلوهامو چنگ زد
و با خشونت موهامو گرفت کشید که صورتم مقابل صورتش قرار
گرفت و بدون اینکه بهم فرصت بده به سمت لبام حمله کرد...

میخواست مالکیتشو به اون پسره گستاخ نشون بده!..

يه جوري مي بوسيد انگار آخرين باريه که منو ميپوسه...خشن و
گرسنه!..

البته منم بدتر از اون همرايش کردم...

طعم خونو تو دهنم حس ميکردم...

اما مهم نبود!...فقط اين لحظه و باهم بودنمون مهم بود اينکه دياکو
اينجا پيشم اومده بود!...

«دياکو»

وقتي آران اومد و منو به مناسبت برگشتن خواهرش تيارا و جفت من
دعوت کرد...

دروني از خوشحالي نمي دونستم چيکار کنم!...تو پوست خودم نمي
گنجدم!!

اما خونسردی خودمو حفظ بطوری که خیلی سرد موافقتمو اعلام کردم!..

به خدمتکارا دستور دادم بهترین و فاخرترین لباس رو برام آماده کنن...

رفتم حموم بعد از شستن بدنم ، ماده ای خوشبوه و معطری به خودم زدمو بیرون رفتم...

خدمتکارا لباسی که میخواستمو آماده کرده بودن!...

لباس از زربافت بود و قسمت‌هایی از لباس از جمله : سر آستین و یقه با سنگهای یاقوت ریز تزیین شده بود...

خدمتکارا لباسو به تنم پوشونده و تاجم رو روی سرم گذاشتن!..



وقتی آماده شدم همراه آران به قصر آسمانی رفتیم...

در چشم بهم زدنی وارد محوطه قصر آسمانی شدیم که قرار شد چند دقیقه آران زودتر از من وارد تالار قصر بشه که ورودمو اعلام کنه!...

یه ساعت گذشته بود ولی خبری از آران نبود...داشتم تو محوطه قصر آسمانی قدم میزدمو درختان سربه فلک کشیده رو نگاه میکردم که یهو از فاصله ای دور

صدایی شنیدم...

این صدا متعلق به جفتم مرسته بود!!!

با سرعتی هرچه تمام خودمو به مرسته رسوندم ولی با چیزی که دیدم خون جلوی چشمو گرفت یکی از پسران خدایان میخواست به زور جفت منو ببوسه!...

نفهمیدم چجوری بهشون رسیدمو اون پسره عوضی رو ازش جدا و با قدرت پرتش کردم که چندین متر اونورتر افتاد رو زمین!..



ناگهان مرسته خودشو انداخت تو آغوشم

و شروع کرد به گریه کردن...

چشمامو بستم و نفس عمیقی از بوی بدنش و موهایش کشیدم...

این دختر درد و درمون من بود!...

تنها کسی بود که من در مقابلش ضعف داشتم!...

به اندازه هزاران سال بهش نیاز داشتم...

و با حرص و خشونت موهایشو کشیدمو لباسو شکار کردم!...

اون تشنه تر از من همراهیم میکرد...

پس این خدای لجباز دلتنگم شده بود!...

بعد از چند دقیقه بی وقفه بوسیدنش نفس کم آورده بود!...

از خودم جداش کردم پیشونیمو به پیشونیش چسبوندمو گفتم ؛

_تو بدنیا اومدی تا آرام جون من باشی دختر!...

خیلی میخوامت!!!!

«راوی»

مرسده و دیاکو دست در دست در حال وارد شدن به تالار اصلی قصر
آسمانی بودن که آران ورودشون رو اعلام کرد...

هوروش با دیدنشون کنارهم اخماشو تو هم کشید و با خودش فکر
کرد این موجود خونخوار اصلا مناسب دخترش نبود ولی روی حرف
خداوندگار هادریان
نمیتونست حرفی بزنه!...

همه از سر راهش کنار رفتن...

فرمانروا دیاکو اومد جلوی خدایان و تعظیم کرد و گفت ؛



_درود بر خدایگان هادریان و خدایان حاضر در این جشن!...

هادریان که دیاکو رو مانند یه فرزند دوست داشت با مهربونی و لبخند
جواب داد ؛

_درود ما بر تو ای فرمانروای قدرتمنده هفت قلمرو!...

به این جشن و پایکوبی خوش اومدی!...

و جایی کناره خدایگان هادریان واسه اش آماده کردن...

بعد از اینکه مرسله و دیاکو بر روی صندلی سلطنتی نشستند ، دیاکو
دست انداخت دور کمر مرسله و به خودش چسبوندش بطوری که
مرسله لم داده بود روی دیاکو!!

_دیاکو همه دارن ما رو نگاه میکنن ولم کن!...پدرم ازم ناراحت شده و
داره با عصبانیت نگام می کنه...من خجالت میکشم!!!



دیاکو با جدیت و اخمو در جوابش گفت ؛

_مهم نیست!...من می خوام بقیه هم بفهمن که من جفت و مالک تو هستم و کسی حق نداره بهت نزدیک بشه!...
و همین طور نمی خوام دیگه اتفاق امروز تکرار بشه!...

مرسده دلش ضعف رفت برای این مالکیت و زورگویی های لعنتی اش!...

آران با شیطنت و خوشحالی بهشون نگاه میکرد و با چشم تو چشم شدن با مرسده چشمکی واسه اش زد که مرسده با دهن باز فهمید که برادر ناqlا هدیه اش چی بوده!!!

تو دلش قربون صدقه برادر با درک و فهم شد که در همه حال هواش رو داشت حتی زمانی که نمیدونست مرسده خواهرشه!...



با فشرده شدن کمرش توسط دیاکو "آخ" آرومی گفت...

_وقتی پیش منی تمامه حواست باید به من باشه نه جای دیگه!...

_برادرمه ها!!!

_هر کس که باشه!...

ناگهان دیاکو فکری به ذهنش رسید...

این بهترین فرصت بود تا هم هوروش رو تو عمل انجام شده

می گذاشت و هم زودتر جشن ازدواج اش رو برپا میکرد!..

بلند شد و گفت ؛

_خداوندگار هادریان!...از شما درخواستی دارم!!



هادریان با اینکه میدونست دیاکو چی میخواد بگه ولی جواب داد ؛

__چه خواسته ای داری؟!__

__خداوند گار!...من می خوام اگه شما اجازه بدین مراسم ازدواج منو

جفتم دختر عالی جناب هوروش رو بر گزار کنم!...

من باید جفتم رو به عنوان ملکه ام تاج گذاری کنم!...

هوروش عصبی بلند شد خواست چیزی بگه که با حرکت دست

هادریان دوباره نشست...

__تو مختاری در این امر!...

بنظر من هم هرچه زودتر مراسم ازدواج شما بر گزار بشه بهتره!...

دیاکو خوشحال تعظیمی کرد و دوباره برگشت کنار مرسده ای که
مات و مبهوت مونده بود!...

«مرسده»

دهنم از حرفی که دیاکو زد باز مونده بود
خشک شده داشتم نگاش میکردم که با چشمان براق اومد کنارم و
دستم گرفت
بلندم کرد و گفت ؛

_منو راهنمایی کن به اتاقت می خوام راجع به موضوعی باهات حرف
بزنم!...

دیگه چی میخواست بگه...!!؟

بلند شدم دستشو گرفتم و همراهش به اتاقم رفتیم...

بعد از چند دقیقه که وارد اتاقم شدیم

در اتاقو بست و قفل کرد که با تعجب ازش پرسیدم ؛

_چرا درو قفل میکنی؟؟؟

اومد نزدیکم و دستشو انداخت دور کمرم

و پرعشش گفت ؛

_میخوام وقتی داریم باهم حرف میزنیم کسی مزاحمون نشه!!!

نمی خوام کسی خلوت خصوصیه منو زمو ببینه!...

ابروهام از تعجب بالا پرید که پرسیدم ؛

_مگه نمی خواستی راجع به موضوعی باهام حرف بزنی؟!!!



در حالی که سرشو تو گردنم فرو کرده بود و گوشمو ریز می‌بوسید
گفت ؛

_درسته!...اما دلم برای جفته بی معرفتم تنگ شده بود!...

آخه جفتم خیلی بی رحمه منو ول کرد و اومده اینجا!...

منم با اینکه اینجا راحت نیستم و کاریم نمیتونم بکنم چون ممکنه

صدات بیرون بره و من اینو نمی‌خوام!...

اما دیگه بوست میتونم کنم!...

حالا بوسه هاش شدت پیدا کرده بود...

گردن و لبامو اینقدر بوسیده بود که لبم سر شده بود!...

بزور از خودم جداش کردم و در حالی نفس نفس می‌زدم گفتم ؛



_کافیه!...بگو چی میخواستی بگی؟؟!!

کلافه قدمی عقب رفت موهاشو چنگ زد وقتی اینجوری کلافه میشد
یعنی موضوع مهمی پیش اومده!...

برگشت سمتم و یهو گفت ؛

_اگه ازت بخوام تبدیل به خون آشام بشی اینکارو میکنی!!؟

با چشمای گشاد شده نگاش میکردم...

_چ...چی داری میگی تو؟؟؟

_واضح گفتم!...وقتی جفت یه خون آشام هستی مردم انتظار دارن
ملکه اشون یه خون آشام باشه!...

البته من اجبارت نمی کنم!...

چون تو هر جور که باشی من با تمام وجودم میخوامت!!!

این چه سرنوشت عجیبی بود!...

من از دیدن خون حالم بد میشد...حالت تهوع می گرفتم ، اونوقت

چطوری به خون آشام تبدیل بشم...؟؟؟

دیاکو وقتی تردید منو دید اومد جلوم ایستاد با دستاش دو طرفه

صورتمو گرفت و گفت ؛

_میدونم تو حتی از دیدن خون حالت بد میشه...ولی وقتی خون آشام

بشی به خون کشش پیدا می کنی مثل وقتی گرسنه ای و غذا میخوای

اون موقع هم همین طوره!!!

تو هر تصمیمی بگیری من حمایت میکنم!



آذرخش چندین پیک به هفت قلمرو فرستاد تا بهشون برای جمع
آوری سرباز اطلاع بده!...

و خودش هم به مقر فرماندهی ارتش رفت...

ارتش خون آشام‌ها به رهبری گرگین، موجودی که دورگه خون
آشام و گرگ بود

پدرش خون آشام و مادرش گرگینه بوده

که قوانین رو نادیده گرفتن و ازدواج کردن و از قلمرو خودشون طرد
شدن...

ولی با بدنیا اومدن گرگین و بزرگ شدنش بدلیل اینکه نیرو و هیکل
تنومنده گرگینه و سرعت العمل خون آشام رو داشت وارد ارتش
خون آشام‌ها شد...

و پس از موفقیت در آزمونهای سخت
و طاقت فرسای ارتش وقتی آذرخش شجاعت و دلاوریش رو دید اونو
به فرماندهی ارتش منسوب کرد!...

از اون زمان به بعد گرگین و آذرخش دوستای صمیمی هم شدن!...

صدای گرگین رو شنید که مشغول فریاد زدن بر سر سربازان بود...
قدرت صدای گرگین بخاطر دورگه بودنش بسیار بالا بود بطوریکه
سربازان ازش واهمه داشتن!...

ولی الان انگار در حال تنبیه خون آشامهایی بود که مرتکب اشتباه
شده بودن...

جلو رفت که گرگین متوجه حضورش شد... خون آشامهایی که در
حال شلاق خوردن بودن رو دستور داد آزاد کنن!...



آذرخش میدونست که

گرگین برخلاف ظاهر خشن و سردش

بخشنده و رئوف بود!...

چی شده که آذرخش بزرگ از امور رسیدگی به کاخ دست کشیده و
اومده

به دیدن گرگین...این افتخار رو مدیون چی هستم؟!!!

آذرخش لبخندی زد و گفت ؛

برای دیدن رفیقم احتیاج به تشریفات نیست!...

یکدفعه جدی شده ادامه داد ؛

دشمن در حال جمع آوری صدها هزار سربازه!...



همه جا رو تخریب می‌کنه و میسوزونه تا سلاح و تجهیزات جنگی
بسازه!..

گرگین هر چقدر که میتونی خون آشام جمع آوری کن و آموزش
بده!...

هرچی بیشتر نیرو داشته باشیم بهتره!...

منم به قلمروها اطلاع دادم که برامون سربازان ارتششون رو برامون
بفرستن!...

این دستور فرمائرواست!...

گرگین سری تکنون داد و گفت ؛

_این طور که معلومه نبرده سختی در پیش داریم!...

_درسته!...



بعد از پايان جشن با پادرميوني آران و خدايگان هادريان
پدرم رضايست داد با دياکو برگردم...
اگر چه اولش خيلي شاکی و عصبانی شد
اما وقتی بهش گفتم خودمم می‌خوام پيش دياکو باشم نگاهش غمگين
شد!...

بعد از عوض کردن لباسم همراه با دياکو و آران که برای برگردوندن
ما به قصر دياکو باهامون اومد...

تو تالار اصلی ظاهر شدیم که خدمتکارا با دیدن ما جاخورده اما به
خودشون اومدن و مقابل ما تعظیم کردن...



آران منو محکم بغل کرد و پیشونیمو عمیق بوسید و قول داد زود به زود به دیدنم بیاد و بعدش برگشت به قصر آسمانی!..

حالم زیاد خوب نبود!...

هم سرم و هم کمرم درد میکرد...

لعنتی فکر کنم زمان عادت ماهانه ام بود!..

اصلا حوصله نداشتم از پله‌ها بالا برم بخاطر همین بدون خجالت دستامو انداختم دور گردن دیاکو و گفتم ؛

_میشه منو ببری به اتاقمون حالم زیاد خوب نیست!...

دیاکو نگران و هراسان دست انداخت زیر زانوم و کمرم بلندم کرد...

و لحظه ای بعد تو اتاقمون بودیم...

منو گذاشت رو تخت و شروع کرد به بررسی صورتم وقتی رنگ

پرید گیمو دید



پرسید ؛

چي شده... چرا صورتت شده مثل گچ...؟

حالا چطور بهش بفهمونم مي خوام پريود بشم!!!!

چيزيم نيست!... فقط مي خوام عادت ماهانه بشم!...

گيج و گنگ نگام ميکرد...

يعني نميدونست عادت ماهانه چيه؟؟؟

اممم... چيزه...

لازم نيست توضيح بدی!...

متوجه شدم منظور تو!... خون ريزی هايی که هر ماه زن ها دارن!...

بین مرسده عزیزم!...من بهت گفتم با زنها بلد نیستم با ملایمت رفتار
کنم اما نگفتم که هیچی در مورد زنها نمی‌دونم!...

من قبل از اینکه به خون آشام تبدیل بشم

یه انسان بالغ بودم که همه چی درباره‌ی رابطه و اینجور چیزا
میدونستم!...

من می‌دونم زنها تو این دوره خلق و خوی شون تغییر می‌کنه و درد
دارن!...

پس از من خجالت نکش!...

فقط بهم بگو من چیکار میتونم برات بکنم که کمتر درد بکشی...؟!!!

با شک و بدبینی پرسیدم ؛

_تو قبل از اینکه خون آشام بشی با زنی رابطه داشتی؟!!!



وقتی تردید تو چشماشو دیدم تموم بدنم یخ کرد انگار یکی قلبمو تو
دستش گرفته و فشار میداد!...

پوزخندی زدمو گفتم ؛

_پس بوده!...

یه لحظه تعجب کردم که چطور در مورد این مسائل زنونه می دونی!...

من چه ساده بودم فکر میکردم من برات

اولین زنم ولی تو..._

پراخم چونمو محکم گرفت و گفت ؛

_تو اشتباه متوجه شدی!...

من با کسی رابطه کامل نداشتم...



فقط به رابطه نصفه نیمه بود که واسه قبل تبدیل شدنم بود الان دیگه
حتی یادم نمیاد اون دختر چه شکلی بوده!..

پس خواهش میکنم الانم استراحت کن!..
به خدمتکارا دستور میدم برای تسکین دردت گیاهان دارویی آماده
کنن!...

منم باید برم به مقر فرماندهی!...

داشتم از حسادت میمردم!..
میخواستم بدونم اون دختر کی بوده و آیا دیاکو دوستش داشته اصلا
چی شده که رابطه کامل نداشتن!..
اینا سوالاتی بودن که ذهنمو مشغول کرده بود ولی الان وقتش نبود...
لبامو محکم بوسید و سریع رفت...



ناراحت و دلخور از قضاوت مرسده

رفت به مقر فرماندهی ارتش!..

وارد چادر فرمانده گرگین شد...

که آذرخش و گرگین بلافاصله با دیدنش تعظیم کردن که گرگین
گفت ؛

_درود بر فرمانروای قدرتمند قلمروها!..

_درود بر فرمانده زیرک و نیرومند ما!..

چقدر تونستین سرباز خون آشام جمع آوری کنین؟...

گر گین جته بزرگی داشت که بخاطر دورگه بودنش بود!...

وقتی برای اولین بار بهش دست زدم تمامی اتفاقات ذهنشو زیر و رو کردم...

فهمیدم آذرخش در انتخاب فرمانده ارتش نهایت دقت رو انجام داده!...

گر گین توضیح داد ؛

_سرورم!...ما تا الان حدود ده هزار نیروی خون آشام داریم که از این تعداد سه هزار نفرشون در حال آموزش نظامی هستن!...

با اخم و جدیت گفتم ؛

_کمه!...تعداد سربازان خون آشام خیلی کمه...ما دقیقاً نمیدونیم دشمن نیروی ارتشش چقدره!...

ولی مطمئنم از ده هزار تا خیلی بیشتره!...

رو به آذرخش پرسیدم ؛

_قلمروهای دیگه چی...خبری نشد...!!؟

_سرور من!...قلمرو های پریان دریایی ، الفها ، انسانها ، کوتوله ها ،
پریان جنگلی اعلام همکاری کردن...

ولی هنوز از قلمرو گرگینه ها و سرزمین یخ خبری نرسیده!...

اخمام بیشتر تو هم رفت و گفتم ؛

_چند روز صبر میکنیم اگه بازم خبری نشد خودم شخصاً باهاشون
حرف میزنم!...



سیمدخت هنوز هم ازم ناراحت بود!..

ولی من به گارد ویژه سرزمین یخ احتیاج داشتم...

هزاران سرباز یخی که هر سرباز توانایی نابودی چندین ارگ و رپتایل
رو داشت!...

سیمدخت با استفاده از نیروی درونی خودش این سربازان رو ساخته
بود!...

من قدرت جنگی این سربازان رو دیده بودم ، دیده بودم که چطور
قدرت تخریب دارن!...

باید یه جوری با سیمدخت حرف میزدم که سربازانشو در اختیارم
بذاره!..

نمی‌خواستم از طریق نفوذ ذهنی مجبورش کنم!...

امیدوارم سرعقل اومده باشه!!!

به همراه گرگین و آذرخش از آموزش دادن خون آشام‌های تازه وارد
دیدن کردیم...

از شمشیر زنی گرفته تا مهارت تیراندازی
در حال تمرین بودن...

همه با دیدنم به صف ایستادن و تا کمر تعظیم کردن!...
جلو رفته و درخواست تیر و کمانی کردم
که فوراً کمانی بزرگ و ضخیم با چند تیر
برام آوردن...

هدف در حدود سیصد چهارصد متر فاصله داشت... سه تیر همزمان تو
کمان گذاشتم...

و با تمام قدرت زه کمانو کشیدم...
با چنان سرعتی تیرها رو پرتاب کردم که علاوه بر این که تیرها به
وسط هدف نشست بلکه کلاً نابودش کرد!...



همه با حیرت و شگفتی نگام میکردن فقط آذرخش خونسرد و با
لبخند نگام میکرد...

رو به خون آشام ها فریاد زدم ؛

_اینطوری باید دشمنان رو نابود کنین!...

با تمام توانتون باید بجنگید!...

همه فریادی از خوشحالی کشیدن...

«مرسده»

خونریزیم شروع شده بود...

کمرم و زیردلم تیر میکشید...

از خدمتکار خواستم پارچه های سفید شسته شده و تمیز بهم بده!...

پارچه ها رو تو اندازه های کوچیک پاره کردم و هر کدوم رو چند لایه تا زدم بعد استفاده کردم...

خدمتکارا چند نوع داروی گیاهی برام دم کرده و با وجود اینکه خیلی تلخ و بد مزه بودن اما بعد از نیم ساعت دردم کم شد!...

یکی از خدمتکاران تو ظرفی فلزی زغال گذاخته ریخته بود و قفسی آهنی روش گذاشته و تیکه پارچه های ضخیم رو میذاشت روی قفس آهنی گرم میکرد و روی شکم و کمرم می گذاشت!...

نمی دونم چرا این ماه خونریزیم زیاد بود!

احتمالا واسه استرس بود!...

من الان حضور دیاکو رو کنارم می خواستم!...

اما اون الان دو ساعته رفته مقر فرماندهی ارتش برای سرکشی...



خدمتکارا میگن بوی خون من تو تمامه قصر پیچیده ولی سربازان و
نگهبانان

به ملکه اشون حمله نمی کنن حتی اگه
عطش خون داشته باشن!...

خون آشام‌ها ملکه اشون مقدسه براشون
و تا آخرین لحظه عمرشون از ملکه اشون دفاع میکنن!...

بلند شدم میخوام برم دستشویی
اما همین که سرپا شدم حجم زیادی خون
ازم خارج شد بطوری که دامن لباسم کاملا خیس شد...

ترسیده و وحشت زده دست و پام شروع به لرزیدن کرد...
خدمتکارا رنگ پریده بهم نگاه میکردن...



سرپرست خدمتکارا فوراً دستور داد بدنبال طیب در قلمرو بگردن
چون خون آشام‌ها احتیاجی به طیب نداشتن!...

همچنان خونریزیم ادامه داشت...

داشتم از حال میرفتم چون تو بدنم نمونده بود...

یدفعه دیاکو وسط اتاق تلپورت کرد...

و با دیدن من که غرق خون بودم برای اولین بار ترس رو تو نگاهش
دیدم!...

فورا منو بلند کرد برد تو حموم و همزمان دستور داد لباسای تمیز برام
آماده کنن...

چه اتفاقی داره برام داره میوفته...؟؟!!

این همه خون برای چی باید ازم بره؟؟؟



وقتی تو مقرر فرماندهی بودم احساس کردم جفتم تو خطر به بی معطلی
تلیورت کردم به اتاقم و با دیدن پایین تنه غرق در خونسش ترس
تمامه وجودمو گرفت!..

منی که ترس و وحشت تو دل دشمنانم مینداختم الان با دیدن جفتم
که تو خون
غرق شده بود ترسیدم...

فورا بلندش کردم و بردمش حموم و به خدمتکارا دستور دادم
لباسهای تمیز براش آماده کنن...

لعنتی چرا اینقدر خون ریزی داشت...؟

یعنی همه زنهار اینقدر خون از دست میدن؟!!!



مرسده بی حال و رنگ پریده و لباس سفید شده بود...

لعنتی اگه بهش خون ندم بیهوش میشه!..

گذاشتمش تو حوض آب گرم و مچ دستمو خراش دادم و با دست

دیگه ام دهنشو باز کرده و قطره قطره خون تو دهنش ریختم...

صورتش جمع شد اما چون چون تو بدنش نبود نمیتونست مخالفت

کنه!...

اصلا مگه دسته خودش بود باید خون من تو بدنش باشه!!!

کم کم صورتش از اون رنگ پریدگی دراومد و لباس رنگش قرمز

شد...

چشماشو باز کرد و با دیدن من وحشت زده پرسید ؛

_دیاکو!..من هیچوقت اینجوری نمی شدم!

نمیدونم چم شده...؟؟!!

کشیدمش تو آغوشمو جای جای صورتشو بوسیدم و عمیق بوییدم این
دختر جون و عمر من بود اگه اتفاقی براش بیوفته
من دنیا رو به آتیش میکشیدم...

و هیچکس از آتش خشم من در امان نبود!...

_عمر من!...دیاکو طاقت نداره تو رو رنجور و بی حال ببینه!...
الانم قابله میاد ببینت تا بفهمه علت این همه خونریزی چیه...

تا اسم قابله رو آوردم سریع واکنش نشون داد و معذب گفت ؛

_دیاکو!...این چیزا طبیعیه دیگه قابله نمیخواد من خجالت میکشم!...



_آخ!...مرسده!...وقتی میگی دیاکو اون لبای لعنتیت غنچه میشه و من دوست دارم تا نفس دارم لباتو ببوسم اینقدر که کبود بشه!...

با عشوه خندید و جواب داد ؛

_ببوس!...کیه که اعتراض کنه!...

لعنت بهت دختره زبون دراز که منو تشنه نگه می‌داری!...
به سختی خودمو کنترل کردم تا این چند تیکه لباسو تو تنش پاره نکنم!...

این دختر تمامه خواسته من از این زندگی بود!...
برای هر آخش جون میدادم...

با وسواس شستمش و از خدمتکار لباس تمیز گرفتم...



و به اجبار تنش کردم ، معذب بود...

ولی بالاخره این خجالتش از من باید ریخته میشد!...

«مرسده»

بعد از کلی خجالت که دیاکو کمکم کرد لباسامو پیوشم خدمتکار اعلام کرد قابله اومده...

یعنی باید جلوی دیاکو قابله منو معاینه کنه...؟!!!!

دیگه از شرم و خجالت میمردم!...

رو به دیاکو با التماس گفتم ؛

_دیاکوخواهش میکنم تو برو بیرون!...

اخم کرده و عصبی جواب داد ؛

_حتی فکرشم نکن!...من باید بدونم جفتم چه مشکلی داره...اصلا همه
چیه تو به من مربوطه!...

_من نمی‌تونم تا زمانی که تو ، تو اتاق باشی لخت بشم و اون زن منو
معاینه کنه!...

خشمگین منو پرت کرد رو تخت و خودش اومد روم خیمه زد ؛

_میخوای اصلا خودم لخت کنم بینم مشکلات چیه ها..؟؟

زبونم بند اومده بود از این خشم و عصبانیتش از این خون آشام درنده
هر چیزی برمیومد...

بغض کرده گفتم ؛

_دیاکو!!!

ازت خواهش کردم!...چرا اذیتم میکنی؟ بیرون باش وقتی کارش تموم
شد اونوقت خودت ازش پیرس!...

با عطش و حرص گردنمو میمکید و لیس میزد...و دستاش این دستای
زیادی حرفه ایش وجب به وجب بدنمو گاهی چنگ میزد و گاهی
نوازش میکرد...

دیگه داشتم نفس نفس میزدم لبامو گاز می گرفتم تا صدای ناله ام
بیرون نره!...

اگرچه اینها همه خون آشام بودن و قدرت شنوایی بالایی داشتن!...
ولی در اولین فرصت باید با دیاکو در این مورد حرف میزدم...



مطمئننا دیاکو هم دلش نمی خواست صدای ناله از سر درد و لذت منو
کسی بشنوه!...

بخاطر همین به زور از خودم جداش کردم و گفتم ؛

_کافیه دیگه!...قابله منتظره!...

کلافه از روم بلند شد و گفت ؛

_باید هر چه زودتر جشن ازدواج مون رو

بر گذار کنم من دیگه طاقت ندارم!...

ریز خندیدم که از نگاهش دور نمود و توپید بهم ؛

_آره...آره بخند نوبت منم میرسه!...

رفت بیرون و بعد از چند دقیقه قابله رو فرستاد داخل با دیدنش
استرس گرفتم...

صورتش سرد و بی روح بود...

هیکلی گنده داشت!...

تعظیمی کرد و با صدایی نازک که اصلاً بهش نمیومد گفت ؛

__بانوی من!...لطفاً لباستون بالا بزنید و یه بالش زیر کمرتون بذارید!...

کاری که گفت رو انجام دادم و اومد جلو و دو طرف پاهامو تا زانو خم
و از هم باز کرد و دوباره گفت ؛

__پاهاتونو همینطور باز نگه دارین!...

رو پیشونیم عرق شرم نشسته بود...

وقتی دستش به پایین تنه ام خورد سریع پاهامو جمع کردم که با
دست دیگه اش نداشت...

_بانوی من لطفاً پاهاتونو جمع نکنین!...

دست خودم نبود معذب بودم...

یکمم میترسیدم!...

مشغول معاینه شد و من درد کمی رو حس میکردم...

کف دستام عرق کرده بود!...

_بانوی من!...قبلاً هم این اتفاق براتون افتاده بود؟

نه...اصلا...ولی هر بار دردهای شدیدی دارم!...

بعد از اینکه معاینه اش تموم شد گفت ؛

مشکل جدی نیست!...

فقط تنها راه برای اینکه دردهایی که دارین کمتر بشه باید رابطه داشته باشین

اینطور که من دیدم شما هنوز باکره این!...

با چشمای گرد شده نگاش میکردم...

یعنی باید رابطه جنسی داشته باشم؟؟؟

وای خدایا حتما دیاکو داره اینا رو می شنوه!!!

خودمو جمع و جور کردم و قابله تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت...

بلافاصله دیاکو اومد داخل...

بیشرف چشاش برق میزد از خوشحالی

بله دیگه قرار خوش خوشانش بشه!...

با لبخند مرموزی گفت ؛

_تا چند روز دیگه جشن بزرگی ترتیب میدم و ازدواج میکنیم هم
میشی ملکه و هم همسرم و بعدش منو تو این تخت و ناله های هوس
انگیزت!...

_راستی اینجا همه خون آشامن و صداهای منو تو رو میشنون و من
راحت نیست..._

اخماشو تو هم کرد و غرید ؛

هیچ کس بجز من حق نداره صدای ناله های از سر لذتو بشنوه!...
به تازگی روی این اتاق طلسمی کار گذاشتم که هیچ صدایی بیرون
نره!..

و با لحن پر نیازی تو گوشم زمزمه کرد ؛

هر چقدر دلت میخواد جیغ بزن کسی صداتو نمیشنوه!...

«راوی»

فرمانروا دیاکو در تدارک و برنامه ریزی جشن بزرگی برای برگزاری
مراسم ازدواجشون بود...



برای ساخت تاج ملکه اش به کوتوله ها و پریان دریایی دستور داده بود تا از دل سنگها و اعماق اقیانوس جواهرات کمیابی رو جمع آوری کنن...

با اینکه آران پیغام آورده بود که پدرش هوروش گفته از قصر آسمانی تاجی بلورین مخصوص الهه ها برای دخترش بفرسته اما دیاکو قبول نکرد چون خودش شخصا میخواست تاج ملکه اش رو بسازه!...

خیاطان و آرایشگران مدام در حال رفت و آمد به قصر بودن... از اندازه گیری سایزهای مرسده گرفته تا انتخاب لباس و مدل مو و آرایش صورت در حال نظر دادن بودن...

مرسده ذوق و هیجان خاصی داشت... اصلا حتی تو ذهنشم فکرش رو نمی کرد



ازدواج اش اینجوری رقم بخوره!...

همسره یه خون آشام و ملکه هفت قلمرو!

اما این مسئله تبدیل شدن به خون آشام

فکرشو مشغول کرده بود...

اگه تبدیل می شد باید با زندگی انسانیش خداحافظی میکرد...

میترسید...دودل بود...بعد از پشت سر گذاشتن این همه اتفاق دیگه

براش زندگی کردن اینجا عادی شده بود...

اما بازم باید بیشتر در این مورد فکر میکرد...

در طرف دیگه وولدمورت از طریق جاسوسانش خبر جشن ازدواج

فرمانروا دیاکو رو فهمید و از خشم و نفرت به خودش می پیچید

داشت نقشه ای بیرحمانه برای به خون کشیدن این جشن میکشید!...

«مرسده»

فردا روز بزرگیه برام!..

منم مثل هر دختره دیگه ای دوست داشتم مادرم کنارم باشه...

بغلش بگیرمو گریه کنم و اون قربون صدقه ام بره...

نصیحتم کنه...

حرفای مادر و دختری بزنیم....

اما افسوس حسرتش تا آخر عمر باهام میمونه!...

دیاکو جشنی با شکوه و مجلل ترتیب داده و همه پادشاهان و ملکه ها

و بقیه متحدانمون رو دعوت کرده!...



طبق گفته دیاکو تو این مراسم از شستشو تو حمومی از خون گرفته تا
نشونه زدن ابدی روی گردنم و حک شدن اسم هامون روی کمر
همدیگه!...

دیگه مثل قبل از دیدن خون حالم بهم نمی خورد انگار واسم عادی
شده بود...

وقتی دیاکو بهم گفت تو حموم چند قطره خون تو دهنم ریخته هیچ
حسی نداشتم مثل اینکه آب خورده باشم!...

یه زمانی تنها دغدغه ام نداشتن پدر و مادر و تنهایی بود...
اما الان خانواده امو پیدا کردم...فهمیدم هویت واقعییم چیه!...
برادری که سالها حسرتشو داشتم الان مثل کوه پشتم بود...

و حالا قراره بشم همسره یه خون آشام!...
ملکه هفت قلمرو!!!



انقدر لباس های مختلف پرو کرده بودم که خسته و کوفته شده و بی
حال روی تخت دراز کشیده بودم...

فکرم مشغول بود...

بطوری که اصلا متوجه نشدم کی دیاکو وارد اتاق شد و کنارم دراز
کشیده و داره موهامو نوازش می کنه!...

_وقتی اینطوری تو فکری و من نمیتونم ذهنتو بخونم حسابی کلافه ام
می کنه!...

لبخنده محوی زدمو گفتم ؛

_از این بابت خوشحالم!...

حداقل تو این مورد حریم شخصی دارم!...



دستشو رو شکم گذاشت و منو محکم تر به خودش چسبوند...

منم از خدا خواسته خودمو گلوله کردم تو بغلش!...

_میت رسم!...

میت رسم از اینکه نتونم از پیشش برنیام!...

سرشو تو موهام کرد و نفس عمیقی کشید و پشت گردنمو می مکید...

_دختری که تونسته باشه خون آشامی قدرتمند و وحشی رو عاشق و

رام خودش کنه قوی ترین موجود قلمروهاست!...

درونت نیرویی قوی وجود داره که خودت انکارش می کنی!...

اما زمانی میرسه که تو از منم قدرتمندتر میشی!!

«راوی»

روز جشن فرا رسيد!...

قلمرو خون آشام‌ها رو به زيبايي هر چه تمام تر آراسته بودن...
همگي خوشحال و هيجان زده منتظر تاجگذاري ملکه اشون بودن!...

لباس مرسته در عين سادگي و وقار بسيار زيبا و برازنده يه ملکه
بود...

روي بالاتنه لباسش سنگهاي ريز ياقوت
کار شده بود که همراه با رنگ سفيد لباسش ترکيب بي نظيري بوجود
آورده بود!...

طبق رسم و آيين خون آشام‌ها براي ازدواج ملکه آرايش صورتشو
بخصوص چشماشو غليظ تر کرده بودن...



دستبند هایی از طلا که با ظرافت مخصوص ملکه ساخته شده بودن تو
هر کدوم از دستاش انداخته بودند...

مرسده جواهرات مادرش رو که آران بهش داده بود به گردن
انداخت...

موهاشو جمع کرده و بالای سرش بستن
تا وقتی که تاج روی سرش گذاشته شد
شکوه و عظمتش نمایان باشه!...

دیاکو هم لباسی فاخر و تزیین شده با سنگهای قیمتی بر تن کرده
بود...

و تاج معروفش که متشکل از سنگهای یاقوت ، زمرد ، عقیق ،
الماسهای آبی و صورتی...

جلوه ای باشکوه از پادشاهی قدرتمنده رو به نمایش گذاشته بود!..

از سراسر قلمروها و حتی خدایان هم در این جشن حضور داشتن...

هوروش خدای آب وارد اتاق مرسده شد

و با دیدن دخترش تو لباس زیبای عروسی اشک تو چشماش جمع شد...

دختری که فکر میکرد مرده الان زنده بود

میخواست ازدواج کنه و ملکه هفت قلمرو بشه!...

همدیگرو تو آغوش گرفتن و شروع کردن به گریه کردن...

مرسده با حسرت و دلتنگیه زیاد اشک می ریخت!...

«مرسده»



تمام دلتنگی و حسرت‌مو تو بغل پدرم خالی کردم...

البته اونم پا به پای من گریه کرد...

و پیشونیمو بوسید و گفت ؛

_هیچ وقت تو زندگیت نبودم!...

اما از این لحظه به بعد هر جا احساس کردی نمیتونی یا خطری

تهدیدت کرد که نمیتونستی به کسی بگی من همیشه هستم...

فراموش نکن!..تو دختر یه خدا هستی!..

لبخندی به وسعت تمام لحظاتی که پدری نداشتم تا نصحیتم کنه و

برام پدری کنه!...

امروز برام روز سرنوشت سازی بود...

با اینکه دیاکو بهم گفته بود که تو این راه کمکم می‌کنه اما من باز هم

دلهره داشتم...



خدمتکار با وارد شدن به اتاق اعلام کرد

که همه منتظره ورود من هستن...

همراه پدرم راه افتادیم به سمت تالار اصلی که به زیبایی گل آرای
شده بود...

مهمان های اصلی که متشکل از پادشاهان و ملکه ها و شاهزادگان و
شاهدخت ها بود ولی بیرون از قصر تمامی خون آشامهای قلمرو تجمع
کرده بودند و فریادهای شادی سر میدادن!...

دست دور بازوی پدرم انداخته و نگهبانان با دیدن ما به زمین افتاده و
به حالت سجده بهمون تعظیم کردن...

بعد از تعظیم ورود ما رو اعلام کردن...

با باز شدن در پدرم گفت ؛

_آماده ای؟!

نفس عمیقی کشیدمو محکم گفتم ؛

_بله پدر!!

آروم وارد تالار شدیم...

همه دوستان حضور داشتن ، آریاز ، شاهزاده کارین و همراهانش و
آلفا پولاد و خواهر و برادرش و برادرم آران که با لبخند گشادی که
سی و دوتا دندونش

مشخص بود...

خدایان و بعضی از فرزندان ارشدشون هم در این جشن حضور
داشتن...

ولی مهمون ویژه این جشن خدایگان هادریان بود که با مهربونی و
اطمینان خاطر نگام میکرد...

همه با خوشحالی نگام میکردن...

نگاهم به دیاکوی همیشه با ابهت و هیبت

افتاد که با چشمانی براق و لبخندی محو

نگام میکرد...

اما یهو چشمم به حوض پر از خونی که وسط تالار بود افتاد تنم از

دیدنش لرزید...

یعنی باید تو این حوض پر خون حموم میکردم...؟؟؟

رسیدیم به جایگاهی که واسه امون آماده کرده بودن...

پدرم دستمو تو دست دیاکو گذاشت و با جدیت و اخم بهش گفت ؛

_اگه کوچترین ناراحتی بر اش بوجود بیاری و امنیتشو به خطر
بندازی به هر قیمتی که شده دخترمو ازت میگیرم!...

دیاکو هم اخمو محکم جواب داد ؛

_خیالتون راحت!...دختر شما همه چیزیه که دارم تمام جونمه....
اتفاقی بر اش بیوفته دنیا رو به خاک و خون میکشم!...

«دیاکو»

دیدمش!...

بالاخره بعد از چند ساعت انتظار دختری که جسم و روحم خواهانش
بود و قراره همسر و ملکه من بشه رو دیدم!...



قطعاً ملکه بودن برازنده اش بود...

وقار و متانت و زیبایی و اقتدار ترکیب بی نظیری برای یه ملکه اس که
در این دختر وجود داشت!...

ضربان قلبش بشدت میزد...

میدونستم اضطراب و دلهره داره اما همچنان محکم قدم برمیداشت!...

الهه و ملکه بودن تو خورش بود از بدو تولد حکومت کردن تو
تقدیرش بوده!...

با تمام قدرت جنگید تا طلسم منو بشکنه
این الهه پاکی رو باید پرستید!...

وقتی هوروش دستشو تو دستم قرار داد
محکم دستشو گرفتم...

و در مقابل تهدید پدرش با لحن قاطع و مقتدر جوابشو دادم!..

به دو موبد سالخورده اجازه دادم مراسم ازدواج رو شروع کنن...
و اونها شروع کردن به خوندن نوشته هایی مقدس برای پایداری
ازدواج مون
و آسایش و آرامش قلمروها...

البته به زبونی کهن و باستانی میخوندن که مرسده متوجه نمیشد!...
که وقتی باهم یکی شدیم قدرتامون هم یکی میشه و دیگه مانعی برای
مرسده وجود نداره!...

دستامونو بهم گره کرده و به چشمان هم خیره شده بودیم...
یکی از موبدان رو بهم گفت ؛

_سرورم!..هرچی من گفتم باهم تکرار کنین!...



سرمو تکون دادم که شروع به خوندن عهد و پیمان ازدواج کرد...

__سوگند به نیکی و پاکی!...

من دیاکو! فرمانروای قدرتمنده قلمروها

سوگند میخورم تا آخرین لحظه عمرم به همسرم مرسته وفادار بمونم
و برای امنیت و آرامشش بکوشم...

حالا نوبت به مرسته رسیده بود و باید عهد ازدواج رو همراه با موبد
تکرار میکرد...

__من مرسته سوگند میخورم تا آخرین روزی که نفس میکشم به
همسرم در امور زناشویی و اداره سرزمین خدمت کنم و
بهش وفادار بمونم و بهمدیگه عشق بورزیم...

«مرسته»



بعد از خوندن عهد و پیمان ازدواج من به عقد خون آشامی که درنده
ترین موجود قلمروها بود و کسی جرأت حرف زدن روی حرفشو
نداشت دراومدم!...

و بعد نوبت به انداختن حلقه ها بود...

حلقه هایی که نمایی خیره کننده و زیبا داشتن...

این حلقه ها توسط الفها ساخته شده بودن و به عنوان هدیه تقدیم
دیاکو کرده بودن!..

حلقه ها از جنس طلا و جواهر روش از سنگی نایاب و باستانی که از
معادن مخفی الفها استخراج میشد بود...

حلقه ها رو دست همدیگه انداختیم...

و دیاکو جلو همه رو دستمو که حلقه توش بود رو بوسید...

و مهمونای حاضر در تالار برامون کف زدن



و خدمتکارا گلبرگ های رز قرمز رو سرمون میریختن...

دیاکو با لبخنده محوی رو بهم گفت ؛

_اگرچه تو از لحظه ای که بدنیا اومدی مال من بودی اما الان تمام دار

و ندار و همراه من از این دنیایی!..

تو بزرگترین و تنها نقطه ضعفه منی!...

تا زمانی که تو کنارم باشی هیچ کس نمیتونه شکستم بده!...

و تو اولین و آخرین عشق زندگی منی!...

و بعد دستشو انداخت دور کمرمو شقیقه امو بوسید...

موبدان جلومون تعظیم کرده و تبریک گویان گفتن ؛

_سرور من!..

الان باید تو حوض خون استحمام کنین!..

خجالت زده و ترسیده گفتم ؛

__یعنی قراره لخت بشیم و بریم تو حوض خون...!!؟

دیاکو اخم غلیظی کرد و با صورت برافروخته غرید ؛

__یعنی من اجازه میدم کسی بدن زنمو ببینه؟؟؟؟؟

ما لخت نمی شیم همین طوری میریم تو حوض خون تمام بدنم خونی
که شد بیرون میایم...

حالا خیالم راحت شده بود...

اما انگار به من خوشی و شادی نیومده بود و اتفاقی افتاد که من تا روزهای بعدش کابوس شبانه ام شد...

«راوی»

مرسده و دیاکو بعد از بستن پیمان ازدواج فرمانروا دیاکو دستور داد تاجی که برای مرسده ساخته بودن رو بیارن...

تاجی ظریف از جنس طلای خالص و سنگهای الماس و یاقوت سرخ و زمرد که به زیبایی روی تاج تراش خورده بود...

مرسده جلوی فرمانروا دیاکو زانو زده و دیاکو تاج رو از موبد گرفت و موبد بعد از خوندن دعایی برای خیر و برکت و طول عمر فرمانروا و ملکه به فرمانروا



اشاره کرد تاج رو سره مرسته بزاره!...

وقتي تاج گذاري انجام شد مرسته رسماً ملکه هفت قلمرو شد...

فرمانروا دياکو بلندش کرد و پيشونيشو بوسيد و بعد به طور

قافلگيرانه اى لبای

مرسته رو عميق بوسيد!...

که همگی فریاد شادی و هلهله سر دادن...

ملکه مرسته که انتظار همچین حرکتی از طرف دياکو رو نداشت

خجالت زده و شوکه شده بود!...

فرمانروا دياکو خوشحال دست دور کمر ملکه اش انداخت و به

تبريکات مهمانان پاسخ ميدادن...

و هدايایی که به نشونه تبریک و شادباش

تقديم ميکردن...

آران خواهرش مرسته رو محکم بغل کرده و چند بار پیشونیشو
بوسید..

ابراز خوشحالی کرد...

بعد از اینکه مهمانان همگی تبریک گفتن

فرمانروا دیاکو دست ملکه اشو گرفت و برای ادای احترام به

خداوندگار هادریان

به طرفش رفتن...

به خدایگان هادریان تعظیم کردن و هادریان لبخند زنان گفت ؛

_عشقتون پایدار!...

و در کنار هم تا ابد مسرور و شاد باشید

فرزندانم!!...

و به عنوان هدیه انگشتی بلورین به ملکه مرسده که قدرت هدایت و راهنمایی رو داشت تقدیم کرد...

و به فرمانروا دیاکو شمشیری آتشین که قدرت نابودکنندگی زیادی داشت تقدیم کرد...

و بدین ترتیب بعد از دریافت هدایا و سپاسگزاری از خدایگان هادریان رفتن تا آخرین مرحله از مراسم ازدواج یعنی حموم کردن در حوض خونین رو اجرا کنند!..

«مرسده»

دیاکو تاج خودش و منو از سرمون برداشت و به دست موبدان داد...
و دستمو گرفتو به سمت حوض خون حرکت کردیم...

دلهره داشتم دستام یخ کرده بود...

با اینکه دیاکو محکم دستمو گرفته بود اما باز ته دلم شور میزد!...



تجربه بهم ثابت کرده که پشت هر دلهره و دل شوره ای اتفاق شومی
نهفته و رخ داده!...

وقتی پاهام سردیه خون رو لمس کرد به خودم لرزیدم...
این حوض گلی رو جوری ساخته بودن که یه متر عمق داشت...

حالا تا کمر تو خون بودیم...

خونی که رنگش به سیاهی میزد و دلم از دیدنش بهم پیچید...
روبروی هم ایستادیم و دستامونو بهم دادیم که دیاکو گفت ؛

_همزمان با من تمامه بدنمونو یکباره تو خون می بریم جوری که فقط
گردنمون بیرون بمونه!...

نفس عمیقی کشیدم و سرمو تگون دادم...

و بعد از چند ثانیه مکث همراه با دیاکو کم کم تا گردن تو خون
نشستیم...



دیاکو با چشمانی که از خوشحالی برق میزد آروم لب زد ؛

_ نمی دونی چقدر منتظره این لحظه بودم ، لحظه ای هر دقیقه اش برام
بارزشتترین لحظات زندگیمه!..

و بعد با لحن شیطنت آمیزی ادامه داد ؛

_البته این لحظات شامل امشبم میشه...
امشب تمام فرار کردناتو جبران میکنم!...

من از شرم و خجالت سرخ شده بودم...

لعنتی چرا به فکر امشب نبودم...؟!!!!

شب یکی شدن منو دیاکو بود!...



یدفعه احساس کردم چیزی روی تنم حرکت می‌کنه اخم کرده و
خواستم بلند بشم که دیدم نمی‌تونم انگار یه چیزی منو گرفته بود و
نمیداشت بلند شم!..

وحشت زده و هراسان به دیاکو نگاه کردم و که با صورت سخت و
خشنش روبرو شدم...

منو محکم کشید اما هرچی که بود منو سفت گرفته بود...

حالا همگی پی برده بودند که اتفاقی افتاده...

ناگهان خدایگان هادریان فریاد زد ؛

_دیاکو حوض رو فوراً نابود کن!...

آران و پدرم و دوستانم همگی اومدن نزدیک حوض و نگران و مسلح
به خون نگام میکردن...



دیاکو بی معطلی منو رها کرد و از حوض

بیرون رفت و با گریزی آهین که نمی دونم از کجا آورده بود محکم
به دیواره حوض کوبید...

حوض چون ساخته شده از گل بود براحتی از هم پاشید و حجم زیادی
از خون بیرون ریخته شد همه جا رو خون گرفته بود ولی معلوم شد
هیولایی مار مانند پیچیده بود دورم و هر لحظه بزرگتر میشد...

از ترس داشتم قالب تهی میکردم...

همه جا خورده و شوکه داشتن به هیولا نگاه میکردن...

«راوی»

وولدمورت برای بهم زدن و به خون کشیدن مراسم ازدواج فرمانروا
دیاکو و مرسده اژدهایی مار شکل رو از اعماق تاریکی احضار کرد...

کریپتوس اژدهایی که برای شکار طعمه اش اول به شکل ماری
کوچک و باریک دور طعمه می پیچید و رفته رفته بزرگ و بزرگتر
میشه بطوری که طعمه راه فراری نداشته و نابود میشه!...

و حالا که دور بدن ظریف مرسده پیچیده بود به قدری بزرگ شده
بود که از هیبتش
همگی شوکه و مبهوت بودن!...

دیاکو با شمشیر و گرز به سرعت به کریپتوس حمله کرد و بعد از
اون آران و پولاد و کارین و بقیه جنگجویان بهش حمله کردن...

ولی کریپتوس حملاتشون رو با پرتاب گلوله های آتشین دفع
میکرد...



و هر لحظه صورت مرسته کبودتر میشد...

خدايگان هادريان با ضربه های صاعقه ای و هوروش با شمشیری
آتشین بر پیکره کریپتوس حمله میکردن...

اگر چه زخمی شده بود اما به این سادگی از پای درنمیومد!...

حتی عده ای از سربازان و گرگین فرمانده ارتش خون آشام ها هم به
سمتش یورش بردند...

مرسته تقلا و تلاش میکرد برای رهایی اما انقدر محکم دورش
چسبیده بود که نفسش به سختی بالا میومد...
کم کم داشت ناامید میشد که ناگهان یاد چیزی افتاد...

شمشیر خاطرات!!!

به هر سختی و رنجی که بود یکی از دستاشو آزاد کرده و بالا برد و در
مقابل چشمان حیرت زده همه شمشیری آبی رنگ پرواز کنان تو
دستش نشست...

و با نهایت قدرت شمشیر رو بر روی پیکره کریپتوس فرو کرد...
کریپتوس فریادش به هوا برخواست و خون سیاه ازش فوران کرد...

و مرسده رو محکم به دیوار کوبید اما مرسده به سختی از رو زمین
بلند شد و شمشیرشو بدست گرفت و مانند ماده ببری خشمگین
فرمان حمله دوباره داد و همگی پشت سرش حرکت کردن...

«دیاکو»

همه با حیرت و شگفتی و تحسین به مرسده خیره شده بودن...

شجاعت و جسارتش مهمانان حاضر در جشن رو میخکوب کرده
بود!...

این دختر به تنهایی یه تنه میتونست قلمروها رو رهبری کنه...
الهی و ملکه بودن واقعا برازنده اش بود!..
قدرت و نیرویی بسیار قوی از جنس قدرتای خدایان باستانی درونش
نهفته بود...

در ظاهر ظریف و شکننده اس اما در واقع روحیه محکم و سرسختی
داره و من چقدر خوشحالم چنین دختری جفت و ملکه منه!...

این دختر رو با تمومه وجودم می پرستم!..
مرسده خدای من روی زمین بود!!!
و تا لحظه ای که زنده ام با جونم ازش محافظت میکنم...

همگی پشت سر مرسده به کریپتوس حمله کردیم...



هر کدوم به قسمتی از بدنش ضربه می‌زدیم انقدر که این هیولای
بدترکیب

خسته شده و از پای دراومد...

و با صاعقه خدایگان هادریان سرش از بدنش جدا شد!..

و من بی معطلی سریع بدون اینکه بهش فرصت نفس کشیدن بدم به
سمت جفتم همسرم مرسته رفتم و محکم در آغوشم کشیدمش!...

تو آغوشم گم شده بود...

اونم منو محکم گرفته و با صدای لرزان و بغض داری گفت ؛

_باورم نمیشه!...چرا اینجوری شد...!!؟

دیاکو نزدیک بود بمیرم!...جشن ازدواجمون خراب شد...

هر بار که حس میکنم آرامش دارم یه اتفاقی میفته!..

برام مهم نبود همه دارن نگاه میکنن فقط میخواستم کسی که مالک
قلب و روحم بود رو آروم کنم...

پیشونیشو بوسیدم و محکم جواب دادم ؛

_اصلا مهم نیست! همین که تو سالم و زنده ای و اتفاقی برات نیوفتاد
باید به درگاه خدایان شکر گزار باشم!..

تو شجاع ترین زنی هستی که تا حالا دیدم و بهت افتخار میکنم!...

«مرسده»

سر تا پام خونی شده بود!...

بوی خون همه جا پیچیده شده بود...

خودمو سعی میکردم محکم و قوی نشون بدم اما از درون حالم خوب نبود و ترسیده بودم!...

گروهی از سربازان به همراه گرگین لاشه اون اژدهای حال بهم زن رو از قصر بیرون بردن!..

و آذرخش با درایت و زرنگی جو سنگین حاکم بر جشن رو با برگزاری موسیقی توسط گروهی از پریان دریایی از بین برد و منو دیاکو هم برای عوض کردن لباسامون به اتاقمون رفتیم!...

به محض وارد شدن به اتاق دیاکو کمرمو گرفت و محکم کوبوند به دیوار و مچ هر دو دستمو بالای سرم نگه داشت و به سمت لبام حمله ور شد!...

اولش شوکه شدم ولی بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و منم همراهیش کردم...



عین قطعی زده ها همدیگرو می بوسیدم!

این مرد خون آشام چی داشت که من اینقدر مجذوبش شدم!!!

حتی یه لحظه هم به نبودنش نمیتونم فکر کنم ، الان دیگه یادم نیاد
قبل اون چطور زندگی میکردم!...

دستهای لعنتیش همه جای بدنم پیشروی میکرد که یهو دست انداخت
از یقه ام کاملا لباسو تو تنم جر داد منم شروع به درآوردن لباسای
دیاکو کردم...

زمانی که کاملا لخت شدیم دیاکو دست انداخت دور کمر و زانومو
بلندم کرد فکر کردم میخواد ببرم رو تخت اما وقتی رفت طرف حموم
تعجب کردم!...

لحظه بعد تو حوض آب گرم نشسته و مشغول عشقبازی بودیم...



دیاکو با من مثل برگ گل با ظرافت رفتار میکرد ، نمی‌دونم چطور
میتونست خودشو اینقدر کنترل کنه!...

اینقدر جای جای صورت و بدنمو می‌بوسید و زیر گوشم زمزمه های
عاشقانه میخوند و همزمان با اون دستهای زیادی حرفه ای و لعنتیش
منو به اوج لذت میرسوند...

جوری که دیگه نای شستن بدنمو نداشتم!

خودش خونهای خشک شده روی موها و بدنمو شست اما لحظه آخر
تو چشمام خیره شده که تو نگاهش خواستن موج میزد گفت ؛

_دیگه نمیتونم خودمو نگه دارم!...

می‌خوام تمامتو مال خودم کنم مرسله!...

دارم تو تب خواستنت جون میدم الهه من!...

دستم دور گردنش حلقه کردم با ناز و عشوه جواب دادم ؛

_اون پایین مهمونا منتظره ما هستن سرورم!...

درست نیست ما اینجا مشغول خوش گذرونی باشیم و مجلس بدون
میزبان بمونه!...

مرد خون آشام من خود دارتر از ایناس!...

ناگهان کمرمو چنگ زد و تخس غرید ؛

_من در برابر تو نمیتونم مقاومت کنم تا الانم به سختی جلوی خودمو
نگرفتم که ترتیب تو ندم!!!

مستانه خندیدم و یه لحظه به خودم مغرور شدم که این خون آشامه
افسانه ای رو به زانو در آوردم!...

و اون خیره شده به خندیدن من که خم شد رو صورتمو لبخند منو
بوسید و گفت ؛

_صدای خندیدنم برام خوش آهنگترین موسیقی ای که تا حالا
شنیدم!...

اونقدر دلربا و مدهوش کننده می خندی که دلم نمی خواد کسی جز
من خندیدن تو
بینه!...

اگه "دوستت دارم" قشنگترین جمله عاشقانه اس ، پس این نگاه
شیفته و جملاتی که

روح و روان منو درگیر کرده چیه...آیا نباید برای این خون آشامه
زورگو مُرد...؟؟!!

من کی این همه عاشق شدم که حاضرم تمامه وجودمو تقدیم مرد
خون آشامم کنم...؟؟؟

با چشمانی به اشک نشسته جواب دادم ؛

_اگه یه روزی دیاکو تو این دنیا نباشه مرسته هم نخواهد بود!...

بدون وجود تو یه لحظه هم نمیتونم زندگی کنم!!...

و بعد محکم همدیگرو بوسیدیم!

آنچنان سخت که انگار آخرین بوسه ماست!..

فرو رفتن دندوناشو تو لبمو حس میکردم...

و طمع خون تو دهنم پیچیده شده بود...

«راوی»

مرسته و دیاکو هر دو به سختی از هم دل کردن و خودشونو برای

حضور در جشن آماده کردن...



آذرخش به کمک آران و کارین و پولاد بخوبی تونسته بودن جشن
رو از اون فضای سنگین و وحشتناک اولیه خارج کنند...

و همچنین خدایگان هادریان در حرکتی

غافلگیرانه تمام خرابی هایی که در اثر ضربه های کریپتوس ایجاد
شده رو به حالت اول و خونابه های کف تالار رو محو کرد!...

و حالا با نواخته شدن آهنگی ملایم و دلنشین توسط پریان دریایی
دوباره آرامش به همگی برگشته بود...

و عده ای از جوانان در حال رقص و پایکوبی بودن...

از جمله پولاد و یسنا ، کارین و آرتمیس

و چندتن دیگر...

وقتی نگهبان ورود فرمانروا و ملکه اعلام کرد آذرخش فوراً به پریان
دریایی دستور داد آهنگی زیبا مناسب فرمانروا و ملکه بنوازند!...



رقصنده ها کنار رفتن و دیاکو و مرسده
دست در دست هم وارد تالار شدن و خدمتکارا سرراهشون گلبرگ
های رز قرمز میریختن...

همه فریاد شادی سر میدادن و کل میکشیدن...
وقتی به وسط تالار رسیدن یدفعه دیاکو
مقابل مرسده ایستاد و گفت ؛

_به این خون آشامی که حاضره تمومه عمرشو فدات کنه افتخار یه
دور رقص میدی؟!!

مرسده لبخندی دلربا زد و دستشو برای همراهی تو دست دیاکو
گذاشت و جواب داد ؛

_این نهایت آرزوی منه رقصیدن با مردی که مالک قلبمه!!!



دیاکو یه دستشو دور کمر مرسته حلقه و با دست دیگه اش دست
مرسته گرفت و شروع کرد به طور حرفه‌ای رقصیدن ،
انگار سالهاست رقصنده اس!...

انقدر مرسته به خودش محکم چسبونده بود که انگار میترسید دوباره
اتفاقی براش بیوفته!...

دامن لباسی که مرسته پوشیده بود پوف دار و قرمز و به شکل گل رز
بود و با هر چرخش دیاکو بطرز زیبایی پوف دامنش
باز میشد طوری که بقیه رو خیره کرده بود...

دیاکو همون طور که مرسته رو تو آغوشش گرفته بود یدفعه بلندش
کرد و چند دور با هم چرخیدن که مورد تشویق
مهمونا قرار گرفتن!...



و لحظه آخر که چرخشون تموم شد دیاکو مرسته رو دستش به
عقب خم کرد

و نزدیک لبش زمزمه کرد ؛

__با یه بوسه آتشین چطوری....؟؟!!!

هنوز مرسته تو شوک حرفش بود که دیاکو محکم لباسو رو لبای
مرسته گذاشت و با عطش و گرسنه می‌بوسید
مرسته وقتی به خودش اومد در حالی که از خجالت و شرم سرخ شده
بود دستاشو دور گردن دیاکو حلقه کرد و همراهیش کرد...

دوستان مرسته و بقیه مهمون ها براشون کف زدن و خوشحالی
کردن...

خدایگان هادریان با لبخنده مهربونی بهشون خیره شده بود...



هوروش با اشک و لبخند خیره دخترش شد که سالها حسرتشو داشت
و افسوس خورد که همسرش میرا در این جشن حضور نداره!...

«دیاکو»

این اولین باری بود که بعد از تبدیل شدنم به خون آشام اینطور
مشتاق و خوشحال میرقصیدم خصوصا با دختری که تمام دنیای من
بود خیلی برام لذت بخش بود!...

اگه این دختر تا این حد خجالتی نبود
و جلوی پیشروی منو جلوی مهمونا نمی گرفت الان معلوم او چه
وضعی بودیم ،
البته خودمم دوست نداشتم چهره پر از حواستن جفتمو کسی جز
خودم ببینه!...



بنابراین در جایگاه مخصوص فرمانروا و ملکه نشستیم و از ادامه
جشن لذت بردیم...

دستمو دور کمر مرسده حلقه کرده و نیمی از وزنشو روی خودم
انداختم با اینکه سرخ و سفید میشد اما دیگه تا این حد نمیتونست
جلومو بگیره من اگه یه لحظه جفتمو ، زنمو لمس نمی کردم دیوونه
میشدم!...

آروم در حالا نوازش کمرش بودم که با صدای آذرخش برگشتم
سمتش ؛

_سرور من!...

_چی شده آذرخش؟



آروم اومد نزدیک تر زیر گوشم زمزمه کرد ؛

_سرورم ازتون می‌خوام اگه ممکنه با آلفا پولاد درباره من و خواهرش
شینا صحبت کنید!...

به آذرخش خیره شدم درکش میکردم وقتی جفتت ازت دور باشه چه
حسی داره و منم هر طور شده پولادو راضی میکردم حتی اگه مجبور
باشم به ذهنش نفوذ کنم!...

من برای آذرخش هر کاری میکردم آذرخش خیلی قبل‌تر اعتماد و
برادریشو به من ثابت کرده بود!...

اصلا آذرخش مثل خانواده خودم بود

چون تو دستای خودم بزرگ و رشد کرده بود مثل فرزندم برام عزیز
بود...



_بسیار خب!...باهاش صحبت میکنم!...

نگران نباش و راضیش میکنم!!!

تعظیمی کرد و رفت...

برگشتم سمت مرسته و زیر گوشش زمزمه کردم ؛

_ملکه لجباز و خجالتی من چطوره...!!؟

دوست داری این مهمونای گنه رو ول کنیم و بریم رو تخت به کاره

خودمون برسیم؟؟؟

سرخ شده و با چشمانی گرد شده نگام میکرد...

و با حرص نیشگونی از پهلوم گرفت و جواب داد ؛

_تو حیا سرت نمیشه...!!؟

آخه چرا اینقدر منو خجالت زده می کنی؟

با لذت و شیفتگی بهش خیره شدم ؛

_تو مال منی!...همسر و ملکه من هستی

امشبم جسم و روحمون یکی میشه پس دیگه شرم و حیا معنی
نداره!...

اخم ریزی کرد و از کنارم بلند شد و رفت

تو جمع دوستانش...

منم بلند شدمو رفتم به طرف پولاد

که کنار کارین و آریاز و آران ایستاده و مشغول صحبت کردن بود...

«دیاکو»

وقتی آریاز متوجه نزدیک شدنم به خودشون شد با اشاره ای به بقیه
برگشتن طرفم و تعظیم کردند...

_از جشن لذت میبرین...؟

البته به جز اون قسمت حمله کریپتوس...

همگی خندیدن و یکی یکی بهم تبریک گفتن...

کارین با لبخند گفت ؛

_فرمانروا!...نمی دونستم اینقدر تو رقصیدن مهارت دارین آخه تا حالا

ندیده بودیم تو جشنی برقصین همه ما شگفت زده شدیم!...



لبخند مغروری زدمو جواب دادم ؛

_خب!...تا حالا همپای مناسبی پیدا نکرده بودم...

آران با شیطننت ذاتی که داشت گفت ؛

_یعنی دارین اعتراف میکنین که

خواهرمو خیلی دوست دارین....؟؟!!

میدونستم توجه هوروش به سمت صحبت های ما جلب شده بنابراین

برای اینکه خیالشو راحت کنم محکم و جدی جواب دادم ؛

_خواهره تو تمام چیزیه که دارم!...حتی از جونمم بیشتر دوستش

دارم!...



من ممکنه از جونم بگذرم اما از خواهره تو نمی گذرم!...
خون آشام‌ها روی جفت هاشون بسیار متعصب و حساسن!...

آران متفکر به نقطه‌ای خیره شد....
برگشتم سمت پولاد و گفتم ؛

_آلفا پولاد می‌خوام چند لحظه‌ای باهم صحبت کنیم!...

چند ثانیه مکث کرد و بعد محکم جواب داد ؛

_حتما فرمانروا!...

به جایی خلوت و کم رفت و آمد از قصر
که منظره فواره های آب مقابلمون قرار داشت ایستادیم...



جدی و بدون مقدمه گفتم ؛

_چرا با رابطه آذرخش و خواهرت مخالفی...؟؟!!

فکش منقبض شده و رگهای گردنش بیرون زده بود...

_از سالیان دراز گرگینه ها با وجود خون آشام ها مخالف و باهم در
نبرد و نزاع بودن...

پس از من نخواین که به این رابطه رضایت بدم!...

_آلفا پولاد شما خودت جفتت رو از بین الفها انتخاب کردی من هم با
وجود مخالفتی که خدای آب هوروش با ازدواج منو دخترش داشت با
مرسده ازدواج کردم...



که این یعنی اگه موجودی جفتش رو پیدا کنه نسبت بهش کشش و
علاقه زیادی پیدا می‌کنه و تا اونو مال خودش نکنه آروم نمیشه!...

چیزی که من و شما هم تجربه اش کردیم

پس نباید بیشتر از این مانع شون بشی!...

عصبی جواب داد ؛

_فرمانروا!!...من نمیتونم قوانین گله امو نقض کنم!...

این کار باعث میشه بقیه گله هم علیه من شورش کنند...

_منم دارم قوانینم رو نقض میکنم اما آذرخش برای من هر کسی

نیست اون برام رفیق ، برادر ، مشاور و مثل فرزندمه

آرامش روحی و جسمیش برام اهمیت داره!...

شما هم اگه خواهرت و احساساتش و آرامشش برات مهم باشه با این رابطه موافقت میکنی!...

متفکر و اخمو بهم خیره شده بود...

با اینکه روی ذهنش سد دفاعی برای جلوگیری از نفوذ به ذهنش گذاشته بود

اما عبور از ذهنش برای من کاری نداشت با بررسی ذهنش می‌تونستم بفهمم که دودل شده پس ادامه دادم؛

_شما آلفای قدرتمند یه گله ی بزرگی!...

قانونی که خودت پایه گذاری کردی خودت هم میتونی نقضش کنی!... و بقیه گله هم باید بهش احترام بگذارن...

این دیگه وظیفه توئه که نزاری علیه شورشی صورت بگیره!...

تا پایان این جشن فرصت داری فکر کنی

بعد از اون بیا و جوابتو به من بگو!...

«مرسده»

شینا و یسنا و آرتمیس کنارهم داشتن میخندیدن که با دیدن من
خندشون جمع شد و بهم تعظیم کردن...
دلخور از رفتارشون گفتم ؛

_دوستان خواهش میکنم با من رسمی نباشین!...
می‌خوام مثل قبل صمیمی و راحت باهم صحبت کنیم...

یسنا جدی گفت ؛

_شما الان ملکه قلمروها هستین!..
طبق قوانین ما اجازه نداریم با شما مثل قبل راحت باشیم...

با لحنی محکم جواب دادم ؛

_اگه من ملکه هفت قلمروام پس دستور میدم بهتون که با من رسمی
نباشین!...

شما تنها دوستان من هستین!...

یهو شینا با چشمانی براق شده و شیطنت گفت ؛

_وای خیالم راحت شد!...

همه اش ناراحت بودم از اینکه دیگه باید فاصله و حدودمو باهات
رعایت میکردم ولی الان خوشحال شدم از اینکه ما رو فراموش
نکردی!...

با بهت و ناباوری دستشو گرفتم و جواب دادم ؛

_شینا!!!...این حرفها چیه که میزنی...!!!

شما دوستان عزیز من هستین...ما باهم اتفاقات زیادی رو پشت سر گذاشتیم و پا به پای هم جنگیدیم!...
رابطه ما مثل قبل خواهد بود!...

همگی دوباره خوشحال خندیدن و همدیگر رو بغل گرفتن...

□ □ □ □ □ □ □ □

«دیاکو»

همراه آلفا پولاد وارد تالار قصر شدیم...
از دور صدای خنده های بلند مرسته رو شنیدم...

به چی اینجور داشت میخندید...؟؟؟

نگاهی به مهمونا انداختم...

با دیدن اینکه بعضی پسرها بهش خیره شده بودن خونم به جوش
اومد...

مطمئن بودم از حرص و حسادت صورتم قرمز شده!...

دلم میخواد گردن اون پسرها رو تیکه پاره کنم!!!

دختره خیره سر!!!

مگه بهش نگفته بودم خندیدنش زیادی دلفریبانه اس...؟؟؟

در چشم بهم زدنی خودمو بهش رسوندمو از پشت کمرشو محکم
گرفتم که ترسیده جاخورده برگشت سمتم و با دیدن من نفس راحتی
کشید...



انقدر حواسش پرت بود که حتی متوجه اومدن هم نشده بود...اگه
بجای من یکی دیگه بود چی؟؟؟

دختر با دیدنم تعظیم کرده و سرشونو پایین انداختن...
رو به دوستانش گفتم ؛

_اگه مشکلی نیست ملکه امو ازتون پس بگیرم!...

مبهوت و شوکه نگام میکردن...

و مرسده رو که دهنش باز مونده بود رو به جایگاه مون هدایت
کردم...

با حرص و عصبی گفتم ؛



_دلم نمی‌خواد اینطوری توی جمعی بلند بخندی!...

متعجب تر از قبل جواب داد ؛

_چرا...چی شده مگه؟؟؟؟

پهلوهاشو فشار دادمو تو صورتش خم شدم و گفتم ؛

_حواست هست بهت گفتم خندهات هوش از سرم می پروانه...!!؟

وقتی دست و دل منو می لرزونه پس بقیه مردا هم حسشون مثل
منه!...

_دیاکو برو عقب!...همه دارن بهمون نگاه میکنن...چرا اینقدر
زورگویی تو!!



_برام مهم نیست!...

آره من خیلی زور گوام الانم می خوام ببوسمت!...

چشماش گرد شده و بهش فرصت ندادمو

به سمت لباش حمله ور شدم...

«مرسده»

مرسده از خجالت و شرم سرخ شده و نمیتونست سرشو بلند کنه...

به زور دیاکو رو از خودش جدا کرد و آروم توپید بهش ؛

_تو خجالت نمیدونی یعنی چه...؟!!!

همش میخوای آبروی منو ببری!...



دیاکو تو گلو خندید و چشمانی برق زده جواب داد ؛

_زنمی!...می‌خوام همه بدونن مال منی!...

تا کسی جرات نکنه به داشته های من چشم داشته باشه!...

دیگه چیزی به پایان جشن نمونده امشب برات یه غافلگیری دارم!

ابروهام بالا پرید ؛

_منظورت همون سوپرایزه...؟!!!!

گنگ و مبهم نگاه کرد ؛

_چی؟



هیچی...همون معنی غافلگیری میده...!!!

حالا غافلگیریت چی هست؟؟

با حالت معنا دار و پر حرارتی نگام کرد و جواب داد ؛

اگه بگم دیگه غافلگیری نیست ملکه عجول من!...

باور کن من بیشتر از تو بی صبرانه منتظره تنها شدنمون هستم!...

شوق و هیجان خاصی تو شکمم پیچید...

یعنی امشب قراره از دنیای دخترونه ام جدا بشم و پا بذارم به دنیای

پرمسئولیت زنانگی...؟؟!!!

سرمو بلند کردم و نگاهمو به مهمونا دوختم خدمتکاران مشغول

پذیرایی بودن که یهو با نگاه شیطنت آمیز آران و دخترا روبه رو

شدم!...

لعنتی!...مرتیکه خون آشام ببین چیکار کرده که هر طرف سرمو
برمیگردونم

با نگاه های شیطنت آمیز روبرو میشم...

منم سعی کردم خودمو بزخم به بیخیالی
اما دفعه نگاهم گره خورد تو نگاه پرنفرت ماه پری شاهدخت پریان
دریایی
جاخوردم...

دلیل این همه کینه و نفرتش رو نمی فهمیدم...چرا اینقدر از من بدش
میومد...؟؟؟

«مرسده»

بعد از پایان یافتن جشن بیشتر مهمون ها



رفتن فقط عده کمی موندن که فردا حرکت کنند...

خدمتکارا اتاقهای خالی که مخصوص مهمون بودن رو براشون آماده کردند...

موقع بدرقه پدرم و دیگر خدایان دیاکو

صمیمانه ازشون تشکر کرد...

پدرم روبه دیاکو با لحنی محکم و سرد گفت ؛

_اگه به هر دلیلی دخترم در کنار تو آسیب ببینه بی معطلی میبرمش و دیگه نمیذارم ببینیش!...

دیاکو اخم غلیظی کرده و دستشو محکم دور کمرم انداخت و منو چسبوند به خودش جواب داد ؛

_مطمئن باشین هیچوقت نمیذارم همسرم

لحظه ای از کناره تکنون بخوره!...

یهو قیافه پدرم جمع و فکش منقبض شد

با نگرانی به آران نگاه کردم که ناگهان خدایگان هادریان با مداخله
پدر رو با خودش برد...

نفس راحتی کشیدمو پر حرص رو به دیاکو آروم توپیدم ؛

_میشه اینقدر با پدرم مثل دشمن خونیت

رفتار نکنی...؟؟!!

اصلاً دلم نمی‌خواد مجبور بشم بین شما یکی رو انتخاب کنم...

لطفاً این خودخواهیت کمتر کن دیاکو!!!

و بی توجه بهش برادرم آرانو محکم بغل گرفتمو پیشونیمو بوسید و
گفت ؛



_نگران پدر نباش!...اون نمی‌خواد حالا که دختر عزیز دردونه اش پیدا شده کوچکترین آسیبی ببینه!...

و بعد با جنسی اضافه کرد ؛

_تو الان باید تمامه تمرکز و انرژی تو بذاری واسه امشب!!!!

چشمام از این همه بی‌حیاییش گشاد شد و سریع کوبیدم پس گردنش...

این به کی رفته بود انقدر بی‌حیا بود...؟!!!

الان حتما دیاکو شنیده بود...

_چقدر دستت سنگینه!!

گردنم شکست...

__حقته تا تو باشی اینقدر بی حیا نباشی!

__من برم این شوهر خون آشامت داره با اخمش منو می خوره!!!

برگشتم سمت دیاکو اخمو داشت نگام میکرد...پشت چشمی نازک
کردمو رو گرفتم ازش...

لابد بهش بر خورده...بس که خودشیفته اس!..

چیکار کنم...نمیتونم ببینم به پدرم بی احترامی می کنه!...

بعد از بدرقه آران برگشتم سمتش که با ندیدنش جاخوردم...

اطرافو نگاه کردم نبود....

یعنی چی...کجا رفت یدفعه؟؟؟

رفتم کنار یکی از ستونها ایستادم و دیاکو رو صدا زدم از یکی
خدمتکارا پرسیدم فرمانروا کجا رفت...
نمیدونست...

کلافه و دلخور برگشتم به اتاقمون که با دیدنش تو اتاق شوکه شدم...

_دیاکو!!!

تو یدفعه کجا رفتی...؟؟

از حرفام ناراحت شدی...!!

_بعدا راجع بهش صحبت میکنیم...

الان وقت غافلگیریه!!!

«مرسده»



دیاکو دستاشو دو طرف پهلوهام گذاشته
و منم دستامو روی سینه اش گذاشتم که
دم گوشم زمزمه کرد ؛

_دستاتو محکم دور گردنم حلقه کن می خوام امشب باهم پرواز کنیم
و بریم جایی تا حالا هیچ موجودی جز من اونجا نرفته!...

شور و هیجان خاصی داشتم...

من عاشق دیوونه بازی با این مرد خون آشام بودم!...

پس دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم اونم کمرمو سفت و
محکم گرفت و در چشم بهم زدنی لبه پرتگاه باغ گلها بودیم جایی
تمام قلمرو زیر پامون بود...
ارتفاع خیلی زیادی بود...

_آماده ای؟!..



قبل از اینکه بگم آره یهو همراه دیاکو پرت شدیم جیغ بلندی از
ترس کشیدم

همین طور داشتیم به پایین سقوط میکردیم که یدفعه عین یه پرنده به
سمت بالا حرکت کرد احساس سرگیجه میکردم...

این دفعه به آرومی به سمت مقصدی که فقط خودش میدونست پرواز
میکرد...

ارتفاع زیادی با زمین داشتیم...

اینقدر رفت تا به جایی رسیدیم که قرص ماه کاملاً معلوم و نورانی
بود...

دیاکو برای یه لحظه از حرکت ایستاد فکر کردم رسیدیم اما وقتی
دیدم بین زمین و آسمون معلق شدم چشمام از ترس گشاد شد و
حالم بد شده بود....



چرا وایسادی من سرم داره گیج میره خواهش میکنم منو زودتر به
زمین برسون!...

با لحنی شیطنت آمیز و پر از خواستن گفت ؛

من همیشه دوست داشتم جفتمو بین آسمون و زمین محکم
ببوسم!...

دقیقا در همین حالت!!!

چی؟؟؟

بهم فرصت اعتراض بیشتر نداد و فوراً لباشو رو لبام گذاشت محکم و
حریص شروع به بوسیدنم کرد...

این یکی از لعنتی ترین و غیرقابل باورترین اتفاقات زندگیم بود...



که اینطوری کسی که عاشقشم معلق در هوا ببوسم!!!

منم محکم تر همراهیش کردم...

بعد از چند دقیقه بوسیدن همدیگه دیاکو

لبخندزنان گفت ؛

_نمیدونی چقدر منتظر بودم این لحظه

رو باهات تجربه کنم!...

و بعد دوباره به راهش ادامه داد...

به کوه بلندی رسیدیم انقدر ارتفاعش زیاد بود که ابرهای مه مانندی

دور قله اش گرفته بود...

روی قله کوه حفره ای نسبتا بزرگ بود که

به شکل غاری کوچک درآمده بود...

متعجب شدم!... دیاکو اینجا دقیقا دنبال چی بود...؟؟!!

«راوی»

دیاکو فرمانروایی زیرک و فهمیده بود!..

و برای اینکه ملکه اش در اولین شب باهم بودنشون دچار استرس و اضطراب نشه مرسته رو به جایی برد سالها بود خلوت تنهایی خودش بود!...

کوهی فراموش شده دور از هفت قلمرو

که بخاطر ارتفاع خیلی زیاد و شیب تند

انسانهای فانی نمیتونستن ازش بالا برن!..



و چون هیچ مواد معدنی درش یافت نمیشد هیچ یک موجودات
سراغش نمی‌رفتند...

به اصطلاح کوهی مرده به حساب می‌ومد!

در قله کوه حفره ای وجود داشت که

که به شکل غاری کوچک دراومده بود!

و نشون دهنده این بود که سالهای طولانی که این کوه فعالیت
آتشفشانی نداشته!...

اما چیزی که باعث حیرت و شگفتیه مرسته شده بود وجود درختی
کهنسال درون غار بود که میوه هاش بیضی شکل
و قرمز بوده که از خودشون نور ساطع میکردن!...

دیاکو برای مرسته توضیح داد که این میوه ها خاصیت شفا بخشی و
درمانی دارن!...

و اگه کسی که زخمی باشه از این میوه ها بخوره فوراً زخمش التیام پیدا می‌کنه...

اما شوک دوم زمانی به مرسته وارد شد
که دیاکو داخل تنه پهناور درخت اتاقکی
ساخته بود!...

دره ورودیش به اندازه یک متر ارتفاع داشت که باید بصورت خمیده
واردش میشدن!...

مرسته با دهن باز و متحیر دورتادور اتاقک رو از نظر گذراند...

یه تخت چوبی دونفره که با پوست حیوانات پوشیده شده بود ، دو تا
پیه سوز که از درخت آویزون بودن و یه میز کوچک که روش پر از
خوراکی های مختلف بود!...



دیاکو با لذت و شیفتگی محو تماشای نگاه مبهوت مر سده بود...

«مر سده»

چیزایی که امشب تجربه کردم ورای تصورات و تخیلات من بود!...

اینقدر این درخت و میوه هاش و اون اتاقک کوچک شگفت انگیزه که
اگه با چشمای خودم نمی دیدم باور نمی کردم
همچین جایی وجود داره!..

_باشکوهه!!

برگشتم سمت دیاکو و گفتم ؛

_اینجا رو چجوری پیدا کردی!!؟

چند سال قبل از اینکه طلسم بشم تو یکی جنگ هایی که با اورگ ها
داشتیم

میدون نبردمون پای این کوه بود...

بیشتر افرادمو از دست دادم ولی پیروز شدیم...و بطور اتفاقی پرواز
کردمو روی قله این کوه فرود اومدم...

ولی وقتی فرود اومدم این غار توجهمو جلب کرد...
واردش که شدم منم مثل تو شگفت زده شدم!...

شکل و شمایل درخت برام آشنا بود...
وقتی برگشتم به قصر به کتابخونه رفتم و کتابهای قدیمی رو که اکثرا
به زبان های ناشناخته و از بین رفته بود بررسی کردم...

و بالاخره تو یکی از کتابها



به تصویر این درخت برخورددم...

اینکه این درخت اصلا متعلق به زمین نبود!...

تو اون کتاب نوشته شده در زمان پادشاهان پیشین که پادشاهی از
آسمون اومد معروف ترین و قدرتمندترین پادشاه "آشور"
از آسمون گونه های زیادی از جانور و گیاهان رو با خودش به زمین
آورد!...

و وقتی که ملکه اش که دیوونه وار عاشقش بود مجروح شد با زیر پا
گذاشتن قانونی ممنوعه و بذر این درختو که بهترین گونه گیاهی
آسمونی بود...

با خودش آورد و تو حفره این کوه کاشت جایی که هیچ کس بهش
دسترسی نداشت و در عرض یه روز رشد و به بار نشست!...

چه جالب بعد از این همه قرن هنوز هم پابرجاست!!!

منظورت از اینکه پادشاهی از آسمون اومد یعنی چی؟...

_الان به نظرم وقت چیز دیگه ایه وقتی رفتیم قصر بهت اون کتابو

میدم بخونی

بعدش خودت متوجه میشی!..

داستانش خیلی طولانیه!!

منو برگردوند سمت خودشو به عقب هلم داد تا به تخت برخورد

کردمو افتادیم رو تخت جیغ خفه ای کشیدمو خندیدم....

_حالا مونده جیغ جیغ کنی ملکه ریزه میزه من!!!..

و بعد یورش برد به سمت لبامو جنگی بین لبامون به پا شد!...

«دیاکو»

من از این دختر هرگز سیر نمی‌شدم!...
هر چقدر می‌بوسیدم حریص تر میشدم...
سالیان درازی منتظره همچین لحظه ای بودم...

بالاخره امشب رویای من به حقیقت می‌پیوندد...
و جفت و همسرم تا ابد تمام و کمال مال من میشه!!!

اما پوست مرسده زود کبود میشد و چون اولین بارش نبود خشن و
وحشیانه رفتار کنم...
نمی‌خواهم همسرم آسیب ببیند این دختر جون منه!...اتفاقی براش بیوفته
من دیوونه میشم!!!



جای جای صورت و بدنشو می بوسیدم و

لیس میزددم...

همزمان که می بوسیدم دستامو روی برجستگی های بالاتنه اش
گذاشتم و فشار میدادم که آهی کشید و به بازو هام چنگ انداخت...

حالا هر دو کاملاً لخت بودیم و از اینکه مرسته زیرم از لذت پیچ و
تاب میخورد احساس غرور میکردم...

انقدر بکر و ناب و ناشی عمل میکرد که لذت می بردم از اینکه
اولیناش با منه!!

با کاری که کردم آهی غلیظی کشید و سست گفت ؛

_دیاکو!!!

خواهش میکنم!...

دستمو عمدا گذاشتم جای حساسش و جواب دادم ؛

_بهم بگو چی میخوای؟...

چشماش از زور لذت خمار شده بود البته خودمم بدتر از مرسده
بودم!...

میخواستم زودتر خودمو تو وجود جفتم حس کنم!!!

اما باید احتیاط میکردم!...

_خواهش میکنم!...دیاکو!...تمومش کن!...

سرخوشانه لبخندی زدم...

احساس کردم دیگه وقتشه...پاهشو کاملاً باز کردم و وقتی خودمو
تنظیم کردم به سمتش رفتم و حین بوسیدن و مکیدن گردنش تو
گوشش زمزمه کردم ؛

_هیچ جوری نمیتونم این دردو برات کم کنم اما هر جا حس کردی
نمیتونی فقط دستمو فشار بده!..

آروم آروم پیش رفتم آثار دردو تو صورتش می تونستم بینم ضربان
قلبش بالا رفته بود...

لبامو محکم رو لباش گذاشتم و اولین حرکتو زدم که جیغ مرسته تو
گلو خفه شد!...

صبر کردم تا دردش آروم بشه...

_خودتو شل کن!...

اینجوری کمتر درد میکشی!...نگران نباش!

دستاشو رو کمرم گذاشته بود...

آروم دوباره شروع کردم به حرکت کردن

بوی خون باکرگیش تو فضای اتاقک پیچیده شده بود!...

بعد از چند دقیقه ضربه زدن بالاخره هر دو با هم رها شدیم...

اشک تو چشماش جمع شده بود و نفس نفس میزد!...

اما چشمون به نور نقره ای خورد که به یکباره دورمون شروع به
چرخیدن کرده بود...

حالا نیروهای من با مرسته یکی شده بود

همه بجز خون آشام بودنم!...

«مرسته»



بهترین شب زندگیم رو گذروندم!...

دیاکو انقدر با ملایمت باهام رفتار کرد ، انقدر منو غرق بوسه و نوازش کرده بود که بدنم بی حس شده و خیلی زود تحریک شدم!...

من تو این جور مواقع بی تجربه و ناشی بودم نمی دونستم چجوری یه مردو میشه تحریک کرد ، تموم مدت کنترل رابطه تو دستای دیاکو بود!!...

وقتی اولین حرکتو زد و منو از دنیای دخترونه ام جدا کرد درد شدیدی تو بدنم پیچید تازه اون موقع بود که فهمیدم سائز دیاکو خیلی بزرگه برام!...

صبح از زور درد چشمامو که باز کردم تنم از زور درد می لرزید اشک تو چشمام جمع شده بود نمیتونستم تکون بخورم به اطرافم نگاه کردم دیاکو نبود!...



یهو حس بدی تموم وجودمو گرفت و زدم زیر گریه...

یدفعه دیاکو وحشت زده تو اتاق ظاهر شد...

نگران اومد سمتم که خودمو پرت کردم تو بغلش و دستامو دور
گردنش محکم حلقه کردم...

قلبم آرام گرفت... این مرد همه کس من بود!.. یه لحظه نبودنش منو
پریشون می کنه!...

وقتی صحبت از امنیت بشه دیاکو میاد تو ذهنم ، مردی که تک تک
سلولهای بدنم
اسمشو فریاد میزدن!...

_دیاکو به فدای اشکات!...چی شده...!!؟

درد داری...؟...

نمیدونی وقتی حس کردم بیداری شدی و حالت خوب نیست تا سر
حد مرگ ترسیدم!...

_تو کجا رفته بودی؟... فکر کردم ترکم کردی!!!

احساس بدی داشتم!...

دیاکو من نمیتونم حتی یه لحظه ام نبودنت رو تصور کنم...

تو اولین و آخرین مردی هستی که این حسو نسبت بهش دارم!...

دستاشو دو طرف صورتم گذاشته و با چشمانی که نم اشک توش

نشسته بود

لب زد ؛

_حسی که بهت دارم قابل توصیف نیست!..

تو مثل خونی که اگه نخورم میمیرم ، تو نباشی منم نیستم!...

تو خدای منی مرسده!!!

تو برای من مقدسی و با تموم وجودم عاشقانه می پرستم!!

و این لبامون بود که به استقبال همدیگه رفتن...



همیشه بوسیدنمون جوری بود که انگار این آخرین بوسه ما بود!..

گرسنه و پرعطش!!!

بعد از اینکه از بوسیدن هم دست کشیدیم دیاکو گفت ؛

_جان دلم!...دردی که داری طبیعیه!...

من دیشب بهترین لحظات عمرمو کنارت سپری کردم انقدر فوق

العاده بودی که نمیتونستم خیلی آروم پیش برم!!!

الانم نگران نباش!...بهت چیزی میدم که از این دردا خلاص میشی!..

گیج و نامفهوم نگاش کردم که بلند شد از اتاق بیرون رفت و بعد از

چند ثانیه با

یکی از میوه‌های درخت اومد داخل متعجب پرسیدم ؛

__ برای چی این میوه رو چیدی...!!؟

لبخندی زد میوه رو که همچنان می درخشید از وسط نصف کرد...

درون میوه مایعی قرمز رنگ بود...

مایع رو جلوم گرفت و گفت ؛

__ تموم خاصیت درمانی و شفابخشی این میوه در این مایع اس باید اینو بخوری!...

__ ولی منکه اونقدر مجروح نشدم!...

منظورم اینه که این درد خودش خوب می __

__ فرقی نمیکنه!...وقتی اینو بخوری از درد خلاص میشی و بدنت

سرحال میشه!...

با تردید میوه رو ازش گرفتمو شیره اشو

سرکشیدم...

فکر میکردم بد مزه باشه اما اصلا طعم نداشت مثل آب بود همه اشو

تا آخر خوردم!...

در کمال تعجب به میوه ای نگاه کردم که دیگه درخشان نبود و

پلاسیده شده بود!

_چرا اینجوری شد؟!...

_رنگ درخشانش بخاطر مایع درونشه!...

_آها...راستی نگفتی کجا رفته بودی??

_رفتم قصر هم جلسه ای مهمی داشتم و هم برات لباس جدید

آوردم!...



اخم کرده گفتم ؛

_جلسه مهم...مگه اتفاقی افتاده؟؟؟

_بعدا برات میگم!...خب الان حالت چطوره...دردت از بین نرفت؟؟؟

_همون لحظه دیگه دردی حس نکردم حالم الان بهتره!..

اومد نزدیکم و دستشو روی تنم کشید و گفت ؛

_خوبه!...پس میتونیم یه دور دیگه شروع کنیم!...

چشمام گرد شده و جیغ زدم ؛



_دیاکو!!!!!!

«راوی»

بعد از عشق بازی طولانی مدت ، در حالی که از همدیگه سیر نمی
شدند ولی دیاکو
برخلاف میلش مجبور بود به قصر برگرده باید ارتشش رو هدایت
میکرد...

زمانی که مرسته خواست لباسایی که دیاکو از قصر واسه اش آورده
بود رو بپوشه دیاکو گفت ؛

_فعلا این لباسا رو نپوش همون لباس قبلو بپوش!...

مرسته با تعجب پرسید ؛

_چرا؟؟؟

_میخوام اول خودمونو بشوریم!...

_خب رسیدیم قصر میریم حموم دیگه!...

دیاکو لحن معنا داری گفت ؛

_نه!...جای دیگه ای واسه حموم کردن میریم...جایی که مطمئنم

شگفت زده ات می کنه!...

مرسده کنجکاو پرسید ؛

_کجا؟؟؟

_زودتر لباس بپوش تا خودت ببینی!!

مرسده زیر نگاه داغ دیاکو سریع لباسهاشو پوشید و وقتی آماده شد
دیاکو کمرشو محکم گرفت و به خودش چسبوندش و گفت ؛

_آماده ای ملکه من...؟!!!

مرسده بی صبرانه منتظر بود بینه جایی که قراره حموم کنن کجاست
میدونست دیاکو همیشه جاهای حیرت انگیز و باورنکردنی رو بهش
نشون میده!!!

با لبخند دلفریبی جواب داد ؛

_آماده ام!...اصلا من همیشه برای غافلگیری های تو آماده ام!!

و دستاشو دور گردن دیاکو حلقه کرد ،



دیاکو برای هر لحظه بودن با همسرش جون میداد با اون خنده های
لعنتی اش!!!

_حالا چشمتو ببند!...

مرسده چشماشو بست....

دیاکو اول چونه اشو بوسید و بعد از طریق تلپورت به جایی ورای
تصورات مرسده رفتن...

مرسده با شنیدن صدای آب آروم چشماشو باز کرد و باز هم حیرت
زده به چیزی که میدید خیره شده گفت ؛

_اینجا کجاست؟؟؟

_چشمه خدایان مقدس!!!

جفت ابروهاش بالا پرید و گفت ؛

__پس چشمه خدایان مقدس اینه!!!

خیلی از تصوراتم باشکوه تره...

دیاکو با چشمانی ریز شده پرسید ؛

__قبلا راجع به این چشمه شنیده بودی...؟

مرسده که همچنان به عظمت چشمه ها خیره شده بود بی حواس

جواب داد ؛

__تورج راجع بهش بهم گفته بود...

دیاکو اخم غلیظی کرده و بالحن حسودی پرسید ؛

_تورج؟...اين مردک ديگه کيه؟؟

مرسده که فهميد چي گفته براي اينکه سوء تفاهم پيش اومده برطرف
بشه گفت ؛

_خب!...چيزه!... بهت گفته بودم مهرداد خون آشام بود...خب تورج و
گيسو هم دوستاي مهرداد که همگي خون آشام بودن...اون کتابهاي
زيادي رو مطالعه کرده بود که توسط الفها نوشته شده بود...

اون بود که راجع به خون آشام ها و ارگها و رپتاييل ها و خيلي چيزاي
ديگه از جمله همين چشمه خدايان مقدس توضيح داد...

تورج بود که بهم گردنبند ابدیت رو داد!

دياکو متفکر پرسيد ؛

_گردنبند پیش اون چیکار میکرد...؟؟!!

_منم نمی دونم چجوری بدست اونا افتاده بود!...

اصلا تورج یه کمی هم مرموز بود اون

با دیدن من فهمید که جفت توام و باید برگردم به گذشته!...

دیاکو به فکر فرو رفت اینکه وقتی طلسم شده گردنبند هم گم شد
زیادی مشکوک بود اما چطوری از آینده سر در آورده بود...؟

این وسط حقیقتی پنهان وجود داشت!...

«مرسده»



چشمه خدایان مقدس در واقع هفت چشمه که بصورت طبقه ای روی هم قرار داشتن!...

هزاران هزار کرم شب تاب با نورهای آبی دور تا دور چشمه ها رو نورانی کرده بودند...

بخارهایی که از چشمه ها بلند میشد نشون میداد که آبه چشمه ها گرمه و سرچشمه اش معلوم دقیقا از کجا بود!!

دیاکو زیر گوشم عمدا نفسشور ها کرد و گفت ؛

_میبینم دهنه باز مونده!!..

_من هیچوقت به چیزای حیرت آور و باورنکردنی این زمان عادت نمیکنم!..

در صورتی که تو زمان من اگه کسی راجع به اینجور چیزا بدونه باید

محرمانه باشه

نباید کسی باخبر بشه!!!

دیاکو متعجب پرسید ؛

_چرا باید محرمانه بمونه؟

_منم نمی دونم!!

_فعلا الان آب تنی کنیم و از گرمای آب لذت ببریم این حرفا بمونه

واسه وقت دیگه!

قبل از اینکه بهم فرصت اعتراض بده کمرمو محکم گرفت و لحظه ای

بعد در بالاترین چشمه داخل آب قرار داشتیم!..

عمق آب تا کمرم بود...



شوکه از گرمای نسبتا داغ آب با ناله گفتم ؛

_خیلی داغه!...دارم می سوزم!...

دیاکو بی توجه غرغرم سرشو جلو آورد و

شروع به بوسیدن لبام کرد...

اینقدر غرق بوسه و نوازش همدیگه بودیم که دیگه داغیه آبو حس
نمی کردم!

دیاکو تو این مدت خیلی خوب زبون بدنمو فهمیده بود میدونست
کجای بدنم حساسم!!!

«راوی»



در حالی که دیاکو و مرسده در چشمه خدایان مقدس بی خبر از همه
جا مشغول عشق‌بازی بودن ، ارتش ارگها و رپتایل ها
به مناطقی که انسانها سکونت داشتند

حمله کرده و قتل و عام و غارت و با خاک یکسان میکردند!...

البته دیاکو هم دستور حرکت ارتش تحت فرماندهی گرگین به
مرزهای قلمروها رو داده بود...

ارتش خون آشامها متشکل از گرگینه ها
پریان جنگلی ، کوتوله ها ، الفها ، پریان دریایی و انسانها بود!..

ارتشی عظیم اما هنوزم با ارتش وولدمورت برابری نمی کرد!...

ارتش وولدمورت پر از جادوگران و غولها و رپتایل های عظیم الجثه
بود!...



آذرخش از طرفی از اینکه آلفا پولاد به رابطه بین خودش و یسنا
رضایت داده خوشحال بود ولی از طرف دیگه نگران
نتیجه نبرد بود!...

نبردی سهمگین که شانس کمی برای پیروزی داشتند...
«دیاکو»

بی شک مرسده عشق ابدی و حقیقی من بود!...
این دختر تبدیل به بزرگترین نقطه ضعفه من شده بود!!

وقتی کنارش بودم گذشت زمان از دستم درمیرفت اینقدر هوش و
حواسمو پرت کرده بود که حتی الانم که باید برگردم به قصر و از
روند جنگ باخبر باشم... اما اینجا
تو چشمه خدایان مقدس در حال بوسیدن بدن بلورین همسرم بودم!!



همیشه همین طوری بود آنچنان درهم می پیچیدیم که انگار آخرین
هم آغوشی ماست!...

ولی باید برخلاف میل دل می کندم و در جریان روند جنگ قرار
می گرفتم!..

بخاطر همین تو گوش مرسته زمزمه کردم ؛

_ملکه من!...اصلا دلم نمی خواد لحظات با تو بودن و بهم بزنم ولی باید
برگردیم به قصر!...

دوباره جنگ بین نیروهای خیر و شر آغاز شده!...
و من باید از لحظه به لحظه اش اطلاع داشته باشم!...

مرسته شوکه و مبهوت جواب داد ؛



پس چرا زودتر بهم نگفتی... من نه بهت گفتم برگردیم قصر حموم
میکنی_____

پر اخم بین حرفش پریدم ؛

چون اصلا دوست نداشتم همه اهلایه قصر متوجه همخوابی ما بشن!...

مرسده گیج و سوالی پرسید ؛

یعنی چی؟... خب ما ازدواج کردیم پس رابطه چیز طبیعیه!...

متاسفانه خون آشامها شامه تیزی دارند

و اگه ما حموم نمی کردیم بوی رابطه ای که داشتیم رو احساس
میکردن و من روی اینجور مسائل خیلی حساسم و این چیزیه بین منو
تو دوست ندارم کسه دیگه متوجه رابطه ما بشه!!!

_آهاااا متوجه شدم!...

«مرسده»

آب تنی کردن تو چشمه خدایان مقدس واقعا یکی از رویایی ترین
اتفاقاتی بود که اینجا برام افتاده بود!...

طبق گفته دیاکو اینجا توسط خدایانی اسطوره ای ساخته شده برای
حموم کردن همون خدایان!...

متعجب و سوالی پرسیدم ؛

_منظورت از خدایان همون هادریان و دیگر الهه هایی که الان وجود
دارند...؟!!!



__نه!...روزگارانی بسیار دور الهه هایی وجود داشتن که زمین سکونت
گاه دائمی شون بود و حتی بعضی از این خدایان
بر این سرزمین ها فرمانروایی میکردند!..

حیرت زده گفتم ؛

__یعنی داری میگی که خدایانی بودن که نه تنها اینجا زندگی میکردند
بلکه فرمانروا هم بودن اما چطور ممکنه...؟
و الان چرا دیگه نیستن؟؟

دیاکو نفس عمیقی کشید و جواب داد ؛

__همه چیز برمی گرده به طوفان و سیلی سهمگین که همه چیزو نابود
کرد از جانوران تا تمامی موجودات حتی خدایان هم از این طوفان
جون سالم بدر نبردند!...



وسط حرفش پریدم؛

__ پس دوباره چطور این موجودات بوجود اومدن...؟؟؟

__ از اون طوفان وحشتناک عده ای خیلی کمی از جمله فرمانروا آشور و
همسرش و انسانهای دیگه و پادشاهه پریان دریایی ، کوتوله هایی که
به اعماق زمین پناه برده و در آخر خدایگان هادریان نجات پیدا
کردند...

این سرگذشت منو کنجکاو کرده بود برای همین پرسیدم؛

__ اصلا این طوفان برای چی رخ داد...؟؟

__ منم نمی دونم!... یعنی هیچ کس نمیدونه

شاید خدایگان هادریان بدونه بهر حال اون تنها بازمانده اون اتفاقه!..

اما الان دیگه این داستان فراموش شده و کسی راجع بهش نمیدونه
مگر عده‌ای معدودی!...

با چشمانی ریز شده پرسیدم ؛

__پس تو چطوری راجع بهش می‌دونی؟

به چشمای مشتاق و کنجکاوم خیره شد
و گفت ؛

__تو کتابخونه قصرم کتابهایی وجود داره که متعلق به جاماسب مشاور
و پیشگوی منه!...

منم با مطالعه اون کتابها به این سرگذشت پی بردم...

__مگه جاماسب یه انسانه فانی نبود...؟



پس چطور اون کتابها به اون رسیده بود...؟؟؟

_جاماسب در واقع به دورگه انسان و الف

بود...از پدری انسان و مادری الف!!

الفها علاقه خاصی به نگارش وقایع و رویدادهای مهم دارند!...

یدفعه یاد اون کتابی افتادم که تو کتابخونه عمارت تورج اینا
بود...کتابی که وقایع ملاقات منو و دیاکو رو پیشگویی و ثبت کرده
بود!..

باید وقتی به قصر برگشتیم به سراغ اون کتابها برم مطمئنا جواب
بسیاری از سوالاتم درون اون کتاباس!...
برای همین رو به دیاکو گفتم ؛

_دیگه فکر کنم باید برگردیم به قصر!..

دیاکو و مرسده بعد از شیطنت و حموم کردن در چشمه خدایان
مقدس ، دیاکو در کسری از ثانیه لباسهای تمیزی رو که پایین چشمه
گذاشته بودن برای مرسده آورد تا بپوشه!...

بعد از پوشیدن لباسهاشون دست در دست هم تلپورت کرده و در
تالار اصلی مقابل چشمان خدمتکاران قصر ظاهر شدند...

خدمتکاران و سربازان با دیدن فرمانروا و ملکه اشون به زمین افتاده و
تعظیم کنان درود و ستایش کردند!...

آذرخش که متوجه اومدنه فرمانروا و ملکه شده بود فوراً خودشو به
اونا رسوند و بعد از تعظیم و احترام فراوان
گفت ؛



_سرورم!...لطفاً به اتاق جلسه های محرمانه بیاید به حضور شما احتیاج داریم دشمن در حال پیشروی!!

مرسده شوکه و مبهوت روبه دیاکو برگشت و گفت ؛

_دشمن؟!...پیشروی؟!...منظوره آذرخش چیه؟؟

دیاکو اخمو و خشک با گفتن اینکه به اتاق جلسه میریم اجازه پرسیدن بیشتر رو به مرسده نداد!...

با وارد شدن به اتاق جلسه با آریاز و آلفا پولاد و آران و کاران شینا آرتمیس و یسنا مواجهه شدند...



همگی بلافاصله بلند شدن و ادای احترام کردند و دوباره تبریک گفتن!...

دختر با شیطنت مرسته رو نگاه می کردند و بقیه هم با خوشحالی آران جلو اومد و خواهرش مرسته رو محکم در آغوش کشید!...

اخمهای دیاکو از دیدن این صحنه تو هم رفت اصلا دوست نداشت مردی جز خودش همسرش رو اینطور در آغوش بکشد حتی اگر برادر یا پدر مرسته باشه!!...

اصلا تمامه این دختر برای خودش بود!
و حاضر نبود عشق و محبتش رو با کسی تقسیم کنه!...
برای پایان دادنش بحث اصلی رو پیش کشید...

_آذرخش!...از روند جنگ توضیح بده!...



دشمن تا کجا نفوذ کرده...؟؟!!

همه توجه اشون به توضیحات در مورد جنگ جلب شد...

«مرسده»

از دست دیاکو دلخور بودم!...

چرا بهم نگفته بود که ارتش وولدمورت

جنگ رو شروع کرده؟!!!

راستش بهم بخورد که جلوی اون همه خدمتکار و سرباز و حتی

آذرخش عصبی و به تندی جوابمو داد!...

مگه من همسرش و ملکه اش نبودم...

چرا منو تو اموری که مربوط به سرزمین ها میشد دخالت
نمی داد...؟؟؟

تو تموم مدت که آذرخش راجع به روند پیشروی ارگها توضیح میداد
من تو خودم بودمو ظاهرا داشتم گوش میدادم اما از درون حالم گرفته
بود!...

ناگهان با احساس اینکه کسی اسمو صدا میزنه از فکر بیرون اومدم...

یه دور بقیه رو نگاه کردم همه تموم حواسشون پی توضیحات
آذرخش بود!..

پس کی بود منو صدا زد؟؟؟



مطمئنم توهم نزدَم!...انقدر اینجا چیزای عجیب و غریب و غیر قابل
باور دیده بودم که می‌دونم این توهم خیالم نبود!..

بعد از چند دقیقه دوباره همون صدا که اسممو تکرار میکرد شنیدم...

لعنتی!...این دیگه کی بود...؟!!!

از طرفی کنجکاو بودم بدونم صدا از کجاست و چرا فقط من می‌شنوم
و از طرف دیگه میترسیدم اینم یکی از حقه‌های دشمن باشه برای به
دام انداختنم!..

دوباره و دوباره صدا اسممو تکرار میکرد
ولی این دفعه ازم میخواست که دنبالش برم!!!

لعنت به هرچی وسوسه و کنجکاویه!!!

دیگه هر چی شد من باید بفهمم این صدا ازم چی میخواد...

من دیگه اون دختر ضعیف و ناتوان گذشته نیستم... من یه نیمه خدا هستم و نیروهام تقریباً هم سطح دیاکوئه!...

با این فکرها خودمو قانع کردم که منشأ صدا رو دنبال کنم...

بنابراین خواستم بی سروصدا بلند بشم اما از اونجایی که همیشه باید سوتی بدم

صندلی با سروصدای زیادی عقب رفت و همه به سمت من برگشتن و سوالی نگام کردند!...

لبخنده کج و کوله ای زدمو سعی کردم هول نشم...

دیاکو سوالی و با حالت نگرانی پرسید ؛

چیزی شده ملکه من؟!..

نه... نه... چیزی نشده!... من... میخواستم بگم اگه ممکنه برم اتاقم!..

دیاکو با ریز بینی و خیرگی بهم نگاه میکرد جواب داد ؛

حتما!.. میتونی بری!...

نامحسوس نفس راحتی کشیدم...

و از اتاق بیرون رفتم...

منشأ صدا رو دنبال کردم... همه جا رو گشتم حتی اتاق خودمون رو تا
به جایی

رسیدم که دره قهوه‌ای رنگ با کنده کاری هایی در حاشیه اش!...



درو باز کردم و داخل رفتم...

اینجا کتابخانه بود!...

کتابخانه ای بزرگ با قفسه های قطور

از بین قفسه ها گذشتم تا حالا اینقدر کتاب یجا ندیده بودم...

اوه خدایا!!!

باورش برام سخت بود اون صدا از یه کتاب بود...

در واقع یه کتاب منو صدا میزد اما چرا؟؟؟؟

به کتابی رسیدم که ازش نور ساطع میشد و تقریبا از همه کتابها

بزرگتر و پر حجم تر بود!...

این کتاب از من چی میخواست؟؟؟

کتاب ازم میخواست بخونمش؟!!!

اصلا این چجور کتابی بود و برای چی با من ارتباط برقرار کرده
بود...؟؟؟

کتاب رو از قفسه بیرون کشیدم...

سنگین و خیلی کهنه و پر از گرد و خاک بود!...

گذاشتمش روی میزی که واسه مطالعه بود و نشستم رو صندلی از
جنس عاج و پوشیده شده از پوست خزه حیوانات!...

روی جلد کتاب طرحی از یه حلقه طلایی برجسته که یه مرد اونو تو
دستش گرفته بود!...



کتابو باز کردم و با موجی از نوشته ها با خطی عجیب و ناخوانا مواجه
شدم...

یعنی چی؟!...

چرا نمیتونستم نوشته ها رو بخونم...؟

یدفعه کتاب دوباره به صدا دراومد و گفت ؛

_قطره ای از خونتو روی ورق ها بنداز!...

متحیر بودم از اینکه قراره چه اتفاقی بیوفته...

اینکه این نوشته ها چی بودن که باید میخوندمشون!...

حالا با چی دستمو خراش بدم...؟

و از طرفی خون من دیاکو رو به اینجا میکشونه اونوقت چی میشه!!!

پس کتابو بستم تا زمانی که موقع اش برسه...این کتاب هر چی که هست اگه میخواست بقیه هم متوجه بشن تو ذهنم با من ارتباط برقرار نمی کرد!...

گذاشتمش سر جاش و رفتم بیرون از کتابخونه و یه راست به اتاقمون رفتم تا کمی استراحت کنم!...

دراز کشیدم روی تخت و به اتفاقاتی که تو این مدت تو زندگیم افتاده بود فکر کردم!...

اینکه من همیشه بدنبال یه زندگیه پر از آرامش و عادی بودم ولی به یکباره زندگیم زیر و رو شد...



اینقدر تو فکر بودم که چشمام گرم شد و

به دنیای بی خبری فرو رفتم!...

«راوی»

وقتی شیپور جنگ نواخته شد و یه باره دیگه جنگه بین نیروهای خیر و شر آغاز شد...

مدوسای جادوگر بعد از اینکه از گردنبند ابدیت نتونست به نفع خودش استفاده کنه ، گردنبند رو جایی مخفی کرد و طلسمی روش گذاشت تا دست کسی بهش نرسه مخصوصا وولدمورت!...

و به ارتش وولدمورت پیوست...

از طرفی ارتش چندین هزار نفریه خون آشامها به رهبری گرگین و آذرخش قلمرو خون آشامها رو برای مقابله با ارگها ترک کردند!...



ملکه مرسله در فکر این بود که هدف اون کتاب چیه و برای چی
ازش میخواد

که از خونش استفاده کنه...؟!!!

برای همین منتظر فرصتی بود تا بدون اینکه دیاکو متوجه بشه نوشته
های اون کتابو بخونه...

ولی کسی چه میدونست که کتاب سرنوشت چرا ملکه مرسله رو
انتخاب کرده و هدفش چیه!!..

کتاب سرنوشت ، کتابی مرموز و ممنوعه ایی بود که جاماسب پیشگو
اونو با طلسمی قوی مخفی نگهداشته تا دست موجودات پست و پلید
نیفته!...

و حالا چه اتفاقی افتاده که این کتاب ملکه مرسده رو انتخاب کرده و
ازش چی میخواد...؟؟؟

هیچ کس جز جاماسب و فرمانروا دیاکو از محتویات این کتاب آگاه
نبوده و حالا در هاله ای فراموشی فرو رفته!...
«مرسده»

با احساس خفگی چشمامو باز کردم...
صورتم تو سینه لخت دیاکو بود!...

منو محکم به خودش چسبونده بود کلا گلوله شده بودم تو بغلش!...

به صورتش نگاه کردم چشماشو بسته و چنان اخم کرده بود که انگار
از سر اجبار

منو بغل کرده!!!

تقلا کردم که از بغلش بیرون برم اما یدفعه همون طور چشم بسته
گفت ؛

_اینقدر تکنون نخور!...مگه جات بده؟!!

وقتی جواب ندادم چشماشو باز کرده و
با نگاه طلبکار و اخموی من جا خورده و گفت ؛

_چیزی شده ملکه من؟!!

دلخور ازش رو گرفتمو جواب دادم ؛

_نه چیزی نشدم!...



با دستش چونه امو بلند کرد و جدی و اخمو گفت ؛

_چرا چشمتو ازم میدزدی...از چیزی ناراحتی؟؟؟

_از چیزی نه از کسی!...

_با چشمان ریز شده جواب داد ؛

_اون کیه که باعث ناراحتیت شده؟...

کسی حق نداره خاطر ملکه منو مکدر کنه!...هر کسی که ناراحت کرده مجازات سختی میکنم!...

خب جالب شد!!!

بینم این خون آشامه همیشه طلبکار حاضر بود خودش مجازات
کنه؟!!!

_اون کسی که باعث ناراحتیم شده خودت هستی!...من ازت
دلخورم!...

دیاکو جفت ابروهاش بالا پرید و متعجب پرسید ؛

_من؟؟؟؟...من چیکار کردم که باعث دلخوریت شده؟...

بغض کرده گفتم ؛

_اون موقع که وارد قصر شدیم وقتی ازت پرسیدم چرا بهم اطلاع
ندادی که دشمن حمله رو آغاز کرده جلوی آذرخش و بقیه خدمتکارا
سرم داد کشیدی!...

منو جلوی اونا خجالت زده کردی...دیاکو



من الان دیگه ملکه و همسره توام توقع دارم تو بقیه امور منم در
جریان قرار بدی!...

دیاکو با چشمانی گشاد شده نگام میکرد جواب داد ؛

_ولی من قصدم این نبود!...من فقط نمی خواستم نگرانت کنم و گرنه
کی محرم تر از تو به منه؟!...

اگه ناخواسته آزارت دادم منو ببخش عزیزم!...

من برای تو جونم میدم!...و کسی که باعث آزار و ناراحتیت بشه رو به
شدت مجازات میکنم!...حتی اگه خودم باشم!

حالا من آماده ام تا مجازاتمو تعیین کنی

هر چی بگی قبول میکنم!...

خب...خب...با همین جمله افکار شیطانی زیادی به ذهن رسید...

با چیزی که به ذهنم رسید لبخنده مرموزی زدمو گفتم ؛

_خیلی خب!...

بلند شدم دستامو باز کردم گفتم ؛

_منو کول کن و تو قصر دور بده!...

_چی؟؟؟...نه!...امکان نداره!..یه چیزه دیگه بگو!...

_من نمی دونم اگه میخوای ازت دلخور نباشم باید جلوی همه همین

طور که لباس تنت نیست منو کول کنی!...

«دیاکو»

من دیاکو فرمانروای قدرتمنده هفت قلمرو و خون آشامی افسانه ای
کسی که

با یه نگاه کافی بود تا تمامیه موجودات ازش حساب ببرن!...

و حالا با بالاتنه لخت در حالی همسره خیره سرم مرسده رو کول
گرفتم تو قصر

جلوی چشمای از حدقه دراومده خدمتکارا و نگهبانان دارم
میگردونمش!...

در زمانی که با ارتش ارگها و رپتایل ها در جنگ بودیم من اینجا در
حال مجازات به دست ملکه ام بودم!...

این تلافی خارج از تصویره من بود...



اصلا فکرشم نمی کردم که همسره شیطان و باهوشم این چنین
مجازات‌های برام در نظر بگیره!...

از رفتاری که ناخواسته باهاش داشتم پشیمونم و باید از الان به بعد
بیشتر دقت کنم که دیگه ناراحتش نکنم چون مجازات‌های شرم
آوری در انتظارم بود!...

مرسده پاهاشو دور کمرم و دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود...
و حسابی داشت شیطنت میکرد و میخندید...

لعنتی!... از این به بعد برای من ابهتی نمیموند دیگه کسی ازم حساب
نمی برد!!



باز خوبه آذرخش نیست که منو اینجوری ببینه و گر نه دیگه نگاه های
تمسخر آمیزش رو نمیتونستم تحمل کنم میزدم گردنشو خرد
میکردم...

یهو مرسته هیجان زده چیز یو گفت که خشکم زد ؛

_دیاکو بریم تو قلمرو هم چرخ ی بز نیم!..

عصبی و بدخلق فورا مخالفت کردم ؛

_نه!!!....به اندازه کافی تو قصر ابهتم زیر سوال رفته و همه از دیدنم تو
این وضعیت شوکه و متحیرند حالا اگه بریم تو قلمرو مورد تمسخر
بقیه قرار میگیرم

و دیگه کسی تحت فرمانم نخواهد بود!...



مظلوم و با لحنی پشیمون و مغموم جواب داد ؛

_من نمی خواستم و نمی خوام مورد تمسخر کسی قرار بگیری من فقط
ازت دلخور و ناراحت بودم و میخواستم تلافی کنم!...

آخ از این دختر!!...از این لحن زیادی مظلوم و خواستنی!...

گاهی چنان مظلوم و آروم میشد که باور نمی کردم همسرم یه
شخصیت شیطون و لجباز و زبون دراز داره که سرکوب شده!..

ولی با همه اینا من عاشقانه همسرمو می پرستیدم!...اون الهه من بود!...
و من خوش شانس ترین موجود روی زمین!!

«مرسده»

با اینکه رو کول دیاکو کلی شیطنت کردم و آتیش سوزوندم ولی حق با
دیاکو بود کارکنان قصر جوری ما رو نگاه می کردند که انگار دو تا
موجود دیوونه رو می دیدند...

حیرت زده و شوکه با چشمانی گشاده شده!!!

باور نمی کردند که فرمانروای قدرتمند خون آشام ها پا به پای ملکه
اش باشه!...

منم اصلا دوست نداشتم ابهت و جبروت مردی که عاشقشم زیر سوال
بره!...

من عاشق همین محکم بودنش ، لبخندهای سالی به دوازده ماهش ،
این اخم های گره خورده اش و نگاه نافذ و عمیقش شده بودم!...



بنابراین از تلافی که برایش در نظر گرفته بودم منصرف شدم ، اونم به اندازه کافی

متوجه شد که دیگه نباید با ملکه اش اونجوری حرف بزنه!...

همین که برگشتیم به اتاقمون دیاکو گفت ؛

_مرسده من باید برای باخبر شدن از روند جنگ باید به آذرخش و بقیه فرماندهان پیوندم!...

نگران گفتم ؛

_خب من منم همراهت میام!...نمیتونم ازت بی خبر بمونم...

اومد نزدیکم دستاشو دو طرف صورتم گذاشته و جواب داد ؛



_عزیزه من!...عمرم!...تو الان ملکه قلمروها هستی باید بتونی بدون
هم از پس اداره کردن امور بریای!...

خون آشام ها وقتی درایت و مسئولیت پذیریه ملکه اشونو بینن
اعتماد و ایمانشون نسبت بهت قویتر میشه!...

تو قوی ترین زنی هستی که دیدم!..

و بعد پیشونیمو عمیق بوسید ؛

_سعی میکنم خیلی زود برگردم پیشت!..

و شروع کرد به پوشیدن لباس های رزم

لباس هایی پوشیده و زرهی...



با اینکه دیاکو نامیرا بود اما باز هم لباس های مخصوص جنگ باید
میپوشید...

وقتی لباس پوشیدنش تموم شد دهنم از این همه شکوه و عظمتش باز
مونده بود!..

با حیرت و شگفتی گفتم ؛

_تو این لباس ها انگار دوباره عاشقت شدم!..تو به طرز لعنتی خوش
تیپی!!!

دیاکو بهم قدم به قدم نزدیک شد و با چشمانی برق زده گفت ؛

_تو فقط برام از عشق بگو!...مرسده من تشنه محبتم...می دونم
خودخواهم ، زور گوام اما حق نداری از دوست داشتن من دست
بکشی!...

بعد چنان محکم و حریص لبامو بوسید که یه لحظه نفسم بند اومد
ولی بعد منم
همراهیش کردم...

بعد از چند دقیقه بوسیدن بی وقفه
بی میل از هم جدا شدیم...

_مراقب خودت باش!...

سرمو تکون دادمو جلوی چشمانم تلپورت کرد و رفت...

«راوی»



خیلی زود فرمانروا دیاکو به فرمانده گرگین و آذرخش و آران
پیوست!...

در قلمرو انسانها چادر زده بودند و ارتش چند هزار نفری خون
آشامها در قلمرو انسانها مستقر شده...
و بعد از نبرد با ارگها مجبور به عقب نشینی شدند...

در چادری بزرگ همگی دور میزی مُدَوّر گرد هم اومده و نقشه ای
جنگی از مناطقی که مورد حمله ارگها قرار گرفته و یا احتمال وقوع
حمله رو داره بر روی میز وجود داشت...

و گرگین در حال توضیح دادن در مورد مناطقی که احتمال وقوع حمله
رو داشت...

از طرفی ملکه مرسده وقتی از رفتن همسرش مطمئن شد تصمیم
گرفت شبانه



سراغ کتاب سرنوشت برود!...

و از راز و رمز و حقیقت این کتاب سردر بیاره...

اما پی بردن به اسرار این کتاب ممنوعه

تبعاتی داشت که مرسته از آن بی خبر بود!!...

و با پنهان کردن این موضوع از همسرش دیاکو باعث بوجود اومدن
حوادثی خطرناک شده بود...

«مرسته»

وقتی دیاکو به میدون جنگ رفت...

بهترین فرصت بود برای اینکه برم سروقت اون کتاب و از رازش
سردر یارم...

تصمیم گرفته بودم آخر شب که رفت و آمد کمتره به کتابخونه برم...

و الان که زمانش رسیده شمع به دست

در حال رفتن به کتابخونه ام!...

وارد کتابخونه شدم و یکراست سراغ کتاب رفتم...

بعد از برداشتن کتاب پشت میز مطالعه نشستم و کتابو گذاشتم روی
میز و بازش کردم...

و با چاقوی تیزی که با خودم آورده بودم

کف دستمو خراش داده و سریع خونمو

روی ورقهای کتاب ریختم...



کتاب خون های ریخته شده رو بلعید و در عرض چند ثانیه نوشته
هایی که برام ناخوانا و عجیب و غریب بودن در نهایت حیرت و
شگفتی حالا برام خوانا شدند...

و من بدون اینکه از عواقب این کار اطلاعی داشته باشم با اشتیاق و
کنجکاوی شروع به خواندن نوشته ها کردم...

اسم کتاب ، کتاب سرنوشت بود!...
و عکسهایی از زنی که تاج پادشاهی رو سرش داشت و شمشیری تو
دستش که در حال کشتن انسانها بود!...
«مرسده»

با خواندن هر سطر از نوشته ها چشمام گشاد تر میشد و ترس عجیبی
همه وجودمو فراگرفته بود...

یک ملکه ظالم و خونخوار که هزاران هزار سال قبل بر همه موجودات
حکمرانی میکرد...

ملکه ای که دچاره نفرینی ابدی شد و از فرشته ای معصوم به شیطانی
خونخوار تبدیل شد!...

توضیحات همراه با نقاشی وقایع در پایین صفحه بود...

کتاب داستان سرگذشت فرمانروا آشور و
ملکه اش "میا" رو توضیح میداد!...

همونی داستانی که دیاکو به طور خلاصه ارزش برام گفته بود...
ولی چرا دیاکو راجع به این کتاب چیزی بهم نگفته بود...؟!!!!



جلوتر رفتم و به خوندن ادامه دادم ؛

_وقتی خدایان از آسمان پادشاهی را به زمین آوردند سلطنت به
فرزند ارشد خدایگان ایشтар در زمین رسید...

فرزند ارشد که "آشور" نام داشت جوانی پر قدرت ، زیبا ، بلند قامت
و جنگجویی بی نظیر و همچنین فرزند محبوبه ایشтар بود...

بطوری که بقیه فرزندان به او حسادت و از او کینه به دل داشتند اما
توان مقابله با اون را نداشتند...

خدایگان ایشтар به عنوان هدیه به آشور برای سلطنتش در اتاق
مخصوصش چشمه ای کوچک حفر کرد که آب این چشمه خاصیتش
جوان سازی و طولانی شدن عمر بود!...

این چشمه کوچک "لازاروس" نام داشت...

و فرمانروا آشور ماهی یکبار در آب آن استحمام میکرد و بعد از هر بار استحمام پوستش مانند خورشید می درخشید...

سالیان درازی گذشت فرمانروا آشور ، فرمانروایی قدرتمند و عادل بود و سرزمین های تحت حکمرانیه آشور در صلح و آرامش به سر می بردند...

خدایگان ایشتر صدها الهه از فرزندان دیگر خدایان به آشور برای همسری و انتخاب ملکه معرفی میکرد اما نسبت به همه الهه های زیبا و فریبنده بی تفاوت بود...

آشور علاوه بر این که عادل و خواهان صلح و آرامش بود ولی در واقع مردی سرسخت ، عبوس ، مغرور و با روحیه جنگاوری بود...



و زنان و دختران زیادی در حرمسرایش منتظر گوشه چشمی از طرف فرمانروا بودند...

ولی فرمانروا آشور با عشق و محبت بیگانه بود تا زمانی که با دختری به اسم "میا" آشنا شد!!..

روزی که فرمانروا آشور برای استحمام به چشمه آب لازاروس رفت و مشغول شستن بدنش بود...

ناگهان از زیر چشمه جوشان لازاروس دختری لاغر و نحیف با پوستی به سفیدی مهتاب بیرون آمد...

فرمانروا که متحیر و مبهوت شده بود...

مسخ شده به آن دختر وحشت زده زل زده و محو معصومیت نگاهش شده بود!...



وقتی با جیغ و فریاد دختر به خودش آمد از دختر پرسید تو چگونه از
این چشمه کوچک سردر آوردی!...

دختر که ترسیده و شوکه شده بود توان صحبت کردن نداشت و فقط
گریه میکرد...

فرمانروا اون دختر رو از چشمه خارج کرد و دستور داد خدمتکارا
لباسهای تمیز برایش بیاورند...

فرمانروا آشور در حیرت این ماجرا بود
به نزد پدرش ایشтар رفت و داستان را برایش تعریف کرد...

ایشطار به فرزندش گفت که این چشمه برای تو از آینده ای بسیار دور
همسر و ملکه ات رو انتخاب کرده و به عنوان پیشکش به تو تقدیم
کرده است!...



و این چنین افسانه "عروس لازاروس" بوجود آمد!!!

مبهوت و خشک شده به نوشته های کتاب نگاه میکردم بدون اینکه
ذره ای نگاهمو از روی نوشته ها بردارم این سوال برام بوجود اومد...

"یعنی یه دختر دیگه هم مثل من از آینده به هزاران سال قبل سفر
کرده...؟؟؟"

#پایان_فصل_دوم

فصل سوم

نفرین ملکه میا

«مرسده»

مشتاق تر از قبل خوندن داستان ادامه دادم...

_فرمانروا آشور روز به روز محبت و عشقش نسبت به میا بیشتر میشد و میا هم با اینکه اوایل همه چیز برایش وحشتناک بود اما وقتی فرمانروا آشور دربارهی اینجا بودنش توضیح داد خود را با شرایط وقف داد...

میا دختری زیبا ، قد بلند ، لاغر ، چشمانی سبز و موهایی به سیاهی شب داشت!...

اما در واقع میا دختر جاه طلب و سرکشی بود...

و خیلی زود محبت و توجه اطرافیان خصوصاً فرمانروا را به خود جلب کرد...



در مدت زمانه کوتاهی فرمانروا آشور دیوانه و شیدای میا شده بود
بطوری که جز اون به دختره دیگه ای حتی نگاه هم نمی کرد...

خدایگان ایشتار که از عشق و علاقه زیاده فرزندش به آن دختر باخبر
شده بود با وجود مخالفت خدای خیر و نیکی هادریان جشن بزرگی
ترتیب داد و رسماً

میا همسر و ملکه فرمانروا آشور شد!...

جشنی که چندین روز به طول انجامید...

هادریان که از جانب میا احساس خطر میکرد و با بررسی روح میا
فهمید که این دختر از نسل شیاطین و سرنوشت شومی در انتظار او و
سرزمین هاست!!

هادریان به ایشتار هشدار داد ولی برای ایشتار فقط فرزند محبوبش
اهمیت داشت!...

و هشدار هادریان را جدی نگرفت...



فرمانروا آشور و ملکه میا سالهای زیادی

را با عشق و محبت زندگی کردند که حاصل ازدواجشان دختری زیبا
رو به نام آرمیتا بود!!

زندگی شان اینقدر خوب بود که حسادت اطرافیانشان را برانگیختن...

یکی از برادران فرمانروا آشور که کینه ای

عمیقی بهش داشت برای نابودیش با ارباب شیاطین معامله ای کرد...

که در ازای نابودی فرمانروا آشور روحش رو به ارباب شیاطین
فروخت...

و با قدرتی که از نیروهای شیطانی گرفت



شروع کرد به وسوسه و فریفتن کردنه ملکه میا!..

با سیاه کردن قلب ملکه میا و دادن وعده‌های حکمرانی بر تمامی
آسمان و زمین ملکه جاه طلب را فریب داد!!...

هر روز رابطه بین ملکه و فرمانروا سرد و سردتر میشد و ملکه میا
بنای ناسازگاری نهاد!...

فرمانروا آشور از اوضاع همسرش غمگین و خسته شده بود...
و از هر طریقی برای حل این موضوع استفاده میکرد ولی فایده‌ای
نداشت!...

بد رفتاری‌ها و خودخواهی‌های ملکه میا
با خدمتکاران و دیگر موجودات شروع شد...

هر روز بدون هیچ دلیلی هر کس را که میخواست مجازات و حتی نابود میکرد...

همه ی موجودات از ظلم و ستم ملکه به فرمانروا آشور شکایت کردند
ولی فرمانروا بخاطر عشقی که به ملکه اش داشت نمی توانست بهش
آسیب بزند...

ملکه میا موجودات را اینقدر قتل و عام میکرد که از جوی ها به جای
آب خون راه می افتاد!...

«مرسده»



ملکه میا روز به روز قلب و روحش سیاه تر میشد و نسبت به همسر و
فرزندش بی تفاوت بود...

از اونجایی که از علاقه و عشق فرمانروا آشور نسبت به خودش آگاه
بوده و از این طریق نفوذ زیادی بر روی فرمانروا داشت!...

ملکه میا با همدستیه برادر فرمانروا آشور و موجودی رانده شده از
آسمان به نام "آگارتا" زمین را جولانگاه موجوداتی دورگه که
رپتایلها نامیده می شدند شده بود...

آگارتا چقدر این اسم برام آشنا بود!..

کجا شنیده بودم این اسمو...؟!..

آها!!!! حالا یادم اومد آگارتا کیه!..

همونی که معبدش زیر یخ های سرزمین

ملکه برفی سیمدخت بود...

همون موجودی که در تالار معبدش با افرادش حبس و نفرین شده
بود!...

به خوندن ادامه دادم ؛

_آگارتا که از خدای ایشتار به خاطر راندنش از آسمان تنفر و کینه
داشت

قسم خورده بود انتقامش را از فرزند ایشتار آشور بگیرد!...

همه سرزمین ها دچار هرج و مرج و آشوب و کشتار انسانها و بقیه
موجودات

توسط ملکه میا و رپتایل شده بود!...



و در همین حین خدایگان هادریان که
وضعیت پیش آمده را این چنین دید تصمیم گرفت زمین را از شر این
موجودات نفرت انگیز و فساد نجات دهد...

بنابراین طوفان و سیلی سهمگین و خروشان در زمین به راه انداخت
بطوری که اکثر موجودات نابود شدند و فقط عده کمی نجات پیدا
کردند....

«مرسده»

تا اینجای داستان به چیز هنوزم برام مجهول بود...



اینکه منظوره این کتاب از اومدن پادشاهی از آسمون یعنی چی...؟؟!!!

تصاویر کتاب سیل عظیمی رو نشون میداد که همه رو در خودش عرق کرده ولی فرمانروا آشور و کل خاندانش و عده ای کمی از موجودات دیگه سوار شی ُ پرنده نجات پیدا کردن!!!

با تعجب و حیرت به اون شی ُ پرنده زل زده بودم...

چیزی که میدیم باور کردنش برام خیلی سخت بود!..

حالا داشتم کم کم به این موضوع پی می بردم که منظور از اومدن پادشاهی از آسمون چیه!!!

اگه اونطور که حدس زدم درست باشه



بیگانگان فضایی که شباهت زیادی به انسان داشتن به زمین اومدن و
بر همه موجودات حکمرانی میکردن!...

قبل از اینکه به این زمان پیام درباره همچین مطلبی تو چندین سایت
خونده بودم...

دانشمندانی که در این باره نظریات زیادی
ارائه داده بودن... نظریاتی که نه رد و نه تایید شده بود!...

ولی الان طبق گفته های کتاب این موضوع حقیقت داره!!!!

«مرسده»

بعد از طوفان دوباره پادشاهی از آسمان به زمین آمد و فرمانروا آشور
دوباره حکمرانی زمین رو بدست گرفت...

ملکه میا که خشم و عصیانۀ خدایگان هادریان رو دید عقب نشینی
کرد...

و تا سالها در سکوتی فرو رفته بود که همه فکر می کردند ملکه از
رفتارهای بی رحمانه و ظالمانه اش پشیمان شده!...

و فرمانروا آشور خوشحال از تغییر رفتار ملکه اش هر روز بیشتر از
روز قبل بهش عشق میورزید...



ولی برادر فرمانروا و آگارتا که از طوفان نجات پیدا کرده بودند دوباره شروع به فریب ملکه میا کردند...

برادر خائن فرمانروا این بار تصمیم گرفته بود کاری کند که برادرش آشور مثل خودش پر از نفرت و کینه شود!!...

پس نقطه ضعف فرمانروا را نشانه گرفت...و کاری کرد که آشور کاملاً نابود شد!...

تورج برادر آشور ملکه میا را به بهانه ای از قصر بیرون کشید و در خرابه ای متروکه با ملکه وارد رابطه شد!!...

تورج؟؟؟؟

چرا باید اسم برادر آشور تورج باشه؟؟



اصلا حس خوبی به اسم ندارم!...

دوباره ادامه دادم ؛

تورج که از قبل به آشور خبر داده بود

آشور را به سختی راضی کرد تا با چشمان خود ملکه خیانتکارش را
ببیند!...

و وقتی فرمانروا آشور با ناباوری و متحیر شاهد رابطه بین همسرش و
برادرش شد...

به یکباره خشم و نفرتی وجودشو گرفت و با نهایت بی رحمی بدترین
مجازات را برای همسرش میا اجرا کرد...

تورج که شوک و حیرت برادرش را دید

با نیشخند یکباره موهای بلنده میا را محکم کشید و پرتش کرد جلوی
برادرش!!

ملکه میا که به توطئه ای علیه اش چیده شده بود پی برد با پشیمانی و
چشمانی اشکی به فرمانروا زل زده بود...

اما در نگاه فرمانروا هیچ حسی جز نفرت و انزجار نبود!...

مجازات همسرش را به پدرش ایشتار واگذار کرد و خودش با دستان
خویش به زندگیش پایان داد!!...

ایشتار که از مرگ فرزندش دچار خشم بی پایانی شده بود ملکه میا را
دچار نفرینی ابدی کرد!...



«مرسده»

چقدر دلم واسه فرمانروا آشور میسوزه
دلشکسته از خیانت عشقش خودکشی کرد!...

به بعضیا هر چقدر بیشتر محبت کنی بیشتر حریص تر میشن و
سواستفاده میکنن...

فرمانروایی قدرتمند که هیچکس نمیتونست باهاش مقابله کنه براحتی
توسط خیانت همسر و ملکه اش از پا دراومد!...

چه غم انگیز!!!



خیلی دوست داشتم بینم قیافه تورج برادر آشور چجوری بوده...
تو این کتاب عکسی ازش نبود!...

ایشтар ملکه میا را زنده درون تابوتی سنگی حبس کرد و تابوت را در
صدتا متر زیر زمین در غاری مخوف قرار داد...

درون غار حشرات گوشتخواری زندگی میکردند که از نور خورشید
فراری بودند

و هر چیزی را به عنوان غذا می خوردند...

به محض قرار گرفتن تابوت در غار حشره های گوشتخوار به سمتش
حمله کردند...

ایشтар نفرینی بر روی تابوت گذاشت که اگر کسی تابوت را باز کند
دچار سرنوشت شومی میشود!...



ایشتر از دختره آشور خواست تا برای زندگی به قصر آسمانی بیاید...
اما آرمیتا میخواست از خدایان و موجودات فناپذیر دور بماند قبول
نکرد...

و به گوشه ای از زمین رفته و زندگی تازه ای را شروع کرد...

آرمیتا چون دورگه بود نمی توانست از همه نیروهایش استفاده کند...

سالها بعد آرمیتا با پسری کشاورز ازدواج کرد و صاحب چند فرزند
شدند و در آرامش و آسایش تا آخر عمر زندگی کردند...

تمامی نوادگان آرمیتا تا چندین نسل دورگه زاده شدند... ولی چون از
حقیقت وجودی خود آگاه نبودند نمیتوانستند از نیروهای خود استفاده
کنند...



و این چنین افسانه عروس لازاروس پایان یافت...

«مرسده»

چند صفحه جلوتر رفتم میخواستم مکان

اون غاری که تابوت ملکه میا داخلش بود رو بدونم...

اما جلوتر چند صفحه از کتاب کنده شده بود...چه کسی و چرا این

چند صفحه رو کنده...؟؟!!!

سرگذشت آشور و میا واقعا غم انگیز و

درد آورده!...

میا چطور تونست عشق آشور رو نادیده بگیره؟؟!!..

خیلی عجیب بود صفحات بعدی کتاب سفید بودن انگار که نوشتن
کتاب ناتمام
مونده بود...

اصلا نویسنده این کتاب کی بود... یعنی
جاماسب پیشگو اینو نوشته...؟؟!!

وقتی داشتم کتاب رو بررسی میکردم
برگه ای از لای کتاب بیرون افتاد...

برگه رو برداشتمو بازش کردم...
با خوندن هر سطرش چشمام گردتر و نفسم تنگ تر میشد!...

_بانو مرسده!...وقتی این برگه کاغذ را میخوانی بدان که تو از نوادگان
آرمیتا دختر فرمانروا آشور و ملکه میا هستی...

مادرت هم دختری روستایی که با الهه هوروش ازدواج کرد...
پدرت از این راز آگاه نیست!...

مادرت هم از این حقیقت آگاه نبود تا وقتی که من راجع به این
سرگذشت آگاهش کردم!...

اولش وقتی فهمید تو را باردار است
میخواست برای از بین بردن نفرین تو را به پیشگاه ملکه میا قربانی
کند!...

ولی من او را از این کار منع کردم!...
چون خون تو باعث بیداری دوباره ملکه میا میشه...



اما همین الان هم نفرین و طلسم ملکه میا توسط خون تو که بر روی
کتاب ریختی شکسته شده!...

بزودی ملکه شیاطین دوباره حکمرانی سرزمین ها را بدست خواهد
گرفت!...

مسخ شده کاغذ از دستم رها شد...
مثل کسی که روح دیده باشه وحشت زده خیره ای به نقطه ای خشکم
زده بود...

من از نسل ملکه ای خونخوار بودم!!!

و الانم نفرینش شکسته و بیدار شده!!!!



چرا من اینقدر احمق بودم و به عواقب این کارم فکر نکردم؟؟؟

مادرم میخواست منو بکشه؟؟؟

اشکام رو گونه هام می ریخت...

«راوی»

مرسده نمیدونست خوندن کتاب ممنوعه سرنوشت چه عواقبی داره...

بخاطر همین با خوندن کتاب و پی بردن به حقیقت اجدادش و بیدار

کردن دوباره ملکه میا اشتباه بزرگی انجام داد!...

ملکه ای خونخوار که منتظر گرفتن انتقام از کسانی بود که او نو به بدترین شکل طلسم کرده بودند...

و کسی چه میدونست ملکه میا تر و خشک رو با هم در آتش خشمش قرار بود بسوزونه!...

بنابراین خون آشامها و بقیه موجودات با دشمن بزرگتری رو به رو خواهند شد...

از طرفه دیگه فرمانروا دیاکو در میدون نبرد مشغول جنگ با ارگها و رپتایل ها بود و اطلاعی از اتفاقی که افتاده نبود!...

مرسده کتاب ممنوعه رو سر جاش برگردوند و درهم شکسته و ناراحت رفت به باغ گلهای رز که در تراس اتاقشون بود...



تو گوشه ای از باغ نشسته و داشت گریه میکرد و تو فکر این بود که
چطور یه مادر می تونه از بچه خودش بگذره و راضی به قربانی
کردنش بشه...؟؟!!

اگه اینطور بوده پس چرا پدرش بهش دروغ گفته که مادرت دوست
داشته...؟؟!!

اما در جایی دورتر در غاری تاریک و نمور
زنی شیطانی و پر از تنفر از بند نفرین و طلسم آزاد شد...
و از تابوت سنگی و تار عنکبوت زده خود برخاست!...



زنی که فقط به اسکلت بود و برای شکل گرفتن دوباره جسمش به
حموم خون احتیاج داشت!...

«دیاکو»

امروز سه روزه که جفتم همسرم ملکه ام مرسته رو ندیدم!...

اما بواسطه پیوند خونی که روش زدم میتونستم از حالش باخبر بشم...

البته آریاز رو هم گذاشته بودم تا دورادور مراقبش باشه ولی مرسته
نمی‌دونه آریاز هم تو قصره!...

نیروهای وولدمورت خیلی بیشتر از ارتش ما بود ولی وقتی ارتشی
اسب سوار از الفهای جنگلی به فرماندهی شاهزاده کارین بهمون
پیوستن دشمن عقب نشینی کرد...

و الانم به مناسبت این پیروزی در چادر فرماندهان جشنی کوچیک
برپا کرده بودند!...

آذرخش ، کارین ، آران ، گرگین و من
آلفا پولاد هنوز بهمون نپیوسته بود...
البته عده کمی گرگینه به عنوان نیروی جنگی برامون فرستاده بود...

پریان دریایی و کوتوله ها هم در حال جمع آوری ارتششون بودند...

آذرخش خطاب به من پرسید ؛

_سرورم!..به چی فکر میکنی...!!؟

حواستون اینجا نیست!...

قبل از که چیزی بگم آران شیطنت آمیز جواب داد ؛

_خب معلومه!..تو فکره ملکه اشه!..!!

لبخنده کجی زدم و همه هم خندیدن...

گفتم ؛

_درسته!..من هر لحظه به همسرم فکر میکنم!...دوریش برام سخته!..

همه متعجب نگام میکردن...

باورشون نمیشد من تا این حد عاشق باشم که براحتی اعتراف کنم...

کارین با ابروهای بالا رفته گفت ؛

_باورش برام سخته!... فرمانروای خون آشام‌ها که نسبت به زنها بی تفاوت بود

که به سرد و انعطاف ناپذیر بودن معروف بود الان اینطور بی پرده به عشقش اعتراف میکرد!...

در ادامه حرفش آذرخش افزود ؛

_عشق در عین حال که درده درمونم هست....بزرگترین و قوی ترین نیروی دنیاس!...فقط یه عاشق می‌تونه حال یه عاشقو درک کنه!!...

_من اصلا به عشق اعتقادی نداشتم...یعنی فرصت عاشقی نداشتم..
همش جنگیدن و دفاع از مرزها الویتم بود...



ولی زمانی که فهمیدم در تقدیرم جفتی

وجود داره ناخودآگاه همه جا رو برای پیدا کردنش زیر و رو کردم...

همه اش به این فکر میکردم که چه شکلیه ، چه جور دختریه ، اصلا از
چه قلمرویه...

ولی هیچ وقت فکر نمی کردم جفتم دختر یه خدا باشه!!...

«دیاکو»



جام بزرگی از خون آهو برام آماده کرده بودن و جرعه جرعه در حال نوشیدنش بودم...

و به صحبتها و شوخی های آران و گرگین
که سر موضوعی که با هم اختلاف نظر داشتن گوش میدادم...

اینجا بودم اما همه فکر و قلبو حواسم پیش دختری از جنس عشق و آرامش مونده بود!...

دختری که مالک قلب و روحم شده بود و بدون اون زندگی برام
معنایی نداشت...

مرسده علاوه بر ملکه قلمروها ، ملکه قلبمم بود...اصلا این دختر باید
باشه تا دیاکو ، دیاکو بمونه نه خون آشامی خونخوار و هیولا!!!



آذرخشم هم بخاطر دوری از جفت گرگینه اش کمی گرفته و کلافه بود...

شاید حالی که الان داره رو فقط من می فهمیدم!...

بعد از صرف غذا و خوردن نوشیدنی

البته اکثر غذاها برای کارین و آران تدارک

داده شده بود...

منو آذرخش و گرگین فقط از جام های پر از خون آهو نوشیدیم!...

در بین حیوانات خون آهو لذیذ ترین مزه رو داشت اما نه به لذیذیه

خون جفتم همسرم مرسته!!...

خون اون انرژی فوق العاده ای برام داشت...

یه قطره اش کافی بود تا یه خون آشام

از مرگ نجات پیدا کنه!...

از این میترسیدم که نکنه کسی بتونه بهش حمله کنه و خونشو بچشه...

قبل از اینکه جفتمو پیدا کنم اصلا نمی‌دونستم ترس و نگرانی چیه...اما
حالا

همش نگرانشم که حالش خوب باشه...

در آرامش و امنیت باشه...

من دیاکو فرمانروای مقتدر خون آشام‌ها



نیرومندترین موجود قلمروها اعتراف میکنم که از اینکه یه تار مو از
سر همسرم عشق زندگیم آرامشم کم بشه

میترسم!...واهمه دارم اگه اتفاقی براش بیوفته...
و قطعاً دودمان کسی که به جفتم آسیب زده رو به باد میدم!...

«راوی»

در حالی فرمانروا دیاکو در نبرد با نیروهای وولدمورت بود....

ملکه میا که از بند نفرین و طلسم رها شده بود..

از غار بیرون رفت تا جمششو با ریختن خون بی گناهان دوباره
بازسازی کنه!...

به دهکده ای کوچک رسید که متعلق به انسانها بود...
و بچه ها در حال بازی و جوونا مشغول رقص و شادی بودن...

گوشه ای کمین کرده و منتظر شکار شد!...

بعد از ساعتی که مشغول بررسی دهکده بود چندین دختر و پسر
دست در دست هم وارد جنگل شدند...

دختر و پسرها با رفتن به اعماق جنگل بصورت زوج و برای جمع
کردن هیزم از هم جدا شدند!...

ملکه میا اول دنبال یکی از زوج ها راه افتاد و بعد از ترسوندشون
بهشون فرصت جیغ و فریاد نداد!...



سریع گردنشونو شکست و دهنشو روی دهن اونا قرار داد و تا قطره
آخر خونشون رو مکید!!...

وقتی کارش باهاشون تموم شد اونا رو گوشه ای پرت کرد...
اون دختر و پسر تموم بدنشون خشک و چروکیده و سیاه شده بود...

کم کم بدن ملکه میا در حال شکل گیری دوباره بود....
بنابراین بدنال بقیه دختر و پسرها رفت...

و با مکیدن خونشون نیرویی تازه می گرفت...

بعد از کشتن و خوردن خون همه دختر و پسرها تقریباً بدنش شکل
گرفته بود فقط



پوست و موهاش مونده بود...

اون شب ملکه خونخوار و شیطانی تمامیه انسانهای اون دهکده رو
کشت و خونشون خورد...قتل و عامی وحشتناک!

بدنش دوباره به حالت اولش برگشته و جوان و زیبا شده بود که
حاصل خوردن خون انسانهایی بی گناه بود!!!..

ملکه میا چون از طریق خون مرسته بیدار شد نیروی خون مرسته
اونو به سمت قصر خون آشامها می کشوند...

مرسته همچنان غمگین و گرفته بود

بطوری که تمامیه خدمتکاران و ندیمه هاش نگرانش بودند...



البته اونا فکر می کردند که از دوریه فرمانروا دیاکوئه که اینطوری بی روح و ناراحته!...

آریاز از طریق یکی ندیمه های ملکه مرسته از احوال بانو باخبر شد...

متعجب از وضعی که برای ملکه مرسته پیش اومده بود شد!...

و چون از علاقه شدید فرمانروا و ملکه بهم دیگه آگاه بود پیگیر نشد...

ولی در عوض تصمیم گرفت به ملاقات

ملکه بره و باهاش صحبت کنه!..

و اونا از نگرانی دربیاره و دلداریش بده!...



ولی زمانی که خواست به ملاقاتش بره

ندیمه ملکه بهش گفت که ملکه مهمون داره...

چون باید مراقب ملکه می بود از ندیمه در مورد مهمون ملکه پرسید...

و ندیمه بهش گفت که یه دختره جوون و زیبا در حال صحبت با ملکه
اس!...

آریاز کنجکاو شده از ندیمه پرسید دختره کیه و اهل کجاست؟!..

وقتی ندیمه گفت دختره خون آشام نیست و انسانه به فکر فرو رفت...

دوباره برگشت به اتاقش و فکر کرد یه دختره انسان برای چی باید

این همه راه خطرناک رو طی کنه و بیاد ملاقات ملکه خون

آشامها...؟؟!!!



«مرسده»

دلم برای دیاکو تنگ شده بود!...

الان بیشتر از هر زمانی بهش احتیاج داشتم...

می‌خوام با یکی حرف بزنم تا این بغضی که چند روزه تو گلومه خالی
بشه...

پیش پدرم نمیتونم برم چون توانایی ورود به قصر آسمانی رو ندارم...

آران برادرم هم همراه ارتش به میدون جنگ رفت...

تو این قصرم نمیتونستم به کسی اعتماد کنم...



کاش شینا پیشم بود تا با پر حرفیش حواسمو برای لحظه ای هم که
شده از حقیقت تلخ زندگیم پرت کنه...

همش به این فکر میکنم آیا پدرم از نیت شوم مادرم راجع به من
باخبر بوده....؟؟!!

اصلا اگه مادرم میخواست منو قربانی کنه پس چرا منصرف شده و منو
بدنیا آورده...؟!

چیزایی که تو اون کاغذ خطاب به من گفته شده بود با چیزایی که
دیاکو پدرم و آران و بقیه در مورد مادرم میگفتن تناقض داشت!...

اصلا چطور مادری که همه میگفتن مهربون بوده می تونه بچه خودشو
بکشه؟...



در اتاق زده شد و از ندیمه هام بود...

اجازه دادم داخل بیاد...

_بانوی من!...یه دختره انسان میخواد با شما ملاقات کنه...نگهبانها
بررسیش کردند خطرناک نیست!...

متعجب پرسیدم؛

_برای چی میخواد با ملاقات کنه!؟

_گفت میخواد راجع به موضوع مهمی باهاتون صحبت کنه...

متعجب بودم که این دختر با من چیکار داره...؟؟!!

_راهنمایش کن!...

چشم بانوی من!...

قلمرو انسانها از اینجا خیلی دوره چه حرف مهمی داره که حاضر شده
جونشو به خطر بندازه و به قلمرو خون آشامها بیاد...!؟

بعد از چند دقیقه ندیمه وارد اتاق شد و بعدش دختری بسیار زیبا
داخل شد...

اولین چیزی که توجه امو جلب کرد چشمای خیلی معصوم و نگاه
مظلومش بود!...



متحیر به دخترک زل زده بودم...سرتاپاشو بررسی کردم لباساش
خیلی کهنه نبود...

موهاش بلند و حالت دار و مشکی بود...

تا کمر خم شد و ادای احترام کرد...

قدش بلند و پوستش به سفیدی برف بود...یه لحظه احساس کردم
پوستش می درخشه ، از بس صاف و بدون لک بود!...

ندیمه رو مرخص کردم و به دخترک گفتم ؛

_اسمت چیه؟...

_لیا بانوی بزرگ!...

_لطفا بشین لیا!...

رو صندلی روبروی من نشست...

_خب برای چی میخواستی منو ببینی...!؟

_بانوی بزرگوار!...من دختری روستایی هستم که وصف شما رو زیاد
شنیدم همش دوست داشتم شما رو از نزدیک ببینم!...

من خانواده ای ندارم و توی یه مسافر خونه کار میکنم تا اینکه ارگها و
رپتایل ها به دهکده ما حمله کردن و تمام انسانها رو به فجیع ترین
شکل ممکن قتل و عام کردن...

و فقط من و چند نفر دیگه تونستیم جایی پنهان بشیم و اینطوری زنده
بمونیم....



من تصمیم گرفتم به اینجا پیام و با شما ملاقات کنم و به عنوان ندیمه
به شما خدمت کنم...

راهه خیلی طولانی و خطرناکی رو پشت سر گذاشتم...

ابروهام از تعجب بالا پرید و گفتم ؛

_اما تو یه انسانی!...و اینجا هم قلمرو خون آشام هاس ، برات می تونه
خطرناک باشه...

یهو بلند شد و گریه کنان به پام افتاد و جواب داد ؛

_الهه بزرگوار!...خواهش میکنم بزارید اینجا کنارتون بمونم و به شما
خدمت کنم اتفاقی برام نمیوفته و دیگه جایی رو ندارم که برم!...

دلم برایش سوخت... تصمیم گرفتم اینجا نگهش دارم...

دستاشو گرفتمو بلندش کردم و گفتم ؛

_خیلی خب!... میتونی بمونی دیگه گریه نکن!...

فقط باید گوش به فرمان ندیمه ارشد باشی!...

خندید و جواب داد ؛

_سپاسگذارم بانوی من!... شما خیلی مهربانید!...

«راوی»



ملکه میا وقتی از نیرو و قدرت خون مرسده آگاه شد...
برای اینکه تا ابد جوان و زیبا بمونه به خون مرسده احتیاج داشت...
و با کشتن و خوردن خون انسانهای اون دهکده فقط مدت کمی
میتونست جوان و زیبا بمونه...
پس با نقشه ای شیطانی به عنوان ندیمه ملکه مرسده در قصر خون
آشامها مستقر شد!...
ملکه میا به محض دیدن مرسده شوکه شد اما خیلی زود به خودش
اومد و فهمید که مرسده از نوادگان آرمیتا دخترش بود!...
و در واقع ملکه میا جدّ بزرگ مرسده محسوب میشد...



در نظر ملکه میا همه چیز تغییر کرده بود...

خیلی از گونه های جانوری که در زمان حکمرانیه همسرش بود در
این زمان وجود نداشت...

و در اثر طوفان از بین رفته بودند...

از نگاه معصومانه مرسده و خوش قلب اش بیزار بود!...

چون یه زمانی خودشم همین نگاه رو داشت...

زمانی که در سینه اش قلبی داشت!...

ولی الان فقط نفرت و کینه براش مونده بود...

فقط نمیدونست چه کسی موجوداتی به اسم خون آشام رو بوجود

آورده بود...



و اینکه فرمانروا دیاکو چچور خون آشامی بود که بر هفت قلمرو
حکمرانی میکرد و ازش میترسیدند...!!

با خودش فکر کرد که باید اطلاعات بیشتری راجع موجودات این
زمان و قلمروها بدست بیاورد...

و همچنین اطلاعاتی از موجودی به اسم وولدمورت که دشمن قلمروها
محسوب میشد و قصد تصاحب اونا رو داشت....

ملکه میا از طریق خدمتکارا و ندیمه اطلاعاتی که میخواست رو بدست
میاورد...

و فهمیده بود که فرمانروا دیاکو
توانایی خوندن ذهن تمامی موجودات رو داره...

پس باید ذهنشو از هر چیزی خالی میکرد



تا فرمانروا بهش نفوذ نکنه!...

مرسده که از ملکه میا خوشش اومده بود
دوست داشت بیشتر باهاش حرف بزنه و وقت بگذرونه!...

شیفته معصومیت و مظلوم بودن ملکه میا شده بود...
و اکثر مواقع وقتشو با ملکه میا میگذروند...

بطوری که آریاز بشدت کنجکاو شده بود که این دختره انسان کی
بود...؟!

اصلا چطور این همه راه خطرناک رو طی کرده و جونشو به خطر
انداخته بود تا به دیدن ملکه مرسته بیاد...؟؟؟

اصلا حس خوبی به این موضوع نداشت!...

باید هر طور شده به ملاقات ملکه مرسته می‌رفت و باهاش حرف
میزد...

باید بهش هشدار میداد که به هر کسی اعتماد نکنه!...

مرسته کلا جریان کتاب سرنوشت و حقیقت وجودی خودشو فراموش
کرده بود و اوقاتش رو با هم صحبتی ملکه می‌گذروند...



ملکه میا که اعتماد مرسده رو به خودش دید شروع کرد به تعریف
کردن داستان‌هایی خیالی و دروغین از عشق برای جلب توجه بیشتر
مرسده!...

«مرسده»

از وقتی که لیا ندیمه ام شده احساس میکنم از اون گرفتگی و
افسردگی بیرون اومدم...

دختر زرنگ و خوش خنده ایه!... تو حرفاش صداقت و صمیمیت
خاصی موج میزنه ، احساس میکنم سالهاش که می‌شناسمش...

هر بار که پیشم میاد داستان های عاشقانه و جذابی برام تعریف
می کنه!...

خیلی زود خودشو تو دل خدمتکارا و بقیه کارکنان قصر جا کرد ، همه
شیفته
قیافه و رفتارش شدند!...

تو کار کردن هم فرز بود هم باهوش و خیلی زود یاد می گرفت...

در اتاق زده شد اجازه ورود دادم...
ندیمه ارشد بود...

_بانوی من!...جناب آریاز تقاضای ملاقات با شما رو دارند...

متعجب شدم آریاز مگه همراه ارتش نرفته بود...؟



اینجا چیکار میکرد...؟؟!!!

گفتم ؛ راهنمایش کن!...

آریاز وارد شد ادای احترام کرد و گفت ؛

_درود بر ملکه بزرگ بانو مرسده!...

ندیمه از اتاق بیرون رفت...

_لطفا بشینید!...

_بانوی من اگه ممکنه در باغ گلهای رز

با شما صحبتی داشته باشم!..



_بسیار خب!...بفرمایید بریم...

کنجکاو بودم آریاز چی میخواست بهم بگه ، اصلا از کجا میومد...؟

زیر بوته‌ای بزرگ از گل‌های رز قرمز میز و چند تا صندلی دورش
چیده شده بود که با نشستن من آریاز هم مقابلم نشست...

_جناب آریاز مگه همراه ارتش نرفته بودین میدون نبرد...پس اینجا
چیکار می‌کنید...؟؟

_راستش بانوی من!...من همراه فرمانروا دیاکو و بقیه نرفتم ، من تو
تموم این مدت تو یکی از اتاقهای قصر اقامت داشتم و دورادور مراقب
شما بودم!...

شوکه و مبهوت بهش خیره شده بودم...

یعنی چی...چرا باید مراقب من باشه؟؟؟

_برای چی مراقب من بودین...من نمی فهمم تو این مدت خطری منو
تهدید نکرده الان کل نیروهای دشمن درگیر جنگ هستن...

انگار از گفتن چیزی تردید داشت با مکثی کوتاه جواب داد ؛

_بانوی بزرگ!...درسته که دشمن در میدون نبرده ولی خطر هر لحظه
شما رو تهدید می کنه...

فرمانروا دیاکو از من خواستن هر اتفاقی که اینجا افتاد حواسم به شما
باشه!...

اخمام تو هم رفت...



...یعنی چی...مگه من بچه ام که فرمانروا شما رو برای مواظبت از من گذاشته...؟!

یا شایدم به من اونقدر اعتماد نداشته...نمی دونم شاید پیش خودش گفته همسرش نمیتونه از عهده اداره
یه قلمرو بریاد...!!!

از دیاکو ناراحت و عصبانی بودم...
این کارش بهم برخورد بود!...

آریاز شوکه و هول شده جواب داد ؛

__نه...نه...نه...اینطور نیست بانوی من!...
فرمانروا فقط خواستن از شما محافظت کنن...

ملکه عزیز فرمانروا برای شما جانشونم میدن این عادلانه نیست که
اینطور راجع بهشون فکر کنین...!!

کمی آرام شده بودم و خواستم چیزی بگم که یدفعه به شدت در اتاق
باز شد و ندیمه ارشد وحشت زده پرید داخل اتاق...

از ترس از جا پریدم و عصبی گفتم ؛

_این چه وضع وارد شده!...

به حدی ترسیده بود که لکنت زبون گرفته بود...

_چه اتفاقی افتاده...؟



__بیبانتنوی ممن...بایید یه چیزاییو__

کلافه شده پرسیدم ؛

__آروم باش!...اینطوری من نمی فهمم چی میگی!!

چندتا نفس عمیق کشید و گفت ؛

__اتفاق وحشتناکی افتاده باید خودتون ببینید...!

این دفعه آریاز پرسید ؛

__واضح تر بگو چی شده...__

_جنازه خشک شده چند دختره جوون تو سیاهچال پیدا شده که هیچ
خونی تو بدنشون نبوده!!..

همراه آریاز متعجب و مات شده از باغ گلها به اتاق رفتیم نزدیک
ندیمه پرسیدم ؛

_چی؟؟؟...یعنی چی جنازه خشک شده پیدا شده...؟

_باید خودتون بیاین ببینید!...

همراه آریاز و چند ندیمه رفتیم به سیاهچال قصر تو راه به اطراف
نگاه میکردیم دنبال لیا می گشتم هر چی چشم چرخوندم ندیدمش!..

نگهبانان سیاهچال همه به صف ایستاده و تعظیم کردند...

همراه سرپرست نگهبانان وارد سیاهچال شدیم...راهی که داشتیم
می رفتیم به سرداب قصر ختم میشد!!...

جایی که شاید چند نفر بیشتر ازش اطلاع نداشتن...

وقتی وارد سرداب شدیم جنازه دخترایی
کم سن و سال که کاملاً خشک و سیاه شده بودند رو زمین افتاده
بود...

با دهن باز و متحیر شاهد این صحنه وحشتناک بودم...

به آریاز نگاه کردم اونم دست کمی از من نداشت...

چه اتفاقی افتاده بود...؟؟!!!

عصبانی و برافروخته برگشتم سمت سرپرست نگهبانان و گفتم ؛

_این کار کیه...چه کسی جرات داشته تو قصر فرمانروا دیاکو همچین
جنایتی انجام بده؟...

چطور یه نفر به اینجا نفوذ کرده و جنازه ها رو اینجا انداخته و شما
متوجه نشدید...؟؟؟

نگهبان ارشد هول شده جواب داد ؛

_سرورم!...ملکه بزرگ!...راستش اینجا تحت محافظت شدیده نگهبان
اس...

این کار ، کار خون آشامها نیست ملکه بزرگ!...

_چطور جرات می‌کنی کوتاهی و سهل انگاری خودتون رو اینجوری
توجیه کنید...؟؟!!!

یکدفعه آریاز پرید وسط حرفم و گفت ؛

_حق با نگهبانه بانوی من!...این کار خون آشام‌ها نیست!!...

شوکه برگشتم سمتش و جواب دادم ؛

_منظورت چیه...؟؟ یعنی میگی کاره وولدمورته...?

باورم نمیشه یه نفر به این سرداب مخفی نفوذ کرده و هیچ کدوم از
نگهبان‌ها متوجه نشدن!!...

اولش فکر کردم این جنایت کاره یه خون آشامه ولی وقتی آریاز گفت
خون آشام‌ها توانایی همچین کاری رو ندارن خیلی جاخوردم...

آریاز متفکر مشغول بررسی جنازه‌ها بود...چندبار صداش زدم انگار
نمی‌شنید!...

_جناب آریاز...جناب آریاز!...

دست رو شونه اش گذاشتم که از جا پرید...

_چرا هر چی صدا تون میکنم جواب نمیدید...چیزی متوجه شدید...؟!...

گیج و منگ جواب داد؛

_بانوی بزرگ!... امکانش هست از کتابخونه قصر استفاده کنم؟...

_البته که میتونین!...نمی‌خواین بگین چی فهمیدین؟...

_تا مطمئن نشدم نمیتونم چیزی بگم!...

تا خواستیم راه بیوفتیم سمت قصر یهو نگهبان ارشد گفت ؛

_سرورم!...چند روز پیش هم تو قلمرو اطراف یه مهمون خونه جنازه

دو تا بچه رو پیدا کردن که همین طوری کشته شدند...

عصبانی و شوکه داد زدم ؛

پس چرا به من اطلاع ندادین...مگه اینجا بی صاحابه که هر کس هر کاری که دلش میخواد انجام بده!!!

اگه فرمانروا دیاکو اینجا بود همه شما رو بخاطر این کوتاهی گردن میزد...

نگهبان ارشد ترسیده و دستپاچه به پام افتاد و گفت ؛

ملکه بزرگوار!... لطفاً ما رو عفو کنید!...

فکر نمی کردم اینقدر موضوع جدی باشه...

با لحنی جدی و محکم جواب دادم ؛

بی خیال بودن شما به قیمت جون سه تا دختره جوون تموم شد...از

این لحظه به بعد هر اتفاق کوچیک و بی اهمیتی رو بهم گزارش

میکنین!...متوجه شدین!؟

__بله..بله...ملکه عزیز!...

همراهه آریاز و بقیه ندیمه ها به قصر برگشتیم و آریاز یگراست به
سمت کتابخونه رفت...

منم همراهش رفتم...

نمی‌دونستم چیکار می‌خواد بکنه و چه کتابهایی رو می‌خواد بررسی
کنه!...

وارد کتابخونه شدیم و آریاز به سمت کتابهای خاک خورده و قدیمی
رفت به سرعت کتابها رو ورق میزد انگار دنبال چیزی میگشت
پرسیدم ؛

_جناب آریاز!...نمی خواین بگین دنبال چی میگردین...مگه این کاره
وولد مورت نیست؟...

سرشو از تو کتاب بلند کرده بهم نگاه کرد و گفت ؛

_سرور من!...منو عفو کنین!...تا مطمئن نشدم نمی تونم چیزی بگم...

آریاز آنچنان غرق بررسی کتابها و دست نوشته های قدیمی بود که
منم شروع به زیرو رو کردن کتابها کردم...

ناخواسته به سمت کتاب ممنوعه سرنوشت رفتم و میخواستم اونم
بیارم بیرون که یهو با صدای بلند آریاز از جا پریدم ؛

_نههههههههههه!...به هیچ وجه به اون کتاب نباید دست بزنین!!...



متعجب پرسیدم ؛

_چرا؟...مگه این چجور کتابیه؟!!!

_این یه کتاب شیطانی و طلسم شده اس که حتی جاماسب پیشگو هم
از اون دوری میکرد...!!

آب دهنمو قورت دادم و رنگ پریده بهش نگاه کردم و گفتم ؛

_م..مگه جاماسب پیشگو این کتابو ننوشته؟؟؟!!!

ابروهاش از تعجب بالا پرید و جواب داد ؛

_البته که نه!... مشخص نیست که این کتابو کی نوشته...

_میدونین محتوای کتاب درباره چیه؟...

_نه!...ولی گفته شده شرح زندگانیه ملکه ای خونخوار و منفوره!...

_اصلا چطوری از اینجا سردرآورده...!!؟

_فرمانروا دیاکو قرن‌ها قبل از زیر آواره های معبد آگاتار پیداش کرده و با خودش آوردش به قصر و جاماسب با دیدنش و بررسی کردنش به رازهای وحشتناکی پی برد...

ولی با کسی درمیون نداشت فقط گفت که این کتاب طلسم شده و سرگذشت ملکه ای خونخوار و شیطانیه!...

عجیبه این کتاب هزاران سال بود که تو این کتابخونه بین کتابهای دیگه گم شده بود...



الان ناگهان دیدمش خیلی تعجب کردم...

به هر حال هیچوقت سمت این کتاب نرید و نخونیدش بانوی من!...

نفسم به سختی بالا میومد...

اگه بفهمند من این کتابو نه تنها باز کردم بلکه تا آخر خوندمش و

طلسمشو فعال کردم...

و حقیقت وجودی خودم رو فهمیدم!...



اصلا اگه خون آشام‌ها و از همه مهمتر دیاکو بفهمه جفت و ملکه اش
دودمانش از سمت مادری به شیاطین میرسه چه برخوردی باهام
می‌کنه...؟!!!

بقیه قلمروها چی...؟

یعنی الان ملکه میا بیدار شده؟...

اولین کاری که می‌کنه چیه و از همه بیشتر از چه کسانی انتقام
میگیره...؟!!

نمی‌دونستم باید چیکار کنم...

در گفتن حقیقت به آریاز تردید داشتم...

وحشت سراسر وجودمو فراگرفته بود!...

از درون میلرزیدم...

ترس و نگرانیم زمانی به اوج خودش رسید که ناگهان آریاز گفت ؛



_این امکان نداره!...

لرزون پرسیدم ؛

_چیزی پیدا کردی؟!...

_اینجا این کتاب و دست نوشته های پیشین تصاویری از زنی رو
نشون میده که در حال قربانیه انسانهای بی گناهه...

و در واقع در حال مکیدن خونشونه!...

به عکسای تو صفحات کتاب نگاه کردم

جنازه قربانی ها دقیقا شبیه جنازه های دخترایی بود که تو قصر پیدا
شده بود...



احساس کردم توان سرپا ايستادن ندارم و اگه آرياز زير بازومو
نگرفته بود قطعا ميوفتادم...

_بانوی من!... حالتون خوبه؟...

_خوبم!..چيزی نيست...

من چيکار کردم...من يه شيطانو آزاد کردم؟؟؟...

گیج و مبهوت بودم...گوשמ سوت میکشيد...صدای آريازو نمی
شنيدم!...



یه لحظه صدای فریاد کسی رو که تو این مدت با تموم وجودم
دل‌تنگش بودم شنیدم و مقاومت‌م شکستو تو آغوش دیاکو از هوش
رفتم...

«دیاکو»

روزها بود که هم‌سرم مرصده خبری نداشتم اگر چه میدونستم حالش
خوبه اما بازم دل‌تنگی و دوری ازش طاقت رو ازم گرفته بود...

میدون نبرد رو هم نمیتونستم رها کنم و برم دیدنش ارتشم به
حضوره من احتیاج داشت...

ارگها و رپتایل‌ها روز به روز بیشتر پیشروی می‌کردند...



هم زمان که بخشی از ارتششون با ما در نبرد و پیکار بودن در جایی
دیگه ارتششون به قسمتی از قلمروها حمله میکردند...

طبق نقشه فرمانده گرگین ما با گلوله های آتشین که سمتشون پرتاب
میکردیم

تا حدی دشمن رو واردار به عقب نشینی کرده بودیم...

اما اونا هم از غولها و پرنده های عظیم الجثه برای پرتاب سنگهای
بزرگ استفاده میکردند...

که باعث فرو ریختن دژ و استحکامات ما میشد!...

من در مبارزه با ارگها و رپتایل ها از دو شمشیر که تو دستام بود
استفاده میکردم...

آذرخش گریزی سنگین و بلند داشت که در حین مبارزه همزمان چند
ارگ رو نابود میکرد...

امروز تا ساعتی در میدون نبرد مشغول نابودی نیروهای دشمن
بودیم...تموم سرتا پامون خونی شده بود...

خونی منزجر کننده و بد بو و تهوع آور!!

بعد از اینکه دشمن واردار به عقب نشینی شد من و فرماندهان برای
شستن بدنمون از خون ارگهای کثیف به چشمه آب گرمی که در
نزدیکیه محل استقرارمون بود رفتیم...

گرما و بخار آب منو یاد خاطراتی که با مرسته در چشمه خدایان
مقدس داشتیم میندازه!...



چشمامو بسته و در خاطراتم غرق بودم که با صدای آذرخش برگشتم
سمتش ؛

_سرورم!... باید نیروی بیشتری جمع آوری کنیم و به چند دسته
تقسیم و از چند جهت به دشمن حمله کنیم...

آران در تایید حرف آذرخش گفت ؛

_درسته!... اینطوری جلوی پیشرویه بیشتر دشمنو میگیریم!...

همین که خواستم چیزی بگم ناگهان احساس کردم حال مرسته خوب
نیست و اتفاقی براش افتاده!...

فورا بی معطلی از آب بیرون اومدمو پورتالی باز کردم و جلوی نگاه
نگران و ترسیده فرماندهان و فریادشون وارده پورتال شدم...



نمی‌دونم خودمو چطوری به قصر و جایی که مرسته حضور داشت
رسوندم...

تو کتابخونه حضورشو احساس میکردم که بلافاصله درو باز کردم
وارد شدم...

با دیدن اینکه داشت از حال می‌رفت و آریازی که سعی میکرد نگهش
داره قلبم از جا داشت کنده میشد!...

اگه بلایی سرش میومد من دیوونه میشدم!...

اسمشو فریاد زدم که آریاز وحشت زده برگشتم سمتم و هول شده
گفت ؛



_سرورم!...

در چشم بهم زدنی قبل از اینکه بیوفته تو آغوشم از حال رفت...

ترسیده و نگران بردمش به اتاقمون و رو تخت درازش کردم...

ندیمه هاش و آریاز همراهم وارد اتاق شدند همه نگران و مضطرب بودن!..

عصبی خطاب به آریاز غریدم ؛

_قبل از اینکه خودم بفهمم چه شده خودت برام توضیح بده!...

آریاز آشفته ندیمه ها رو بیرون فرستاد...

_سرورم!...تو این چند روزه اتفاقاتی افتاده که هنوزم نمی‌دونیم کاره
چه کسیه!..

اخمامو درهم کشیدمو گفتم ؛

_چه اتفاقاتی؟...اصلا مگه من تو رو اینجا نداشتم که مراقبه جفتم
باشی؟!..

پس چرا الان باید تو این حال بینمش...؟

_فرمانروا!...به گفته نگهبانان قصر چند روز پیش تو قلمرو جنازه چند
جوون پیدا شده که به قتل رسیدن و تمامه خون بدنشون خشک و
سیاه شده بودن...

امروزم تو قصر بازم جنازه چند دختر جوون که همون طوری کشته
شدند و در سرداب مخفی قصر توسط نگهبان ارشد پیدا شده بودن...



همون طور که میدونین این کاره خون آشام‌ها نیست!... و ولد مورت هم شک دارم!...

و برای اطمینان بیشتر همراه ملکه اومدیم کتابخونه تا کتابها و دست نوشته های پیشین رو بررسی کنیم...

_خب...؟!... چیزیم پیدا کردین؟!...!

آریاز متفکر در حالی که به ریش های بلندش دست میکشید گفت ؛

_نه متاسفانه!... موردی مشابهی تو هیچ یک از کتابها نبود...اما__



فورا پرید وسط حرفش ؛

_اما چی...!؟

_وقتی که مشغول بررسی کتابها بودم ملکه مرسده هم داشت کتابها
رو بیرون می آورد که یکدفعه خواست به اون کتاب ممنوعه سرنوشت
دست بزنه که نذاشتم...

اینکه این کتاب تا سالها گم شده بوده و الان پیدا شده اونم تو
کتابخونه برام خیلی عجیبه...

راستش سرورم من به این جریان هیچ حس خوبی ندارم!...

منم حس خوبی نداشتم...



_خب بعدش چی شد...؟!...

_بعدش بانو درباره کتاب ممنوعه ازم پرسید و من تا جایی که اطلاع داشتم براش توضیح دادم!...

ولی نمی دونم چی شد که رنگ و روشن پرید و حالش بد شد...

با چشمان ریز شده ازش پرسیدم ؛

_مگه چی براش توضیح دادی؟!...

_گفتم این کتاب ، یه کتاب شیطانی و طلسم شده اش و سرگذشت شوم ملکه میاس!...

سرورم شما فکر میکنید که این کاره وولدمورته؟!...

کتاب ممنوعه سرنوشت ، اینکه یکدفعه ای ناپدید شد و الانم یکدفعه
ای پیدا شده اصلا نشونه خوبی نیست...

و امیدوارم مرسده اون کتابو نخونده باشه!...که البته غیر ممکنه چون
این طلسمش فقط با خون یه شیطان شکسته میشه!

با صدای آریاز حواسم جمع شد ؛

_سرورم!..سرورم!...

به چی فکر میکنین...؟!

با نگاهی عمیق و نافذ به آریاز گفتم ؛

__به اینکه اگه اون کتاب طلسمش شکسته باشه چه اتفاقی میوفته!...

__تا اونجایی که می دونم این کتاب طلسمش فقط با خون یه شیطان شکسته میشه ولی چه موجود شیطانی جرات کرده وارد قصر خون آشامها بشه و به این کتاب دسترسی پیدا کنه...؟!!!!

الان تنها چیزی که برام مهم بود اینه که همسره عزیزم بهوش بیاد و با نگاهه مظلومش دوباره قلبمو به لرزه دربیاره!...

رفتم جلوش زانو زدمو پیشونیشو بوسید و دستشو تو دستم گرفتم...

بنظرم تو این چند روزه که نبودم لاغر شده بود...

چرا پای چشماش هاله تیره افتاده بود...؟!!

من تحمل اینکه تو این حال بینم شو ندارم بخاطر همین مچ دستمو
خراش دادمو چند قطره از خونمو تو دهنش ریختم تا زودتر بهوش
بیاد...

نفهمیدم آریاز کی از اتاق بیرون رفت...
اینقدر مشغول نوازش ملکه ام بودم که اونو فراموش کردم...

«مرسده»

با احساس اینکه کسی داره صورتمو میبوسه و موهامو نوازش می کنه
یکدفعه

وحشت زده بیدار شدم...

گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم که با نگاه متعجب دیاکو رو به رو شدم!...

یهو خودمو تو بغلش انداختم و زدم زیر گریه... دیاکو که شوکه شده بود اما منو محکم و سخت به خودش فشار داد...

سرشو تو موهام فرو کرده و عمیق می بوید...

_دلم از دوریت داشت میترکید دیاکو!...

_منم به سختی این چند روز رو طاقت آوردم...

منو از خودش جدا کرده و اشکامو با لباش پاک کرد تا رسید به لبام که بی معطلی لبامون به سمت همدیگه جذب شدن!...



بوسه ای با طعم دلتنگی که خشن ، حریص و با ولع بود!..

در حین بوسیدنمون منو رو تخت دراز کرده و روم خیمه زد و تند تند شروع کردیم به کندن لباسای هم...

و رابطه‌ای داغ و پر حرارت و کمی خشن
که همش از روی دلتنگی و عشق بود!...

بعد از رابطه امون سرمو رو سینه دیاکو گذاشتمو با انگشتم رو سینه اش خط های فرضی می کشیدم...

_تو این مدت که تو جنگ با ارتش ارگها بودیم فقط خودمو با جنگیدن و کشتن ارگهای تنفر انگیز مشغول کرده بودم و به سختی جلوی خودمو می گرفتم تا نیام پیشت!...

حالا بهم بگو بینم چی شد که از هوش رفتی...؟!!!



نمی‌دونستم که باید راجع به شکستن نفرین ملکه میا باید به دیاکو
بگم یا نه!...

میترسیدم اگه بگم منم از نسل ملکه میا هستم ازم متنفر بشه و از
دستش بدم!...

از طرفیم احساس میکردم پیدا شدن جنازه ها ربطی به بیدار شدن اون
ملکه شیطانی داره!...

تو دوراهی بدی گیر کرده بودم...

_منم از وقتی که تو رفتی روزهام کسل کننده و سرد می‌گذشت...کم
غذا می‌خوردم...کم حرف می‌زدم....



تا اینکه به تازگی به دختره انسان ندیمه ام شده که از وقتی اون اومده
روحیه ام بهتر شده...

خیلی دختره باهوش و ساده ای!...

هر روز باهام حرف _____

دیاکو متعجب و با لحن عصبانی پرسید ؛

__یه دختره انسان چطوری تا این جا اومده...اصلا چرا باید بیاد
اینجا؟؟؟؟!!

از عصبانیتش پریدم و فوراً توضیح دادم ؛

__دهکده اش و همه خانواده اش مورد حمله ارگها قرار گرفته و کشته
شدن...

خودش گفته وصف و تعریف منو زیاد شنیده و چون جایی برای رفتن
نداشته

این همه راهه خطرناکو اومده تا ندیمه من باشه!...

باور کن توام بینیش مثل من حس خوبی بهش پیدا می کنی!!...

«دیاکو»

یه دختره انسان؟؟؟

از قلمرو انسانها تا قلمرو خون آشامها راهه درازیه چطوری با وجود
ارگها و رپتایل ها و هزاران خطره دیگه زنده تا اینجا اومده...؟؟؟



باید ذهنشو بررسی میکردم تا ببینم چقدرشو راست گفته!...

اما فعلا باید به همراهه آریاز به کتابخونه میرفتم و اون کتابو می دیدم
اگر چه حتی اگه بازشم میکردم نمیتونستم بخونمش چون نوشته
هاش فقط برای کسی که طلسمشو شکسته باشه خوانا میشه...

چیزه زیادی در موردش نمی دونستم جز اینکه جاماسب گفته بود
کتاب سرگذشت ناگواره فرمانروا آشور و ملکه اش میا رو توضیح
میده!...

جاماسب با استفاده از جادوهایی که از سن جوونی فراگرفته بود و
پیشگویی هایی که داشت فهمید که این کتاب در مورد فرمانروا
آشور و ملکه اشه!...



بجز این کتاب ، در دست نوشته ها و اسناد کهن و باستانی از ملکه میا
زنی شیطانی و خونخوار یاد شده که قتل ها و کشتار زیادی انجام داده
بود و در آخر با خیانتی که به همسرش می‌کنه باعث مرگ همسرش
فرمانروا آشور میشه!...

جزئیات دقیقی در دسترس نیست...

اینکه بعد از مرگ فرمانروا آشور چی به سر ملکه میا اومد در حاله ای
ابهام قرار داره!...

من که هیچ وقت دلم نمی‌خواد خودمو برای لحظه ای کوتاه جای
فرمانروا آشور بذارم...

یه مرد هر چیزو بتونه تحمل کنه خیانت همسرشو هیچ وقت نمیتونه
فراموش کنه!...



من به همسرم ملکه ام مرسته اعتماد کامل دارم...حاضرم خودم بمیرم
اما زنی که با تموم وجودم عاشقشم آسیب نبینه!...

الان که تو آغوشم خوابیده بود...انگار تموم آرامش دنیا به قلبم سر
ریز شده...

صدای تپش های منظم قلبش...
و صدای نفس های آرومش برام دلیل زندگی بود!...

«راوی»

بدنبال فرصتی که ملکه میا(لیا) با اغوا کردن و فریب دادن یکی از
نگهبانان سیاهچال بدست آورده بود...

و در نبوده نگهبان ارشد جنازه دخترانی که برای نگهبانان غذا برده
بودن بعد از اینکه گردنشونو شکست...

و خونشون رو مکید با همکاری اون نگهبان که تحت تاثیر زیبایی و
جادوی ملکه میا قرار گرفته بود در سرداب مخفی سیاهچال
انداختن!...

و ملکه میا(لیا) با انرژی که از خون اون دخترانی که باکره بودن گرفته
بود تا چند روز نیازی به خون تازه نداشت!....

وقتی مرسده و بقیه از این اتفاق باخبر شدن ملکه میا خودش رو از
مهلکه دور کرد تا کمتر مورد توجه قرار بگیره!...

آریاز هنوز در شوک اتفاقاتی بود که رخ داده بود...



اولش اومدنه یه دختره انسان به این قلمرو و بعدش پیدا شدن اون
کتاب ممنوعه شیطانی!...

آریاز احتمال میداد که شیطانی مرموز به قصر خون آشامها نفوذ کرده
اما نمیدونست که این شیطان از طرفه وولدمورته یا نه!!...

باید با کمک فرمانروا دیاکو بفهمند که این شیطان کیه و چه هدفی
داره!...

اما کسی چه میدونست که این شیطان در واقع دختری زیبا و معصومه
که ندیمه محبوبه ملکه مرسده اس!!...

«مرسده»



وقتی چشمامو باز کردم با جای خالیه دیاکو مواجه شدم...

فورا بلند شدمو اطرافو نگاهی انداختم...

یعنی چی... یعنی همه اش خواب بود؟!

من تو خواب با دیاکو عشق بازی کردم...؟؟!!!

دره اتاقم زده شد و ندیمه ارشد به همراهه چند ندیمه دیگه که لیا هم
بینشون بود داخل اتاق شدن و بعد از ادای احترام و تعظیم ندیمه
ارشد گفت ؛

_ملکه بزرگ!... فرمانروا دستور دادن حموم رو برای شما آماده
کنیم...

خوشحال و ذوق زده از اینکه اومدن دیاکو خواب و خیال نبود لبخنده
دندون نمایی زدمو جواب دادم ؛



_الان فرمانروا دیاکو کجاست؟...

_تو اتاق جلسه های محرمانه به همراه جناب آریاز هستن...

حضور دیاکو بهم آرامش و امنیت میداد!...

اون که نبود احساس ترس و ناامنی و نگرانی داشتم...

چون میدونستم که مرد خون آشامه من همه نگرانیها و مشکلاتمون رو
برطرف می کنه و نمی ذاره اتفاقی برام بیوفته!!...

دیاکو برام عین کوهی مستحکم و استواره ، مردی سرسخت و با
اراده ای پولادین!...



مردی که عشقش با گوشت و خون و دوستم عجین شده!!!

وقتی ندیمه در حال آماده کردن حموم بودن ندیمه لیا رو صدا زدم تا
بیاد کنارم

و جویای احوالش بشم...

بنظرم زیباتر و شاداب تر از روزای قبل شده!...

وقتی اومد کنارم ازش پرسیدم ؛

چند ساعت پیش تو قصر ندیدم کجا رفته بودی...؟!

لیا همچنانکه سرشو پایین انداخته بود جواب داد ؛



_سرورم!...من به همراهه خدمتکارای دیگه در قسمت رخت شور
خونه مشغول شستن و پهن کردن لباسا بودیم!...

_احتیاط کن!...از محیط قصر به هیچ وجه دور نشو!...شنیدی که جنازه
چند دختر جوون پیدا شده فعلا اون کسی که این کار رو کرده پیدا
نکردیم...

ولی تا اون موقع مواظب خودت باش!...
تو به انسانه فانی و معمولی هستی ، توانایی و نیرویی برای جنگیدن
نداری...

وقتی اینو گفتم فقط برای یه لحظه کوتاه با نگاهه عجیب و مرموزی
بهم خیره شد..

ولی وقتی من متوجه حالت عجیبه نگاهش شدم فوراً لبخندی زد و
گفت ؛

_از توجه و علاقه شما نسبت به خودم خیلی سپاسگزارم ملکه عزیز!...
من مراقبه خودم هستم نگران نباشید!...

در جوابش منم لبخندی زدمو اجازه مرخصی بهش دادم...

بعد از آماده کردن حموم توسط ندیمه ها
با همون لباسای خواب وارد اتاقی که مخصوص شست و شو بود
شدم...

فضایی پر از گلبرگ های رز قرمز و شمع های که به زیبایی در گوشه
و کنار اتاق چیده و روشن شده بودن!...



و چندا عود که حموم رو معطر کرده بود...

لباسامو درآوردمو وارد حوض آب گرم شدم وقتی دياکو دستور آماده کردن حموم رو داده يعنی ميخواه يه حموم دونفره داشته باشيم!...

بخاطر همين نديمه ها رو مرخص کردم...

هميشه وقتی حموم دونفره داشتيم خیلی طول می کشيد و همه اشم تقصير دياکو بود که ولم نمی کرد و یکسره در حال بوسيدن و لیسیدن تموم بدنم بود!...

حتی از فکرشم دلم بهم می پیچيد و از لذت زياد تحريك ميشدم...

از فکر اون زبون لعنتيش که چه کارها نمیکنه با بدنم!...



تو افکاره خودم غرق بودمو لبخنده به لب داشتم...
ناگهان نوازش دستهایی رو پشت گردنم حس کردم که داشت ماساژم
میداد...

اولش خوشحال شدم فکر کردم دیاکوئه
اما دستهای زمختش و فشار دستاش هر لحظه بیشتر میشد
انگار میخواست گردنمو بشکنه!...

ترسیده چشمامو باز کردم و جیغ زده خودمو از دستش
کنار کشیدم...

یه رپتایل که تموم بدنش پوشیده از پولک های سیاه و چشمانی دریده
و چنگال هایی که حالا تیز و برنده شده بودن...

نگاهش پر از شهوت بود که من فوراً دستامو رو سینه هام گذاشتم و
وقتی این حرکتو دید با یه حرکت پرید تو آب



گفتم ؛

_اربابت فرستادت اینجا تا منو بکشی؟...

زبونشو درآورد و میخواست به بدنم بکشه که یهو غرش صدای دیاکو
همزمان شد با بریدن زبونش که فریادش بلند شد...

دیاکو با دیدن بدنم لختم چشماش از حالت قرمز به مشکی دراومد و
دندونای نیشش بیرون زده بود...

که من یه لحظه ازش ترسیدم ولی دیاکو سریع با یه دستش کمرمو
گرفت و از آب بیرون کشید...

اما اون رپتایل منفور با دم بلندش دوره مچ دستمو گرفت...



آنچنان سوزشی تو دستم پیچید که احساس میکردم مذاب رو دستم
ریختن...

جیغ های دلخراشی می کشیدم که یدفعه دیاکو کمرمو رها کرد و با
شمشیر اول دمشو قطع کرد و بعد بدون اینکه بهش اجازه حرکتی رو
بده گردنشو قطع کرد...

می سوختم!...

بعد از اینکه دیاکو اون رپتایل خبیث رو کشت فوراً منو از حموم خارج
کرده و ملافه ای دورم پیچید و منو روی تخت گذاشت...

جای زخم اون رپتایل روی دستم می سوخت داشت پوسته دستمو
میخورد عین اسید!...



من مدام جيغ ميزدمو دياکو فريادهای گوشخراش میکشيد...

دردش تا مغز استخوانم نفوذ ميکرد...

گریه ميکردمو ملافه رو چنگ ميزدم...

ديگه واضح صدای دياکو رو نمی شنيدم

سرم سنگين شده بود انگاری زیر آب رفته باشی صداها واضح نبود...

نمی دونم چقدر جيغ و دست و پا زدم

که يدفعه درد و سوزش ساکت شد مثل آب رو آتیش!...

از بس جيغ زده بودم گوشم زنگ ميزد و

سرم شديداً درد گرفته بود...

به اطرافم نگاه کردم پدرمو دیدم که بالای سرم ایستاده و داشت زخمو بررسی میکرد و مایعی سفید رنگ و غلیظی روش ریخته بود....

دیاکو پایین پام زانو زده و داشت پاهامو نوازش میکرد و چیزایی زیر لب میخوندا!...

صدام گرفته بود خفه دیاکو رو صدا زدم که فوراً سرشو بالا گرفت...

_جانم!...عمره من!...عشق من!...

آخ مرسته...مرسته...من با هر جیغ تو مردم جون دادم...

پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت و کلماتی رو به زبونی ناشناخته و رمزی تکرار میکرد...

انگاری داشت سپاسگزاری میکرد!...

«دیاکو»

وقتی تو اتاق جلسه های محرمانه داشتم با آریاز راجع به اتفاقاتی که
افتاده بود صحبت میکردم یکدفعه صدای جیغ بلنده مرسته رو
شنیدم...

نمی دونم با چه سرعتی خودمو به اتاقمون رسوندم وقتی ندیدمش
سریع وارد حموم شدم...

و با دیدن مرسته که کاملاً لخت مقابل چشمان شهوت انگیز اون
رپتایل کثیف ایستاده و با دستاش سینه هاشو پوشانده و اون موجود

نفرت انگیز زبونشو بیرون آورده بود و میخواست بدن جفته منو لیس
بزنه!!

خوی وحشی گری و خشمم بیدار شد و چشمام سیاه رنگ شده بود!..

تموم بدنم از عصبانیت و تعصب می لرزید!..

فریاد بلندی کشیدم و شمشیرمو از غلاف بیرون کشیده و با یه حرکت
زبونشو قطع کردم...

مرسده وحشت زده به سمتم برگشت ولی با دیدن قیافه ترسناک من
بیشتر ترسید...

حق داشت کنم پیش میومد من اینطوری از خود بی خود بشم و افسار
پاره کنم!..



اما وقتی پای جونه کسی که بی نهایت عاشقش بودم درمیون بود دیگه
هیچ کس از عصبانیت و خشمم در امان نبود!...

همون طور که اون رپتایل در حال فریاد و فغان بود منم سریع دست
انداختم دور کمره مرسته و تا خواستم بکشمش تو آغوشم یکدفعه
چنان جیغی کشید که واسه چند ثانیه شوکه شدم...

گونه ای از رپتایل ها دمشون زهرآلود بود
و به محض برخورد با بدن موجودات دیگه مسموم و بعد از زجر و
درد زیاد میمردند!...

و الانم این رپتایل دمشو پیچیده بود دور مچ مرسته و زهرشو به بدن
مرسته منتقل کرد!!...

اول دمشو قطع کردم و تا خواست به سمتم حمله کنه گردنشم زدم!...

سریع مرسته رو بردم تو اتاق ملافه ای دورش پیچیدم انقدر جیغ و
فریاد می کشید و گریه میکرد که نمی دونستم چیکار کنم...

ندیمه ها به همراه آریاز وارد اتاق شدن...

ندیمه ها رو بیرون کردم ولی آریاز نگران و آشفته به جفتم نگاه
میکرد...

جلو رفت و زخمشو بررسی کرد و گفت ؛

_فرمانروا!!...اگه تا چند دقیقه دیگه درمانش نکنیم بانو رو از دست
میدیم!..

با شنیدن این حرفه آریاز از خشم منفجر شدم و افتادم به جون وسایل
اتاق همه رو شکستم و خورد کردم...

حالم قابل توصیف نبود...



کلافه ، ترسیده ، خشمگین ، غم زده اینا احساساتی بودن که اون لحظه
گریبانگیرم شده بود!!...

آریاز میخواست مهارم کنه اما توان مقابله با منو نداشت...

تا اینکه ناگهان صائقه ای وسط اتاق زده شد و خدای آب هوروش
ظاهر شد...

شوکه و مبهوت به قیافه نگرانه هوروش خیره شده بودیم...

یه راست به سمت مرصده رفت و شیشه ای که حاوی مایعی سفید
رنگه درخشانی بود رو از تو آستینش بیرون آورد!...

دره شیشه رو باز کرده و مایع رو روی زخم دسته مرسته ریخت...

و مرسته از تقلا و دست و پا زدن راحت شد و چشماشو بست...

فورا بالای سرش رفتم صورتش غرق در اشک و عرق و موهاش به صورتش چسبیده بود...

همسره زیبای من رنگ پریده بنظر می رسید...

همین طور که داشتم نگاش میکردم هوروش گفت ؛

_تو عرضه محافظت از همسرت رو نداری

در کناره تو هر لحظه در خطر و امنیت نداره!!!

تو چطور خودتو قوی ترین موجوده قلمروها می دونی در حالی که

نفهمیدی دشمن به حریم خصوصیت نفوذ کرده...؟!!!!



راست می گفت مرسته با اینکه نیرومند بود هنوز هم ضعیف و
شکننده بود!...

و هر لحظه مورد حمله قرار می گرفت...
در کناره من جاش امن نبود...

اما سکوت کردم و در عوض گفتم ؛

_شما چطور متوجه شدین مرسته جانش در خطر و چه اتفاقی براش
افتاده؟...

بدون اینکه بهم نگاه کنه در حالی که داشت زخم دسته مرسته
بررسی میکرد جواب داد ؛



همسره تو دختره منه!...

و من همیشه از احوال دخترم باخبرم ولی این دفعه هادریان بهم اطلاع داد که چه اتفاقی رخ داده!!...

لبخنده محوی زدمو شروع کردم به سپاسگزاری از کسی که همسرمو از مرگ نجات داده بود!...

به زبونی که فقط منو خدایگان هادریان با هم ارتباط برقرار میکردیم...

این زبون رو هیچ کس قادر به رمز گشایی نبود و بطور غریزی در من نهادینه شده برای ارتباط با خالقم!!!

سالیان درازی بود که ارزش استفاده نکرده بودم مگر در شرایطی خاص و حیاتی

که الان احساس کردم موقع استفاده ارزش رسیده!...



«راوی»

وقتی لیا (ملکه میا) درباره اتفاقی که برای مرسده افتاده بود از خدمتکارا شنیده بود خشمگین شد!...

مرسده نباید آسیبی می دید نه تا پایان یافتن نقشه اش!...

خون مرسده نباید آلوده میشد...

چون خون یه موجود نیمی خدا و نیمی شیطان باارزش ترین و قدرتمندترین خون در بین گونه های دیگه بود!!...



پس زمان اون فرا رسیده که با وولدمورت ملاقات و ارزش برای پیش
بردن اهدافش استفاده میکرد...

آریاز از اتفاقات پیش اومده برای ملکه خون آشامها خیلی نگران
بود...

به عقیده آریاز مرسده در استفاده از نیروهای ضعیف عمل میکرد...
و سرعت عمله کندی داشت!!

البته حقم داشت کسی بهش یاد نداده بود
که چطور تلپورت یا چطور پرواز کنه و قدرت ذهنشو بالا ببره...

اما نگرانی اصلیه آریاز از جانب پیدا شدن مرموزه کتاب ممنوعه و
جنازه هایی با بدن های خالی از خون!!

اصلا حس خوبی به این جریان نداشت...
میترسید از وقوع چیزی که تو ذهنش بود...

«مرسده»

چند روز از حمله رپتایل بهم گذشته بود



دیاکو مثل پروانه دورم می چرخید و از کنارم لحظه ای تکون
نمی خورد...

و به بقیه ندیمه ها و خدمتکارا دستور داده بود تا همه جا منو همراهی
کنند و تنها نزارند...

آریاز برام تعریف کرد که اگه پدرم به موقع نمیومد و اون مایع شفا
بخشو روی زخم دستم نمی ریخت زنده نمیومدم!...

متاسفانه زخمم با اینکه کاملاً خوب شده بود ولی هاله ای کمرنگه تیره
ازش روی دوستم به یادگار مونده بود...

وقتی یادم میوفته که اون رپتایل کثیف
چجوری هوس انگیز به بدنم خیره شده بود حالم بد میشه!...



وقتی به این فکر میکنم اگه دیاکو اینجا نبود یا دیر می رسید چه اتفاقی
میافتاد

پشتم میلرزه!!!...

قطعا اگه خیالاتی درباره من و بدنم تو سرش داشت و اجراش میکرد
خودمو میکشتم!...

مرد خون آشامه من سزاوار این ننگ و رسوایی نبود...

اما نمی دونستیم که این اتفاقی که برای افتاد در واقع برای دور کردن
دیاکو از میدون نبرد بود!!!...

حمله ای برای گمراه کردن ما!!



«راوی»

لیا (ملکه میا) وقتی فرمانروا دیاکو رو دید از این همه صلابت و اقتدار
خشکش زده بود...

در نظرش اونقدر محکم ، پر قدرت و پر از جاذبه بود که حتی فرمانروا
آشور هم به پاش نمی رسید!...

احساس میکرد برای اولین در تموم عمرش قلبش از دیدن این خون
آشامه خشن و قدرتمند به لرزه درآمده!...

و چقدر به مرسده حسادت میکرد که جفته همچین مرده با جاذبه ایه
که اینقدر عاشقشه!...

باید در نقشه اش تغییری ایجاد میکرد

تغییری از جنس شهوت و عشق!!...

لیا(ملکه میا) فکر میکرد وقتی پیونده ابدی بین فرمانروا دیاکو و
مرسده شکسته بشه دیگه میل و کششی نسبت بهم ندارند...

و اینکار رو از اهدافش قرار داد...

"شکستن پیونده ابدی مرسده و دیاکو"



فرمانروا دیاکو با ملکه اش برای آب تنی به چشمه خدایان مقدس
رفتن...

زمانی که دیاکو و مرسده برای تجدید خاطرات و گرفتن آرامش از
همدیگه در محیطی مقدس در حال عشقبازی بودن...

از طرفه دیگه لیا(ملکه میا) که زور حسادت و نفرت نسبت به مرسده
دنبال فرصتی میگشت تا با وولدمورت ملاقات کند...

حالا در نبوده مرسده و دیاکو شبانه با پوشیدن لباس مبدل و با آگاهی
از محل استقراره دشمن از قلمرو خون آشامها خارج شد!...

اما بطور اتفاقی آریاز شاهد خارج شدن مشکوک لیا ندیمه محبوبه
ملکه مرسده شد...



آریاز که به این دختره انسان از اولشم مشکوک بود تصمیم گرفت
تعقیبش کنه تا سر از کارش دریاره!!...

پس بطور نامحسوس لحظه به لحظه لیا رو تعقیب میکرد اما با ناپدید
شدن ناگهانی لیا آریاز شوکه شده فهمید که لیا انسان نیست!!

آریاز متفکر و حیرت زده به قصر برگشت
ولی تصمیم گرفت تا مشخص شدن هویت واقعی لیا با کسی در مورد
اتفاق امشب صحبت نکند...

از طرفه دیگه لیا(ملکه میا) از طریق تلپورت به اردوگاه محل استقراره
ارگها رسید...

کمین کرده و با دیدن فرمانده ارتش که یه ارگه بدترکیب زشت بود
یکدفعه در بین ارگها و مقابله فرمانده ظاهر شد....



ارگها با دیدن کسی که ناگهانی وسط سربازان ظاهر شده نعره ای کشیدن و میخواستن بهش حمله کنند که فرمانده با گفتن اینکه عقب برید اونا رو از حمله منع کرد...

لیا که لباسی مشکی و شل مانند پوشیده بود ، شنلش رو از صورتش کنار زد که ارگها و رپتایل ها با دیدن زنی زیبا و دلربا متحیر شدن!!...

فرمانده ارگها چرخي دورش زد و با چشمانی پر از شهوت چند بار از بالا به پایین نگاهش کرده و گفت ؛

_تو کی هستی؟...

بعدش رفت زیر گردن لیا رو عمیق بو کشید...

_با اینکه بوی انسانها رو میدی اما یه انسان عادی نیستی!...



تو چی هستی و اینجا چی میخوای زن...!!؟

لیا در کمال خونسردی ولی پراز نفرت جواب داد ؛

با اربابت می خوام ملاقات کنم!!...

منو ببر پیشش!...

یهو تمومی ارگهایی که دورش رو گرفته بودن زدن زیر خنده ، خنده
هایی کثیف و تهوع آور...

فرمانده ارگها نیش خنده مسخره ای زد و جواب داد ؛



__برای فاحشگی میخوای بری دیدنش؟!...__

و باز همه زدن زیر خنده...

اما در کسری از ثانیه اتفاق افتاد...

تا چنگال‌های تیز ملکه میا گردن فرمانده ارگها بزنه و گردنشو تو
دستش بگیره و رو به بقیه ارگها که همه وحشت زده چند قدم عقب
رفته بودن گفت ؛

__سزای کسی که حرفه منو نادیده بگیره اینه...!!!__

و بعد سره فرمانده رو پرت کرد جلوی ارگها و ادامه داد ؛

__چه کسی از شما می‌تونه منو به ملاقات وولدمورت ببره...!!!__



همه بهم نگاه میکردن و جرأت حرف زدن نداشتن که یکی ترسیده
جلو اومده و گفت ؛

_من شما رو تا قصره اربابم همراهی میکنم!...

لیا(ملکه میا) پوزخندی زد و جواب داد ؛

_خوبه!...

در چشمه خدایان مقدس فرمانروا دیاکو و مرسده درون چشمه و در
آغوش هم برهنه دراز کشیده و از گرمای آب لذت میبردند...

دیاکو در حال نوازش کمره مرسده بود که با حرفی که زد دستش از
حرکت ایستاد...

_تا حالا به این فکر کردی که بچه داشته باشیم؟...

اصلا بچه دوست داری یا نه؟...

دیاکو تا حالا حتی لحظه ای به داشتن بچه فکر نکرده بود...

نمیدونست چه جوابی بده!...

قرنها پیش وقتی از بین آتیش نوزادی رو نجات داد و چون کسی رو
نداشت

خودش بزرگش کرد...

لحظه به لحظه شاهد رشد کردن و بزرگ شدنش بود...

یه پسر که نوزاده انسان بود!!...

و بعدها وقتی اون نوزاد به پسری برومند و با لیاقت تبدیل شد تصمیم گرفت رهانش کنه بره...

اما این بار پسره بود که نمیخواست از پیش فرمانروا دیاکو بره!..

و برای موندنش در قلمرو خون آشامها باید به خون آشام تبدیل میشد...

و پسر با کمال میل قبول کرد!!...

و حالا تا امروز این پسر یا همون آذرخش مانند برادر کنارش بود...



درسته که آذرخش مانند پسرشه اما اون حس فرزندی رو متعلق به
خودش باشه رو به آذرخش نداشت!!...

ولی الان با تموم وجودش میخواست از زنی که بی نهایت عاشقشه
فرزندی داشته باشه فرقی نمی کرد پسر باشه یا دختر...!!!

_نهایت آرزوی منه که از تو فرزندی داشته باشم...!!

مرسده با این جواب دیاکو غرق در خوشی شد...

«دیاکو»

وقتی مرسده درباره فرزند داشتن گفت من حس خاصی نداشتم...



با اینکه آذرخش از نوزادی زیر نظره خودم رشد کرده بود اما بازم
حس نکردم که متعلق به منه!!...

همیشه من باهاش خشک و سرد رفتار میکردم حتی یه بار منو پدر
صدا کرد چنان عصبانی شدمو سرش فریاد زدم که دیگه هیچوقت
همچنین کلمه ای ازش نشنیدم!...

تصمیم گرفتم این راز رو با مرسده در میون بذارم...

همین طور که مرسده رو نوازش میکردم و سرشونه اش رو بوسیدم
گفتم؛

_ملکه من!...امروز می‌خوام رازی رو باهات درمیون بذارم که باید تا
ابد بین منو تو بمونه!...



مرسده متعجب و سوالی برگشت سمتم و جواب داد ؛

_راز...؟ اون چیه؟!..

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن...

از اینکه من وظیفه داشتم جادوگری به اسم مدوسا رو دستگیر و برای مجازات به قلمرو پادشاهی ببرم...

اما زمانی که به محل زندگیش که وسط جنگل بود رسیدیم کلبه اش درون آتیش داشت می سوخت...

در حیرت بودم که چه کسی اینکار رو انجام داده که صدای گریه نوزادی رو شنیدم وقتی فهمیدم صدا از درون کلبه اس بی معطلی خودمو به دل آتیش زدم...

سربازان سعی کردن جلومو بگیرن اما حریف من نشدند!..



وقتی وارد کلبه در حال سوختن شدم

جنازه نیمه جون مردی رو دیدم که داشت با تموم وجودش از نوزادی
که تو بغلش بود محافظت میکرد...

با التماس ازم خواست که نوزاد رو نجات بدم اون موقع من هنوز به
خون آشام تبدیل نشده بودم و توانایی نجاته هر دو رو نداشتم...

پس فقط نوزاد رو گرفتم و به سختی از بین آتیش بیرون اومدم...

چند جای بدنم دچار سوختگی بدی شد

و تا سالها جای سوختگی ها روی بدن بودن ولی با تبدیل شدنم کاملا
از بین رفتن...!!

هر چی بیشتر تعریف میکردم چشمان مرسده بیشتر گرد میشد...



_خب نوزاد رو چیکار کردی...؟؟!!!

_اگه پادشاه از وجود نوزاده جادوگری اطلاع پیدا میکرد فرمان قتل
نوزاد رو میداد...

ولی من با اون چند سرباز عهد کردم که این راز پیش ما چند نفر
بمونه!!!

و نوزاد رو به پیرزنی که مورد اعتمادم بود سپردم...و خودم هزار
گاهی به ملاقاتشون میرفتم...

زیر نظره خودم رشد کرده و قد کشید
بهش فنون جنگی رو یاد دادم...

یه بار منو پدر صدا زد ولی چنان خشمگین بهش غریدم که دیگه
هیچوقت

جرات نکرد منو پدر صدا بزنه...!!

وقتی بزرگتر شد بهش واقعیت رو گفتم

ولی در مورد اینکه پدر و مادرش کی بودن چیزی نگفتم...

حتی در جنگ با ارگها که من تقریباً مردم

و باعث خون آشام شدنم شد...

نذاشتم در این جنگ حضور داشته باشه!..

سالها بعد وقتی بالغ تر شد و منم فرمانروای قلمروها شده بودم ازم

خواست

به خون آشام تبدیلش کنم...

اولش مخالفت کردم ولی وقتی گفت که میخواهد تا ابد کنارم بمونه و به

من خدمت کنه منم تبدیلش کردم...!!



و تا الان همیشه وفادار کنارم بوده حتی زمانی که من طلسم شده
بودم...

مرسده شوکه دهنش باز و بسته کرد...

_درست فهمیدی اون نوزاد آذرخشه!

_یعنی آذرخش پسر مدوسای جادوگره...؟؟!!!

_درسته!...و اون فکر می‌کنه که همسر و پسرش تو اون آتیش سوزی
مردن و اون منو مقصر می‌دونه...

_پس بخاطره همینه که ازت متنفره!..



_آره... فکر می‌کنه من کلبه اشو آتیش زدم...!

_اون آتیش سوزی کاره کی می‌تونسته باشه...؟؟؟

دستام گذاشتم رو سینه هاش و شروع کردم به نوازششون و جلوی
لباش زمزمه کردم ؛

_بجز وولدمورت کاره کی می‌تونه باشه!...

و لبامو رو لباش گذاشتمو غرق شدم در طعم بی‌نظیر لباش!!!

«راوی»

لیا(ملکه میا) به همراه یکی از ارگها که راهنماش برای رفتن به قصر
وولدمورت بود...

بعد از پیمودن مسیر های پر پیچ و خم زیر زمینی به کوه آتشفشانیه
بزرگی رسیدن که درون کوه اقامتگاه وولدمورت بود...!!

و صدها ارگ و رپتایل مشغول خورد کردن سنگها و استخراج آهن
برای ساختن سلاح بودن...

بعد از عبور از میان اون موجودات منزجرکننده و بدبو وارد به پشت
دره اتاقی سنگی و کنده کاری شده ای رسیدن که ارگ راهنما گفت ؛

__باید به سرورم ورودتون رو اعلام کنم!...

__بسیار خب!...



و ارگ در رو باز کرد و داخل شد...

اما وولدمورت از همون لحظه ای که ملکه میا گردن فرمانده ارگ ها
رو زده بود متوجه اش شده بود...!!

ولی در حیرت بود که این زن کی بود و چرا خواهان ملاقات باهاش
بود...؟!!!

فورا اجازه ورود داد...

بعد از چند لحظه زنی شنل پوش تماما مشکی وارد اتاق شد...

_تو کی هستی؟...چرا میخواستی منو ببینی...؟!!!

لیا(ملکه میا) شنلش رو از صورتش کنار زد و با چشمانی سرد به
وولدمورت زده جواب داد ؛

_من ارباب توام...!

زمانی که تو نبودی من ملکه تمامی دنیا بودم!...

من ملکه میا همسره فرمانروا آشور پسره خدایان ایشتار هستم...!!!

وولدمورت که از شدت شوک و حیرت به این زن زیبا و شنیده‌هاش
خیره شده بود...

_همون ملکه ای که به همسرش خیانت و

به خونخوار بودن معروف بود و ایشتار به عذابی ابدی نفرینش
کرد...؟!!!!

_درسته!...خودمم!...



__پس چطور از بنده نفرین و طلسمت رها شدی...؟؟؟

لیا(ملکه میا) پوزخندی زد و جواب داد ؛

__میدونی که من از نسل شیاطینم!...

سرنوشت فرصتی دوباره بهم داده....

و نفرینم توسط کسی که از نسل منه شکسته شده...

وولدمورت با چشمانی ریز شده جواب داد ؛

__کی تونسته نفرینت رو بشکنه...؟؟؟

__جفت فرمانروای خون آشامها...!!



وولدمورت متحیر و با چشمانی گشاد شده گفت ؛

_ملکه مر سده!!!!

وولدمورت وقتی گفته های لیا(ملکه میا)

رو شنید احساس پیروزیه بزرگی میکرد...

چرا که وقتی فرمانروا دیاکو و بقیه خون آشامها و موجودات قلمروها

میفهمیدن

که ملکه و جفت فرمانروا دیاکو از نسل شیاطینه قطعا واکنش خوبی

نداشته و سعی در عزل ملکه رو داشتن!...

و چه آشوب و شورشی در بین قلمروها میوفتاد...!!!

بنابراین خطاب به ملکه میا گفت ؛

_برای اثبات حرفایی که زدی باید قطره ای از خونتو بریزی روی این
گوی...این گوی فقط روی شیاطین کارایی داره و اعمالی که در گذشته
انجام دادن رو نشون میده!!

ملکه میا بی معطلی مچ دستشو با نوک چنگاله تیزش خراشید و قطره
ای از خونشو روی گوی سیاه رنگ ریخت...!!

بعد از گذشت چند لحظه گوی شروع به درخشش کرد و چیزایی
نشون داد که وولدمورت با دیدنشون پی برد که این زن موجودی
بینهایت بیرحم و بسیار خطرناکه...!!!!



و از اونجایی که تحمل اینو نداشت که یه زن اربابش باشه با خودش
فکر کرد وقتی به هدفش که تصرف قلمروها بود رسید از شر این زنم
خلاص میشد!!...

پس با لبخندی مرموز جواب داد ؛

_بسیار خب!... حالا هدفت از اومدن به اینجا و ملاقات با من چیه...؟!!!!

لیا(ملکه میا) کمی متعجب شد که چطور انقدر زود قبول کرد و منو به
عنوان اربابش پذیرفت...؟!!!

اما بعدش احتمال داد که نقشه ای در سر داره...

پس جواب داد ؛

_هدفه من انتقام از کسایی که منو نابود کردن...!



_انتقام از چه کسایی؟

_خدایان!...

جفت ابروهای وولدمورت بالا پرید و گفت ؛

_پس تو میخوای با خدایانی دریوفتی که قدرتشان چندین برابر از تو
بیشتره درسته...؟؟!!!

اما چطوری!...تو حتی نمیتونی وارده قصر آسمانی بشی...چطوری
میخوای از بین ببریشون؟؟!!!

ملکه میا نیشخندی زد و جواب داد ؛

_برای سرنگونیه خدایان لازم نیست من اونا رو بکشم...برای خدایان
دونفر هست که بسیار ارزشمندن...

فرمانروای قدرتمنده خون آشام‌ها و ملکه اش...!!

با نابودیه این دونفر قدرت قلمروها ضعیف میشه و براحتی شکست
میخورن...

و خدایان هم دیگه برگزیده ای ندارن!!!

از طرفی این نقشه ملکه میا برای وولدمورت هوشمندانه بود اما از
طرفه دیگه نابودیه فرمانروای خون آشام‌ها و جفتش کاره بسیار
دشواری بود...



_فرمانروا دیاکو خون آشام بسیار قدرتمندیه و دارای نیروهایی هست
که خدایان و سران بقیه قلمروها بهش اهدا کردن...

براحتی نمیتونی نابودش کنی!...

ملکه میا پوزخنده معناداری زد و گفت ؛

_فرمانروا دیاکو حتی اگه قدرتمندترین موجود باشه اما قبل از اون یه
مرده که بطور دیوونه وار عاشق همسرشه...!!

که این خودش یه نقطه ضعفه برای نابود کردنش...

قطعا یه مرد هر چقدر هم عاشق باشه اما خیانت رو نمیتونه تحمل
کنه...

وولدمورت که پی به نقشه کثیفه ملکه میا برده بود برای دومین بار
اعتراف کرد که این زن خوده شیطانہ!...



از طرفی شخصی در حال گوش دادن به صحبت های این دونفر بود و در بهت و حیرت فرو رفته بود!...

و با خودش فکر کرد این زن که خودشو ملکه میا معرفی کرد کیه و چرا میخواهد از فرمانروا دیاکو و مرسده انتقام بگیره...!!؟

و چه دشمنی با خدایان داشت؟...

باید برمیگشت به مخفی گاهش و کتاب های باستانی بررسی میکرد تا ببینه این زن دقیقا هویتش چیه...!!!؟

«مرسده»



باورش برام سخت بود که وقتی دیاکو باهام رازی رو درمیون گذاشت
که کسی جز خودش ارزش خبر نداشت...

رازه هولناکی که اگه آذرخش میفهمید مادرش زنده اس و مدوسای
جادوگره معلوم نبود چه واکنشی نشون میداد...!

مادری که منفور و مورد نعل و نفرین خیلی ها قرار گرفته و گناهان
زیادی انجام داده بود...

«اما کسی چه میدونست روزهای زندگی من آبستن چه حوادث شومی
بود!!...»

بعد از عشق بازی داغ و پرحرارتی که تو چشمه خدایان مقدس
داشتیم با تنی کوفته به قصر تله پورت کردیم...

هنوز به رابطه با دیاکو عادت نکرده بودم...
دیاکو مردی تنومند و قوی هیکل با عضلاتی پیچ در پیچ و محکم بود...

بخاطر همین هیچوقت سنگینی بدنشو روم نمی انداخت...

لعنتی هیکلشو انگار تراشیده بودن...!!

دیدن رگهای بیرون زده بدنش کافی بود تا دلم قیلی ویلی بره برای
داشتنش!...

اما عمره روزهای خوشم کوتاه بود...



و استارتشو خودم با کنجکاوی احمقانم

زده بودم...!!

از وقتی اومده بودیم آریاز رو ندیده بودم...

تموم وقتشو تو کتابخونه مشغول بررسی کتابها و دست نوشته‌های
کهنه و ناخوانا بود...

دیاکو سراسیمه لباسای جنگشو پوشیده
و شمشیر بدست آماده رفتن شد...

نگران و مضطرب دستمو رو صورتش گذاشتم که بلافاصله کف دستمو گرفت و بوسید...

_نگران نباش!...هر اتفاقی که افتاد من فوراً خودمو بهت میرسونم...

جریان این جنازه ها رو وقتی اومدم پیگیری میکنم...!!

وولدمورت اینبار حمله شو از جای دیگه ای شروع کرده...به بخشی از مناطقی که انسانها سکونت دارن حمله کرده...

ظاهراً این حمله ای که تو حموم بهت شده بود برای دور کردن من از میدون نبرد بوده...!

دستاشو دور کمرم گذاشتو منو بیشتر به خودش نزدیک کرد به اندازه یه نفس و ادامه داد ؛



_مراقب خودت باش مرسده!!!...

تو قوی ترین زنی هستی که تو عمرم دیدم...

تو اراده محکمی داری فقط باید به درونت رجوع کنی!!!

همین طور که داشت حرف میزد من همش حواسم به حرکت لبهاش بود...

لباش وسوسه ام میکرد برای بوسیدن

یهو با نگاهی شیطننت آمیز گفت ؛

_حواست کجاست...؟!!!!

انگاری لبام هوش از سرت برده...!!!

خجالت زده و با حرص جواب دادم ؛

__نخیر!...حواسم جای دیگه بود من چیکار به لبای تو__

چنان به سمت لبام حمله ور شد که جیغم تو گلوم خفه شد...

خشن و گرسنه می بوسید...منم حریص تر از اون همراهیش کردم...

«دیاکو»

لباش طعم بی نظیری داشت...!

اونقدر نرم و لطیف و گرم بود که دل کندن ازشون برام سخت ترین کار ممکن بود!!!...

هر چقدر می‌بوسیدمشون و زبونمو تو دهنش می‌چرخوندم بازم سیر نمی‌شدم!...

اصلا این دختر زاده شده بود تا آرومه جون من باشه...من دنیا رو برای هر آخش زیر و رو میکردم...!!

مرسده خوده عشق بود!...مثل خون تو رگهام و چقدر خوشبختم که جفتم دختری از جنس آرامشه...!!!

اما خبر نداشتم که این آخرین دیداره ماست...و فاصله‌ای طولانی بینمون میوفته...!!!

فاصله‌ای عذاب آور که به دیوونگیه من ختم میشد...



و دورانی بس تاریک و شوم در راه بود...!!

وقتی علارغم میلّم از بوسیدنش دل کردن گفتم ؛

_من باید برم ولی قبلش باید سری به آریاز بزنم میخوام باهاش
حرف بزنم...

تو استراحت کن!...

پیشونیشو بوسیده و از اتاق بیرون زدم...

هنوز تو فکره مرسته بودم که یهو یه دختر به شدت بهم برخورد
کرد...

داشت میوفتاد که سریع کمرشو محکم گرفتم و کشیدمش بالا که
صورتش روبروی صورتم قرار گرفت...



یه انسان فانی!!!

پس این همون ندیمه ای بود که همسرم ازش با علاقه صحبت
میکرد...

همون طور که جدی و سرد بهش زل زده بودم اتفاقات تو ذهنشو
بررسی کردم...

حیرت آور بود که این دختره قد بلند و بی نهایت زیبا چه شجاعانه از
پس ارگها براومده بود و الانم کناره خون آشامها
زندگی میکرد...

ضربان قلبشو که تند میزد رو بخوبی می شنیدم...شوکه و با چشمانی
گشاد شده نگام میکرد...ترسیده بود...!

_اسمت چیه...؟!!!

_س.سرورم!..منو عفو کنین!...شما رو ندیدم یعنی حواسم نبود...

قبل از اینکه ره‌اش کنم صدای متعجب مرسته رو شنیدم ؛

_دیاکو!!!!

لعنتی ما رو تو این حالت دیده بود...

اصلا دوست نداشتم راجع بهم فکری بکنه!...

بلافاصله دختره رو ره‌اش کردم که دستپاچه تعظیمی کرد و سریع رفت...

برگشت سمت همسرم که با قیافه ای کمی حسود و سوالی خیره ام شده بود...



چیزه مهمی نبود ملکه زیبای من!...

ظاهراً این دختره انسان زیادی سربه هواس...

داشت میوفتاد گرفتمش!...

مرسده که خیالش راحت شده بود جواب داد ؛

اسمش لیا س!...

دختره شیرینه!...من ازش خوشم میاد!!...

لیا ، اسمشم مثل خودش زیبا و دلربا بود...

خوشحال بودم از اینکه مرسته دیگه احساس تنهایی نمیکنه و کسی
هست که باهاش حرف بزنه...!!

و با بررسی ذهن لیا هم چیزه مشکوکی ازش پیدا نکردم...

علاوه بر اینکه زیبا بود صدای خوش آهنگیم داشت!...

یه لحظه به خودم اومدم من چرا به این دختره انسان فکر
میکنم؟...دیوونه شدم!!!

درسته زیباییه خیره کننده ای داشت اما قلبم فقط یه نفر رو فریاد
میزد اونم ملکه و همسرم مرسته بود...!!

تنها زنی که قلبم رو به لرزه درآورده بود
و نبودنش منو به جنون میکشوند....

تو کتابخونه تلپورت کردم که آریاز رو دیدم که خم شده و مشغول مطالعه بر روی کتابی کهنه بود و متوجه من نشده بود...

_چی تو اون کتاب اینقدر توجه اتو جلب کرده که متوجه حضوره من نشدی...؟!!!!

از جا پرید و گیج و منگ نگاه کرد...

_سرورم!...اصلا متوجه اومدنتون نشدم...

من تا از چیزی مطمئن نشدم نمیتونم چیزی بگم...

_خب همونی که باعث شک و تردیدت شده رو بگو...!

لحظه‌ای مکث کرد و بعدش ادامه داد ؛

_اینجا تو این کتاب و چند دست نوشته باستانی درباره ملکه میا
همسره فرمانروا آشور اطلاعات دقیقی ازش در دسترس نیست...

فقط ازش به عنوان ملکه ای شیطانی و خیانتکار یاد شده...

و با دسیسه چینی همراهه برادر فرمانروا آشور تورج دست به خیانتی
بزرگ زدن که نتیجه اش خودکشیه فرمانروا آشور
و نفرین شدن ملکه میا توسط خدای ایشتار پدیره فرمانروا...

و چیزه جالب توجه اینه که خدایگان هادریان هم تو اون زمان حضور
داشته...

و اون طوفان سهمگین و ویران کننده که ازش یاد شده توسط
خدایگان هادریان



برای نابودیه موجوداتی که ملکه میا با همکاریه آگاتار بوجود آورده
بودن فرستاده بود...!!

از چیزایی که شنیدم خشکم زده بود...

پس اون طوفان کاره هادریان بوده!!!

_خب اینا چه ربطی به اون جنازه ها داره...!!؟

_اینجا نقاشیه محوی از زنی رو نشون میده که در حال مکیدن خون
انسانهاست

و دقیقا همون طوری شدن که جنازه های

اون دخترا رو....

بدنی خشک و چروکیده و سیاه...!!!



متحیر و شوکه گفتم ؛

__ یعنی میخوای بگی دوباره نفرین ملکه میا شکسته شده...؟!!!

__ نمیدونم!... بخاطر همین میگم مطمئن نیستم...

«راوی»

لیا(ملکه میا) غرق در خوشی و لذت بود...

به لحظه ای فکر میکرد که در آغوش دیاکو بود و دیاکو وقتی

میخواست بیوفته محکم گرفتاش...!



با فکر به بدن سفت و عضلاته سنگيش و نفس هاش که به صورتش
ميخورد لذت و هوس تموم وجودشو فرا گرفته بود...!!

فکره همخوابی و حل شدن در آغوش محکم فرمانروا دیاکو هوش از
سره ملکه میا برده بود...

وقتی به این فکر میکرد لحظه‌ای که تو آغوش فرمانروا دیاکو و در
نگاه های هم غرق شده بودن بعد یهو مرسته با حضوره بی موقع اش
لذت این آغوش رو ازش گرفته بود...

درونش پر از تنفر و حسادت نسبت به مرسته میشد...

و بیش از پیش مصمم تر میشد برای نقشه شومش...!!!



از طرف دیگه دیاکو از چیزایی که از آریاز شنیده بود شوکه شده
بود...

و با خودش فکر کرد اگه واقعا این ملکه شیطان صفت از بند نفرین
آزاد شده باشه
دوران تاریکی دوباره شروع میشه...!!

اما این کتاب ممنوعه چطور یهو پیدا شده...؟؟؟
سالیان درازی اثری ازش نبود...!!!

با فکری که به سرش زد راه افتاد به سمت جایی که کتاب ممنوعه
قرار گرفته بود...

آریاز متعجب به مسیر حرکتش نگاه میکرد...



وقتی به کتاب رسید خواست ورش داره که آریاز گفت ؛

_سرورم!...دارین چیکار میکنین...!!!

کتاب رو بیرون کشیده و بازش کرد ولی

از چیزی که دید حیرت کرد...

چطور ممکنه...؟؟؟

کتاب خالی از هر نوشته ای بود...!!

صفحات رو تند تند ورق میزد...

هیچی نبود...

تموم ورقه هاش سفید بود...!!

انگار از اولم چیزی داخلش نوشته نشده بود...

آریاز هم اومد کناره فرمانروا و مبهوت گفت ؛

__پس نوشته هاش کجاست...؟؟!!!

خوب یادمه که یه بار جاماسب داشت بررسیش میکرد هم نوشته و
هم تصاویری شیطانی داشت...

در حالی که دیاکو از خشم کتاب تو دستشو فشار میداد گفت ؛

__این طور که معلومه نفرین اون ملکه شیطانی شکسته شده!...

اما کدوم موجود شیطانی تونسته به این کتاب دسترسی پیدا کنه...؟؟!!!

__سرورم!...

تو گفتن حرفی که میخواست بگه تردید داشت...

...چی میخوای بگی؟...

...احتمالا تو قصر جاسوس داریم!...

کسی که همه جای قصر رو می‌شناسه و دسترسی داره...

برگشت سمت آریاز و گفت ؛

...خوب بهم گوش کنید جناب آریاز تموم مدت باید مراقب مرسته
باشین...

من باید به میدون نبرد برم...

اون نقشه حمله به مرسته تو حموم کاره وولدمورت بود تا حواس ما
رو پرت کنه...

الان به جایی دیگه یورش برده و موجودات اونجا رو قتل و عام و با
خاک یکسان کرده...!!

یه لحظه هم از همسرم چشم بردار...!
درسته که خودش نیروهایی داره اما بازم
آموزش ندیده و نمیتونه به موقع ازشون استفاده کنه...

آریاز مصمم سری تکون داد...

_من تا آخرین توانم از ملکه مرصده محافظت میکنم...!!!



«مرسده»

چند روز از رفتن دیاکو به میدون نبرد میگذره...
از طرفی دلشوره و تشویش و از طرفه دیگه دلتنگی آمونمون رو
بریده...!

الانم همراهه ندیمه ها اومدم تو باغی که پشت قصره دارم قدم میزنم
اما فکرم مشغوله...!!

نگاهی به ندیمه ها انداختم تو این چند روز لیا رو کمتر می دیدم...
یا اگه هم میدیدمش سر سنگین و خشک رفتار میکرد...

چند باری میخوامستم علتیه این تغییر رفتارشو بپرسم اما هر بار یادم
می رفت...

تو نگاهش چیزی بود که من نمیتونستم بفهممش...



با بقیه گرم رفتار میکرد اما وقتی به من می رسید سرد میشد...

یه لحظه فکر کردم شاید چیزی بهش گفتم که ازم دلخور شده اما هر چی فکر میکنم جز خوش رفتاری و محبتی که بهش داشتم چیزی نبود...!!

از دور چشمم به آریاز افتاد که داشت به سمت من میومد...

بهم که رسید بعد از ادای احترام گفت ؛

_ملکه بزرگ حالتون چطوره؟!...

لبخنده مصنوعی زدمو جواب دادم ؛

_حالم خوبه!...سپاسگزارم!...



_مایلید کمی باهام صحبت کنیم...؟؟!!

_البته!...

ندیمه ها سر جای خودشون ایستادن و منو آریاز شروع کردیم به قدم
زدن تو باغ...!!

بعد از چند دقیقه آریاز سکوت رو شکست و گفت ؛

_بانوی من!..چرا اینقدر تو خودتونید؟...

بخاطره دوری از فرمانروا دیاکوئه...؟؟؟

نفس عمیقی کشیدمو جواب دادم ؛



_هم بخاطره دوری از دیاکوئه هم اینکه چند روزه دلشوره و نگرانی
عجیبی دارم...!

همیشه وقتی یهو اینطوری دلشوره و نگرانی سراغم میاد بعدش اتفاق
بدی برامون افتاده...

یکدفعه آریاز از حرکت ایستاد برگشتم سمتش که گفت ؛

_پس چرا زودتر نگفتین؟؟؟

متعجب پرسیدم ؛

_چطور مگه...!!؟

_بانوی من نمی خوام شما رو بترسونم اما ما باید خودمونو برای
اتفاقاتی خیلی بدتری آماده کنیم...

__منظورت چیه...چه اتفاقاتی؟؟؟

__خوب بهم گوش بدین از چیزایی که می‌خوام بگم کسی چیزی نباید
بفهمه البته فرمانروا دیاکو تا حدودی می‌دونه اما نه چیزی که می‌خوام
بگم رو...

کف دستام از استرس عرق کرده بودن
و مدام محکم به لباسم می‌کشیدمشون...

نگاهی به اطرافش کرده و اومد نزدیکم و آهسته گفت ؛

__تا حالا شده اون دختره انسان منظورم ندیمه شما لیا ، رفتارهای
عجیب و غریب از خودش نشون بده...؟؟!!!

آب دهنم و قورت دادم و با چشمانی گرد شده گفتم ؛



چی دارین میگین...؟

م..من متوجه نمیشم...!!!

بانوی من لطفا به سوالم خوب فکر کنید...

لیا دختره مهربونیه!...درسته کمی سربه هواس اما تا حال _____

آریاز سریع رسید ؛

ولی چی بانوی من..؟؟

_اخیرا یه جوری شده...قبلاً رفتارش گرم و همراه با شیطننت بود ولی
الان وقتی بهم میرسه طوری سرد و خشک برخورد می‌کنه انگار من
ندیمه و اون ملکه اس...!

ته نگاهش چیزیه که من نمیتونم بفهمم چیه...!!!

اما هر چی که هست حس خوبی بهم نمیده...

آریاز متفکر خیره به نقطه ای گفت ؛

_چند روز پیش که شما و فرمانروا دیاکو تو قصر نبودین بطور اتفاقی
اون دختره انسان رو دیدم که با لباسهای مبدل از قصر خارج شد..

تعجب کردم که با این لباسا کجا میخواست بره...آخه شما خودتون که
میدونین اینجا قلمرو خون آشام‌هاست و اونم یه انسان عادی و بی دفاع
که ممکنه براحتی طمع یه خون آشام بشه...



پس تصمیم گرفتم تعقیبش کنم...!

سوار اسبی شد و به سرعت شروع به تاختن کرد..

منم لحظه به لحظه دنبالش میرفتم پشت هر صخره ای پنهان میشدم

که منو نبینه...!!

اما کم کم سرعتش بیشتر میشد و من دیگه نمیتونستم تعقیبش کنم...

یه لحظه سرمو برگردوندم و تا به جلوم نگاه کردم که ببینم کجاست

در نهایت حیرت و شگفتی اثری ارزش نبود...

هیچ جا نبود انگار آب شده بود رفته بود تو زمین...!!

پرسیدم ؛



__ یعنی گمش کردین...؟!!!

__ نه!... بانوی من!... گم نشد بلکه غیب شده بود...!!

با چشمانی گرد شده گفتم ؛

__ اما چطور ممکنه که یه انسان غیب بشه...؟!!!!!

آریاز متفکر و خیره بهم گفت ؛

__ من مطمئنم اون دختر انسان نیست...!!!!

__ چی؟؟؟؟

باورم نمیشد اگه لیا انسان نبود پس چی بود...؟؟!!

_جناب آریاز یعنی چی که لیا انسان نیست...ممکن نیست!..

آخه دیاکو اونو دید حتی لمسش کرد اگه انسان نبود دیاکو اول از همه
میفهمید...!

_اینکه انسان نیست مطمئنم!...

اما چجور موجودیه که حتی فرمانروا دیاکو هم نتونسته بهش شک
کنه...؟؟!!

ترسی ناشناخته به دلم افتاده بود...

بنابراین گفتم ؛

_حالا من باید چیکار کنم...؟؟!!

فقط عادی رفتار کنین... اصلا نباید ذره ای متوجه ترس و اضطراب شما نسبت به خودش بشه...!

اصلا هدفش از نفوذ به اینجا و نزدیک شدن به من چیه؟!!

فکر میکنم ربطی به اون کتاب داشته باشه...

وقتی فرمانروا دیاکو اون کتاب ممنوعه رو باز کرد تا به نوشته و

تصاویرش نگاهی بندازه در کمال حیرت و تعجب

کتاب خالی از هر نوشته و تصویری بود...!

تمامه ورق هاش سفید بود انگار از اولم نوشته ای نداشت...

با لحنی لرزون پرسیدم ؛

ی.. یعنی میخواین بگین که نفرین ملکه میا شکسته شده...؟!!!



آریاز نگاهی ریز بینانه بهم انداخت و جواب داد ؛

_این طور که معلومه نفرین شکسته شده...و الان ما با دشمنی بزرگتر
از وولدمورت روبرو هستیم...!!

دشمنی بسیار خطرناکتر و شیطانی تر...!!!

نفسم به سختی بیرون میومد...رنگم پریده بود...

آریاز خیره بهم پرسید ؛

_بانوی من!...می خوام سوالی ازتون پرسم لطفاً بهم جواب بدین...!!

لعنتی...!!

آریاز خیلی تیز و زیرک بود...قطعا از حالاتم بهم شک کرده بود...

لبخنده پر استرسی زدمو جواب دادم ؛

_چه سوالی؟

_شما پیش از همه این اتفاقات اون کتاب رو باز نکردین؟...

دیگه تا کی میتونستم مخفی کنم...؟

اگه این پنهان کاریه من باعث از بین رفتن موجودات دیگه بشه

چی...؟؟؟

قطعا هیچوقت دیاکو منو نمی بخشه...!!!

بخاطره همین با چشمان پر اشک گفتم ؛

_همش تقصيره من بود...!!

بغض و گريه بهم اجازه صحبت کردن نمی داد...

آرياز گيج و سوالی پرسيد ؛

_منظورتون از اينکه تقصيره شماس چيه؟...

آب دهنمو قورت داده و نفس عمیقی کشيدمو جواب دادم ؛

_فردای روز عروسی که همه تو اتاق جلسه های محرمانه جمع شده

بوديم....

من از دياکو بخاطر موضوعی دلخور بودم...

تو طول جلسه من همه اش تو خودم بودم که یهو حس کردم کسی
صدام میزنه اولش فکر کردم یکی از شماها صدام زدین...

به بقیه نگاه کردم دیدم همه حواسشون پی حرفهای فرمانده ارتشه...

یه کم که گذشت بازم همون صدایی که اسممو تکرار میکرد...

ازم میخواست همراهش برم...!!

نمیدونستم منبع صدا کجاست...

دودل بودم از طرفی کنجکاو بودم میخوامستم بدونم این صدا ازم چی
میخواد و از طرفیم میترسیدم که نکنه حيله دشمن باشه...

خلاصه تصمیم گرفتم به دنبال منبع صدا برم...



بلند شدمو از اتاق زدم بیرون...

همین طور که داشت منو صدا میزد دنبالش میکردم تا رسیدم به کتابخونه...

وارد کتابخونه شدم از بین قفسه های کتابها صداش میومد...

خودمم خیلی تعجب کرده بودم که کسی تو کتابخونه نبود اما پس این صدا از کجا بود...؟

بلاخره بعد از گذشتن از بین انبوهی از کتابهای قدیمی و کهنه به کتابی رسیدم که از خودش نوری قرمز ساطع میکرد...

با ترس و حیرت کتابو بیرون کشیدمو بازش کردم از نوشته های داخلش چیزی سردر نمیاوردم...

با دیدن تصاویری که پایین هر صفحه بود

بیشتر و بیشتر میترسیدم...!

چندین صفحه جلوتر رفتم اما بازم چیزی ارزش متوجه نشدم...

خواستم بزارمش سر جاش که دوباره صدای کتابو شنیدم که می گفت

باید از خونم روی ورقهای کتاب بریزم تا بتونم بخونمش...!!

یه لحظه به قیافه آریاز نگاه کردم که جاخوردم چنان رنگش پریده و

سفید شده بود که گفتم الانه که سخته کنه...



وقتی نگاه خیره منو دید با وحشت و بریده بریده پرسید ؛

_ب...بان..وی من ش..ما که...این کار...رو نکردین...؟؟!!

قطره ای اشک از چشمم سرازیر شد که شرمنده نگاهمو دزدیدمو
ادامه دادم ؛

_ترسیدم دیاکو بفهمه بخاطره همین سریع کتابو سر جاش گذاشتم تا
در فرصتی مناسب دوباره برگردم سراغش...

تا اینکه قرار شد دیاکو به میدون نبرده بره با خودم گفتم بهترین
فرصته تا برم سروقت اون کتاب...!!

کنجکاوی نمی داشت به چیزه دیگه ای فکر کنم...فقط میخواستم
بدونم تو اون کتاب چی نوشته شده...



وقتی دیاکو رفت منم شبانه رفتم کتابخونه... با خودم یه چاقو بردم تا
باهاش دستمو خراش بدم و خونمو رو ورقهای کتاب بریزم...!!

و دقیقا همین کار رو کردم...

به محض اینکه خونمو ریختم رو ورقها سریع کتاب خونها رو مکید و
بعد از چند لحظه نوشته ها برام خوانا شدند...!

و من شروع به خوندن نوشته های کتاب کردم...

و هر چی جلوتر میرفتم حیرتم بیشتر میشد...!!

__بانوی من!... یعنی شما یه __

سریع گفتم؛



_درسته...!!!

نیمی از من شیطانہ!...

اینطور تو کتاب نوشته بود که ملکہ میا دختری کہ از آیندہ بوسیله
چشمہ آب لازاروس بہ زمان فرمانروایہ آشور پسر خدای ایشثار
فرستادہ...!!

_چشمہ لازاروس؟؟؟

این دیگہ چی بود...؟

_فرمانروا آشور پسرہ محبوبہ خدای ایشثار بود کہ بہ مناسبت
فرمانروایی پسرش این چشمہ آب رو کہ خاصیت جوان سازی داشت
بہش ہدیہ داد...

خلاصہ اینکہ آشور عاشق میا میشہ و بہ ہمسریش درمیاد...



در این بین خدایگان هادریان که از حقیقت وجودیه میا که از نسل
شیاطینه آگاه شده بود مخالفه این ازدواج بود...

ولی با این وجود اونا ازدواج میکنند...
و صاحب دختری به نام آرمیتا میشن...!

بعد از چند سال ملکه میا با همدستیه برادر فرمانروا آشور که ازش
کینه و نفرت به دل داشته و شخصی به نام آگاتار شروع به هرج و
مرج و کشتاره موجودات زمین میکنن...

فرمانروا آشور چون دیوونه وار عاشق همسرش بوده سعی می‌کنه اونو
از این کارهای شیطانی منع کنه اما ملکه میا



قلبش سیاه شده و اصلا توجهی به فرمانروا نمیکنه و به کاراش ادامه
میده...

تورج برادر آشور برای زمین زدن برادرش در توطئه ای با همسرش
رابطه برقرار می‌کنه و همزمان آشور هم شاهد این خیانت همسرش
بوده....

از اون جا به بعد آشور ملکه میا رو با نفرت از خودش می‌روونه و
نمیتونه این غم رو تحمل کنه و خودکشی می‌کنه...

خدایگان ایشتر که از مرگ فرزندش دچار خشم و عصیان شده بود
ملکه میا رو نفرین و زنده در تابوتی سنگی در اعماق زمین دفن کرد
تا موجودات تاریکی ذره ذره بهش حمله کنند...



آریاز همچنان شوکه شده پرسید ؛

__پس اون برادر فرمانروا آشور چی به سرش اومد...؟!!!

__نمیدونم!...کتاب ازش چیزی نگفته بود...

ایشطار میخواست دختره فرمانروا آشور رو پیش خودش ببره اما
آرمیتا نپذیرفت

و به برای همیشه ارتباطشو با موجودات فناپذیر قطع می‌کنه...

و در آخر با یه جوون کشاورز ازدواج می‌کنه و تا زمان مرگش
خوشحال زندگی می‌کنه...!

دیگه چیزه زیادی نبود و یه چندتا برگه از کتاب کنده شده بود...



چه سرنوشته غم انگیزی داشته فرمانرو آشور...!!!

غمگین و گرفته گفتم ؛

اگه خون آشام‌ها و قلمروهای دیگه بفهمن که همسره فرمانروا

دیاکو نیمی شیطانیه قطعا واکنش خوبی نخواهند داشت...!!

بانوی من!...فعلا هیچ کس نباید به این حقیقت پی بیره...!

نگران نباشین... فرمانروا دیاکو اینقدر عاشق شما هستن که اصلا اجازه

نمیدن شما در این مورد آسیب ببینید...

نمیدونم...!

وقتی داشتم کتاب رو ورق میزدم یهو یه کاغذ تا شده ارزش بیرون

افتاد...



چیزایی که تو کاغذ نوشته شده بود رو برای آریاز تعریف کردم که
فورا گفت ؛

_این امکان نداره!!...دروغه!...

مادره شما بی صبرانه منتظر بدنیا اومدنتون بود...

من مطمئنم یه نفر عمدا این کاغذ رو داخل کتاب گذاشته تا فکر و
احساسات شما رو بهم بریزه...!!!

و گرنه همه کسانی که موقع بدنیا اومدن شما تو قصر آسمانی بودن
میدونن که مادرتون عاشق شما بود...!

_نمیدونی چه حالی شدم وقتی اون کاغذ رو خوندم...

احساس میکردم تموم زندگیم دروغ بوده...!





درسته...!!

بعد از باز کردن کتاب و خوندنش اون اتفاقات رخ دادن و همین طور

اومدن لیا به اینجا به عنوان ندیمه ام...!

«راوی»

لبا(ملکه میا) از دور شاهد صحت کردن خصوصیه مرسله و آریاز

بود...

در نظرش اون کوتوله پیره فضول زیادی داشت تو کارش سرک

میکشید...!!

حتی اون شبم متوجه شده بود که توسط این کوتوله احمق داره تعقیب میشه...

ولی مجازات کردن این موجوده مزاحم رو به وقت مناسبی گذاشت!!!

الان مهم اینه که بهش شک کردن و باید قبل از اینکه دیر بشه نقشه اش رو عملی کنه...

بی صبرانه منتظره روزی بود که ملکه خون آشام‌ها و تمامی موجودات بشه و از همه مهمتر وقتی پیونده بین دیاکو و مرسده شکسته بشه دیگه تا ابد دیاکو متعلق به خودش بود...!!!!

کارهای زیادی داشت که انجام بده...!
یکی از اونا بیدار کردن دوباره آگاتار بود...



و پیدا کردن برادر آشور تورج که حتی فکر کردن بهش خوشو به
جوش میورد...

کسی که با توطئه و حيله باعث شد توسط ايشتار به بدترين شكل
ممکن سالهای طولانی نفرین بشه!!...

*

فرمانروا دیاکو با فکری مغشوش و دل نگران به میدون نبرد
برگشت...

به محض بازگشت به چادر فرماندهان
همه آشفته و سراسیمه به سمتش هجوم بردند...

آذرخش گفت ؛



_ سرورم چه اتفاقی برای ملکه افتاده بود...؟

مکثی کرد و به تک تکشون نگاه کرده جواب داد ؛

_ متأسفانه اتفاقات شومی افتاده و دوران تاریکی در راهه...!!

آران نگران پرسید ؛

_ فرمانروا حال ملکه خوبه؟... اتفاقی براش نیوفتاده؟!!!

_ حالش خوبه!...

کاران سوالی پرسید ؛

__منظورتون از اتفاقات شوم چیه؟؟؟

نگاهای خیره و کنجکاوشون رو از نظر گذروند و بعد از مکث چند
ثانیه ای جواب داد ؛

__نفرین ملکه میا شکسته شده!!!

«دیاکو»

همه بجز آذرخش گیج و سوالی بهم خیره شده بودن...!!

ولی آذرخش شوکه و مبهوت بود...!!

آران متعجب پرسید ؛

_ملکه میا دیگه کیه؟!!!

گرگین هم سوالی پرسید ؛

_کدوم ملکه منظورتونه...؟

در بین ملکه های این زمان شخصی به اسم ملکه میا نداریم که نفرین شده باشه...

بالاخره به مکتم پایان دادم و اونچه که از سرگذشت ملکه میا
میدونستم رو براشون تعریف کردم...

و هر لحظه قیافه شون بیشتر تو هم می‌رفت...

بعد از تموم شدن حرفام کارین که متحیر شده بود گفت ؛

_اگه واقعا نفرینش شکسته باشه ما تو دردسره بدی میوفتیم...

چون همون طور که گفتین ملکه ای خونخوار و شیطانیه بوده...

حتی خطرناکتر از وولدمورت...!!!

یهو گرگین کلافه و عصبی غرید ؛



_ما هنوز تو نبرد با وولدمورتیم که این ملکه عوضی هم بهش اضافه شد...!

اگه اینقدر قویه و با وولدمورت هم همدست بشه ما قطعا شکست میخوریم...

آران گفت ؛

_حالا باید چیکار کنیم...؟

شما چه تدبیری برای این رویارویی با این دشمن جدید دارید فرمانروا...؟!!!

نفسمو کلافه بیرون دادم و جواب دادم ؛

_نمیدونم تا چه حد می تونه خطرناک باشه...!!

اما باید تا جایی که میتونیم نیرو جمع آوری کنیم...



خطاب به آذرخش گفتم ؛

_دستوری صادر میکنم که بطور اجباری از همه قلمروها
حتی انسانها باید هر چی نیروی جوون دارن برای جنگ به میدون
بفرستن و توسط چندین پیک به قلمروها برده و بهشون ابلاغ بشه...!

سری تکون داد و اطاعت کرد...

و رو به آران گفتم ؛

_میتونی به قلمروئه پریان دریایی بری و نامه منو براشون ببری و اونا
رو برای جنگیدن متقاعد کنی...؟!

آران مصمم و قاطع جواب داد ؛



_میتونم!!...

بعد از اینکه فرمان سلطنتی مبنی بر فرستادن نیروهای جنگی رو
نوشتم به آذرخش دادم تا به پیک ها بده...!

و یکیم به آران دادم تا همراهش به قلمروئه پریان دریایی ببره...

هر دو بعد از ادای احترام از چادر فرماندهی بیرون رفتن...!

منم رو به گرگین گفتم ؛

_موقعیت مکانی که ارتش وولدمورت اونجا قرار داره رو نقشه بهم

نشون بده...!



گرگین فوراً چند نقطه تو نقشه رو مشخص کرد...و با توضیحاتی که
در مورد

تعداد ارگها و رپتایل ها و ابزارهای جنگی که داشتن آماده برای
نبردی غافلگیرانه شدیم...

_تمامیه نیروها رو جمع کن گرگین
امشب حمله میکنیم!...

گرگین اطاعت کرده و از چادر بیرون رفت...

کارین جلو اوآمده و گفت ؛

_فرمانروا وقت دارین صحبت کنیم...؟؟!!

نگاهی به کارین کردم و جواب دادم ؛

_کارین!...الان وقت حرف زدن نیست باید برای نبرد آماده بشیم...

اگه خیلی کوتاهه بگو می شنوم...!!

کارین برای چند ثانیه به فکر فرو رفته و

جواب داد ؛

_نه!...حرفام بیشتر از چند دقیقه طول می کشه...بمونه واسه یه فرصته

دیگه...!!

_بسیار خب!...

«راوی»

آذرخش و کارین و گرگین و ارتشی چند هزار نفری در جنگلی مه
آلود که ارگها و رپتایل ها مستقر بودن کمین کرده و منتظره فرمان
حمله فرمانروا دیاکو بودند...!!

اما در واقع نمی‌دونستن که این یه تله و نقشه ای حساب شده توسط
وولدمورت و ملکه میا برای به دام انداختن فرمانروا دیاکو بود...!

ارگها گروه گروه نشسته و یا مشغول جنگ تن به تن با یکدیگر یا در
حال خوردن حیوانات زنده بودن...

گرگین متعجب پرسید ؛



_قطعا باید خیلی بیشتر از این تعداد باشن اما چرا اینقدر کم...؟؟!!!

رو به آذرخش و فرمانروا دیاکو ادامه داد ؛

_نکنه بخشی از ارتششون جای دیگه ای

رو می خوان مورد حمله قرار بدهند...؟

آذرخش همزمان که داشت به ارگها نگاه میکرد جواب داد ؛

_فکر نکنم فعلا که جاسوسامون خبری از حمله و غارت به قلمروئه

دیگه ای رو ندادن...!!

پاسی از شب گذشته بود که

یهو کارین گفت ؛

_فرمانروا شما نمی‌خواین دستور حمله بدین...؟

فرمانروا دیاکو نگاهی به ارگها انداخت که حالا آرام شدن و عده ای
مست کرده بودن...

موقعیت مناسبی برای قافلگیری بود...

پس بلند شده و سوار اسب شد که بقیه فرماندهان هم همراهش بلند
شدن و با سوار بر اسبهاشون فرمانروا شمشیرشو
بیرون آورد و با فریاده بلندی دستوره حمله داد...!!

همه خون آشامها فریاد کشیده و یورش بردند به سمت ارگها...

ارگها که قافلگیر شده بودن سراسیمه و با گیجی بدنبال سلاهی برای
جنگیدن بودند...

و نبرده شمشیرها و تبر بدست ها شروع شد...!

خون آشامها سره ارگها رو هدف میگرفتن و ارگها قلب خون آشامها
رو...

فرمانروا دیاکو با شمشیرش با سرعت زیادی همزمان که سرهای
ارگها رو از تنشون جدا میکرد...
دستور تیراندازی هم میداد...

وقتی هر دو سپاه مشغول جنگیدن با هم بودن ارتش اصلی ارگها از
زیر زمین که مخفی شده بودن بیرون اومدن و با روشن کردنه آتیش
بزرگی دور تا دوره جنگل خون آشامها رو به دام انداختن...!!

آذرخش زودتر از بقیه متوجه آتیش شد و پی برد که در تله افتادن...



آتش مهیبی جنگل رو فراگرفته بود و به سرعت در حال پیشروی و
شعله کشیدن بود...

فرمانروا دیاکو و بقیه فرماندهان هنوز گیر افتادن تو آتش رو هضم
نکرده بودن

که ارگهایی که خارج از آتش بودن با پرتاب توپ های آتشین بزرگ
بر روی خون آشامها باعث از بین رفتن عده زیادی از اونها شدن...

فرمانروا دیاکو و آذرخش سریع فریاد زدن ؛

_عقب نشینی!...عقب نشینی کنید...!

اما فایده ای نداشت بیشتر ارتش خون آشامها در اثر آتش سوزی و
توپ های آتشین نابود شده و فقط عده کمی موفق به فرار شدند!!

گرگین قسمتی از بدنش در اثر آتیش سوزی بشدت سوخته بود..

کارین و آذرخش هم هر کدوم زخمی شده بودن...!

هیچ کدوم انتظاره همچین تله ای رو نداشتن...!!

فرمانروا دیاکو که وضعیت فرماندهانش رو اینطور دید تصمیم گرفت
یکی یکی از مهلکه با استفاده از پورتال نجاتشون بده...!!

برای این کار انرژی زیادی ازش تحلیل می رفت ولی چاره ای نداشت
باید افرادشو رو نجات میداد...!

از اسب پیاده شد و اول از همه سراغ گرگین رفت که ناتوان روی
زمین افتاده بود...



بلندش کرد و مقابل چشمان شوکه کارین و آذرخش پورتالی باز کرده و گفت ؛

_چاره ای ندارم!...باید اینجوری از اینجا بیرون ببرمتون...و فرصت مخالفت بهشون نداد و وارد پورتال شد...

جنگل به جنهمی واقعی تبدیل شده بود...
بطوری دیگه که خارج شدن ازش غیرممکن بود...

فرمانروا دیاکو گرگین رو به چادر فرماندهان که مورد حمله قرار نگرفته بود برد و به محض قرار دادنش روی تختی چوبی فوراً از طریق پورتال به جنگل سوزان برگشت...

آذرخش سریع به سمتش رفت و نگران و ترسیده گفت ؛

_سرورم شما نباید برمی گشتین!...

با هر بار پورتال باز کردن نیروی زیادی از دست میدین...

دیاکو بی توجه به حرفهای آذرخش

به سمت کارین رفته و بدون اینکه فرصت نفس کشیدن بهش بده
ضربه ای به پشت گردنش زده و وقتی بیهوش شد اونو رو کولش
انداخته...

و با دست دیگه اش زیره بازوی آذرخش رو گرفته و بزور به سمت
پورتال حرکت کرد...

اما در لحظه آخر یکی توپهای آتشین بهش برخورد کرد و در حالی
که تمامه بدنش آتیش گرفته بود آذرخش و کارین رو به داخل
پورتال پرت کرد و بعد پورتال رو بست و به فریادهای آذرخش
توجهی نکرد...



«مرسده»

نمی‌دونم چه موقع از شب بود که آشفته و با جیغ و فریاد از کابوسی
که دیده بودم از خواب پریدم...

تمامه تنم عرق کرده بود...!

نفس نفس می‌زدم... ضربان تند قلبمو تو گلویم حس می‌کردم...

صورت‌م از اشک و عرق خیس شده بود...

هنوزم صدای فریاد از سر درده دیاکو تو گوشم پیچیده بود...

دره اتاقم باز شد و ندیمه‌ها نگران و ترسیده داخل شدن و با گفتن ؛



سرورم!...حالتون خوبه...؟!

نگاهه لرزان و ترسیده ام تو نگاهه گنگ و متعجب لیا گره خورد...!!

مثل این چند وقت اخیر تو خوندن نگاهش ناتوان و عاجز بودم...

وقتی نگاه خیره امو به خودش دید فوراً اومد جلوم و گفت ؛

_بانوی من!...شما فقط خواب دیدین چیزی برای نگرانی وجود

نداره...من الان براتون جوشونده میارم تا آرام بشین...!!

بقیه ندیمه که این رفتار و فادارانه لیا رو دیدن با تحسین و محبت

حرفشو تایید کردن...

اما من گیج تر از اونی بودم که رفتارها و نگاه هاشون توجه کنم...!

همش تو فکره خوابی که دیدم بودم...

اینکه چجوری دیاکو بین گردابی از شعله های آتیش در حالی که
خودشم داشت می سوخت گیر افتاده بود...

دلهره و اضطرابی سراغم اومده بود...

باید با آریاز حرف میزد... پس خطاب به یکی از ندیمه دستور دادم ؛

_لطفا جناب آریاز رو خبر کنین...!!

ندیمه ارشد متعجب و مات پرسید ؛

_اما سرورم الان پاسی از شب گذشته ممکنه ایشون خواب باشن...



_کاری که گفتمو انجام بده!...

فورا اطاعت کرده و از اتاق خارج شد...

ندیمه ها لباس تمیز برام حاضر کردن چون لباس خوابم خیس عرق شده بود...

بعد از عوض کردن لباسام لیا با جامی طلایی در دست داخل اتاق شد...

_بانوی من!..این معجون رو از موثرترین گیاهان دارویی آرامبخش تهیه کردم...

با دیدن جوشونده تردید داشتم تو خوردنش...و با توجه به شکی که نسبت به لیا پیدا کرده بودم...دودل بودم...

ولی تردیدمو دید سریع گفت ؛

_ با خوردنش احساس آرامش و آسودگی خاطر میکنین...و از
اضطراب و دل نگرانی رها میشین...!

راست میگه الان خیلی دلشوره داشتم و
هنوزم بدنم رعشه داشت...

هر چقدر هم که به لیا شک داشته باشم اون جرات نمیکنه جلوی
چشم چندین ندیمه منو مسموم کنه...!

پس جام جوشونده رو ازش گرفته و یه نفس سرکشیدم که همزمان
شد با ورود آریاز به اتاقم و لبخنده عجیبه لیا...!

جوشونده مزه هم زهر میداد و هم حس میکردم مزه خون میده...
حالم داشت بهم میخورد...

آریاز با دیدن حال و روزم و جام تو دستم متحیر پرسید ؛

_بانوی من چه اتفاقی براتون افتاده...؟؟!!

ندیمه ها رو از اتاق مرخص کردم که لحظه آخر از برق چشمان لیا
تعجب کردم...

واقعا تو کاره این دختر موندم چرا اینقدر رفتارش زود تغییر
میکرد...؟

بیخیال شده رو به آریاز جواب دادم ؛

_چیزی نشده!...من یه خواب خیلی بد دیدم...!
وحشت زده و مضطرب بیدار شدم...



اینقدر بد بود که تمامه تنم از عرق خیس شده بود...

از صدای جیغ من ندیمه ها وارده اتاق شدن...

لیا برام جوشونده آرامش بخش تهیه کرد

خوردم...!

آریاز با لحنی نگران و سریع پرسید ؛

_چرا خوردین!...ما به این دختر مشکوکیم

اونوقت شما جوشونده ای که براتون تهیه کرده رو خوردین...؟؟؟

_خب...خب...من اون لحظه اینقدر دلهره و رعشه داشتم...اینقدر حالم

بد بود که

فقط میخواستم اون حس بد ازم دور بشه!...

آریاز کلافه و متفکر دستی به ریشهای بلندش کشید و پرسید ؛

_ نمی دونم...!

من اصلا به این دختره حس خوبی ندارم...

بهش مشکوکم...!

بی توجه به حرفش نگران گفتم ؛

_جناب آریاز شما از دیاکو خبری ندارین؟!

با ابروهای بالا پریده پرسید ؛

_فرمانروا دیاکو؟...چطور مگه؟!



_تو خواب دیدم تو شعله های آتیش گیر افتاده خودشم داره
میسوزه...!

ازم کمک و یاری میخواست!!

_سرورم شما تو این چند روز همه اش مضطرب و آشفته بودین که
چنین خوابی دیدین...

شما همه اش نگران فرمانروا دیاکو هستین در حالی که ایشون یه
خون آشامه قدرتمنده و آذرخش و بقیه فرماندهان همراهش
هستن...!

نمی دونم چرا هنوزم خیالم راحت نبود...؟!!!

«راوی»

همه چیز طبق نقشه ملکه میا و وولدمورت پیش رفته بود...!

تله ای که برای فرمانروا دیاکو و ارتشش

ترتیب داده شده بود...

و با از بین رفتن بیشتره سربازان خون آشام و گیر افتادن فرمانروای
خون آشامها در میان آتیش ملکه شیطانی فرصت رو غنیمت شمرده و
معجونی قوی که ساخته شده از جادوی سیاه برای از بین بردن پیونده
بین دیاکو و مرسده...!

و وقتی مرسده آشفته و وحشت زده از خوابی که دیده بود بیدار شد...

میا معجونی که آماده کرده بود رو به مرسده خوراند...!



این معجون اول پیونده خونیه بین مرسده و دیاکو رو از بین میبرد و
بعد پیونده ابدیه بین دو جفت...!!

میا مطمئن بود که این معجون ساخته شده از جادوی سیاه که بهای
اون فروختن کامله روحش به اهریمن تاریکی بود پیونده ابدیه بین
دیاکو و مرسده بطور کامل شکسته میشه...!!

اما آیا پیونده ابدیه بین دیاکو و مرسده به این راحتی شکسته
میشد...؟!!!

از طرفی آذرخش که از گیر افتادن سرورش در بین آتیش سخت
ناراحت و بی قرار بود...

تصمیم گرفت با طی الارض خودشو به جنگله در حال سوختن برسونه
و دیاکو رو نجات بده...!



بنابراین خطاب به کارین که در حال گذاشتن مرهمی بر روی زخمش بود گفت ؛

_به گرگین خون برسون من باید برم فرمانروا رو نجات بدم...!

تا میتونی خون جمع آوری کن!...برای احیای دوباره فرمانروا به خون زیادی احتیاج داریم...

اگه می تونستیم ملکه مرسده رو اینجا بیاریم فقط با خوردن مقدار کمی از خورش فرمانروا مداوا میشد...

اما اینکار در توان ما نیست...!

کارین پراز بهت جواب داد ؛



_آذرخش این دیوونگیه محضه!

تو به تنهایی نمیتونی نجاتش بدی...

ممکنه خودتم گرفتار بشی...!!

آذرخش جدی و مصمم گفت ؛

_مهم نیست!...من تا لحظه ای که نفس میکشم فرمان برداره اربابمم!!

آذرخش قطعا بهترین و وفادارترین خون آشام به دیاکو بود...!

مانند دو رفیق و دو برادر...!!!

و با سرعتی باورنکردنی طی الارض کرد...



آذرخش با گرز خاردار و آهنيش به نزديکيه جنگلي رسيد که
بيشترش در آتيش سوخته بود...

و ارتش وولدمورت کم کم پراکنده شده بودند... و فقط عده کمی از
رپتایل ها در اطراف جنگل ايستاده بودند تا در صورت روبرو شدن با
فرمانروا دياکو به سمتش حمله کنند...

آذرخش با ناباوري خيره به شعله های آتيش بود...

نباید تعلل میکرد اربابش بين زبانه های آتيش در حال سوختن بود...!

در اين بين رپتایل ها متوجه حضورش شده و با سلاح هایی شبیه به
چنگال

که بسيار بزرگ بودن بهش حمله ور شدند...!



آذرخش با تنفر و عصبانیت به سرعت بهشون ضربه میزد... شدت
ضربه هاش طوری بود که بدن بعضی از رپتایل ها از وسط نصف
میشد...

و بعضیا رو کلا از گردن قطع میکرد...
آذرخش بعد از دیاکو قدرتمندترین خون آشام و مهارتهای جنگاوری
زیادی داشت...

بعد از کشتن تعداد قابل توجهی از رپتایل ها بی معطلی وارد شعله
های آتیش شد...

حرارت آتیش به حدی بود که به سختی
به راهش ادامه میداد...

اطراف رو برای پیدا کردن فرمانروا رو بررسی کرد و وقتی اثری از
دیاکو یافت نشد شروع به صدا زدنش...

_سرورم!...سرورم!...

شما کجاییں؟!!!!

همین طور دیاکو رو صدا میزد اما خبری ازش نبود...

پوست بدن آذرخش در حال سوختن بود...اما با این وجود ادامه
میداد....

یهو از دور زیر آواری از چوبهای در حاله شعله کشیدن بدنی نیمه
جونه دید فوراً به سمتش رفت...

و با تموم قدرتی که براش مونده بود با گرزش کنده های چوبه در
حال سوختن رو کنار میزد...



اما بی فایده بود چرا که خودشم در حال سوختن بود و درد رو با تموم
وجودش حس میکرد ولی دست نمی کشید...

چند فریاده بلند از سره ناتوانی کشید...
و در حالی که قدرت بدنیش رو به تحلیل بود همچنان کنده ها رو کنار
میزد...

ناگهان صائقه ای وسط شعله های آتیش زده شد و هوروش با عصایی
در دستش ظاهر میشه که بلافاصله عصا رو محکم به زمین میکوبه و
آبهایی خروشان از دل زمین مانده فواره بیرون زده و تموم آتیش
های شعله ور خاموش میشه...

آذرخش از شوک و حیرت بیرون اومده و با خوشحالی به سرعت
سراغ فرمانروا دیاکو میره...!



بدن نیمه جانشو در حالی که کاملاً سوخته بود از زیر آوار بیرون
کشیده و با نگاهی قدردان به هوروش سریع دیاکو رو به آغوش
کشیده و از اونجا دور شد...!

«دیاکو»

درد رو با تموم وجودم حس میکردم...
اینکه زنده زنده تو آتیش بسوزی و نمیری
عذابۀ طاقت فرساییه...!

لحظه ای که بدنم می سوخت ناخودآگاه صورت همسرم عشق زندگیم
کسی دلیل آرامشم بود جلوی چشمم نقش بست...



لبخندش ، شرم نگاهش ، چشمهایی که گاهی شیطان میشد ، موهای
بلندی که تار به تارش زندگیه من بود...

همه اینا از نظرم گذشت...!

حس مرگ رو داشتم... فکر میکردم دیگه آخره راهه که یدفعه
صدای آذرخش رو می شنیدم اما توان اینکه بلند بشمو نداشتم...

لعنتی...!!!

این پسر چقدر خودرای و لجباز بود...

چطور جرات کرده بود دوباره برگرده...؟

پورتال باز کردن تو یه روز اونم چندین بار انرژی خیلی زیادی ازم
گرفته بود...!

وقتی منو دید با گریه آهینش شروع کرد به کنار زدن کنده چوبهای
سوزان...



آتش به حدی زبانه می کشید که تموم جنگل غرق شعله های بی
رحم آتش شده بود...

خوده آذرخش هم در حال سوختن بود اما با این وجود بی توجه به
خودش با تموم قدرت چوب ها رو از روی من کنار میزد...

اما اونم قدرت بدنیش در حال تحلیل رفتن بود...

فریادهایی که از سره عجز میکشید قلبمو به درد میآورد...!

این پسر کی اینقدر وابسته من شده بود که حالا بخاطر من از جونش
گذشته بود و به دل آتش زده بود...؟!!!

اگه این اوج وفاداری و از خود گذشتگی نیست پس چیه؟!!!



نمی‌دونم آذرخش چقدر فریاد کشید که ناگهان صائقه ای زده شد و
هوروش خدای آب در دل آتیش ظاهر شد...

متعجب بودم که هوروش برای چی اینجاست...؟

که محکم و با تمام قدرت عصایی که تو دستش بود رو به زمین کوبید
و در نهایت حیرت آبهایی خروشان با فشار زیادی از زیر زمین بیرون
زده و در کسری از ثانیه آتیش ها خاموش کرد...!

نمی‌دونستم چه اتفاق لعنتی افتاد...؟

هوروش چیکار کرد...؟؟؟

آذرخش از شوک دراومده و چوبها رو کنار زده و منو تو آغوشش
گرفت و با نگاهی سپاسگزار به هوروش به سرعت طی الارض کرد...



به محض رسیدن به چادر فرماندهان آذرخش وارده چادر شده که
کارین و گرگین با دیدنم مات و مبهوت خیره ام شدن...

آذرخش منو روی تخت گذاشت و به اون دوتا فریاد زد ؛

چرا خشکتون زده!...فورا خون بیارید!...

و بعد مچ دستشو با دندونای نیشش خراش داده و مقابل دهنم
گذاشت....

و من شروع به خوردن کردم...

گرگین جامی پر از خون رو نزدیک صورتم آورد که من مچ آذرخشو
رها کرده

گرگین جام خون رو بهم خوراند...

خونش بو و مزه ای خاصی میداد نمیدونستم خون کدوم حیوونه!...
ضعیف تر از اونی بودم بتونم تشخیص بدم!...

نمی‌دونم بعد از اون جامه خون چقدره دیگه خون خوردم که بدنم
داشت شروع به ترمیم شدن میکرد...

و کم کم قسمت‌هایی از بدنم که گوشتش سوخته بود دوباره بازسازی
شده بود...

من تو اینجور مواقع برای بهبودیه سریعتر به خون جفتم احتیاج
داشتم...

اما متأسفانه مرسله با اینجا فرسنگ‌ها فاصله داشت و منم ناتوان تر
از اونی بودم که بتونم دوباره پورتالی به قصر باز کنم!...



قدرت و انرژی خون مرسته جوری بود که با خوردن حتی ذره ای از
خونش به سرعت بدنم ترمیم میشد...

اما الان باید خون زیادی از حیوون ها و
آذرخش و گرگین می خوردم تا بتونم دوباره سرپا بشم...

نمی فهمیدم چرا احساس میکردم می خوام بخوابم...
عجیب بود دلم میخواست یه دله سیر بخوابم!...

چشمام گرم شده بود دیگه نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم...

دراز کشیدم روی تخت و چشمام بستم
و به صدا زدنای آذرخشم توجهی نکردم...

سالهای طولانی بود که دیگه اینطوری



احساس شدید برای خوابیدن رو نداشتم...

بازسازی دوباره پوست بدنمو بخوبی حس میکردم...

و دیگه چیزی نفهمیدم و به دنیای عمیق خواب رفتم...

«مرسده»

نمی دونم از حرف زدن با آریاز بود یا تاثیر اون جوشونده ای که لیا
برام تهیه کرده بود...

صبح که بیدار شدم بطرز عجیبی احساس رهایی و سبکی داشتم...

انگار اصلا قبلش هیچ اضطراب و دلهره ای نداشتم...!

بلند شدمو با همون لباس خوابم وارد باغ گلهای رز شدم یه نفس
عمیقی کشیدمو از گرمای دل انگیز آفتاب لذت بردم...
و گلها رو عمیق بو میکردم...

باده ملایمی می‌وزید و موهامو نوازش میکرد...!
نمی‌دونم چرا دوست داشتم همش برقصم...

همین طور که داشتم خودمو تگون میدادم یهو با صدای لیا حواسم
جمع شد ؛

_از اینکه می بینم حالتون خوبه بی نهایت خوشحالم ملکه بزرگ...!



با لبخند برگشتم سمتشو جواب دادم ؛

_راستشو بگو چی تو اون جوشونده ریخته بودی که الان حس
سرخوشی دارم...؟

لبخنده معناداری زده و گفت ؛

_چیزه خاصی نبود فقط چند گیاه رو با هم ترکیب کردم...دستورشو از
مادرم یاد گرفته بودم...

لیا(ملکه میا) خوشحال از نقشه ای که کشیده و بخوبی پیش رفته بود...



از این ناراحت بود که دیاکو وسط آتیش در حال سوختن بود ولی باید طبق نقشه عمل میکرد...

میدونست که دیاکو خون آشامی قدرتمنده و اتفاقی براش نمیوفته...

ولی وقتی پی برد که یکی از خدایان از اون آتیش سوزی نجاتش داده و بعدش اون معجون رو خورده ته دلش خوشحال شد...

با توجه به حالات مرسته مطمئن بود که پیونده ابدیشون از بین رفته...!

و فرمانروا دیاکو که بخواب رفته بود چند روز طول میکشید تا بطور کامل بدنش ترمیم بشه...!

از نظره میا همه چیز خوب پیش رفته بود و فقط خوردن خون مرسته مونده بود که اونم باید هر چی زودتر انجام میداد...

و باید منتظره فرصتی بود تا مرحله آخر نقشه اش رو اجرا میکرد...!

اما همیشه همه چیز طبق خواست موجودات پیش نمی رفت و اون چیز
تقدیر نامیده میشه...!!

باید دید حالا که فرمانروا دیاکو در حال احیای بدنش بود چه کسی از
مرسده در برابره میا محافظت میکرد...؟!!!!

آریاز و بقیه اهالیه قصر از رفتار سرخوش و بی خیالم تعجب کرده
بودن...



شوخی میکردم ، با خدمتکارا می خندیدم و در تمامه مدت آریاز
متفکر بهم خیره شده بود...

خودمم نمیدونستم چرا اینقدر خیالم راحت و دیگه استرس یا فکری
مشغول نداشتم!...

دوست داشتم برم تو قلمرو رو بگردم و
از وضعیت زندگيه خون آشامها دیدن کنم بنابراین رو به لیا که
همراهم بود گفتم ؛

_بگو کالسه که رو حاضر کنن می خوام تو قلمرو بگردم...

یه لحظه چشمان لیا برقی زده و خوشحال جواب داد ؛

_اطاعت ملکه بزرگ!...

آریاز حدس میزد اون دختر انسان تو جوشونده ملکه چیزی ریخته که
اینجور عجیب و غریب رفتار می کنه...

نگران بود هیچ اطلاعی از وضعیت جنگ و فرمانروا دیاکو نداشت...

این دختره انسان داشت کارهایی انجام میداد و به حتم نقشه ای در
سرش داشت...

باید همراه ملکه می رفت تا این دختر نتونه آسیبی بهش بزنه و سر از
کاراش درمیورد...!

ولی از طرفه دیگه ملکه میا که فرصتی مناسب برای تکمیل کردن
نقشه اش بدست آورده و خوشحال در حال آماده سازیه مقدمات
کارها بود...



باید حساب شده عمل میکرد تا کسی کوچکترین شکی بهش نکنه...!

و در آخر باید حسابه اون کوتوله مزاحمو کف دستش می گذاشت تا
مانع کارش نشه...

نباید میذاشت این کوتوله احمق نقشه ای که براش زحمته زیادی
کشیده بود خرابش میکرد...

«مرسده»

سواره کالسکه مجلی شدم و همراهه ندیمه ها و چندین سربازه خون
آشام و همین طور آریاز از قصر خارج شدیم...



از پنجره به خون آشام‌هایی که خیره کالسکه پادشاهی و سربازان و
ندیمه شدن فوراً به زمین می‌وفتادن و ادای احترام می‌کردند نگاه
میکردم...

درسته خون آشام بودن و طبیعتشون خوردن خون بود اما ابداً وحشی
نبودن!...

و طبق قانونی که فرمانروا از همون ابتدای حکمرانی وضع کرده بود ،
خوردن خون انسانها یا موجودات دیگه ممنوع بود...

فقط از خون حیوانات تغذیه میکردن...

و اگه کسی قانون شکنی میکرد مجازات سختی در انتظارش بود...

در قلمروئه خون آشام‌ها بچه بندرت به چشم می‌خورد...

چرا که خون آشام‌ها توانایی زایش ندارند!...



اکثرا جوون و يا ميانسال بودن...

ليا اومد جلوی پنجره و گفت ؛

_سرور من!...جایی مدنظر تون هست برای توقف؟!...!

یه خورده فکر کردم...من جایی رو نمی‌شناختم که بخاطر همین جواب
دادم ؛

_نه!...من جایی رو بلد نیستم از جناب آریاز پیرس اون بهتر با این
قلمرو آشنایی نداره!!...!

سری تکنون داده و رفت...



از خودم ناراحت شدم اینکه من ملکه هفت قلمروام اما هنوز قلمرویی
که خودم

توش زندگی میکردم درست باهاش آشنایی نداشتم...!!

باید همراهه دیاکو بیشتر تو قلمرو گشت و گذار کنیم...اینطوری
بیشتر هم با بقیه خون آشامها آشنا میشدم و هم از جاهای
زیادی دیدن میکردم...

اما چه میدونستم که این آرزوی من حالا حالاها محقق نمیشه و
روزهای تیره ای برام در راه بود...!!

ملکه میا بدون توجه به حرفه مرسله رفت کناره نگهبانانی که جلوتر
حرکت میکردن و بهشون آدرس مکانی رو داد که
مورد نظرش بود...

آریاز بیشتر از پیش به رفتارهای عجیب و مشکوکه میا شک کرده بود...!

بعد از یک ساعت حرکت کردن و عبور از مسیرهای پرپیچ و خم آریاز دیگه طاقت نیاورد و رفت نزدیکه کالسکه مرسته و آهسته گفت ؛

آدرس کجا رو دادین بانوی من؟!

مرسته متعجب جواب داد ؛

_من؟؟؟...

من اصلا آدرس جاییو ندادم برای توقف

مگه شما به لیا نگفتی کجا بریم...؟



من فرستادمش تا از شما پرسه!...

آریاز نگران جواب داد ؛

_باید آماده باشین!...چیزه خوبی در انتظارمون نیست...!

مرسده شوکه و مبهوت پرسید ؛

_منظورتون چیه؟!!!

_احتمالا ما با پای خودمون داریم به سمت تله میریم...!



به مکانی مرتفع و صخره ای رسیدن که علاوه بر اینکه منظره زیبا و چشمگیری داشت اما بسیار خطرناک و با شیب زیاد بود...

کالسکه متوقف شد و لیا دره کالسکه رو باز کرده و با نگاهی سرد و بی روح روبه مرسته گفت ؛

_لطفا پیاده بشین!..

مرسته در حالی که ترسیده بود اما با حالت ساختگی متعجب و سوالی پرسید ؛

_اینجا کجاست لیا؟!..

_اینجا زیباترین جای این قلمروئه!

آریاز جلو اومده و محکم و جدی گفت ؛

_تو یه انسانی چطور اینجا رو بلدی بودی؟

لیا(ملکه میا) نگاهه پر از کینه ای بهش انداخته و همین طور که قدم به قدم بهش نزدیک میشد پوزخندی و جواب داد ؛

_یه روزی تمامیه این سرزمین ها تحت حکمرانیه من بوده...!

اینجایی که الان وایسادیم رو من اسمشو گذاشتم قتلگاه!!!

اونوقت چطور انتظار داری که اینجا رو بلد نباشم؟...!!

مرسده مبهوت و خشک شده از کالسکه پیاده شد پرسید ؛

_تو کی هستی؟!!!



ميا برگشت سمتہ مرسدہ و نيشخندی زده و رفت زیر گوشش زمزمہ
کرد ؛

__ يادت نمياد عزيزم؟!...

تو خودت منو بيدار کردی!!
و از اين بابت ازت سپاسگزارم!!

اما ديگه بهت نيازی ندارم!...

مرسدہ رنگش پريد و مانده کسی که روح از تنش بيرون رفته باشه
شده بود...

بلافاصله آرياز دو تبری که پشت گردنش بسته بود رو بيرون کشيد و
به سمت ميا حمله کرد...

ندیمه ها شروع به جیغ کشیدن کردن و همراه با آریاز بقیه خون
آشام‌ها که تعدادشون به بیست نفر می‌رسید به سمت ملکه میا یورش
بردند...

اما ارگهایی که تعدادشون خیلی بیشتر از خون آشام‌ها بود و از قبل
اونجا کمین کرده بودن بیرون اومده و به مقابله با آریاز و بقیه خون
آشام‌ها شمشیر کشیدن...

ملکه میا موهای بلنده مرسده رو چنگ زد
و کشون کشون به لبه پرتگاه برد...

«مرسده»



موهام داشت از ریشه کنده میشد...

اصلا باورم نمیشه لیا همون ملکه میایی باشه که من ناخواسته بیدارش کرده بودم...!

منو پرت کرد لبه پرتگاه صخره ای که ارتفاع خیلی زیادی داشت...
و با نگاهی تحقیر آمیز بهم گفت ؛

_تو مثلا ملکه هفت قلمرویی؟!...
تویی که دماغتو بگیرم از حال میری!!!

پوزخندی زده و ادامه داد ؛

_تو لیاقت ملکه بودن رو نداری!...
تو حتی شایستگی اینکه جفت و همسر دیاکو باشی رو هم نداری...!!!



با اینکه هم از خون خدایانی و هم از خون شیاطینی اما هیچ نیرو و
قدرتی تو وجودت نداریو نمیتونی از خودت دفاع کنی...تو ضعیف
ترین موجودی هستی که دیدم...!!

و بعد قهقهه منجرکننده ای سرداد...

از زور خشم و نفرت دستامو محکم مشت کرده بودم جوری که ناخن
هام پوست دستامو خراشید...

زیر شکمم عجیب تیر میکشید...!

بلند شدم با همه خشمی که داشتم دستمو به هوا بلند کرده که لحظه
ای بعد شمشیری که دیگه جزیی از من شده بود
درون دستم جای گرفت...



خنده شیطانی‌اش با دیدن شمشیرم متوقف شد و با چشمانی گرد شده
خیره شمشیر بود...

_تو این شمشیر رو از کجا آوردی؟!!

این شمشیر سلاحی باستانی و فقط در دست افراد خاصی قرار
میگیره!!!

شمشیر رو محکم مقابلم گرفتم و گفتم؛

_این شمشیر خودش منو انتخاب کرده!

یه موجود ضعیفی مثل منو!!!

و به سرعت به سمتش حمله کردم...

براحتی حمله های منو دفع میکرد انگار داشت با من بازی میکرد...



در حالی که خیلی ماهرانه در مقابل حملات من جای خالی میداد در
حرکتی خیلی سریع نوک شمشیر رو به صورتش برخورد کرده و
خراشی نسبتا عمیق ایجاد کرد...

که در عرض چند ثانیه زخم روی صورتش ترمیم شد... و پوزخندی
مسخره بهم زد؛

_خب حالا نوبته منه که شمشیر بازی کنم!!..

از غفلت من که از دیدن ترمیم سریع زخمش مات شده بودم استفاده
کرد و شمشیرو از دستم قاپید...!



یه قدم بهم نزدیک شد و یه قدم منم به لبه پرتگاه نزدیکتر میشدم...

آریاز و چندتا از خون آشام ها تعداده زیادی از ارگها رو کشته بودن
اما هنوز

مشغول جنگیدن با عده ای دیگه بودند...

که ناگهان آریاز یکی از تبرهاشو بشدت به سمت میا پرتاب کرد ولی
این زن شیطانی

که مهارت بالایی در جنگیدن داشت با شمشیره من که تو دستش بود
با قدرت تبر رو به سمت دیگه ای پرت کرد...

دهنم از این همه تیز بودن و مهارت جنگاوریش باز مونده بود...!

آریاز که این حرکت میا رو دید خشمگین به سمتش حمله ور شد...

اما همه چیز در لحظه ای اتفاق افتاد...



چنگال های تیز و برنده میا بیرون زد و چشماش کاملا سیاه شد و با
غرضی که کرد با آریاز درگیر شدند...

دیگه هیچ چیزش شبیه اون دختره معصوم و مظلوم نبود... الان دقیقا
شکل شیطانی و ترسناکش بیرون اومده بود...

آریاز حریفش نبود این زن منو میخواست نباید میذاشتم بهش آسیبی
برسونه...!

نمی دونم چرا دیاکو مثل همیشه که ظاهر میشد این دفعه ظاهر نشد...

نگرانش بودم... نکنه واقعا اتفاقی براش افتاده...؟!!!

حالا اون چند خون آشام هم کشته شدن و ارگها دوره مون کرده
بودن...



راهه نجاتی نداشتیم...!!

میا همین که خواست با چنگال‌های بلندش ضربه‌ای به گردن آریاز
بزنه بلند فریاد زدم ؛

_نه!...صبر کن!...

برگشت سمتم که ادامه دادم ؛

_اونو ولش کن!...منو بکش!...

آریاز ناتوان و درمونده زمزمه کرد ؛

_این کار رو نکنین بانوی من!!...فرمانروا دیاکو بدون شما نابود
میشه!...

اشک دیدمو تار کرده بود...

انگار اینجا دیگه پایان عمره من بود...!

با صدای نحس میا بهش نگاه کردم ؛

_ دیاکو از اولم عاشقت نبوده!...

اون فقط بخاطر اینکه جفتش بودی بهت نزدیک شد...!

اگه عاشقت بود الان میومد اینجا و نجات میداد...

آریاز فریاد زد ؛

_ حرفاشو باور نکنین بانوی من!...این دروغه!... فرمانروا از اولشم

عاشق_____

و با کاری که میا کرد چشمام تا آخرین حدش گشاد شد...

شمشیر و تا آخر فرو کرد تو قلب آریاز...!!!

شوکه و خشک شده افتادم روی زمین

آریاز مرده بود...!!!

اون زن شیطان صفت اومد سمتو چنگ انداخت به موهام و بلندم کرد...

روبروی صورتم به چشمام خیره شد و گفت ؛

_حالا نوبت به خونت رسیده!...



و به سرعت دندونای تیزشو تو گردنم فرو کرد و شروع کرد به
مکیدن خونم...

و من کم کم بی حال و بی حس میشدم...

احساس میکردم پوست بدنم داره جمع میشه...!
این لعنتی میخواست تمامه خونمو بخوره شروع کردم به تقلا و دست
و پا زدن اما فایده ای نداشت...!

نمیدونم چه وقت بود که داشت خونمو میمکید که دست کشیده و تو
گوشم با نفرت زمزمه کرد ؛

_حالا که داری میمیری میخوام بهت چیزی بگم که بیشتر از قبل
جیگرت آتیش بگیره!...

و من تمامه بدنم از زور ضعف و بی حالی
سست و کرخت شده و یخ کرده بودم...

اما با چیزی که گفت من عملاً مردم ، سوختم!!!

_تو بارداری!!!

خودتو فرزندت به درک واصل میشین!...

با هزار جون کردن دست لرزونم رو روی شکمم گذاشتم و بدون
اینکه بهم فرصتی بده محکم هلم داد...

همین طور که در حال سقوط به پایین بودم چشمامو بستمو لبخند زده
و بچه ام و دیاکو تصور کردم که در کنار هم می تونستیم یه خانواده
خوشحال باشیم!



فکر میکردم هر لحظه ممکنه به سنگها و صخرها برخورد کنم اما روی
چیزه نرمی سقوط کردم...

لای چشمامو بی حال باز کردم تار میدیم اما نه اونقدر که ندونم من
پشت یه پرنده غول پیکر در حال پرواز بودم...!!!

«راوی»

وقتی مدوسای جادوگر از طریق کتابهایی که در دسترس داشت به
هویت اون زنی که با وولدمورت ملاقات و خودشو ملکه میا معرفی
کرده بود پی برد...

و از نقشه شوم و کثیفشون اطلاع پیدا کرد تا مدتها از زور خشم کینه و نفرت می لرزید...

مدوسا فکر میکرد از وقتی ملکه میا به وولدمورت ملحق شده بود قدرتشون چندین برابر شد...

اگه اینطور پیشروی کنن و میا موفق بشه خون مرسده رو بخوره و اونو بکشه اونوقت دوران تاریکه حکمرانیه ملکه میا آغاز میشه...!

این زن به هیچ وجه نباید دوباره شروع به حکمرانی میکرد...مدوسا وقتی شرح حال زندگیه ملکه میا رو فهمیده بود پی برد این زن خونخوار هیچ رحمی نسبت به هیچ موجودی نداره!... و اینکه مرسده از طرف دودمانش برمیگشت به شیاطین متعجب شده بود...

مدوسا از سرنوشت پیچیده مرسده که همراه با این همه بلا و سختی
بود متحیر
شده...

اینکه این دختر از زمانی که نوزاد بود سرنوشت برایش سختی های
زیادی در نظر گرفته بود اما وقتی چندین بار سعی کرد مرسده رو
بکشه و هر بار نجات پیدا میکرد...

فهمید که این دختر برگزیده ایست از جانب تمامه نیروهای خیر و
اگه هر بار زمین بخوره قویتر بلند میشه...!!

پس تصمیمی حیرت انگیزی گرفت...

نجات دختری که دشمنش بود و تله ای که ملکه میا برایش در نظر
گرفته بود...!

نمیدونست چرا اما مرسته باید زنده میموند چرا که دشمن بزرگتری
وجود داشت...

بنابراین وقتی که اون زن شیطانی مرسته رو از صخره به پایین پرت
کرد

گایا که موجودی دورگه پرنده و شاگرد مدوسا به دستوره استادش
به عقابی تبدیل و از برخورد مرسته بر روی سنگها و صخره ها
جلوگیری کرد...!!

«دیاکو»

با شتاب چشمامو باز کردم و سریع به اطرافم نگاه کردم...

داخل چادر فرماندهان روی تخت بودم



هیچ کس تو چادر نبود...

پس آذرخش و بقیه کجا هستن...؟!

با یادآوریه اتفاقاتی که افتاده دستمو روی صورتتم گذاشته و لمس کردم...

دستامو خوب واریسی کردم بلند شدم
یه ظرف مسی برداشتمو خودمو توش نگاه کردم...

وقتی به این فکر میکنم که چطور تو آتیش با زجر و عذاب در حال سوختن بودم تمامه بدنم از خشم به لرزه درمیاد...

نمی دونم چرا هم دلهره داشتم و هم حسی عجیب و گنگ!!!



عجیب تر از همه اینکه من چرا باید خوابه پسر بچه ای رو بینم که
ازم کمک میخواست...اون بچه کیه؟؟؟

سخت تو فکر بودم که با صدای بهت زده گرگین به سمتش
برگشتم...

_سرورم!...شما بیدار شدین؟!!!

ابروهام تو هم گره کردم جواب دادم ؛

_مگه قرار بوده هیچوقت بیدار نشم؟!

هول شده و دستپاچه گفت ؛

_ن..نه...منظورم این نبود...!

خوشحالم که دوباره سرپا می بینمتون!..

یه چیزی این وسط درست نبود...

اتفاقی افتاده بود که گرگین همیشه بی تفاوت الان پریشون بود...

آروم آروم بهش نزدیک شده و با ریزی گفتم ؛

آذرخش و کارین کجا هستن؟!

آب دهنشو قورت داده و نگاهشو دزدید ازم...

دیگه مطمئن شدم اتفاقی افتاده...!

چی شده?...چرا اینقدر پریشونی?!

اممم...سرورم!...راستش...یعنی....

یدفعه کلافه سریع گردنشو چنگ زده و فریاد زدم ؛

_زود باش حرف بزن!...برای آذرخش اتفاقی افتاده...؟؟؟

صورتش کبود شده بود نای حرف زدن نداشت که گردنشو رها کردم...

به گردنش دستی کشیده و چندتا نفس عمیقی کشید و شروع به کرد به توضیح دادن حوادثی که هر لحظه حس میکردم دارم نفس کم میارم ؛

_سرورم متاسفانه زمانی که ملکه مرسله همراهه ندیمه هاش به گردش در قلمرو رفته بودن طی اتفاقاتی تمامه نگهبانهای همراهش و ندیمه هاش کشته میشن و خودشونم از صخره ای به پایین سقوط میکنن...!



وقتی بهمون اطلاع دادن آذرخش و کارین فورا به قلمرو رفتن...

مثل کسی زیر آب در حال خفه شدن حال منم برای اون لحظه اون
طوری بود...

گیج و خشک شده پرسیدم ؛

_فقط بهم بگو ملکه من زنده اس؟؟!!

ناراحت و متاثر نگاهشو ازم گرفت...

سریع از طریق پیونده خونی در حال بررسی وضعیت زنم بودم ولی
هر لحظه که چیزی ازش پیدا نمی کردم وحشت زده تر میشدم!...



نه... نه... نه... امکان نداره!... این غیر ممکنه!

چرا پیداش نمیکنم...؟؟؟

چرا هیچ تصویری ازش نیست...؟؟؟!!!

حتی اگه دیگه زنده هم نباشه از طریق پیونده خونی که روش زدم
پیدا میشد...!!

باید به قصر برگشتم...

فورا پورتالی باز کرده و بدون توجه به صدا زدناى گرگین واردش
شدم...

وارد اتاقمون شدم پریشون و با دلی آشوب همه جای اتاق و حموم و
باغ گلهای رز رو گشتم ولی اثری مرسته نبود...!

فریادی زدم که تمامه پنجره های قصر به لرزه دراومد و همه جا رو
بهم ریختم

که کارین همراه با چند نفر از خون آشامهای دیگه هول شده وارد
اتاق شدن...

برگشتم سمتشون و گفتم ؛

یکی تعریف کنه دقیقا چه اتفاقی افتاده

زن من ، جفتم کجاست؟؟؟

کجاست رو با فریاد گفتم...



حتی کارین همیشه مغرور هم آشفته و ناراحت بنظر می رسید گفت ؛

_فرمانروا! آذرخش و چندین سربازه خون آشام در حال پیدا کردن
همسره شما هستن...

یدفعه یاده آریاز افتادم اون حتما می دونه چی شده...

_فورا آریازو بیار پیش من!...

دیدم همه سرشون رو پایین انداختن و کسی حرفی نمیزنه...

یکی از خون آشامها یهو جواب داد ؛

_جناب آریاز هم کشته شدن!!!

شوکه و جاخورده گفتم ؛

__چی؟؟؟؟

آریاز م...رده...؟؟!!

کارین جواب داد ؛

__فرمانروا ! بنظرم این یه تله بوده...!

این اتفاقات تقریبا زمانی افتاده که شما بیهوش بودین...!

کاره وولدمورته ...!

طوری نقشه ریخت که ما تو دام بیفتیم تا شما نتونین به کمک

همسرتون برید...



فقط دو نفر از ندیمه ها زنده ماندن که اونا هم حالشون زیاد خوب نیست...

با شنیدن اینکه دو نفر هستن که بتونم ذهنشونو بخونم سریع از جا پریدم...

_کجا هستن؟!!

_تو یکی از اتاقها بیهوشن...!

زخم های عمیقی برداشتن....!!!

_منو ببره به اتاقی که اونا اونجا هستن !

همراهه کارین رفتیم به یکی از اتاقهایی که متعلق به خدمتکارا بود...

دو خدمتکار در حال مرتب کردن لباسای اون ندیمه بود...

که با دیدن من سرشون پایین انداخته و ادای احترام کرده و از اتاق خارج شدن...

نزدیک ندیمه ها شدم یکی از اونا همون دختره انسان بود که دستاش و صورتش زخمی شده بود...

جلو رفتمو دستشو تو دستم گرفتم...

و چشمامو بستم و وارده ذهنش شدم...!

از لحظه ای که از قصر خارج شدن تا زمانی که تو قلمرو در حال گردش بودن

رو بررسی کردم تا رسیدن به مکانی که پرتگاهی بلند بود...

که ناگهان همه چیز سفید شد...!

و هر چی گشتم چیزی نبود...

لعنتی!!!!

حافظه اش پاک شده بود!...

ذهنه اون یکی ندیمه رو هم بررسی کردم
اونم دقیقا همون جا ذهنش پاک شده بود...

وولدمورته شیطان صفت حافظه اشون رو پاک کرده...اما چرا فقط اون
لحظه رو؟؟!!!

کارین پرسید ؛

_فهمیدید چه اتفاقی افتاده؟!

_نه حافظه شون از یه جایی به بعد پاک شده...!



من باید برم به اون مکان و خودم دنبالش بگردم...

وقتی به مکانی که اون اتفاق برای مرسته و بقیه افتاده طی الارض
کردم

تعدادی سربازه خون آشام رو دیدم که اونجا نگهبانی میدادن و با
دیدن من تعظیم کرده که گفتم ؛

_آذرخش کجاست؟

یکی از خون آشام ها جواب داد ؛

_سرورم ! جناب آذرخش و عده ای از سربازان دارن اطرافه کوه رو

میگردن تا الان هیچی پیدا نکردیم...!

چقدر سخته خودداری که نمیتونستم اونطور که دلم میخواد فریاد
بزنم!

رفتم لبه پرتگاه نگاهی به پایین انداختم
دنیا رو سرم آوار شد...اگه از اینجا سقوط کرده باشه احتمال زنده
موندنش
خیلی کمه!

چرا تا میومدم طعم خوشبختی رو کناره جفتم ، عشق زندگیم بچشم
یه اتفاقی میوفتاد...؟؟!!

الان چطوری باید پیداش کنم...؟

آریازه وفادار کشته شده...!

همسرم مرسته ناپدید شده...!



فقط این وسط نمی‌دونم چطوری پیونده خونیم باهاش قطع شده؟...

باید خودم برم پایینه کوه رو بگردم...

اومدم بپریم پایین که آذرخش فریاد زد ؛

_سرورم!...نه!...

سریع برگشتم سمتش که ادامه داد ؛

_اون پایین خیلی عمیقه تهش مشخص نیست!...

من تا به جاهایی پایین رفتم اما خیلی صخره ای و صعب العبوره!...

تازه بعضی جاهاش پر از تله بود!...



درمونده و عاجز به آذرخش نگاه کردم
نمی‌دونم چی از نگاهم برداشت کرد که بقیه سربازان رو فرستاد
رفتن...

و خودش اومد کنارمو دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت ؛

_سروره من !...نگران نباشید پیداش میکنیم...مگه اولین باریه که
اتفاقی براش میوفته...یادتون میاد وقتی به آینده فرستاده شد چجوری
پیداش کردیم...!!؟

نوره امیدی تو وجودم روشن شده سریع گفتم ؛

_از طریق گوی حقیقت و خدایگان هادریان !...

_درسته...! الانم بیاین بریم از گوی بخوایم



جاشو بهمون نشون بده...

خوشحال شدم... اینقدر ذهنم بهم ریخته بود که حواسم به گوی نبود...

«راوی»

گایا شاگرده مدوسا مرسته رو به محل زندگیه مدوسا که درون غاری

که در پشت

آبشاری بزرگ بود برد...!



آبشاری بزرگ و خروشان که کمتر کسی جرات نزدیک شدن بهش
رو داشت...

مدوسا ورودیه غار رو با طلسمی قوی مخفی کرده بود تا حتی اگه
کسی توانایی نزدیک شدن به غارو داشت ورودی رو نبینه و فقط گایا
توانایه داخل شدن داشت...

وقتی گایا داخل غار شد مرسته رو آروم
روی زمین گذاشت و خودش به حالت انسانی شیفِت داد که با دیدن
صورت سیاه و بدن نیمه خشک شده اش جاخورده فوراً استادش رو
مطلع کرد...

مدوسا در میان هاله ای از دودهای تیره
بالای سره مرسته ظاهر شد...

و با دیدنش بلافاصله فهمید که مرسته مرده!

و وقتی که چشمش به دستای مرسته افتاد که دوره شکمشو محکم گرفته نزدیکش شد...

دستشو روی دستای سرده مرسته گذاشت و حس ضربان قلبه ضعیفی شوکه دستشو عقب کشید...

مدوسا متحیر و مبهوت از بارداریه مرسته و اینکه چطور ممکن بود مرسته مرده باشه ولی هنوز بچه درون شکمش زنده مونده باشه!...

بشدت تو فکر و متاسف بود که دیر رسیده بودن اما ناگهان یهو چشمای مرسته سریع باز و نفس عمیق بلندی کشید...

طوری که مدوسا و گایا از جا پریدن و حیرت زده و با دهنی باز به چشمای قرمز و نیش های بیرون زده مرسته خیره شده بودن!...



مرسده از طریق فرزندی که در شکمش داشت به خون آشام تبدیل
شده بود...!

یعنی در واقع این فرزندش بود که نجاتش داد!...

فرزندی از خون فرمانروای قدرتمنده خون آشام‌ها!...

و باز هم تقدیر مانع از مرگ مرسده شد...!!!

مدوسا از شوک خارج شد و فوراً به گایا دستور داد ؛

_ به خون آشام تبدیل شده!...

و الان به خون احتیاج داره...برو حیوونی شکار کن و بیار اینجا باید از
خونش بخوره...!!



مراقب باش هیچ کس نباید بفهمه...!

گایا اطاعت کرده و به حالت عقاب شیفت داده و از غار بیرون زد...

مدوسا با استفاده از ناخون های تیزش

مچ دستشو خراش داده و جلوی دهنش قرار داد که مرسته سریع

مچشو چنگ زد و شروع به مکیدن خونش کرد...

اما در نهایت حیرت و شگفتی تمام خونی که خورده بود رو بالا

آورد...!!

مدوسا متحیر از این اتفاق با خودش گفت ؛

__یعنی چی؟...چرا خون منو پس زد...؟!!!!



شاید اگه خون یه حیوون رو بخوره بهتر باشه...

مرسده بی جون افتاده بود اگه تا چند ساعته دیگه خون بهش
نمی رسید هم خودش و هم فرزندش از بین می رفت...!

مرسده لای چشماشو باز کرد و داشت چیزی رو زمزمه میکرد که
مدوسا گوششو نزدیک دهنش برده ؛

_دی..اکو...کج...ایی...!!!

مدوسا متاثر از سرنوشت مرسده گفت ؛

_فکر میکردم خودم خیلی سختی و زجر کشیدم اما وقتی تو رو دیدم
فهمیدم من اونقدرها هم سختی نکشیدم ...!



مرسده کمى هوشيار شده و با ديدن مدوسا متحير گفت ؛

_اينجا کجاست...؟

حال عجيبى دارم...صداهاى زيادى تو سرمه...

و با يادآوريه چيزى سريع دستشو رو شکمش گذاشته و با ترس و
نگرانى ادامه داد ؛

_بچه ام؟

_زنده اس!...البته فعلا!...

اگه خون نخورى هم خودت و هم فرزندت مى ميريد...

«مرسده»

صداهاى مختلفى تو سرم پیچیده بود...

حس میکردم تشنه...عطش دارم...!

چشمام بسته بود اینقدر بدنم بی جون بود که نای باز کردن چشمامو
نداشتم و علاوه بر اینکه صدای حرف زدن یه زن و مرد رو می شنیدم ،
صداهاى پرندگان از فاصله خیلی دور و حتی صدای راه رفتن حشرات
رو می شنیدم...!!

چه اتفاقی برام افتاده ؟!...

کشش عجیبی به خوردن خون داشتم...

انگاری تمامه وجودم دستور میدادن که خون بخورم...



سریع چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم دنباله خون می گشتم...

تصویره تاری از یه زن و مرد رو می دیدم که داشتن نگام میکردن اما
درک درستی ازشون نداشتم...!!

نمی فهمیدم منظوره زنه از اینکه حیوونی بیاره تا خونشو بخورم چیه...؟

گیج و منگ تر از اونی بودم که بفهمم اطرافم چی میگذره...!!

به محض رفتن اون مرد ، زن بلافاصله مچ دستشو خراش داد که خون
ازش زد بیرون ، و من با دیدن خون غلیظ دندونام تیر کشیدن و وقتی
جلوی دهنم گرفتش به سرعت مچشو چنگ زده و تند تند شروع به
مکیدن خونش کردم...



عطشِ شدیدی نسبت خون داشتم ، اما نمیدونم چی شد که یهو تمامه
خونی رو که خورده بودم بالا آوردم...!!!

من چه مرگم شده بود...؟؟؟

صدای زمزمه های اون زنو می شنیدم که اونم مثل شوکه شده بود...

ناگهان جرقه ای تو ذهن زده شد...

اون زن شیطان صفت منو از صخره پرت کرد من حامله بودم !...!

خدایا بچه ام !!!

فورا دستمو رو شکمم گذاشتم و خطاب به اون زن گفتم ؛

__بچه ام؟!...!



وقتی بهم گفت که بچه ام زنده اس اونقدر خوشحال شدم که به
حرفهای بعدیش توجه نکردم...

تو خیالات خودم غرق بودم ، یاده دیاکو افتاده یعنی الان فهمیده چه
اتفاقی برای من افتاده...؟؟!!!

اشکام از گوشه چشمم روی زمین می ریخت...
اصلا باور نمیکنم آریاز دیگه نیست و برای همیشه از بین ما رفته !!!
بخاطر دفاع از من کشته شد !...
هیچ وقت آخرین نگاهشو فراموش نمیکنم...



دروغ غوغایی بود...

نمی‌دونستم برای کدوم چیزه از دست رفته ام ناله و زاری کنم...!

برای آریازی که تا آخرین لحظه زندگیش در حال دفاع و پشتیبانیه
من بود یا دیاکویی نمی‌دونم چرا به کمک نیومد...!

صدای نزدیک شدن و بال زدن پرنده ای رو شنیدم که بعدا فهمیدم
اون پرنده

در واقع یه دورگه اس...!

بوی خونی با رایحه تیز رو احساس میکردم...

با صدای اون زن هوشیار شدم ؛

_گایا مرسته رو بلند کن ببرش پیش اون حیوون تا از خورش
بخوره...!

نزدیک شدن اون مرده که اسمش گایا بود را می شنیدم...
در پستوهای ذهنم دنبال ردی از صدای این زن می گشتم بشدت برام
آشنا بود...

اما بخاطر اینکه ذهنم بهم ریخته و متمرکز نبود نمیتونستم بفهمم
این زن کیه...!

گایا دست زیره گردن و پاهام انداخت و تو یه حرکت مثل یه شی
سبک بلندم کرد...

دندونام خیلی درد میکرد بوی خون همه جا پیچیده بود...



گایا منو روی یه جسمی که هنوز گرم بود گذاشته که به محض حس
کردن خون زیره دستام به سمتش اون جسم خونی حمله ور شدم...

دندونای نیشمو تو رگش فرو کردم و مثل قطعی زدها خونشو
میخوردم!...

سرمو بلند کردم حس بدی و خفگی داشتم که یهو هجوم مایعی رو ته
گلوام احساس و فوراً تمامه خونی که خورده بودم بالا آورد...

گایا پر بهت خطاب به اون زن گفت ؛

_استاد!... چرا هی خون رو پس میزنه؟!..

چند دقیقه ای صدایی از اون زن نیومد

اما بعدش با گفتن اینکه ؛

سایت آواک خیس

فکر کنم باید برای اولین بار باید خونِ یه خون آشامه اصیل رو
بخوره!!

ولی مگه نگفتین هیچکس نباید بفهمه ملکه مرسته زنده اس؟!!

درسته!...اما الان چاره ای نداریم...

تنها راهه نجاتشه!!!

یعنی بریم سراغ فرمانروا دیاکو؟...

نه!...اما یه کسی هست که می تونه کمکمون کنه!...

گایا متعجب پرسید ؛

خب اون کیه؟



_آذرخش!...

«راوی»

مدوسا بدنبال راهی بود که آذرخش رو بدون اینکه کسی متوجه بشه
از زنده بودن و خون آشام شدنش مرصده مطلع کنه تا بتونه از خونشو
تغذیه کنه!...

غارِه محل زندگیه مدوسا در حقیقت مکانی خارج از بُعد زمانی بود و
خلاً محسوب میشد که هیچ موجودی تواناییه
شناسایش رو نداشت!...



بخاطر همین وقتی فرمانروا دیاکو و آذرخش سراغ گوی حقیقت رفتن
و ازش مکان مرسته رو پرسیدن گوی سیاه و خاموش بود...

فرمانروا دیاکو دوباره و دوباره از گوی سراغ رد و نشونی از مرسته
رو گرفت اما هر بار جوابی از گوی دریافت نکرد...

فرمانروای مقتدر خون آشامها دیوونه شد زمانی که جفتش ، ملکه اش
اثری ازش نبود...!!!

همه جا رو بهم ریخت و خورد کرد ، فریاد و عربده کشید هیچ کس
جرات نمی کرد جلوی چشمش ظاهر بشه...

آذرخش با خودش فکر میکرد ؛



_مرد مثل زن نیست که تا به مشکل و گره ای برخورد ناراحتیشو از طریق گریه بریزه بیرون ، مردها وقتی از یه جایی به بعد صبرشون لبریز بشه دیوونه میشن...!

مخصوصا اگه مردی بی نهایت عاشق همسرش باشه و اونو از دست بده کمرش خم میشه ، و از درون نابود میشه ...!

درست مثل حال الانه فرمانروا دیاکو که الان درمونده و با سر و صورتی کبود و رگهای برآمده نشسته بود کف اتاق ...!!

آذرخش جلو رفته و دوزانو نشسته کناره فرمانرواش و ناراحت و متاثر گفت ؛

_سروره من !... پیداش میکنیم !...

شما نباید ناامید بشین !...

وولدمورت هم میخواد ضعیف شدن شما رو ببینه...از اون گذشته خون
آشام‌ها نباید فرمانروای قدرتمندشون رو اینطوری ببینن !!!...

من یه بار دیگه ام میرم پایین کوه رو میگردم این بار جاهای عمیق تر
رو بررسی میکنم...

دیاکو با صدایی گرفته رو به آذرخش گفت ؛

_جنازه آریاز کجاست؟!!

_سربازان تو اتاق یخی گذاشتنش...!

آذرخش اینو گفت سری خم کرد و به سرعت طی الارض کرد...



فرمانروا دیاکو خودشو به اتاق یخی رسوند...

اتاقی بزرگ پر از یخهای ضخیم به نوعی انبار ذخایر خونها بود...

تا اگه در قلمرو به هر دلیلی با کمبود خون روبرو شدن از ذخایر
خونهای این اتاق استفاده کنند...!

فرمانروا داخل اتاق شده و با دیدن جنازه آریاز آه از نهادش
برخاست...

نزدیکش شد و ناراحت زمزمه کرد ؛

_آسوده بخواب!...



کسی که این کار رو باهات کرده انتقام تو ازش میگیرم...

تو یکی از بهترین و وفادارترین افراد من بودی!...

منو عفو کن که زودتر به کمکتون نیومدم!...

و سریع از اونجا بیرون زد...

از طرفی آذرخش بدون اینکه سربازی با خودش ببره تنها به بررسی
اطرافه صخره رفت...

آذرخش هر چقدر پایین تر می رفت مه غلیظتر و تواناییه دیدش کمتر
میشد...

از یه جایی به بعد دیگه نتونست پایین تر بره تا این جا که بررسی
کرده بود هیچ اثره خونی ندیده بود...

دیگه واقعا باید می پذیرفتن که ملکه مرسته مرده!...

ناگهان احساس کرد صدایی شنید هوشیار شده گفت ؛

_کی اونجاست؟!...ملکه مرسته شمایین؟

_ملکه مرسته نیست خون آشام!...

منم مدوسای جادو گرم!!!

آذرخش با چشمانی گرد شده زنی رو دید که از میان مه بیرون
اومده...

_تو؟؟؟

_درسته خودمم!...ازت می‌خوام فوراً همراه من بیای به خونت نیاز دارم!...

آذرخش به حالت عادی برگشته و اخم کرده و پر از کینه و نفرت غرید؛

_دهنتو ببند زنیکه عوضی!...

و از اینجا گم شو!!!..

آذرخش حالش از دیدن این زن بهم می‌خورد و از روزی که تسخیرش کرده بود ازش کینه به دل گرفته بود!!

مدوسا عصبانی از توهین آذرخش جواب داد؛

_خوب گوش کن بین چی میگم اگه همراه من نیای جفت فرمانروای میمیره!...



اون برای تغذيه به خون يه خون آشامه اصیل نیاز داره اما با توجه به
اتفاقاتی که برای مرسته افتاده نباید هیچ کس ديگه ای حتی فرمانروا
دياکو بفهمه که زنده اس!...

آذرخش خشک شده پرسيد ؛

_مر...سده برای چی به خون نیاز داره؟؟!!!

مدوسا نیشخندی بهش زد و گفت ؛

_برای اینکه به خون آشام تبدیل شده

و اگه خون نخوره هم خودش و هم فرزندش می میرن...!!!



«مرسده»

اون مردک احمق گایا دستامو با زنجیرهای ضخیمی بسته بود تا به
قول خودش دچاره جنون خون نشم...

وقتی فهمیدم به خون آشام تبدیل شدم
اولش پر از انزجار شده و بی قراری میکردم...

اما زمانی که گایا بهم گفت که بچه ام منو نجات داده نمی دونستم
خوشحال باشم که نمردم یا حسرت بخورم از اینکه دیگه انسان نیستم
...!!!



دستم رو شکمم گذاشتم باورم نمیشد بچه منو دیاکو در بطن من در
حال رشده...

راستش به اینکه بچه دار بشم شک داشتم چرا که شنیده بودم خون
آشامها توانایی زایش ندارن...

اینطور که قبلاً فهمیدم خون آشامها فقط در صورتی توانایی زاد و ولد
دارن که با گونه مخالف خود آمیزش داشته باشن...

اما تو قلمرو خون آشامها عده خیلی کمی تونستن بچه دار بشن که
اونم بعد از فارغ شدن ، زن باید به خون آشام تبدیل بشه...!

تو افکاره خودم غرق بودم که از فاصله ای دور صداهایی می شنیدم دو
نفر با سرعت زیادی داشتن بهمون نزدیک میشدند...



ناگهان صدای پر بهت و حیرت آذرخش رو تشخیص دادم که با
شتاب اومد منو تو آغوشش کشید ؛

_ملکه مرسته !!!...

شما حالتون خوبه؟...چه اتفاقی براتون افتاده؟؟؟

لای چشمامو باز کردم تار می دیدم صورتشو !!
سریع مچ دستشو با دندونای تیزش خراشید و گرفت جلوی دهنم...

طعم خون آذرخش نسبت به قبلیا بهتر بود...
کم کم احساس میکردم تمامه بدنم جون گرفت دیگه بی حال نبودم...
ضربان قلبشون رو می شنیدم...!

اینقدری خوردم که دیگه میتونستم واضح ببینم که چشم چرخوندم و
با دیدن اون زنیکه عوضیه جادوگر شوکه شدم...



مدوسای لعنتی یه گوشه ایستاده بود و خونسرد ما رو نگاه میکرد
کنارش گایا رو دیدم که با قیافه ای متعجب بهم خیره شده بود...

آذرخش دستشو از جلوی دهنم که محکم گرفته بودمش کشید و با
چرخوندن من به سمت خودش گفت ؛

_ شما باردارید؟!!!

در حالی که اشک تو چشمام دیدمو تار کرده بود سرمو تکون دادم...

_ شما الان وارث پادشاهی خون آشامها رو باردارین باید تمامیه
قلمروها بدونن

مخصوصا فرمانروا دیاکو !!!

سرحال و شاداب بلند شدم و رو به آذرخش گفتم ؛

_ نه!... ما با دشمن خیلی بزرگتری رو به رو هستیم!...

اگه اون زن شیطان بفهمه علاوه بر اینکه زنده ام باردارم هستم هم من
و هم فرزندمو می کشه!...

آذرخش با چشمانی ریز شده جواب داد ؛

_اون زن کیه که دشمن خطرناکيه؟!...

مدوسا سریع جواب داد ؛



یه شیطان باستانی به اسمه ملکه میا!!!

آذرخش متعجب گفت ؛

راجع بهش از فرمانروا شنیده بودم گفته بود که نفرینش شکسته
شده اما چطوری آزاد شده؟؟؟

مدوسا نگاهی به من انداخت و ادامه داد ؛

مرسده آزادش کرده....!!

در حقیقت جفت فرمانروای خون آشامها از یه طرف دودمانش به
شیاطین برمیگرده و با استفاده از خونش نفرین اون زنه شکسته !...

سریع به آذرخش گفتم ؛



_من نمی‌دونستم وقتی فهمیدم که دیگه دیر شده بود...این کار نتیجه
کنجکاویه احمقانه من بود...!

آذرخش در حالی که گیج شده بود متفکر به گوشه ای زل زده بود...

اما من برگشتم سمت مدوسا بهش نزدیک شده پر کینه و بدون ذره
ای ترس گفتم ؛

_تو چجوری از نقشه اش باخبر شدی...؟؟!!

یا بهتر بگم برای چی منو نجات دادی؟؟؟

مدوسا پوزخندی زده جواب داد ؛

_شنیدی که میگن دشمنه دشمن من دوست منه؟...

الان دقیقاً شرح حال ماست...!



ما دشمنان قسم خورده هم هستیم اما فعلا دشمنان بزرگتری داریم
که هدف هر دومون نابودیشونه !!!

پس مجبوریم در کناره هم بجنگیم تا این شیطانی که هزاران برابر از
وولدمورت خطرناکتره رو به همراهه خوده وولدمورت از بین ببریم...

اما تو آماده نبرد نیستی...!!

هم بارداری و هم مهارتهای جنگاوری رو بلد نیستی...!

پر حرص جواب دادم ؛

__بعد از اینکه زایمان کردم شروع به یادگیری میکنم...!!

یهو با صدای آذرخش هر دو به سمتش برگشتیم ؛



چرا نباید فرمانروا دیاکو بفهمه که جفتش زنده اس؟!

فرمانروا داره دیوونه میشه از نبودن ملکه اش...!

تو این مدت کم خیلی درهم شکسته شده...

چونه ام لرزید و اشکام سرازیر شدند...

با اینکه ازش ناراحت بودم که چرا نجاتم نداد اما با شنیدن حال و

روزش قلبمو به درد میاورد...

_آذرخش ما به دیاکو زمانی که احتیاج داشتیم نیومد ، آریاز رو اون

زن کشت...!

آریازی هیچوقت آخرین نگاهش یادم نمیره!!!



_دیاکو بخاطره این نیومد که این زن پیونده خونیه بین شما رو شکسته بود...!

مبهوت از چیزی که مدوسا گفته بود وارفتم رو زمین...

چطور ممکنه؟!

آذرخش جواب داد ؛

_برامون نقشه ای حساب شده کشیدن...

ما رو بهمراهه ارتشمون تو جنگل کشوندن و با آتیش زدن جنگل و گیر افتادن ما بیشتره خون آشامها از بین رفتن فقط فرمانروا دیاکو تونست از طریق پورتال منو کارین و گرگین رو نجات بده که این کار انرژی زیادی ازش تحلیل برد...

و باعث شد خودش زیر آواره شعله های سوزان آتیش گیر بیوفته...

رفتم که نجاتش بدم اما نتونستم ولی لحظه آخر پدرت هوروش
نجاتمون داد و آتیش رو خاموش کرد...

حجم زیادی خون بهش دادیم که تا چند روز به خواب رفت تا دوباره
بدنش ترمیم بشه...

آذرخش وقتی تعریف میکرد من یکدفعه به یاده خوابی که دیده بودم
افتادم...

به دلم افتاده بود که اتفاقی برای دیاکو افتاده...!
پس واقعیت داشت !!!



۳ ماه بعد

«دیاکو»

چند ماه از نبودن همسرم عشقم میگذره
چند ماهی که تو جهنم دارم دست و پا میزنم...

درد و عذابش از سوختن تو اون آتیش برام بدتره و طاقت فرسا
تره...!!

خبره کشته شدن ملکه خون آشامها به سرعت در تمامه قلمروها
پیچیده بود...



و همه پادشاهان و مقامات قلمروها پیامهای تأسف و همدردی شونو
برام فرستادن... اصلا کسی باورش نمیشد همچین اتفاقی برای جفت
فرمانروای خون آشامها بیوفته...!

اما واکنش هیچ کدومشون به اندازه هوروش و آران پدر و برادره
مرسده برام سنگین نبود...

زمانی که هوروش و آران پر از خشم و عصیان از مرگه دخترش
با عده ای از شاگردانش به قصرم هجوم آورده بود برای اولین بار در
تمامه عمرم سرافکنده بودم و در مقابله حرفای کنایه آمیز و سرزنش
گرش سکوت کرده بودم...

تمامه دنیا رو قلبم سنگینی میکنه...!!

حال این روزای من خشم ، بی رحمی ، سنگدلی ، سرد و خشونت بیش
از حد و



در خلوت تنهایی خودم شکسته ، غمگین ، دلتنگ و در خاطراتم با
جفتم سیر میکنم...!

و کسی چه میدونست یه مرد در خلوته تنهایی خودش چند بار مرده ،
چقد اشک ریخته و خون گریه کرده !!!

قلبم میسوزه از اینکه نه می‌دونم واقعا مرده و نه نشونی ازش پیدا
کردم که حداقل بفهمم زنده اس...

شدم همونی که همه ازش هراس داشتن
همون هیولایی که حتی خودمم ازش دوری میکردم...

کسی جرات گفتن هیچ حرف و حرکتی رو نداره مگر با دستوره من!!..

کارم شده هر شب هر شب به گوی نگاه کردن و سراغ عشقمو ازش
گرفتن...

گاهی از شدت خشم و عصبانیت گوی رو محکم به دیوار میکویدم...

آذرخش و بقیه همراهان نزدیکم نگران حال من بودن...چند بار
تصمیم گرفتم به ملاقات خدایگان هادریان برم و ازش بخوام بهم بگه
مرسده کجاست اما آران

منو مقصره اتفاقی که برای خواهرش افتاده بود میدونست...!

گاهی تا چند روز از اتاقم بیرون نمیومدم و کسی رو به حضور نمی
پذیرفتم و در خلوته خودم به سر میبرددم...!

بجز آذرخش و اون دختره انسان هر کس به ملاقاتم میومد ردش
میکردم...

لیا مدام حواسش به من بود...

همیشه برام تو جامه بزرگی خون میاورد و میذاشت پشت دره اتاقم و
خودشم می نشست و دقایقی رو باهام درد و دل میکرد...!!



من ساکت بودمو اون حرف میزد...

حرف زدنشو دوست داشتم....انقدر با آرامش و ملاطفت حرف میزد

که ناخوداگاه منم به پشته دره تکیه میدادمو

گوش میکردم...!!

حق با مرسته بود این دختر علاوه بر زیبایی و شجاعت که خیلی خوب

بلد بود

کسی رو دلداری بده !!!

وولدمورت کاملاً عقب نشینی کرده و در این چند ماه به جایی حمله

نکرده بود معلوم نیست دوباره مشغول کشیدن چه نقشه کثیفیه...!



غم از دست دادن آریاز همه رو در بهت و ناراحتی فرو برده بود...!

دستور دادم مقبره ای در خوریه فرمانده

وفادار رو برایش بسازن تا اونجا برای همیشه آرامش بگیره!...

بعد از چند روز که کاره مقبره تموم شد

پیکره آریاز رو درون تابوتی نقره ای قرار داده و با حضوره

نمایندگانی از هر قلمرو درون مقبره به خاک سپرده شد!!!

و من مردی از درون شکسته بودم که با وجود خون آشام بودنم و

قدرتم نتونستم از همسرملکه ام و افراذه وفادارم محافظت کنم!!!!

در تمومه مدت مراسم خاکسپاری هر لحظه نقشه تلافی و انتقام

می کشیدم...!

بارها خودم اطراف اون پرتگاه رو وجب به وجب شو گشتم به امید
اینکه نشونی از ملکه ام پیدا کنم اما هیچ چیزی نبود
دریغ از یه قطره خون!!!

انگار رو هوا ناپدید شده بود!!!...

وقتی خبره مرگه ملکه خون آشامها در قلمرو پیچید هرج و مرجی در
بین خون آشامها افتاده بود مبنی بر اینکه جایگاه
ملکه خون آشامها نباید خالی بمونه!!!..

و این آذرخش بود که خبرها رو از گوشه و کناره قلمرو برام میاورد...

وقتی این چیزا رو شنیدم که برای ملکه ام دنبال جایگزین باشم جنون
بهم دست داد رفتم بین قلمرو وسط جمعیت خون آشامها و چنان
غرضی کردم که همه با دست گوشاشونو گرفته و روی زمین افتاده
بودن....



و در حالی که از نفرت و خشم میلرزیدم

بهشون گفتم ؛

_خون آشام ها خوب گوش کنين بينين چي ميگم اين اولين و
آخرين هشدار به عنوان فرمانروای شماست...!

جفت و همسره من و ملکه شما نموده بلکه توسط نقشه شومه
وولدمورت ناپديد و عده زيادی از افراده وفادارمون کشته شدن
بنابراين ما داريم تمامه توانمون رو بکار می بریم تا ملکه ام رو پيدا
کنم و انتقام افرادی که کشته شدن رو بگيريم...!!

پس اين هرج و مرج و شورش رو تموم کنين و با من در اين راه
همراه باشين!...



«مرسده»

دستم و نوازش وار رو شکمم که حالا کاملا برجسته شده بود می کشیدم
و به این چند ماهی گذشت فکر میکنم...

شب و روزم یکی شده بود ، کم می خوابیدمو به هیچ چیز بجز خون
میل نداشتم...!

گایا هر روز برام حیوونی شکار میکرد تا من خونشو بخورم دیگه بالا
نمیاوردم

و با اشتیاق بیشتری می خوردم...

قرار شده بعد زایمان مهارت‌های جنگاوری و فعال کردن نیروهام رو
شروع کنم...

که تو این راه آذرخش و گایا و حتی مدوسا کمکم میکنند...

هیچوقت فکرشو نمی‌کردم که روزی منفورترین موجود زندگیم به
کمکم بیاد!

کسی که مادرمو کشت ، به خودم بارها تا حد مرگ آسیب رسوند...
دشمن خونیه همدیگه بودیم اما تو این راه همراهم شده!!

هنوزم بخاطرہ کارهایی در حق منو مادرم کرده ازش متنفرمو
هیچوقت نمی‌بخشمش!...

اونم متوجه این حس من شده بود و کمتر جلوم آفتابی میشد...!



از طرفیم دلتنگی برای دیاکو منو دیوونه کرده و با خبرهایی که هراز
گاهی آذرخش یا گایا برام میاره بیشتر قلبم از دوریش به درد میاد...!

دلم میخواست تو این روزای بارداریم مثل هر زنه دیگه ای شوهرم
کنارم باشه

تا بتونم این روزا رو بهتر سپری کنم ولی
با این اتفاقاتی افتاده و فاصله ای که بینمون افتاده این شدنی نبود...

شکم عین یه زن نه ماهه بزرگ شده بود
اولش فکر میکردم دوقلو باردارم اما مدوسا گفت که احتمالا بچه خون
آشام

رشد سریعی داره و امروز و فردا بود که بچم بدنیا بیاد...!!

مدوسا میخواست بهم جنسیت بچمو بگه اما خودم نذاشتم میخوامم
لحظه ای که بدنیا اومد بفهمم ، در واقع اصلا برام فرقی نمی کرد دختر
باشه یا پسر!...



فقط مثل باباش جسور با شخصیتی محکم و قوی و قلبی بزرگ باشه!...

دوست داشتم کسی بشه که هر جا رفت با خودش صلح و آرامشو به
همراه بپاره

و مورد احترام همه موجودات باشه!...

«راوی»

بعد از چند ماه و پشت سر گذاشتن این اتفاقات هم مرسده و هم
دیاکو در دوریه عذاب آوری بسر می بردند...



دیاکو هر روز خشمگین تر و سنگدل تر از
روزه قبل میشد و با کوچکترین بهونه ای
حرص و عصبانیتشو سره یکی خالی و حتی بعضی وقتا خدمتکارای
قصر رو اخراج میکرد...

هیچ کس از شدت ترس جلوش ظاهر نمیشد همه از دیدن این روزای
فرمانرواشون هم شوکه بودن و هم وحشت داشتن!!!

انگار با رفتن ملکه مرسله آرامش و قراره فرمانروا دیاکو هم رفته
بود...

ولی میا از این وضعیت پیش اومده هم خوشحال بود و هم حرص
میخورد که فرمانروا دیاکو بهش توجهی نداشت...



اون همه این اتفاقات و حوادث رو اینطور چیده بود که به دیاکو برسه
اما تا الان هیچ اشاره ای از سمتش دریافت نکرده!...

میا فکر میکرد اگه مرسته رو بکشه و پیونده بینشون رو از بین ببره
می تونه

قلب دیاکو رو ماله خودش کنه اما فکره اینجاشو نکرده بود که دیاکو
نه فقط جفتشو بلکه عشق و منبع آرامششو از دست داده بود!...

و هر وقت این حاله دیاکو رو میدید از نفرت و کینه نسبت به مرسته
به خودش می پیچید!...

مطمئن بود مرسته مرده چرا که قبلاً هم موجودات زیادی رو اونجا
کشته بود و دیگه اثری ازشون پیدا نمیشد...

از این بابت خیالش راحت بود فقط باید

یواش یواش خودشو به دیاکو نزدیک میکرد...



در حینی که فرمانروا دیاکو در غم دوری از همسرش بسر میبرد ملکه
برفی سیمدخت که خبره

کشته شدن ملکه خون آشامها رو شنیده بود...

تصمیم گرفته بود بعد از مدتهای زیادی به ملاقات کسی بره که زمانی
عاشقانه دوستش داشت...

از قبل توسط پیک مخصوصش اطلاع داده بود...

و از طرفی میا بشدت کنجکاو شده بود که این ملکه برفی کیه و برای
چی به اینجا اومده بود...؟؟!!



اما دیاکو برای تجدید خاطراتش با مرسده به قله کوهی رفته بود که اولین شب عروسیشون رو اونجا گذرونده بودن...

جایی مخفی که کسی جز خودشون ازش اطلاعی نداشتن...!

**

در طرفه دیگه مدوسا کم کم داشت مرسده رو آماده میکرد...

درسته که الان نمیتونست مهارتهای جنگاوری رو تمرین کنه اما تمرین های مراقبه و تسلط و کنترل بر روی ذهن و ندای دورنیش رو میتونست انجام بده...!

بنابراین مرسده روی تخته سنگی بزرگ به حالت چهار زانو نشسته و دستاشو از دو طرف باز کرده و بر روی پاهاش گذاشت...

چشماشو بست و مدوسا گفت ؛

_می دونی ساز و کار جهان چطوره؟

فکر می کنی فقط این تنها جهان ماده که وجود داره؟...

حقیقت راستین چیه؟

و چه راز هایی فراتر از دامنه شعور و خرد تو وجود دارن؟...

در سرچشمه هستی ذهن و ماده بهم ربط پیدا میکنند...

افکار حقایق رو شکل میدن...این دنیا فقط یکی از تعداد بیشماره

دنیاست...!

جهان هایی بی پایان که برخی پر عظمت و زندگی بخش و برخیم

خیث و قدرت طلب هستن...

مکانهایی تاریک ، جایی که نیروهای بسیار باستانی و ناشناخته ای

نهفته شده اند !!



که بسیار خطرناکن...

پس ذهنتو از هر چیز و هر کسی خالی کن!...

و خودتو بسیار به امواج انرژی اطرافت!!!

«دیاکو»

وقتی به مخفیگاهی که در اولین شبه باهم بودنمون که فقط مخصوص

منو جفتم بود رفتم...



روی تختی دراز کشیدم که اون شب بهترین لحظات عمرمو با عشق
زندگیم گذرونده بودم...!

افسوس میخورم که چرا اوقات بیشتری رو کنارش سپری نکردم...
حتی فرصت نکردم بهش یاد بدم چطور پورتال باز کنه یا پرواز کردن
و همچنین چطور جنگیدن رو...

جیگرم آتیش میگیره وقتی فکر میکنم لحظه‌ای که منو صدا زده و من
از حالش بیخبر بودمو به دادش نرسیدم...!!

هنوز خیلی جاها بود که نشونش نداده بودم ، لحظات خصوصیه زیادی
بود که دوست داشتم باهاش تجربه کنم...

خیلی حرفا داشتم براش که از خودم بگم

از احساساته عمیقی که بهش داشتم

از عشق دیوونه واری که به جونم انداخته بود...



اما خیلی زود دیر شد...!!!

یه حسی بهم میگه که جفتم نمرده...

و به واسطه پیونده محکم و ناگسستنی که بینمون از ابتدا بوده می‌دونم
که زنده اس...!!!

اما کجاست که هیچ اثری ازش نیست...؟!!!!

پیش کیه...؟

الان تو چه حالیه...؟

این افکار هر روز و هر لحظه بهم هجوم میاوردن و در آخر کلافه از
این برزخی که توش گیر افتاده بودم خشم و عصبانیتمو



روی بقیه خالی میکردم...!

بعد از چند ساعت غرق شدن در خاطراتی که با همسرم تو جایی که فقط مخصوص خودمون بود گذرونده بودیم بیرون اومدم...

وارد قصر شده که متوجه جنب و جوش خدمتکارا شدم...
از دور آذرخش رو دیدم که سریع به سمتم اومد و گفت ؛

_سرورم ملکه برفی سیمدخت به ملاقات شما اومدن...!

ابروهام از تعجب بالا پرید...

سیمدخت برای چی بعد از این همه مدت به دیدنش اومده بود...؟!!!!



آخرین باری که باهاش ملاقات داشتم همون روزی بود که از بند
طلسم رها شده بودم و سیمدخت به دروغ اون حرفا رو زد...

رو به آذرخش گفتم ؛

_من میرم به باغ پشت قصر راهنماییش اونجا!...

_اطاعت سرورم!

با رفتن آذرخش منم به سمت باغ حرکت کردم...

در حال تماشای سرسبزی درختان و شنیدن صدای پرندگان بودم که
با نزدیک شدن سیمدخت رو حس کردم...



ضربان قلبش تند میزد...

اضطراب و دلهره ای که داشت رو بخوبی حس میکردم...

آخرین باری که دیدمش برخوردی باهاش داشتم اما اصلا
پشیمون نبودم...!

کسی که با دشمن من همدستی کرده و جفتمو تو خطر انداخته بود
سزاش همینه!!!

_درود بر فرمانروای مقتدر قلمروها!!

برگشتم سمتش که با نگاه لرزونش و غمگینش روبه رو شدم...
هنوز هم زیبایی و اقتدارش رو داشت...

اما دیگه نگاهش مغرور نبود...!!!

زنی که جلوم ايستاده بود ، گرفته و حسرت زده بود...

نميتونستم در اين مورد کاری براش انجام بدم...

من مسئول احساساتش نبودم...

بنابراين با جدیت و خشک جواب دادم ؛

_دروود ما هم بر تو دوست قدیمی...!

مدته زیادی که ندیدمت بانو سیمدخت...!

لبخنده کوچیکی زده و گفت ؛

_درسته!...به اموره سرزمینم رسیدگی میکردم...

و بابت مرگه ملکه مرصده متاسفم...!

با شنیدن کلمه مرگ تمامه وجودم پر از خشم و عصیان شده که خیلی
سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا بهش حمله نکنم...

بخاطر همین پراخم و سرد جواب دادم ؛

_ملکه من نمرده !!!

اون زنده اس حسم اینو میگه!!

سیمدخت رنگش پرید و هول شده فورا گفت ؛

_فرمانروا من نمی دونستم که....خب....یعنی همه جا پیچیده که ملکه
قلمروها کشته شده!...

_برام مهم نیست کی چی گفته من زنده و سالم پیداش میکنم...!!



«مرسده»

دو هفته اس مشغول تمرینات ذهنی و فراگیریه انرژی های اطرافم
بودم...

خیلی سخت بود اولش تمرکز نداشتم و مدام فکرم به سمت دیاکو و
چیزای دیگه کشیده میشد...

اما با سختگیری های مدوسا کم کم تونستم ذهنمو از چیزای دیگه
خالی کنم و خودمو بسپارم به امواج انرژی موجود در اطرافم...!



اگه مدوسا دشمنمون و غیرقابل بخشش نبود قطعاً مدرس خوبی در
زمینه جادوگری و علوم ماوراء الطبیعیه میشد

اما حیف که از استعدادش در جهت کارهای شر استفاده و به
موجودات زیادی آسیب زده بود...!!

به مرور زمان و تا حدودی یاد گرفتم که چطور پورتال باز کنم اما
چون انرژی زیادی ازم می گرفت تمرینشو به بعد از بدنیا اومدن بچه
ام موکول کردم...

به کنترل روی آب تسلط کامل پیدا کرده بودم...

مثلاً میتونستم آبها رو از یه مکان به مکان دیگه با استفاده امواج
اطرافم هدایت کنم...



البته کنترل آب از نیروهای ذاتی من بود چون دختر خدای آبها
بودم!!!

فقط بلد نبودم چطور ارزش استفاده کنم!

گایا هر روز برام حیوونی شکار میکرد
و منم عین قطعی زده ها به گردن اون حیوون حمله میکردم...

مدوسا می گفت چون بچه ام یه خون آشامه ناخودآگاه کششم به خون
چندبرابر شده و باید بیشتر خون می خوردم که ضعیف نشم...

وقتی گایا ازم پرسید که اسمم بچه امو چی می خوام بزارم بغض گلوم
رو فشرد

اما اجازه ندادم اشکام سرازیر بشن...

اگه دیاکو کنارم بود میتونستیم با همدیگه اسمهایی انتخاب کنیم!...



اما الان فقط میخواستم زودتر بدنیا بیاد
و اسمم خاصی تو ذهنم نبود...

لگد زدنای بچه امو حس میکردم...
حس اینکه موجودی زنده درونم رشد و از خون من تغذیه می‌کنه برام
تجربه ای ناب و غیرقابل باور بود...!

کلا باردار شدن تجربه ای سوای تجربه هاست که تا کسی تجربه اش
نکنه به درکش نمیرسه...!!

و قطعاً خالص ترین و بی منت ترین عشق ، عشق مادر به بچه اشه !!!



و من بیصبرانه منتظرم بچه ام بدنیا بیاد

تا اینقدر عشق و محبت به پاش بریزم که از محبت بی نیاز بشه...

و برای اینکار اول باید مادری قوی و با اراده‌ای باشم تا تکیه گاهی امن
و محکم داشته باشه...

تمریناتم رو سخت و طاقت فرسا انجام میدادم گهگاهی آذرخش بهم
سر میزد

وقتی پیشرفت چشمگیرمو دید کلی خوشحال شد ولی من که
میدونستم ته نگاهش نگرانه حال فرمانرواش بود...!!

خودمم دلم پر میکشید برای لحظه ای کنار دیاکو بودن اما فعلا صلاح
نبود من خودمو نشون بدم...

نگران به آذرخش گفتم ؛



_آذرخش! اگه یه بار دیاکو به ذهنت نفوذ کنه و همه چیو بفهمه
چی؟!؟

آذرخش خونسرد جواب داد ؛

_سرورم تا خطری رو از جانب کسی حس نکنه بهش نفوذ نمیکنه...!
اما اگه لحظه ای به من شک کنه فوراً از طریق نفوذ ذهنی متوجه
مشکلم میشه...

در این بین مدوسا فوراً گفت ؛

_میتونم اون قسمتی که اینجا اومدی رو از حافظه ات پاک کنم...

آذرخش اخمی کرده و به تندى جواب داد ؛



_لازم نکرده ذهن منو دستکاری کنی جادوگر!...

مراقب حرفی که میزنی باش!...

مدوسا در حالی که از زوره حرص و خشم سرخ شده بود فوراً در بین
غباری از ابرهای سیاه ناپدید شد...

«راوی»

مدوسا از جواب آذرخش عصبی و خشمگین شده بود...
اگه کس دیگه ای بود به بدترین شکل مجازاتش میکرد...



اما در مورد آذرخش چیزی مانعش میشد

حتی زمانی که جسمشو تسخیر کرده بود

متوجه چیزی غیرعادی در آذرخش شد...!

این خون آشام بشدت اونو یاده کسی می انداخت که سالیان درازی از
دستش داده بود...

کسی که زمانی عاشقانه دوستش داشت

و منبع آرامشش بود...!

بعضی حرکات و رفتارهای آذرخش گاهی چنان شبیه مردی میشد که
از دست داده بود که خودش تعجب میکرد...

و آذرخش بینهایت از مدوسا متنفر بود ولی سرنوشت قراره طوره
دیگه ای برای این دونفر رقم بخورد که هم میتونه تلخ

باشه هم شیرین !!!



از طرفی میا با دیدن ملکه برفی سیمدخت از زیبایی و اقتدارش شوکه شده بود...

و وقتی فهمید سیمدخت عاشق فرمانروا دیاکوئه نگاهش رنگ کینه و نفرت گرفت

که با شناختی که از دیاکو داشت میدونست که عاشق سیمدخت نبوده و نیست...!

باید تغییراتی رو در نقشه اش ایجاد میکرد تا به چیزی که میخواست زودتر می رسید...

بخاطر همین باید دوباره با وولدمورت ملاقات میکرد...



میا زنی شرور ، بسیار فتنه انگیز و حيله گری بود که هر کس با دیدن
زیبایی و چشمان مظلومش باور نمی کرد این چنین موجودی باشه...

چندین ماه از ناپدید شدن مرسته ، ملکه خون آشامها و بقیه قلمروها
گذشته بود...

خشم و عصیان و وحشی گری های فرمانروا دیاکو از حد گذشته و
قانون تغذیه خون از حیوانات رو شکسته و از خون انسانهای بیگناه
تغذیه میکرد...!!

انسانیتشو خاموش کرده بود تا یادش بره زمانی رحم و مروتی تو
وجودش بوده...

بقیه خون آشام‌های قلمرو هم از این قانون شکنی فرمانرواشون
پیروی کرده و خون موجودات دیگه ای بجز حیوانات رو میخوردن...

میا و وولدمورت از وضعیت پیش اومده بسیار خوشحال و مسرور
بودن...

میا از طریق وولدمورت و جاسوسانش توطئه ای چید که تا پادشاهان و
ملکه ها و مقامات قلمروها رو ترغیب کنه که به فرمانروا دیاکو فشار
بیاورند تا ملکه ای انتخاب کنه!!!

و از طرفیم مدام خودشو با مظلومیتی ساختگی و دلسوزی به دیاکو
نزدیک میکرد تا توجهشو جلب کنه که البته تا حده زیادی موفق شده
بود...!

و آذرخش از دیدن این روزای فرمانرواش



بشدت دچار نگرانی و آشفتگی شده بود...

و رفتارهای ندیمه ملکه مرسله لیا زیاده مشکوک و عجیب بود
بطوری که گاهی فکر میکرد لیا عمدا خودشو به فرمانروا دیاکو
نزدیک می‌کنه....

قرار بر این شد که گروهی از نمایندگان و مقامات قلمروها برای
صحبت با فرمانروا دیاکو درباره انتخاب جایگزین ملکه مرسله به
ملاقاتش برن...

و با تحت فشار گذاشتن فرمانروا اونو وادار به انتخاب دوباره ملکه ای
کنن...!



فرمانروای عصیانگری که بیرحم تر از قبل شده بود و دوباره
موجودات قلمروها مورد هجوم و غارت ارگها و رپتایل ها قرار گرفته
بودن...

و در بعضی از نقاط قلمرو الفها و انسانها
از وضع نابسامان سرزمین ها دست به شورش میزدن...

همه جا رو ناامنی و خطر فراگرفته بود...!!
در این بین خدایان که از اوضاع پیش اومده در قلمروها نگران بودن
به پیشگاه خداوندگار هادریان رفته و به مشورت نشستن...

خدای خدایان هادریان از حقیقت جریان آگاه بود حتی از زنده بودن
مرسده و باردار بودنش اما نمیخواست در سرنوشت و اتفاقات پیش
اومده دخالتی کنه...

چرا که تغییر دادن سرنوشت موجودات

تبعات بدی تری در پی داشت...

بنابراین قلمروها خودشون باید سرنوشتشون رو رقم بزنند...!!!

«دیاکو»

امروز قرار بود گروهی از مقامات قلمروها

برای مشورت و صحبت با من به ملاقاتم بیان...!

نمی‌دونم باز چی شده بود که حاکمان قلمروها نماینده هاشونو به اینجا
فرستادن...



روزگار منی فهمیدم چجوری میگذره...!

بعد از ناپدید شدن ملکه ام مرسته انسانیتمو زیر پا گذاشته و دچار
جنون خون شده بودم...

گوشه به گوشه قصر برام خاطراتی از مرسته بود...

حموم اتاقم نمیتونستم برم چون پر از خاطرات دونفره امون بود ،
خاطراتی که هر وقت یادشون میوفتم وجودم پر از حسرت میشه...!!

بخاطر همین برای حموم به دریاچه ای
که در شکاف بین دو کوه قرار داشت میرفتم...

حوصله هیچ چیز و هیچ کسیو بجز لیا رو نداشتم...
لیا دختری مهربون و دلسوز و تا حدودی شیطون بود...!



اما هر چقدر هم پاک و معصوم باشه ولی در نگاه و قلب من مرسته
یکه تازی میکرد...

سیمدخت اولش با دیدن لیا خیلی تعجب کرد که چطور یه انسان
عادی در بین خون آشام‌ها زندگی میکرد...!

اما وقتی براش درباره شجاعت‌ها و فداکاری‌هایی که این دختر انجام
داده بود گفتم نگاهش رنگه تحسین گرفت...

در حالی جامی از شرابی چندصد ساله رو میخواستم بنوشم آذرخش
سریع کنارم ظاهر شد و گفت ؛

_سرورم!...مقامات قلمروها همین الان رسیدن ، الان تو تالار اصلی
هستن...!

_بسیار خب!... به خدمتکاران دستور تهیه غذاهای متنوعی بده و
اتاقهایی در اختیارشون بزارید تا استراحت کنن...

اطاعت کرده و مثل باد از کنارم رفت...

نمایندگان و مقامات قلمروها در تالار اصلی منتظره جمع شده و
منتظره ورود من بودند...

وقتی پیشکار قصر ورودمو اعلام کرد وارده تالار شدم...
همگی تا کمر خم شده و ادای احترام کردند...

اخم کرده و خیلی جدی و پر از غرور
در جایگاه مخصوص که یک صندلی فاخر از جنس عاج و پوشیده شده
از پوست خرس سفید(خرس قطبی) و ببر نشستم...



از همه قلمروها اینجا حضور داشتن بجز گرگینه ها و انسانها...!!!

بعد از چند دقیقه با لحنی سرد و خشک گفتم ؛

_برای چی درخواست ملاقات با من رو داشتین...؟؟!

همشون نگاهی بهم انداخته و در آخر یکی از مقامات الفها گفت ؛

_فرمانروا!...همه ما از اتفاقی که برای ملکه مرسله افتاده ناراحت و متاثر شدیم ولی شما بعنوان پادشاه پادشاهان قلمروها نباید جایگاه ملکه اتون خالی بمونه...

ما نامزدهایی از زیباترین و لایق ترین دختران ، از شاهدخت ها تا دختران سران قلمروها برای جایگاه ملکه انتخاب کردیم...

از خشم و نفرت سرخ شده بودم احساس میکردم رگهای گردن و پیشونیم بیرون زده و چشمام سیاه شده...

دستامو اینقدر مشت کرده بودم که کبود شده بود...!

مقامات وحشت زده چند قدم عقب رفتن...

یهو آذرخش در حالی که از خشم میلرزید فریاد زد ؛

_چطور جرات میکنید در حضور فرمانروا

این چنین حرفی بزنین...؟؟!!!

فورا از اینجا برگردید قلمروتون قبل از اینکه ____....

و با فکری که به ذهنم رسید حرفی از دهنم پرید که همه رو در بهت

و ناباوری فرو برد...

_بسیار خب !...من موافقت میکنم... !!

آذرخش سریع شوکه شده برگشت سمتم...چشماش گشادتر از هر
زمانه دیگه ای شده بود...

«مرسده»

چند روزه که بچه تو شکمم ناآرومی می‌کنه همش لگد میزنه...!

دردای خفیفی زیر شکمم میپیچه که منو نگران می‌کنه میترسیدم برای
بچه ام اتفاقی بیوفته...

گایا با دیدنم نگران پرسید ؛

_حالتون خوبه بانو؟!!!

دستی به صورتم کشیدمو عرق های ریزی که رو پیشونیم نشسته
بودو پاک کردم...

_خوبم!...چیزی نیست!...

گایا همیشه برهنه بود و جز تیکه ای پارچه کوچیک دور پایین تنه اش
لباس دیگه ای نمی پوشید...

اوایل از نگاه کردن بهش خجالت می کشیدمو نگاهمو می دزدیدم...

الان دیگه اون حس خجالت رو ندارم و با اعتماد به نفس کامل وقتی
می خوام باهاش حرف بزنم فقط تو چشماش زل میزنم بدون اینکه
نگاهم رو بدنش بچرخه!...

اومد کنارم صورتمو دقیق مورد بررسی قرار داد و گفت ؛



چند روزه بدون اینکه به خودتون استراحتی بدین مدام در حال
تمرین های ذهنی و مراقبه هستین...

حتی کمتر خون میخورین!...

شما اول از همه باید به فکره فرزندتون باشین بانو!...

بدون اینکه به حرفش توجهی کنم پرسیدم ؛

چطوری با استاد جادوگرت آشنا شدی؟!..

لبخندی زد و گفت ؛

خیلی ازش متنفری؟!...



پوزخندی زدمو سرد گفتم ؛

_استادت آسیب‌های زیادی هم به من و هم به همسرم زده از اون
گذشته اون مادرمو کشته من هیچ وقت نمیتونم ببخشمش!!!

صورتش خنثی شد و به نقطه ای خیره شده گفت ؛

_مدوسا برای شما نفرت انگیزه ولی برای من یه خداست...!
زمانی که از طرف گونه خودم بخاطره یه خطا بالهامو کردن و رهام
کردن مدوسا بود که نجاتم داد...

اینقدر ازم مراقبت کرد و زخمامو التیام داد که دوباره بالهام رشد
کرده و بعد از سالها پرواز کردم...

از اون زمان به بعد دوست داشتم مُریدش بشم اما اون مخالفت کرد...

کسی رو اطرافش نمی خواست و من اینقدر اصرار کردم تا بالاخره منو
به شاگردی پذیرفت...!

هر چیزو که نیاز بود یاد بگیرمو بهم آموزش داد...

مدوسا جنگجوی قهاریه من هیچ وقت نتونستم تو شمشیرزنی
شکستش بدم...

در عین بی رحمی و سنگدلی اما مهربونم هست اینو منی میگم که
سالهای زیادی باهاش وقت گذروندم...!

پوزخنده زهرداری زدم ؛

_مهربون!!!!

این تنها چیزیه که اصلا بهش نمیاد...

خودشم خندید و گفت ؛

_خب آره باورش سخته !...

ولی بانو شما باید خیلی قوی تر از الان بشین تا بتونین از کسانی که
این بلاها رو سره شما و همراهانتون آوردن انتقام بگیرین...

حق با گایا بود...!

باید اینقدر قدرتمند میشدم تا انتقام خون آریازو از اون زنیکه فسیل
میا بگیرم...!!!

مشغول خوردن خون بودم که آذرخش همراهه مدوسا ظاهر شدن...



قیافه مدوسا خونسرد بود اما حس میکردم آذرخش سردرگمه و
اخماش درهم بود...!

نگران شدم که شاید اتفاقی برای دیاکو یا دوستانم افتاده باشه
بنابراین پرسیدم ؛

_آذرخش چیزی شده؟!

نگاهشو دزدید ازم و گفت ؛

_نه!...بانوی من!...

مدوسا گویی سیاه رنگ تو دستش بود که وقتی نگاهه خیرمو بهش
دید سریع زیر شل مشکیش پنهانش کرد...

حس خوبی نداشتم به اون گوی...

آذرخش اومد کنارمو دستشو گذاشت رو شکمه بزرگم و لبخنده
محو ی زد و گفت ؛

_خیلی خوب بزرگ شده !

معلومه یه خون آشامه قوی در راهه !

اسمی براش انتخاب نکردی؟!!!

_نه هنوز ، گذاشتم اول بدنیا بیاد...

دوست داشتم پدرش اسمشو انتخاب میکرد...

اخماش دوباره رفت توهم دیگه مطمئن شدم یه اتفاقی افتاده که
آذرخش نمی خواست بهم بگه !!

لعنتی !!...آذرخش خیلی راز نگهدار بود...
امکان نداشت بتونم حرفی از زیر زبونش بکشم...

«راوی»

فرمانروا دیاکو هیچ وقت فکرشم نمی کرد با این تصمیم که انتخابی
جایگزین برای جایگاه ملکه چه عواقبی در پی خواهد داشت...



اما در ذهنش نقشه ای کشید تا هم بتونه از فشاره سران قلمروها
راحت بشه و هم

موقتا دختری معمولی رو به ملکه ای انتخاب کنه...

تا زمانی که همسرش مرسته رو پیدا کرد
دوباره به جایگاه ملکه ای برگرده...!

در نظر داشت دختری عادی و از قلمرو انسانها انتخاب کنه تا بتونه به
ذهنش نفوذ کرده و مدتی اونو به عنوان ملکه
منصوب کنه و وقتی که مرسته پیدا شد براحتی بتونه اونو کنار بزنه و
دوباره همسره خودشو ملکه قرار بده...!!!

و هیچ دختره انسانی به ذهنش نمی رسید بجز لیا ، که هم دختری
انسان و هم مهربون و خوش قلب بود...!



اما همه چیز اون طوری که فرمانروا پیش بینی کرده بود نبود...

در حقیقت دیاکو نمیدونست خطرناک ترین دشمنش کسیه که باعث جدایی بین اون و همسرش شده که الان دقیقا زیر گوشش قرار داره...

لیا(ملکه میا) چنان همه چیز رو دقیق برنامه ریزی کرده بود که جای هیچ شکو باقی نمی داشت...

و خوشحال بود از تصمیم فرمانروا دیاکو مبنی بر انتخاب ملکه...!

تصمیمی که همه رو شوکه کرده بود...

اینکه چطور فرمانروا دیاکو که دیوونه وار عاشق همسرش بوده یهو بیخیال شده

و الانم بدنبال انتخاب دختری برای جایگاه ملکه ای...؟؟!!!!



آذرخش دلخور از فرمانرواش بابت این تصمیم و غمگین برای زنی
باردار که در حال تحمل سختی‌ها برای حفظ و سلامت فرزندش و
مشتاق و چشم انتظاره دیدن دوباره همسرش...!!

آذرخش می‌ترسید اگه مرسته بفهمه که همسرش در حال ازدواج
دوباره اس چه واکنشی نشون میده...

نمی‌خواست اتفاقی برای وارث پادشاهی خون آشامان اصیل بیوفته...!

پس نباید می‌داشت از این جریان اطلاع پیدا کنه حداقل تا زمانی که
فرزندش سالم بدنیا میاد...

بنابراین آذرخش علی‌رغم میلش مجبور شد با مدوسا همکاری کنه تا
اجازه ندن مرسته چیزی بفهمه....!



"اما همیشه که ماه پشت ابر پنهان نیمونه باید دید وقتی مرسته پی
برد چه اتفاقی میوفته...!!!"

روزها پشت سر هم میگذشتن و مرسته با تمرینهای فشرده و مطالعه
کتابهایی که مدوسا در اختیارش قرار داده بود به امید
دیدن دوباره تنها عشق زندگیش دیاکو ادامه میداد...

این روزا دردهای شکم و کمرش بیشتر شده ، بعضی وقتا اینقدر
دردش شدید بود که نفس کشیدن براش سخت میشد...

شکمش به حدی بزرگ شده بود که نمیتونست بدرستی بشینه و
مجبور بود

دراز کشیده مطالعه کنه...!

از طرفی وقتی فرمانروا دیاکو تصمیمش رو با لیا در میون گذاشت لیا از درون خوشحال بود ولی به ظاهر خجالت کشیده و در نهایت قبول کرد که مدتی به عنوان ملکه منصوب بشه...!

با اینحال فرمانروا دیاکو به ذهن لیا نفوذ کرده و بهش تلقین کرد و لیا(ملکه میا) برای طبیعی جلوه دادن جوری وانمود کرد که تحت تاثیر تلقین دیاکو قرار گرفته...!!

و امروز روزه تاج گذاریه ملکه میا به عنوان ملکه خون آشامها و تمام قلمروها بود...

از تمام قلمروها برای این مراسم دعوت شده بودند...
آلفا پولاد که ناراحت از اتفاق پیش اومده برای مرسته برخلاف میلش در این مراسم به همراهه جفتش یسنا و خواهرش شینا شرکت کرد...



کارین هم به نمایندگی از قلمرو الفها و عده ای از نیروهایش به مراسم دعوت شده بود...

پریان دریایی و پریان جنگلی همگی در این مراسم شرکت کردند...

عده ای ناراحت بودن عده ای دیگه بی تفاوت نسبت به این مراسم...

ولی هیچ کس از درون پر آشوب فرمانروا دیاکو خبر نداشت موقعی که لیا رو در لباس ملکه دید با وجود زیبایی لیا و نگاه براقش نسبت بهش بی حس بود...

و لیا بخوبی این حس رو از نگاهش فهمید...

ولی به خیال خودش همین که تونسته بود ملکه تمامه قلمروها بشه میتونست ملکه قلب دیاکو هم بشه...!

این یه ازدواج صوری بود برای دیاکو

و هیچ کس نمیتونست جای مرسته تو قلب و ذهنش بگیره...

ولی وقتی هوروش از این موضوع

مطلع شد چنان خشم و کینه وجودشو فراگرفت که قصد داشت با
سربازان آسمانی به قصر دیاکو حمله کنه اما آران مانع از این کار شد
و خودش به دیدن دیاکو رفت...

«مرسته»

امروز با وجوده دردای خفیفی که داشتم مدوسا مجبورم کرد با قدرت
ذهنیم سلاحی برای مبارزه بوجود بیارم...!



اما هر چقدر سعی میکردم نمیتونستم سلاحی خلق کنم...

تنها سلاحی که من داشتم شمشیره خاطرات بود که اونم بعد از اینکه
اون زنیکه عوضی باهاش آریاز رو کشت دیگه نمی‌خوام بدست
بگیرم...

متعجب بودم از اینکه شمشیر به حالت معلق در هوا کناره من ایستاده
بود...

حتی یه بار عصبانی شدم و میخوامم از بین ببرمش ، محکم
کویدمش به سنگ ولی هیچیش نشد...!

مدوسا پوزخندی زده و گفت ؛

__بیخود تلاش نکن!...

اون یه سلاح باستانی که با قدرتی که تو داری شکسته نمیشه...!



عصبی و با پر خاش فریاد زدم ؛

_دیگه نمیخوامش می تونه مال تو باشه...!

این سلاح مسخره یکی از بهترین دوستای منو کشته ، وقتی می بینمش
همش اون لحظه ای که تو قلب آریاز فرو رفت رو یادم میاد...

با لحن عجیبی جواب داد ؛

_وابستگی نقطه ضعفه بزرگيه برات !!!..

بابت چیزها و کسانی که از دست دادی

اینقدر خودخوری نکن...!

اونایی که رفتن دیگه بر نمی گردند...



و هیچ وقتم نمیتونی فراموششون کنی

فقط با گذشت زمان خاطرشون برات کمرنگ میشه...

یه لحظه یاد بچه و شوهرش افتادم که فکر میکرد دیاکو اونا رو کشته
اما اون نمیدونست پسرش زنده اس که از قضا به خون هم تشنه اند...!

بنابراین گفتم ؛

_خودت با چشمت دیدی که فرمانروا دیاکو همسر و فرزندت رو
کشته باشه؟!!!

یهو ابروهاشو تو هم کشید و با لحنی که نفرت ازش می بارید جواب
داد ؛

_نه ولی اون زمان فرمانروا دیاکو مامور دستگیری و آتیش زدن
جادوگران بود...



وقتی کلبه ی منو پیدا کرد بدون اینکه به فرزند و همسر رحم کنه
کلبه رو آتیش زد...

من همون روز روحم مُرد...!

تا چند روز تو شوک از دست دادن عزیزانم بودم...
وقتی وولدمورت بهم گفت این کاره فرمانده گارد پادشاهی بوده تنها
چیزی که به ذهن می رسید انتقام بود...

خواستم دوباره چیزی بگم که ناگهان چشمم به گوی سیاه رنگش
خورد که در جایگاه مخصوصش گذاشته شده بود...

نمی دونم چرا میخواستم از حال دیاکو آگاه بشم و وسوسه لمس این
گوی تمومه وجودمو گرفته بود...



باید کاری میکردم تا بتونم به گوی مدوسا دست بزنم بنابراین با نقشه
ای ساختگی

یهو دستمو رو شکمم گذاشتم و ادای درد شدید رو درآوردم...

_آااای...آخ...آیییی شکمم خیلی تیر می کشه...وااای بچه ام...دارم
میمیرم از درد...

مدوسا که جاخورده و دستپاچه شده بود
اومد نزدیکمو گفت ؛

_چی شد؟...تو که الان خوب بودی...؟؟!!

بیشتر خم شدمو افتادم رو زمین و جیغ می کشیدم...



_طَاقَت بَیَار!...اَحتمَلا بچہ دارہ بہ دنیا میاد من باید برم گیاهی برای
تسکین دردت پیدا کنم...زود برمی گردم...

کلافه غرید ؛

_گایا لعنتی معلوم نیست کجا رفته...!

با رفتن مدوسا با احتیاط اطرافو نگاهی انداختم و وقتی مطمئن شدم
رفتم سمت گوی سیاه رنگ...!

آب دهنمو قورت داده و دست لرزونمو بهش نزدیک کردم اولش یه
ذره تردید داشتم اما به خودم گفتم فقط میخوام از حال و هوای دیاکو
باخبر بشم...

دستمو گذاشتم روش و گفتم ؛

_گوی فرمانروا دیاکو رو بهم نشون بده!

بهم نشون بده داره چیکار می کنه...!!

چند ثانیه طول کشید هیچ اتفاقی نیوفتاد...

لعنتی حتما فقط از طریق صدای مدوسا

عمل می کنه!

یهو گوی شروع به درخشش کرد و داشت تصاویر و مکانهایی رو
نشون میداد...

خوب که دقت کردم دیدم مقامات قلمروها و همین طور کارین و
همراهانش و پولاد و یسنا و شینا و حتی آرتمیس شاهدخت پریان
جنگلی و عده ای از پریان دریایی همه تو تالار اصلی قصر خون
آشامها جمع شده بودند...

متعجب و کنجکاو بودم که اینها تو قلمرو خون آشامها و قصر چیکار
میکردن...؟!

هر چی نگاه میکردم ترس و استرسم بیشتر میشد...
قیافه های ناراحت و متاثر، قصری که مثل روز ازدواجم با دیاکو
آراسته شده بود...

اونجا چه خبر بود؟؟؟

یکدفعه دیاکو رو دیدم که لباسای مخصوص روز تاجگذاری رو
پوشیده بود...

جا خوردم و گیج شده بودم...
قیافه دیاکو کلافه بود و داشت پشت دره اتاقمون قدم میزد انگاری
منتظره چیزی یا کسی بود...

زیره شکم دردش هر لحظه بیشتر میشد

بچه ام دلشوره و استرس منو احساس کرده بود و لگد میزد...

بعد از لحظه ای خدمتکار از اتاق اومد بیرون چیزی به دیاکو که دیاکو
وارد اتاق شد...

گوی اتاق رو نشون داد بهم...

تلخ ترین چیزی که میتونستم تجربه کنم رو دیدمو شکستم!...

دختری با لباسی بینهایت زیبا و جواهر نشان و آراسته ایستاده و قیافه
اش مشخص نبود...

ناگهان برگشت و با دیدن نگاه خندان و خوشحال میا شوکه بشدت
پریدم که گوی از پریدن من رو زمین افتاد...

نه نه نه نه این امکان نداره...!!!

دیاکو همچین کاری با من نمیکنه...!

ممکن نیست دیاکو...

اینقدر شوکه و مبهوت بودم که توانایی هیچ حرکت و حرفی نداشتم...

انگار که تو همون حالت خشک شده باشم

این چنین حالی داشتم...!

مراسم ازدواج دیاکو و میا بود...؟؟؟

قطره قطره اشک از چشمام سرازیر میشد

اصلا کنترل اشکام دست خودم نبود...



زمانی به خودم اومدم که خیزی و لزجی تو لباس زیرم احساس کردم...

ناگهان چنان درده شدیدی گرفتم که انگار
لگنم از هم داشت جدا می شد...
پوستم کش میومد...!

جیغ های دلخراش و کرکننده ای می کشیدم... بیشتره دردم از بی
وفایی بود که همسرم عشقم در حقم تموم کرده بود...

یه لحظه چشمم به گوی افتاد که بوسه دیاکو به پیشونیه اون زنیکه
عوضی هرزه رو نشونم میداد...

و من هیچ وقت این لحظه رو فراموش نمیکنم...!!
لحظه مرگ احساساتم ، مرگ روحم !



از شدت درد جلوی چشمام سیاه شده بود...جایی رو نمی دیدم...

و من زنی در آستانه مادر شدن و خیانت دیده از طرف شوهرم بودم
!!!

قبل از کاملاً از هوش برم صدای فریاد گایا رو شنیدم و بعد سیاهیه
مطلق...

#پایان_فصل_سوم

فصل چهارم

پسری از تبار خون

شوکه چیزی که مرسته تو گوی دیده بود بقدری دردناک و تلخ بود
که بچه اش زودتر از موعدی که قرار بود میخواست بدنیا بیاد...

گایا وقتی مرسته رو تو اون وضعیت می بینه فریادی میزنه که از
شدت اون فریاد مدوسا باخبر میشه...

گایا با دیدن اتفاقاتی که گوی نشون میداد
چشماشو محکم رو هم فشار داده و سریع پارچه ای روی گوی
کشید...

مرسته رو بلند کرده و روی تخته سنگی گذاشت و آشفته و هول شده
به صورت خیس از اشک مرسته زل زده بود...



مدوسا ظاهر شد و با دیدن مرسده که بیهوش شده و شکمش در حال
تکون خوردنه با حیرت گفت ؛

__چه اتفاقی برایش افتاده؟!!!

گایا غمگین زمزمه کرد ؛

__همه چیو از طریق گوی فهمیده ، ازدواج فرمانروا دیاکو رو...!!!

صورت مدوسا از نفرت و کینه درهم رفت

با خودش فکر کرد که این دیاکوی لعنتی

چقدر باعث عذاب خودشو این دختر شده بود...!

سریع رو به گایا گفت ؛



_فورا برو پارچه های تمیز و خنجری تیز برام بیار !!!

باید بچه رو بدنیا بیاریم...!

گایا متعجب پرسید ؛

_خنجر برای چی؟!!!

_این بچه خیلی بزرگه...!

باید شکمشو پاره کنیم...

گایا با دهن باز مونده به استادش خیره شده گفت ؛

_اما اون یه خون آشامه اتفاقی براش نمیوفته بدنش دوباره به حالت

اولش برمیگرده...!

_درسته که یه خون آشامه اما اون تازه تبدیل شده خیلی طول می کشه
تا بدنش ترمیم بشه و به خون خیلی زیادی نیاز پیدا می کنه ولی اگه
قسمتی از شکمشو پاره کنیم زودتر ترمیم میشه...!

گایا سری تکون داد و فوراً رفت...

مدوسا به مرسده نزدیک شده و دست رو شکمش گذاشته و بی
قراری بچه خون آشام رو حس میکرد...

مدوسا با خودش فکر میکرد سرنوشت چه بازیهایی که برای
موجودات رقم نمی زد...!!

هرگز فکرشو نمی کرد روزی بچه کسانی که ازشون نفرت داشت رو
بدنیا بیاره...!

پسری که وارث پادشاهی خون آشامان اصیل بود !!!



با اومدن گایا و آوردن چند تیکه پارچه و
خنجری تیز و برنده کارشو شروع کرد...

__ گایا تو میتونی بری خودم از پشش برمیام...!

__ اما استاد__

__ گفتم برو!...

گایا از غار بیرون رفت...

و وقتی مدوسا از رفتنش مطمئن شد دست بکار شد...

قسمتی از پیراهن مرسته رو پاره کرد بطوری که از شکم به پایین
لخت بود...

نفسی عمیق کشید و خنجر رو زیر شکمه مرسته کشیده و بریدگی
نسبتا بزرگی ایجاد کرد...

لحظه حساسی برای مدوسا بود... تا حالا

بچه کسی رو بدنیا نیاورده بود...!

ولی الان داشت بچه دشمنشو رو بدنیا میآورد...

وقتی شکم مرسته رو به اندازه کافی برید خنجر رو کنار گذاشت و با
یکی از دستاش بالای شکمشو فشار داده و دست دیگه اشو جلوی
بریدگی گذاشت...

اینقدر فشار داد تا اینکه همراه خون زیادی نوزادی خون آلود بیرون
اومد...

بچه رو که گریه میکرد تو دستاش گرفته و روی پارچه‌های تمیز
گذاشت و شروع کرد به پاک کردن خونهای روی بدنش...!

وقتی مدوسا بچه رو کاملا تمیز کرد با دیدن زیبای و سپیدیه موهایش
دچار حیرت و شگفتی شده بود...!!!

نوزادی پسر با موهایی سپید و بزرگتر از حده طبیعی...!

مدوسا با لمس این نوزاد خون آشام بواسطه جادویی که داشت
الهاماتی از آینده اش دیده بود...

الهاماتی عجیب و حیرت آور از آینده پسری زیبارو با موهای بلنده
سپید و قدی بلند و قوی هیکل که پشت سرش ارتشی از شیرهای
سفید بودن...!!!



پسری پر ابهت با غرش های خمشگین !!

چیزی که بیشتر از همه باعث حیرت و تعجب مدوسا شده وجود
شیران سفیده افسانه ای بود که تا حالا زیر سلطه هیچ موجودی نرفته
بودن و برای خود

قلمرویی پنهان از دیده بقیه موجودات داشتن...!

به نظره مدوسا تولد این بچه با رستاخیزی بزرگ همراه بود...!!!

نوزاد عریان رو که بشدت بی قراری میکرد و بلندش کرد و روی سینه
مادرش گذاشت...

به محض قرار گرفتن روی سینه مادرش

آروم شد...

و بریدگیه شکم مرسته کم کم در حال ترمیم بود...



بدنش داشت به حالت اولیه خودش برمیگشت... که به خون نیاز داشت...!

سریع پارچه ای روی پایین تنه مرسته کشید و از طریق ارتباط ذهنی به گایا بهش خبر داد که حیوونی رو شکار کنه تا مرسته وقتی بیدار شد از خورش بخوره !!!

و یه لحظه از دیدن صحنه مقابلش بغض سنگینی گلوش رو احاطه کرده بود...

نوزاد با دستای کوچکش آروم در حال نوازش مادرش بود...!

مدوسا چقدر حسرت به این لحظه رو داشت حسرت پسری که از دست داده بود...!



پسری که توسط پدره این نوزاد کشته شده بود !!!

دقایقی چنان غرق در صحنه مقابلش بود که با صدای پربهت و لرزون
آذرخش از جا پرید ؛

_بالاخره وارث پادشاهی خون آشامها متولد شد...!

مدوسا اخماشو درهم کشیده پرسید ؛

_تو چطوری متوجه شدی؟!!!

ولی آذرخش بدون توجه به مدوسا مثل کسی که چیزی بسیار باارزش
و قیمتی دیده باشه به نوزادی نگاه میکرد که
در حال نوازش مادرش بود...

جلو رفته و با شگفتی به نوزاده پسری نگاه میکرد که درشت و
موهاش سپید و زیبا بود...

_این نوزاد یه معجزه اس!

انگار که خدایان صورتشو نقش زده اند...!

«دیاکو»

همه چیز خیلی سریع پیش می رفت....

رفت و آمد خدمتکارا ، جنب و جوشی که تو قصر به راه افتاده بود...

جشن شروع شده و مهمونا همه اومده بودن...!

اما معطل شدنشون ذره ای برام مهم نبود...

من الان همش خاطراتی که با همسرم مرسته تو چنین روزی داشتیم
رو مرور میکردم...

چقدر حس و حال اون موقع ام با الان فرق داشت...!

چقدر اون روز هیجان داشتم ، بیصرانه
منتظر بودم تا مرسته رو ملکه ام و مال خودم کنم...

ولی الان تنها حسی که داشتم اخامو تو هم کشیده، بی تفاوت ، سرد و
خشک به نقطه ای خیره شده و منتظره بودم تا خدمتکارا لیا رو آماده
کنند...

من دلتنگم بودم !!

دلتنگ عطره زنی که ماهاست گمش کردم...



که هیچ اثری ازش نبود...!

بلند شدم شروع کردم به قدم زدن و

هر از گاهی کلافه و سردرگم دستی تو موهای نسبتاً بلندم
می کشیدم...

بعد از چند دقیقه خدمتکار ارشد از اتاق بیرون اومد تعظیمی کرده و
گفت ؛

_سرورم !...بانو لیا آماده شدن !

_خوبه!... همگی مرخصید...!

وقتی وارد اتاق شدم دو خدمتکاره دیگه ام بودن که با دیدن من
تعظیم کرده و از اتاق بیرون رفتن...

و من دختری رو دیدم که لباسی بسیار فاخر و باشکوه پوشیده و پشت
به من ایستاده بود...

آروم بهش نزدیک شدم و اونم برگشت به سمتم ، با اینکه لیا بی
نهایت زیبا و معصوم بود اما با دیدنش حتی تو این لباس ها و
آراستگی ظاهریش اما باز هم
چیزی از بی تفاوتیم کم نکرد...!!!

نه قلبم لرزید و نه نگاهم از نگاهش پایین تر رفت...!

برق نگاهش برام عجیب بود ، حس میکنم لیا از قبل به من حسی
داشته ...!

لبخنده روی لبهای سرخش چیزی نبود که منو تحریک کنه...

انگاری اونم این بی حسی منو فهمید که گفت ؛



_سرورم !

اتفاقی افتاده...؟؟!!!

اخمام کرده نگاه ازش گرفتمو گفتم ؛

_چیزی نشده !...دستتو حلقه کن دوره بازوم....

قیافه بیشتره مهمونا گرفته و متاثر بود حتی خدایان هم در این
تاجگذاری شرکت نکرده بودند...

همه تا کمر برامون خم شده و ادای احترام کردند...

و من همه اش ذهنم به روز ازدواجم با مرسته برمیگشت...
روزی که همگی خوشحال و هیجان زده بودیم ولی الان هیچ کس
خوشحال نیست...!

آلفا پولاد بشدت اخماشو تو هم کشیده بود ، خواهرش که دوست
مرسته بود چشمش اشکی بود...

آذرخش و کارین هم گرفته و غمگین بودن... بخصوص آذرخش !

اما نگاهه یه نفر بیشتر از همه اذیتم میکرد و اون آران برادر مرسته
بود که پر از کینه و سرخ شده از خشمگین نگاه میکرد...

که تاب نگاه کردن به چشمای آران رو نداشتم...
من خودم از درون درهم شکسته و ویران شده بودم...



یدفعه ضربان قلبم بالا رفت و نفسم به سختی بیرون میومد...

شروع کردم نفسای عمیق کشیدن مطمئن بودم که این حال از هیجان نبود...

بعد از اینکه موبد اعظم شروع به خوندن

کلماتی مقدس کرد تاجی که متعلق به مرسته بود و روی سر لیا قرار داد....

ضربان قلبم به حدی بالا رفته بود که احساس میکردم قلبم میخواد از سینه ام بیرون بزنه...!

لعنتی چه اتفاقی داره برام میوفته...؟؟؟!!

این چه حالیه که من دارم...؟؟؟

به سختی بلند شدمو بازوی لیا رو گرفتم بلندش کردم و رو بروی هم
قرار گرفتیم

بی حس نگاهش کردم چشماش میدرخشید
و لبخندی عجیب گوشه لبش بود...

تازگی ها لیا عجیب غریب رفتار میکرد...

به ناچار جلو گرفته و پیشونیشو بوسیدم اما هنوز لبامو برنداشتم که
قلبم تیره وحشتناکی کشید که دستمو محکم روی قفسه سینه ام چنگ
زدم ، حال عجیبی داشتم...

تا حالا همچین اتفاقی برام نیافتاده بود...!

خم شده دوزانو افتادم زمین بدنم خیس عرق شده بود...

گوشهام زنگ میزد و صدای فریادهای آذرخش و بقیه رو نمی
شنیدم...

این حال عجیب یعنی قطعاً اتفاقی داره برای مرسته میوفته یا
افتاده...!!

همسرم عشقم عمره من الان کجا بود و چه اتفاقی براش افتاده بود !!!؟

«راوی»

فرمانروا دیاکو از طریق پیوند ابدی و قلبی که با مرسته داشت لحظه
درد کشیدن مرسته حس کرده بود...

همه حاضرین در مراسم نگران و ترسیده

به حالات فرمانروا نگاه میکردن و نمیدونستن چه اتفاقی در حال
وقوعه !

آذرخش آشفته سریع رفت کنارش و
بدون اینکه بهش دست بزنه گفت ؛

_سرورم !...حالتون خوبه...چه اتفاقی براتون افتاده؟!!!

آذرخش از دیدن صورت خیس از عرق اربابش حیرت کرده بود...

میا مبهوت از این حال دیاکو سرجاش خشکش زده و از طرفی
خشمگین از اینکه ازدواجی که صورت نگرفته بود...

یکدفعه آذرخش جرقه ای تو ذهنش زده شد که نکته این حال
فرمانروا دیاکو به مرسله ربط داشته باشه؟!!!...



در حالی که اطراف فرمانروا شلوغ شده بود به طور نامحسوس از
اونجا خارج شد...

از اتفاقی که ممکن بود برای ملکه و وارث خون آشامها بیوفته وحشت
سراسر وجودشو گرفته بود...!

به سرعت خودشو به ورودی غار محل زندگيه مدوسا رسوند اما
نمیتونست وارد بشه...

ناتوان و درمونده به صخره ها میکوبید
و فریاد می کشید که ناگهان گایا پرواز کنان شاهد این آشفتگی حال
آذرخش شده و رو زمین فرود اومد و تغییر شکل
داد که آذرخش متوجه حضورش شد...

آذرخش از کسری از ثانیه با یه دست گردن گایا رو گرفته و از زمین
بلندش کرد و عصبی غرید ؛

_ورودی این غار لعنتی رو باز کن تا گردنتو خرد نکردم!...

گایا کبود شده و متحیر از حال این خون آشام دستشو چند بار روی
دست آذرخش زد که آذرخش رهانش کرد...

گایا در حالی که برای ذره ای هوا تقلا میکرد وردی خوند که ورودی
غار نمایان شد...

و آذرخش بی معطلی وارد غار شد...



آذرخش مبهوت شده با دیدن نوزادی درشت با موهای سپید که بر
روی سینه مادرش آرام گرفته بود و با دستهای کوچیکش در حال
نوازش مادرش بود در بهت و شگفتی فرو رفته بود...

هیجان زده بدون اینکه نگاهش از نوزاد بگیره گفت ؛

__پس بالاخره وارث پادشاهی خون آشامها بدنیا اومد...!

مدوسا که متوجه حضوره آذرخش نشده بود تکونی خورده و اخماشو
تو هم کشید و گفت ؛

__تو چطوری به اینجا اومدی؟؟؟

مدوسا آذرخشی رو دید که از دیدن تنها وارث خون آشامها مسخ
شده بود...



بعد از چند دقیقه که خوب به نوزاد زیبارو نگاه کرد گفت ؛

_مرسده وقتی بیدار بشه به خون نیاز داره من گایا گفتم که براش
حیوونی شکار کنه تا از خون___...

آذرخش سریع پرید وسط حرفش و گفت ؛

_خودم بهشون خون میدم!...

ملکه و ولیعهد ما نباید از خون حیوانات پست تغذیه کنن!...

مدوسا پوزخندی زده و رفت که نوزاد رو از روی سینه مادرش ورداره
که آذرخش فوراً مانعش شد و گفت ؛

_میخوای چیکار کنی جادوگر!!!؟



مدوسا عصبی و کلافه از رفتار آذرخش جواب داد ؛

_میخوام ببرمش جای مناسبی بزارمش تا زمانی که مادرش بیدار
بشه!!!

آذرخش اجازه در آغوش گرفتن شاهزاده رو بهش نداد و خودش
اینکار رو انجام داد...

در واقع به مدوسا اصلا اعتماد نداشت و نمیخواست به هیچ وجه به
شاهزاده خون آشامها نزدیک بشه...

آذرخش به نوزاد تو آغوشش با شیفستگی و لبخند نگاه میکرد...

در تعجب بود که این نوزاد این همه زیبارو و درشت بود !!!



هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که چشمان مرسده سریع باز
شد...چشمائی سرخ و نیش های بیرون زده اش!

مدوسا سریع نوزاد رو از آغوش آذرخش گرفت و فریاد زد؛

_فورا بهش خون بده!...

مرسده سریع بلند شد و فریادی کشید که آذرخش مچ دستشو با
دندونای نیشش خراش داد و قبل از اینکه به مرسده فرصتی بده
مچشو جلوی دهن مرسده گرفت...

تا میتونست خون خورد...بدنش کاملاً ترمیم شده و به حالت اولیه قبل
از بارداریش برگشته بود...

#پارت

«مرسده»

مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه با ولع خون می خوردم نمیدونستم
خون کیه فقط خون میخواستم...

چشمام همه جا رو به رنگ خون میدیدم...!
ذهنم خالی از هر چیزی بجز خون بود....

اینقدر خون دستی که جلوی ذهنم قرار گرفته بود رو مکیدم که یهو
دستشو بشدت کنار کشید...



دور دهنم خونی شده بود...

نفس عمیقی کشیدم که ناگهان بوی خاص و تازه ای حس به همراه
صدای گریه ای رو شنیدم دوباره بو کشیدم...

یکدفعه برگشتم به عقب که آذرخشو در فاصله کمی از خودم دیدم...

چشم چرخوندم مدوسا رو دیدم اما چیزی تو بغلش گرفته بود...

دقیق تر نگاه کردم یه بچه که در حال گریه کردن بود!...

ناگهان جرقه ای تو ذهنم زده شد...

من حامله بودم ، سریع دستمو رو شکمم

گذاشتم بچه ام ؟!!!

شکم صاف و تخت بود مثل روزای قبل حامگیم...

همه اتفاقات قبل از بیهوش شدنم یادم اومد حقیقت تلخ و دردناکی که باعث شکستنم شد... ازدواج دیاکو با زنی که شیطان صفت !!!

اشک تو چشمام حلقه زد...

الان دیگه دیاکو رو هم از دست دادم !

دستامو به سمت مدوسا دراز کردم تا بچه امو بهم بده...

جلو اومد بچه رو تو آغوشم گذاشت...

در حالی که اشک از چشمام سرازیر شده بود همزمان ناباور لبخندی زدم...

یعنی این پسره زیبا و معصوم با موهای سپید بچه من بود؟؟؟

گریه اش قطع شده بود و با چشمای درشت و مشکیش بهم زل زده بود...

چشم و ابروهاشو از پدیده بی معرفتش به ارث برده بود...!!

با نوک انگشتم گونه اشو لمس کردم...
پوستش لطیف تر از گل‌های بهاری بود...!

لبخنده کوچیکی زد که غرق در خوشی و لذت شدم...
حسی که داشتم الان تجربه میکردم بی شک بهترین و آرامش‌بخش
ترین حس دنیا بود...

همین طور که داشتم پوستشو لمس میکردم در کمال شگفتی با دست
کوچیک و تپلش انگشتمو محکم گرفت...



چنان قوت قلبی و آرامشی به قلب و روحم سریز شد که وصف نشدنی
بود...

پس معجزه ها وجود دارن !!!!

تو چشمات زل زده و بالبخند گفتم ؛

_از الان به بعد تنها عشق منی !

تنها امید و انگیزه من برای ادامه زندگی هستی !

من تا آخرین لحظه ای که نفس میکشم ازت محافظت میکنم پسر !!!

و پیشونیشو عمیق بوسیدم...

_اسمشو چی میخواین بزارین بانوی من ؟!



صدای شاد و هیجان زده آذرخش بود به گوشم رسید...

_هنوز اسمی براش انتخاب نکردم!

یهو با صدای مدوسا به سمتش برگشتیم...

_شیوار!

_چی؟!!!

_اسمشو شیوار بزار!

شیوار نام شیری نایاب و دست نیافتنی که بسیار قدرتمنده و سرآمده

تمامیه موجوداته !!



طالع این پسر روشنه و این اسم ، برازنده ترین اسمیه براش...

شیوار ! شیوار !



شیوار در بزرگسالی

چند بار زیر لب این اسمو زمزمه کردم...

سریع آذرخش عصبی و اخم کرده گفت ؛

_لازم نکرده تو نام براش انتخاب کنی جادوگر !

ما خودمون نامی در خور شاهزاده خون آشامها انتخاب میکنیم...!!!

در کمال تعجب از این اسم خوشم اومده بود پس گفتم ؛

_همین اسمو براش انتخاب میکنیم !

_اما بانو_____

_همین که گفتم آذرخش !

در ضمن من دیگه نه همسره دیاکو ام و نه ملکه خون آشامها !



و همچنین پسره منم شاهزاده خون آشام‌ها نیست...!!

آذرخش مبهوت و با دهنی باز نگاه میکرد...

_دیگه ام هیچوقت اینجا نیا!

همه چیز با کاری که دیاکو در حق من انجام داد تموم شد!

آذرخش فوراً جواب داد؛

_اما بانوی من همه چیز اونطوری که شما فکر میکنین نیست!

عصبی و شاکی غریدم؛

_تمومش کن آذرخش!

اینقدر از اربابه خیانتکارت دفاع نکن!!

چیزی که نباید می دیدم و دیدم...

لطفاً از اینجا برو !!

آذرخش ناراحت و متاثر به سرعت از جلوی چشمام رفت...

لعنتی !...همش اون لحظه بوسه دیاکو به پیشونیه اون زن عوضی
جلوی چشمام میاد...

صدای مدوسا که داشت بهم نزدیک میشد رو شنیدم...

_خیلی تند رفتی...شاید واقعا چیزایی باشه که ندونی...

من احساسی که داریو میفهمم اما ____

بی توجه به حرفش گفتم ؛

_چرا بچه ای رو بدنیا آوردی که پدرش دشمنته؟!!

صدای نفسایی که عمیق میکشید و شنیدم...بعد از چند دقیقه گرفته
گفت ؛

_من اگه بی رحم و سنگدلم ، اگه موجودات زیادی و کشتم ، اگه از
دیاکو متنفرم باشم ولی هیچوقت دلم نمیومد
به بچه ای آسیب برسونم !

چون خودم قرن ها در حسرت آغوش بچه خودم سوختم و خاکستر
شدم...

لحظه ای دلم برای این زن جادوگره حسرت زده سوخت...حتی
تصورشم دردناک بود...

_اگه روزی بفهمی بچت زنده اس چیکار می کنی؟!!!

_با اینکه این رویایی محاله اما اگه هم همچین چیزی ممکن بود دیگه حسرتی نداشتم!...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم...

چطور بهش میگفتم پسر زنده اس و اون آذرخشه؟!!!

و اگه آذرخش میفهمید چه اتفاقی میوفتاد؟!!

سه ماه از زایمانم می گذشت دوباره برگشته بودم به تمریناتم اینبار مبارزه با شمشیر و تیراندازی رو باید یاد می گرفتم...



شیوار روز به روز بیشتر رشد میکرد...

بطوری که متعجب شدم ، تو سه ماهگی مانده بچه های دوساله بود...

یه گوشه می نشست و مبارزه کردن منو گایا رو نگاه میکرد و دست
میزد و می خندید...

و من از این رفتارش غرق در خوشی و قوت قلب میشدم....!

مدوسا می گفت بچه ای که از خون زاده بشه رشدش سریعتره !!!

و هراز گاهی بهش از خون خودم خون میدادم بخوره...!!

موهایش تا روی شونه اش رسیده و سیاهییه چشماش براق بود...



همش موهای گایارو میکشید بطوری که چندیاری گایا کلافه شده بود
از دستش

و شیوار از خنده غش میکرد...

هنوز هیچ کلمه ای نمیتونست حرف بزنه...گاهی چنان اخم میکرد که
منو یاده دیاکو مینداخت...

با اینکه دلم براش تنگ شده اما
دیگه نمی‌خوام فکرمو درگیرش کنم من نباید ضعیف و ناتوان بشم...

دلم از همه گرفته بود از برادرم ، پدرم
دوستانم که خیلی زود منو فراموش کرده بودن...

و نتیجه اش این شده که من الان ماهاست به کسی که ازش بیزارم و
مادرمو کشته و به خودم بارها آسیب زده پناه آوردم...!

همراه با گایا و زیر نظر مدوسا تمرین مبارزه با شمشیر رو انجام
میدادم...

گایا اصلا مراعات نمی کرد و واقعی باهام می جنگید...
البته شمشیرهامون چوبی بود ولی قدرت ضربه هاش دردآور بود...

نفس نفس زنان و شمشیر چوبی بدست دوزانو رو زمین افتادم...

_مرسده بلند شو!

اگه الان با این ضربه های کوچیک زمین بخوری بعدها تو میدون نبرد
مقابل دشمن



خیلی زود نابود میشی !!

حرصی نگاهش کردم...ضربه های کوچیک؟؟!!!

بلند شدمو شمشیره چوبی رو محکم با هر دو دستم گرفتم و به
سمتش حمله کردم...

هر ضربه ای که میزدم با مهارت دفع میکرد...
یه لحظه در حرکتی قافلگیرانه ضربه ای با زانو به وسط پاش زدم که
خم شده و رنگش کبود شد...

و شمشیر روی گردنش گذاشتمو گفتم ؛

__شکست خوردی !!

ولی هنوز حرفم تموم نشده بود که یهو ساق یکی از پاهامو گرفتو
زمینم زد

و روی سینه ام نشست...

شمشیر روی گردنم گذاشت و گفت ؛

یه لحظه غفلت باعث کشته شدنم میشه !!

خواستم حرفی بزنم که صدای جیغ و غرش شیوار بلند شد برگشتیم
سمتش

که دیدم شیوار عصبانی و اخم کرده

به گایا زل زده !!!

فورا گایا از روی سینه ام بلند شد...

و من به سمت پسریم رفتم بغلش کردم و گفتم ؛

_عزیز دلم چیزی نیست!...

من خوبم آرام باش!...

میوسیدمش...نوازشش میکردم...

سرشو تو موهام فرو کرده و نفس می کشید...

لبخندی زدم اینکارش منو یاده دیاکو مینداخت...

خودش که نیست ولی حالا من یه نسخه کوچیک شده از دیاکو رو
داشتم...



«راوی»

بعد از فرمانروا دیاکو در مراسم ازدواج و تاج گذاری با میا از طریق پیوند ابدی که با مرسته حالش بد شد ، میا رسماً ملکه خون آشامها شد ولی مراسم ازدواج صورت نگرفت...

میا با اینکه به هدفش که دوباره ملکه شدن تمامی موجودات بود رسید اما از اینکه همسره فرمانروا نشد از خشم و حرص عصبانی شده بود...

بعد از دنیا اومدن شاهزاده خون آشامها حال فرمانروا هم به حالت اولیه برگشت ولی فرمانروا دیاکو پی برده بود که این حال بدش و دردکشیدنش به مرسته مرتبطه !...



ملکه میا وقتی دید که حال دیاکو بهتر شده ازش خواست که به ادامه
مراسم

برگردن اما دیاکو دیگه قبول نکرد و گفت که همین دیگه جایگاه
ملکه خالی نیست
کافیه !!!

ملکه میا از کینه و نفرت به خودش می پیچید...!

از اون روز به بعد دیاکو دوباره پایین و اطراف اون صخره رو بررسی
کرد....

تا شاید نشونی از مرسته پیدا کنه...

تصمیم گرفت اینبار بطور مخفیانه دنبالش بگرده بنابراین از آذرخش
خواست تا با آران ملاقاتی رو ترتیب بده...!



باید به قصر آسمانی می‌رفت و مستقیماً

از خدایگان هادریان تقاضا میکرد تا مکان مرسده رو بهش نشون بده

!!!

طاقتش برای لمس و بوی تن زنی که بی نهایت عاشقش بود رفته

بود...

ملکه میا دوباره کم کم ظلم و ستمشو شروع کرده بود...!

اول از همه خدمتکارانی که خوشش نمیومد رو اخراج و دخترانی که

زیر نظر و اطاعت خودش بودن رو جایگزین میکرد...



و تنبیه کردن بعضی از نگهبانان و اعمال خشونت در رابطه با ندیمه ها
و بد رفتارهایی که با همه داشت باعث شده بود تا ازش وحشت داشته
باشن...!!!

ملکه میا تصمیم گرفته بود تا هر طور شده فرمانروای خون آشامها رو
اغوا کرده و اینو به سمت خودش بکشونه...!

هر روز با بسیاری از ندیمه هاش و نگهبانان به قلمرو و در بین خون
آشامها
رفت و آمد میکرد...

هر کسی که باهاش مخالفت میکرد و از بین میبرد و یا به سختی
شکنجه میکرد...

بنابراین خیلی زود در بین اهالی قلمرو به خونخوار بودن معروف
شد...!



وقتی جاسوس ها این اتفاقات رو برای آذرخش آوردن ، آذرخش از
شدت شوک و

خشم به سراغش رفت...

از این شوکه بود که چطور تحت تاثیر نفوذ ذهنیه فرمانروا بوده این
کارها رو انجام داده...

اما یه لحظه شکی ناشناخته به ذهنش راه یافت... آذرخش از اول به
این دختره انسان اعتماد نداشت و به همین دلیل
از ملاقات باهاش صرفنظر کرد...

چرا که حافظه آذرخش پر شده بود از مکان مرسده و شاهزاده خون
آشامها!

آذرخش بسیار زیرک و محافظه کار بود

و به هیچکس جز اربابش اعتماد نداشت...!!

پس با خودش فکر کرد که باید این ملکه قلابی رو بطور نامحسوس
زیر نظر می گرفت تا سر از کارش دریاره !

برای شروع از جاسوسانش خواست تا به محل زندگیه لیا(ملکه میا)
بروند و درباره اش خوب تحقیق کنند...

«مرسده»



مهارت شمشیر زدنم خیلی بهتر شده بود

بطوری که در نبردی با شمشیرهای واقعی که با گایا داشتم با اینکه
جراحت های زیادی برداشته بودم تونستم شکستش بدمو شمشیر
روی گردنش بزارم...

شیوار روی پوستهای خرسی که گایا شکار کرده و آورده بود
خوابوندم...

حالا نوبت به یادگیریه تیراندازی بود...

مدوسا کمانی از جنس چوب گردو به دستم داد که سنگین بود برام...

و خودشم پشت سرم ایستاده و گفت ؛

__پاهات رو به عرض شونه باز و روی هدفت تمرکز کن...!



دستم می‌لرزید که دستشو زیر دستم گذاشت و کمی تنظیمش کرد و
ادامه داد ؛

_حواست به آرنجت باشه...خب!...حالا پرتاپ کن !

هدف‌گیری کردم و با کمی مکث پرتاب کردم اما به بیرون از هدف
اصابت کردم...

_مایوس نشو !

دوباره و دوباره تمرین کن... اینقدر که حتی بتونی چشم بسته هم
تیراندازی کنی!!!

متعجب ابرو هام بالا پرید و جواب دادم ؛

_با چشمهای بسته چطور هدفو بینم؟!!!



_وقتی مهارت تیراندازیت بالا بره ناخودآگاه با چشمانه بسته هم تیر
رو به هدف میزنی!

بی حواس پرسیدم؛

_تو تا حالا چشم بسته تیراندازی کردی؟!!!

نیشخندب بهم زد و کمان رو ازم گرفته و تیری درونش گذاشت وقتی
با زاویه خوب و بدون ذره ای لرزش هدف گیری کرد چشماشو بست
و تیرو رها کرد...

با حیرت به تیری نگاه کردم که با قدرت به هدف اصابت کرده و از
اون طرف هدف گیری بیرون زده بود...!

با غرو بهم گفت؛

__باید اینطوری تیراندازی کنی !

زیر لب ایشی گفته و کمانو ازش گرفتم

شروع کردم به تمرین...

بعد از ساعتها تمرین تیراندازی با بدنی خیس از عرق کناره پسر

شیوار دراز کشیدم...

مدوسا گفته بود نباید خارج از غار وارد آب بشم چون من دختره

خدای آب هوروش هستم...

از این طریق مکان من لو میره و فعلا زمانش نرسیده همه از زنده

بودنم باخبر بشن...

چشمامو بستم سعی کردم لحظه ای کوتاه بخوابم...

از وقتی خون آشام شدم مدت زمان خوابیدنم خیلی کم شده بود
شاید در حد یکی دو ساعت شبانه...!!

به صورت غرق در خوابه پسر زل زدم

گذشته ام و اتفاقاتی که برام افتاده بود رو مرور میکردم...

چطور شد که به اینجا رسیدم؟؟؟

دلتنگ آدمایی بودم که دیگه هیچوقت نمی بینمشون...!

دلتنگ زنی که مادرانه هاشو بی منت خرج کرد ، دلتنگ رفیقی که
تازه داشتم باهاش معنای دوستی و رفاقت رو تجربه میکردم حتی
دلتنگ پرورشگاهی که ازش خوشم نمیومد!!!



فکر میکردم عاشقه مهردادم اما بعد از مرگش فهمیدم که همش یه
حس وابستگی بوده نه عشق و علاقه !

اومدم به این زمان دوستای جدیدی پیدا کردم ، سختی های زیادی
کشیدم...

جنگیدم ، بارها توسط مدوسا آسیب های جدی دیدم اما هر بار دوباره
به زندگی برگشتم...

سرسخت تر از قبل در کنار دوستانم جنگیدم...!!

تو این راه عشق واقعی رو تجربه کردم
عشقی که با بند بند وجودم خو گرفته...

با عشقم ازدواج کردم...فکر میکردم خوشبخت ترین دختر دنیام !



اما انگار سرنوشت قرار نبود روی خوش بهم نشون بده...!

ملکه میا در توطئه ای حساب شده منو

کنار زد و خودش الان ملکه خون آشام‌هاست...

فکر میکردم کسی که اینقدر عاشقشم به همون اندازه اونم عاشقمه

ولی بازم مثل همیشه این من بودم که اشتباه میکردم...

کسی که در عرض چند ماه منو فراموش و با زنی که مسبب آوارگیه

منه ازدواج کرده...!!!

تازه دارم یاده این جمله میا میوفتم که لحظات آخر بهم گفت ؛

"دیاکو هیچوقت عاشقت نبوده..."



اون زنیکه راست می گفت...

دیاکو فقط یکی رو میخواست که طلسمشو بشکنه اون بی احساس
ترین و بی تفاوت ترین مردیه که دیدم...!!

در اوج شکست و یأس سرنوشت
معجزه ای بهم نشون داد که تسلاي قلبم بود...

و اون پسر شيوار بود!

اميدوارم وقتی عاشق شد قلبه عشقشو
هیچوقت نشکنه...!!!!

«راوی»

ملکه میا مکان آگاتار رو پیدا کرده بود و
میخواست با بیدار کردنش دوباره موجوداتی دورگه خلق کنه...

ارتشی از موجودات ماورایی!

بنابراین لباس مبدل پوشیده و مخفیانه همراه با یکی دختران باکره
نیمه شب از قلمرو خون آشامها خارج شد...



خارج از قلمرو خون آشام‌ها در منطقه ای بیابونی پورتالی باز کرده و
واردش شدن...

میدون انرژی پورتال به حدی بالا بود که
اگه در قلمرو خون آشام‌ها این کارو میکرد
مخصوص در قصر دیاکو و آذرخش متوجه میشدن...!

پس باید حتما از قلمرو خارج میشد...

و به معبد آگاتار که در زیر یخ‌های سرزمین برفی بود پا گذاشتن...

جایی تاریک و تار عنکبوت بسته که روزگاری معبدی مقدس برای
ستایش آگاتار توسط شاگردانش بود...

ملکه میا آتیشی تو کف دستش روشن کرد و در راهروهای پیچ در

پیچ معبد

به راه افتادن...

بعد از چند دقیقه پیش رفتن در دل تاریکی و راهروها به پشت دری
بزرگ رسیدن جایی که قبلاً مرسته و دوستانش
به اونجا اومده بودن...!!

از در نیمه باز وارده تالار اصلی جایی که آگاتار و عده‌ای از شاگردانش
به سنگ تبدیل شده بودن...

خدمتکاره باکره ای که تحت تاثیر جادوی سیاهه میا قرار گرفته بود
جلوی مجسمه آگاتار زانو زده و میا با خوندن ورد و طلسمی گلوی
خدمتکاره باکره رو برید....

خونشو هم به مجسمه آگاتار پاشید و هم به روی شاگردانش !
و جنازه دخترک رو گوشه ای پرت کرد...

بعد از چند دقیقه مجسمه ها شروع به تگون خوردن کرده و
طلسمشون شکسته شد...

همگی لخت و عور بودن آگاتار با دیدن ملکه میا شوکه جلوش به
حالت سجده به خاک افتاده و بقیه شاگردانش به پیروی از استادشون
در برابر میا به خاک افتاده
و ملکه رو ستایش کردن...

آگاتار موجودی فضایی که از سیاره محل سکونتش طرد شده و به
زمین اومده بود...

شبییه انسانها بود اما خیلی هوشمندتر از انسانها ، پوست بدنش بیش از
حد سفید بود و هیچ مویی روی بدنش نبود...



آگاتار قیافه ای ترسناک و ناهنجار داشت و شاگردانشم از موجوداتی
بودن که خودش خلق کرده بود...

براحتی دی ان ای هر موجودی رو که میخواست دستکاری و
موجودی جدید خلق میکرد...

بعد از بیدار شدن و ادای احترام به ملکه میا شاگردانش به سمت جسد
دختری که قربانی شد حمله کرده و شروع کردن به خوردنش !

ملکه میا رو به آگاتار گفت ؛

_ به پاس این لطفی که بهت کردم ازت می خوام بطور مخفیانه ارتشی
از موجودات ماورایی برام بسازی !

هر چی تعدادشون بیشتر باشه بهتره...!

ارتشی بساز که کسی توان مقابله باهاش رو نداشته باشه...

آگاتار سری خم کرده و جواب داد ؛

_آگاتار تا ابد فرمانبردار و مطیع شماست سرورم !

فرمان شما اطاعت میشه !...

فقط من به تعداد زیادی از گونه های مختلف دارم...

_تو این زمان هفت قلمرو وجود داره که هر قلمرو تحت حاکمیت یه

گونه از موجوداته...!!

خون آشام ها ، الفها ، پریان دریایی ، پریان جنگلی ، انسانها ، کوتوله

ها و گرگینه ها...

که همه تحت فرمانروایی خون آشام ها که پادشاهشون خون آشامی

قدرتمند به نام دیاکو !

و بعد نیشخندی زده و ادامه داد ؛

_منم ملکه تمامیه قلمروها !

البته به تازگی و به سختی تونستم بار دیگه حکومت رو بدست بگیرم...

آگاتار شوکه و مبهوت از چیزایی که شنیده بود گفت ؛

_پس خدایان چی...اونای دیگه وجود ندارن؟!!!

پرنفرت زمزمه کرد ؛

_وجود دارن البته هنوز !



«دیاکو»

تو این چند روز اون صخره نفرت انگیز رو بارها وجب به وجب گشته
بودم ولی هیچ ردی از مرسته پیدا نکرده بودم...

بالای صخره ایستاده و به پایین نگاه میکردم ، ارتفاعش خیلی زیاد
بود...

این دره عمیق قدمتی چند هزار ساله داشت که داستان های زیادی در
موردش ساخته شده...!

گفته شده از اینجا به عنوان یه قتلگاه استفاده می شده ، اطراف صخره
پر از جمجمه انسانهاست...!

اگه از صخره پرت شده پایین پس چرا هیچ ردی ازش نیست...؟؟!!

خیلی عجیب بود انگاری بین زمین و آسمون محو شده بود...

درسته که مرسته توانایی پرواز داره اما

با تمرین و تکرار نمیتونسته پرواز کرده باشه ، از اون گذشته حتی اگه پروازم کرده باشه کجا رفته که اثری ازش نیست...؟؟؟

مرسته بدون کمک از کسی جایی رو بلد نیست... مطمئنم یه نفر بهش کمک کرده و نجاتش داده اما اون کیه...؟؟!!

فکره اینکه یه مرد نجاتش داده باشه خونمو به جوش میاره تمامه وجودم از خشم و حسادت میترکه !



ناگهان بویی به مشام رسید بویی که ماها در حسرتش سوخته
بودم....

شوکه و هیجان زده هوای بیشتری بو کشیدم...
نفسای عمیقی که تمامه وجودمو پر کرده بود...

دیگه مطمئن شدم که این بو متعلق به مرسته اس!
شروع کردم به پیدا کردن منشا بو، اینقدر بو کشیدم تا رسیدم به
آبشاره بزرگ و خروشانى!...

چرا قبلاً به اینجا نیومده بودم...؟!!!!

بوی تن مرسده از اطراف این آبشار به مشام میرسه.. اولش فکر
کردم پشت آبشار غاری مخفی وجود داره اما وقتی
پشت آبشار رو بررسی کردم هیچی جز صخره نبود...

هول شده و به سرعت به همه جای صخره دست می کشیدم اما هیچی
نبود...

عصبانی و دلتنگ از دوری دختری که تمامه وجودم بود فریاد میزد و
محکم به سنگها میکوبیدم ؛

_تو کجایی؟...کجایی که بوی تنت همه جا هست ولی خودت
نیستی...؟؟؟!!

کجایی که بینی از دوریت خاکستر شدم...!؟

ماهست دارم از نبودنت جون میدم !...



بی انصاف خودتو بهم نشون بده!...

پیشونیمو به صخره تکیه داده و

ناتوان و درمونده اشکام با قطرات آب که بهم شلاق میزد قاطی شده
بود...

چه کسی باورش میشد فرمانروای مقتدر و سرسخت خون آشام‌ها
اینطوری از دوریه همسرش عاجز و درهم شکسته شده...

این دختر چه بلایی سرم آورده بود که از نبودنش به جنون رسیده
بودم...؟

چطور و چه زمانی تمامیت قلب و روحمو به تصرف خودش درآورده
بود...؟!!!

من هر طور شده پیدات میکنم!...



وقتی پیدات کردم جوری به خودم زنجیرت میکنم که نتونی به اندازه
یه نفس بیشتر ازم فاصله بگیری !!!

بنابراین مصمم تر از قبل بلند شدم و به این فکر کردم بویی که فقط
مخصوص تن مرسته اس چرا باید اینجا باشه ولی خودش اثری ازش
نیست...؟؟!!!

اینجا مکانی مرموز و اسرار آمیزی بود که کمتر کسی از تاریخچه اش
اطلاع داشت...

پس باید تو کتابخونه و در بین کتابها و دست نوشته های قدیمی و
باستانی چیزی در موردش نوشته شده باشه...

با این فکر نوره امیدی تو قلبم روشن شده و سریع به سمت قصر طی
الارض کردم...!



«مرسده»

مدوسا خیلی سختگیر بود ، اگه این زن جادوگرو نمی شناختم میگفتم
یه استاده تمام عیاره اما حیف که کارهایی که در گذشته انجام داده
بود نمیتونست ذهنیت منو نسبت بهش تغییر بده...!

این زن عجبوبه ای بود ، حیرتم وقتی به اوج رسید که وقتی داشتم
تیراندازی میکردم و خطا می رفتم ناامید و کلافه از یادگیری شدم...

که یکدفعه اومد کنارمو گفت ؛



_تو باید اینقدر مهارت تیراندازیت بالا بره که بدون کمان هم بتونی
تیر یا نیزه پرتاب کنی !

متعجب و گنگ پرسیدم ؛

_من بدون کمان چطوری تیراندازی کنم؟!!!

ناگهان تیری از زمین برداشت و بدون اینکه بذاره داخل کمان با
سرعتی باورنکردنی پرتابش کرد که دقیقا به هدف برخورد کرد...

چشمام گشاده شده بود از حیرت و مهارتی که داشت...

این جادوگر اگه مهارت و توانایی هاشو در راه درست بکار میبرد قطعا
از بهترین فرماندهان نظامی محسوب میشد...

اینقدر فشرده تمرین تیراندازی میکردم که از کف دستام کف
میچکید ولی پیشرفت چشمگیری داشتم...

مثلاً سرعت تیراندازیم خیلی بالا رفته بود و دیگه تیرو به بیرون پرت
نمی‌کردم

اما به هدفیم که میخواستم نمیزدم...

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که یهو یادم افتاد که صدایی از شیوار
نمیاد...

برگشتم پشت سرم دیدم نیست ، اطرافمو نگاه کردم بازم نبود...

وحشت زده تیر و کمان رو انداختم و دیوونه وار جای جای غار رو
گشتم حتی چند بار صداش زدم ولی اثری ازش نبود...

نگران و ترسیده رو به مدوسا گفتم ؛

_شیوار پسر ، هر چی دنبالش میگردم نیست !...

مدوسا متعجب پرسید ؛

_خوب همه جا رو گشتی !!!؟

عصبی فریاد زدم ؛

_مگه این غار لعنتی چقدر بزرگه که یه بچه توش گم بشه...؟

سریع گوی سیاهش رو از جایگاهش برداشت و با دست کشیدن
روش گوی تصاویری از شیوار رو نشون میداد که از ورودی غار
داشت بیرون میرفت...



شيوار خيلى زود راه رفتن رو ياد گرفت
که اينم از خاصيت خون آشام بودنش بود...

مدوسا متحير و مبهوت زمزمه کرد ؛

اين امکان نداره !...

کسى به غير از من و گاىا نميتونه طلسم ورودى غار رو بشکند و از
فضاى خلا خارج بشه !!!

گوى تا اونجاى نشون داد که شيوار از غار خارج شد و براحتى و بدون
اينکه تو آب بيوفته وارد جنگل شد که اينجا گوى ، سياه شد و ديگه
چيزيو نشون نداد...

جنون زده و آشفته گفتم ؛

_کجا رفت؟...چرا گوی چیزی از مکانش نشون نداد...!!!

مدوسا که خشکش زده و به گوشه ای زل زده بود بازوهاشو محکم
گرفتم و تکون دادم...

_یه کاری بکن چرا خشکت زده ، پسر من اون بیرونه ممکنه بلایی
سرش بیاد...

اون هنوز خیلی کوچیکه !!!

ناگهان برگشت سمت من و گفت ؛

_نگران نباش!...جاش امنه !



گیج و گنگ به مدوسای متفکر خیره شده بودم نمیدونستم منظورش
از این که جای پسر امنه چیه بنابراین بی طاقت پرسیدم ؛

_منظورت چیه که نگرانش نباشم؟!!!

پسره من شیوار کجاست...؟؟؟

مدوسا بعد از چند لحظه مکث گفت ؛

_علاوه بر هفت قلمرو که تحت حاکمیت فرمانروای خون آشامهاست
، یه قلمرو دیگه ام وجود داره که از دید تمامی موجودات خودشون
رو پنهان میکنن !



و زیر سلطه هیچ فرمانروایی نبوده و نیستن ، این گونه از موجودات
بشدت قدرتمند و سرآمد تمامی حیوانات هستن...

و فقط به مسایل و مشکلات قلمرو خودشون رسیدگی میکنن ، آخرین
باری که یکی از اونا دیده شد هزار سال پیش بود...

تعداد انگشت شماری از وجودشون آگاه هستن...!

کلافه پرسیدم ؛

_اونا مگه چجور موجوداتی هستن...اصلا اینا چه ربطی به گم شدن
پسرم داره...؟؟!!

تو چشمام خیره شد و جواب داد ؛

_قلمرو شیرهای سفید بالدار !

و پسره تو وارده قلمروشون شده !!

وحشت زده و در حالی که به لکنت افتاده بودم گفتم ؛

_شی..ر...سفید...پسرم...

لعنتی اونا هر لحظه ممکنه پسرمو شکار کنند اون یه بچه کوچیکه فقط

اونوقت تو میگی جاش امنه بین یه گله شیر !!!

_درسته که درنده خو و نیرومند هستن اما رهبر شیرها به هیچ وجه به

بی گناهان آسیبی نمیزنه...

حتی اگه اون موجود بی اجازه وارد قلمرو اش شده باشه البته اون

نیرویی داره که درون موجودات رو می تونه ببینه

و مشخص میشه کی روحش سیاهه و چه کسی پاک و معصومه !...



درمونده و عاجز گفتم ؛

_اصلا چطور از طلسم غار عبور کرده و وارده قلمرو شیرها شده...؟؟!!!

مکت مدوسا کمی طولانی شد که فریاد زدم ؛

_شنیدی چی گفتم !

میگم چطور ممکنه یه بچه کوچیک تونسته از این مکان خلا عبور
کنه _____

حرفمو قطع کرده و جواب داد ؛

_بخاطره اینکه پسرتم مثل خودت یه برگزیده بدنیا اومده !...!

قیافه شوکه و مبهوت منو که دید ادامه داد ؛



_زمانی که دنیا اومد و لمسش کردم از آینده اش الهاماتی بهم شد...

شیوار که جوونی بسیار زیبا و قدرتمند شده بود و پشت آخرش ارتش
بزرگی از شیرهای سفید بالدار قرار داشت !!

البته شیوار همین الانم قدرتشو ثابت کرده که تونسته وارده قلمروئه
ممنوعه شیرها بشه....

با اینکه از نگرانیم کم شده بود اما بازم گفتم ؛

_ ما بریم سراغش باید پسرمو برگردونم من نمیتونم دوری ازشو
تحمل کنم !

نگاه کجی بهم انداخت و جواب داد ؛



ما نمی‌تونیم وارد قلمروشون بشیم

چون من یه جادوگرم اجازه ورود به قلمروشون رو ندارم !!

رهبره شیرهای بالدار خودش شیوار رو برمیگردونه نگران نباش !

ولی من ...

دلم آرام و قرار نداشتم از دوری پسر

میخواستم دوباره اصرار کنم که با صدای فریاده کسی که قلبمو زخمی

کرده بود

از جا پریدم...



تمامه وجودم از صدای فریاده عاجزانه و درمونده دیاکو لرزید...

مدوسا هم از صدای فریاد های دیاکو متعجب و شوکه شده بود...

تمامه نگاهم چشم شده و به دیاکویی خیره شده بودم که داشت با
مشتاش به صخره سنگی میکوبید...

مسخ شده جلوتر رفتم تا جایی که فقط یه لایه شیشه ای بینمون قرار
گرفته بود

لایه ای که من اونو می دیدم اما اون نه صدامو میشنید و نه منو میدید...

چونه ام لرزید ، چشمام پر اشک و جلوی دیدمو تار کرده بود...

دست لرزونمو روی لایه شیشه ای و مقابل دست دیاکو گذاشتمو به ناله
های درمونده اش گوش میدادم...



وقتی به این جای حرفش که گفت ماهاست دارم از نبودنت جون میدم
شنیدم دوزانو رو زمین افتاده و گریه آمون ازم بریده بود...!!

این مرد خون آشام شکسته و ناتوان ، همون مرد مقتدر و با هیبت ،
مردی که قدرت مطلق تمامه قلمروها بود نبود !!

دیاکوی سرسخت و محکم کجا این دیاکویی که اینطوری از سره
دلتنگی فریاد میزد کجا !

صدای متعجب مدوسا رو جایی نزدیکم شنیدم ؛

_با اینکه قرن هاس که از این خون آشام متنفرم اما عادت کردم اونو
تو اوج قدرت و اقتدار بینم و اینطور ضعیف دیدنش برام خوشایند
نیست...

این مرد بطرزه دیوونه واری عاشقته مرسله !



"تنها نیرویی که به موجوده قدرتمند رو از اوج قدرت و اقتدار به زیر
می‌کشه نیروی عشقه"

شاید مجبور به این ازدواج شده !
نباید زود قضاوت کنی...

بعد با به حسرتی عمیق ادامه داد ؛

_گاهی خیلی زود دیر میشه !

دستشو رو شونه ام گذاشته و گفت ؛

_اون بوی شیوار رو حس کرده چون شیوار بوی تو رو میدید فکر کرده
تو بودی...



جدای از دشمنی و خصومتی که با این مرد خون آشام دارم اما معتقدم
که هیچوقت ازت دست نمی‌کشه !

دیاکو از اون دسته مرداس که خیلی سخت عاشق میشن اما وقتیم که
عاشق

بشن جون و عمرشون رو پای معشوقشون میزارن حتی مرگ هم
نمیتونه اونا رو از هم جدا کنه !

و تو هر چقدرم که بخوای ازش دور بمونی بازم یه جوری بهش
برمیگردی...

نمی‌دونم اثره حرفای مدوسا بود یا دلتنگیه زیاد قلبم محکم تر از قبل
شروع به تپیدن کرد...

«راوی»



فرمانروا دیاکو به این امید که نشونی از مرسده پیدا کنه
سریع به کتابخونه قصر تلپورت کرد...

همه جای کتابخونه رو زیر و رو میکرد تا کتاب یا دست نوشته ای از
تاریخچه پیدایش قلمروها پیدا کنه...

از طرفی مرسده گرفته و غمگین از شنیدن صدای درهم شکسته و
خرد شده دیاکو گوشه ای نشسته و به گوشه ای خیره شده بود...

مدوسا که این حال گرفته مرسده رو دید خطاب بهش گفت ؛

_منم یه زمانی مثل تو معصوم بودم

عاشق همسرم و پسرم بودم !

خنده هام گوش فلک رو گر میکرد...

چنان خوشبخت بودم که آرامشو امنیت رو با بند بند وجودم حس
میکردم...

اما یکباره دنیای آرومی که ساخته بودم جلوی چشمام خاکستر شد!

منم همون روز مردم، اینی که الان روبروی توئه حتی شبیه اون
مدوسایی که بیخیال و آزاد می خندید نیست...

شاید هیچ کس به اندازه من حالی که الان داریو درک نکنه!

منم هم عاشق بودم و هم مادر!!!

مرسده سرش رو پایین انداخت و سعی کرد قطره اشکهایی که به
چشمش هجوم آورده بودن را پس بزنه اما بی فایده بود...

اشک هایی گرم و مزاحم!!



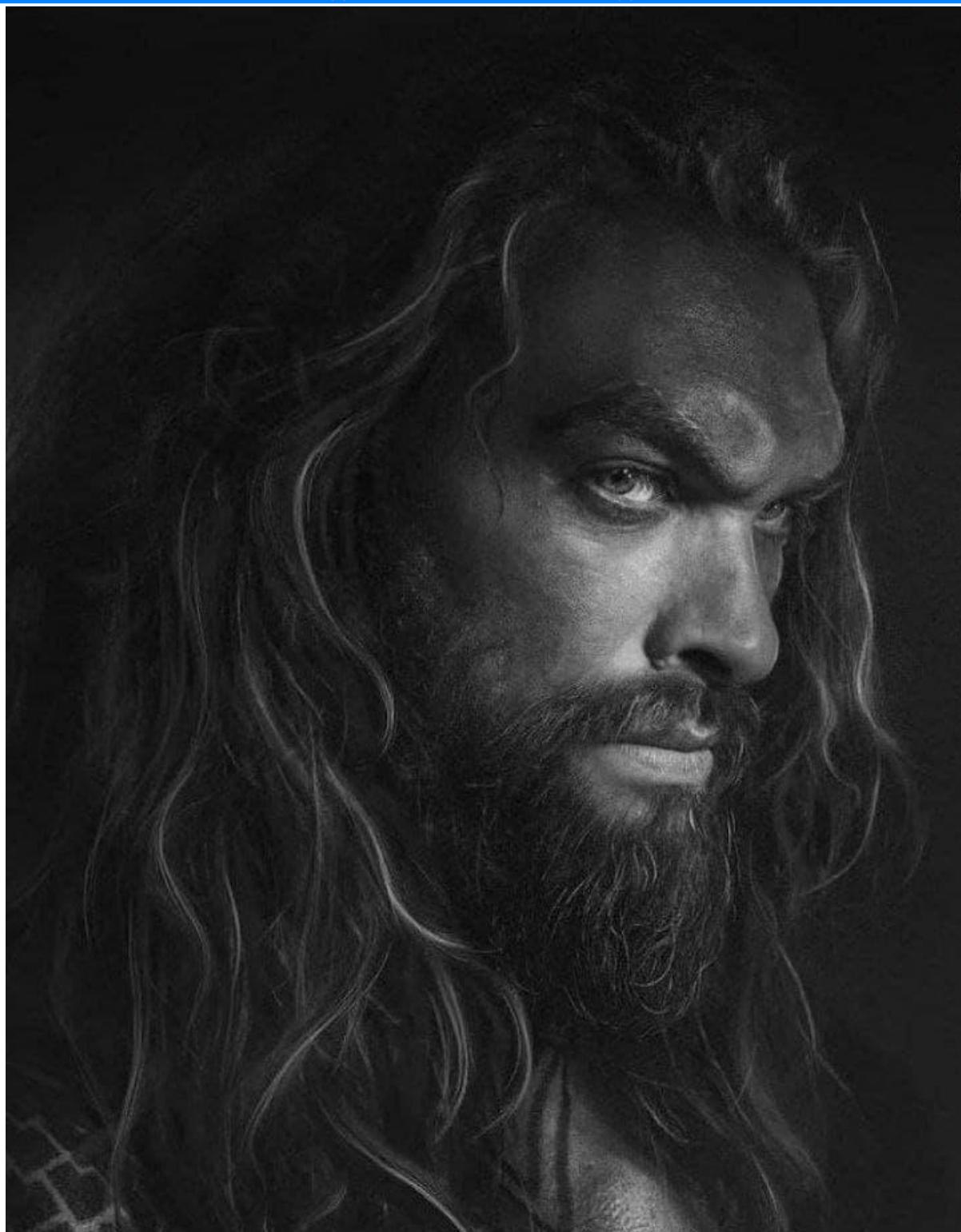
ناگهان با شنیدن غرش بلندی مرسته و مدوسا تگون سختی خوردن...

مدوسا که از چیزی و کسی ترسی نداشت ولی به محض شنیدن صدای
رهبره شیرها گرشاسب رنگش پرید و

هراسی به دلش راه یافت...

مرسته متحیر از این غرش و واکنش مدوسا سریع بلند شد ، فهمیده
بود که این غرش متعلق به رهبره شیرهاست !





گرشاسب رهبر شیرهای سفید بالدار

«مرسده»

متحیر از این غرش سریع بلند شدم که

رو به مدوسای وحشت زده گفتم؛

_طلسم این غار لعنتی رو باز کن!

این حال مدوسا برام عجیب بود...

مدوسای همیشه خونسرد و نترس از غرش یه شیر اینطور رنگش

پریده بود...

رفتم کنارش محکم تکونش دادم که از جا پرید؛

_چه مرگته شده !!!؟



زود باش بیا این طلسمو باز کن دلم بی قراره پسر مه !

دستاشو از هم باز کرد ، وردی زیر لب خوند و اون حصار شیشه‌ای از
بین رفت و من نمی‌دونم چطوری خودمو رسوند بیرون از غار ...

چشمانم از دیدن هیبت شیری تنومند و یکدست سفید که سنگی آبی
وسط پیشونیش بود گشاد شده بود...

بالهایی بزرگ که باز شده در دوطرفش به زیبایی افراشته شده بود...

چنان عظمتی داشت که دهنم باز مونده بود ، تمام تصوراتی که از شیر
داشتم همه رو فراموش کردم و برای اولین بار یه شیر واقعی داشتم
می‌دیدم...

حقیقتا باشکوه و جلال بود !!!



و با دیدن شیوار که پشت رهبر شیرها سوار شده بود انگار جونی دوباره گرفتم...

شیوار هم با دیدنم سریع طی الارض کرد و خودشو پرت کرد تو بغلم...

و با شنیدن کلمه مادر از دهن پسرم قلبم از شوق لبریز شده بود...

میبوسیدمش ، عمیق و پر از دلتنگی بوش میکردم...
همزمان اشکام سرازیر میشد...

یه لحظه چشمم به رهبره شیرها افتاد که زل زده به من تغییر حالت داد

و به مردی با قدی بلند و قوی هیکل تبدیل شد...

اومد نزدیکم قدش از دیاکو کمی بلندتر بود و کمی سرشو خم کرده و گفت ؛

_درود بر ملکه قلمروها!

من گرشاسب رهبر و فرمانروای شیرهای

سفید هستم!

گرشاسب مردی با موها و ریش های بلند ، چشمایی مشکی پر نفوذ و خشن که وقتی بهم خیره میشد انگاری داشت درونمو اسکن میکرد...

هیکل تنومند و عضلات و ماهیچه هاش بیرون زده و پر پیچ و تاب بودن...

لعنتی بوفالویی بود برای خودش !!!



صداش محکم و پر از اعتماد به نفس و اقتدار بود که ناخواسته آدمو
وادار به اطاعت میکرد...

خصوصیات رفتارش خیلی شبیه دیاکو بود اما با این تفاوت که دیاکو
گره کور بین ابروهاش ناگسستنی بود...

سعی کردم صدام لرزش نداشته باشه
و مثل خودش محکم جواب دادم ؛

_درود بر فرمانروای مقتدر شیرها !
از این که نداشتین به پسرم آسیبی برسه
و نگهدارش بودین سپاسگزارم !!

لبخنده محوی زد که چین های ریزی گوشه چشماش خودنمایی
کرد...



__پسره شما رو تقدیر به قلمرو من راهنمایی کرد ، امروز من حافظش
بودم اما یه روزی هم شیوار محافظ و نگهدارنده قلمرو من میشه !!

من آینده روشن و درخشانی براش می بینم...

حالت نگاه کردن فرمانروا گرشاسب اذیت کننده نبود برام اما سنگین
و پر نفوذ بود...

از اون دسته نگاه هایی که تاب نداری مستقیما تو چشمای طرف زل
بزنی...

ولی با این وجود به چشماش خیره شده و بازم تشکر کردم...

از درون خوشحال بودم که پسرمتحدانی به این قدرتمندی داشت...



ناگهان نگاهه گرشاسب سخت و تیره شد و به پشت سرم خیره شد...

متعجب از این تغییر یهویی برگشتم پشت سرم که دیدم مدوسا کنار
آبشار ایستاده و به ما نگاه میکرد...

سریع رو به فرمانروای شیرها گفتم؛

__چیزی برای نگرانی وجود نداره!

__اون یه جادوگره خبیثه!

با تردید و دودلی جواب دادم؛

__ام...خب...درسته که خیلی بدجنس و بیرحمه اما بهش مدیونم!



اون به من و پسر پناه داده ، در حال حاضر تنها جای امن برای ما
همین غاره...

دوباره به چشمام خیره شده و گفت ؛

_به قلمرو من بیاین اونجا شما کاملاً در امانین و هیچ کس جرات
نمیکنه به سرزمین من نفوذ کنه !

_از لطف شما سپاسگزارم اما نمیتونم قبول کنم...

«دیاکو»

با قلبی ضربان گرفته و هیجان زده
تو کتابخونه تلپورت کردم و به سرعت
شروع به جستجو بین کتابهای قدیمی و خاک گرفته کردم...

تمامه کتابخونه رو زیر و رو کردم بهم ریختم ، سریع کتابها رو ورق
میزدم و وقتی چیزی پیدا نمی کردم مینداختمشون گوشه ای...

بلاخره در بین دست نوشته های باستانی
کتابچه ای خاک گرفته و تار عنکبوت بسته



بیرون افتاد...

سریع بلندش کرده و ورق میزد...

دیدمش!

عکس اون آبشار لعنتی رو دیدم!

نوشته هاش بسیار قدیمی و تقریباً ناخوانا بود اما نه برای من!...

با خوندن چیزایی که درباره آبشار نوشته بود چشمم برق میزد از خوشحالی...

میدونستم اون مکان و آبشارش رازی در خودش نهفته داره...

پس غاری پنهان پشت آبشار وجود داره

که در بُعد دیگه ای از زمان قرار داشت...؟!!!!

اصلاً چطور یه مکان باید در خلأ زمانی باشه و چه کسی تو اون غار
پنهان شده...؟؟؟

مطمئنم یا مرسده اونجاست یا هر کسی که باشه نشونی از مرسده
داره...!!

تو همین فکرها بودم که صدای قدم‌های لیا که داشت به سمت
کتابخونه میومد رو شنیدم...

کتاب رو بستم و جایی مخفیش کردم...
که فقط خودم میدونستم...

وقتی لیا رو با لباسی نیمه لخت و موهای باز و جامی از شراب قرمز تو
دستش دیدم اخمامو سخت و محکم توهم کشیدم...

از روزی که ملکه شده بود با اینکه تحت نفوذ ذهنی من بود اما بازم
رفتارش تغییر کرده و همش سعی داشت خودشو به من نزدیک کنه...

عجیبه !

باید راجع به این انسان تحقیق میکردم...

با حالتی عشوه گر و اغواگری به سمت قدم برداشت...

موقع راه رفتن پاهای برهنه اش رو عمدا

در معرض دید قرار میداد...

لب های سرخی ، چشمایی که غلیظ سرمه



کشیده شده بود با اینکه زیباییش دوچندان شده بود اما هیچ حسی رو
در من بیدار نمی کرد...

نگاهش دیگه مظلومانه نبود...!

الان زنی رو می بینم که سعی در تحریک منو داشت...

باید از اول میفهمیدم این دختره انسان

ممکنه واقعا انسان نباشه !

چون موجودی که تحت نفوذ ذهنیه من باشه امکان نداره رفتاری غیر
از اون چیزی که من بهش تلقین کردم انجام بده !!

در فاصله یه قدمیم ایستاد و با لحنی کشیده و نازدار گفت ؛

_سرورم ! براتون جام شراب آوردم !



جام رو مقابلم گرفت اما من با انزجار جام شرابو محکم پرت کردم
گوشه ای و خشن بازو شو گرفته گفتم ؛

_این طور لباس پوشیدن مناسب ملکه قلمروها نیست !

اینجا پر از نگهبان و خدمتکارای مرده !

گمشو برو سر و وضعتو درست کن...

قلمروها ملکه ای باوقار و نجیب می خوان نه یه دلک !!!

و هلش دادم به بیرون از کتابخونه و گذاشتمش پشت در...!

صورتش خیس از اشک و ترس سرخ شده بود...

دختره مظلوم نما !!!

باید بفهمم دقیقا کیه و چرا بطور کامل تحت نفوذم قرار نگرفته...



حتی اگه هزاران و زیباترین دختران هم می دیدم برام مهم نبودن و
زیبایی شون به چشمم نمیومدن...

این قلب و روح فقط خواهان یه نفره
یه نفر که تمامه منو به تاراج برده و لحظه ای فکرش از ذهنم پاک
نمیشد...

«راوی»

ملکه میا عصبانی و برافروخته به اتاقش برگشته و شیشه شراب رو
محکم رو زمین کوبید که به هزاران تیکه تبدیل شد...



از حرص و حسادت موهای سرشو میکشید و وسایل اتاقشو بهم
ریخت...

همون جا سوگند خورد که احساسی که به دیاکو داشت رو از بین
ببره...!

ملکه میا زنی حریص ، تشنه قدرت
و خواهان کشتار و خونریزی بود!...

بنابراین بطور کاملاً مخفیانه و به بهانه های مختلف عده ای خدمتکاران
و از گونه های دیگه برای آگاتار می فرستاد...

ساختن ارتشی عظیم از موجودات عجیب الخلقه !!!

اما خبر نداشت که تحت نظره آذرخش و جاسوسانش قرار داشت...

در طرف دیگه جاسوسانه آذرخش بعد از روزها تحقیق و تفحص و طبق آدرسی که قبلاً لیا داده بود با دهکده ای متروکه و سوخته مواجه شدند...

ولی وقتی بطور کامل اون منطقه رو بررسی کردن یکی دوتا جنازه پیدا کردن که دقیقاً مشابه جنازه های تو سرداب قصر بودن...

خشک شده ، سیاه و چروکیده !!

فورا این خبر رو به آذرخش رسوندن...

و آذرخش هم با شنیدن این اتفاق بیشتر از قبل نسبت به ملکه لیا بدبین و مشکوک شد...



بخاطر همین تصمیم گرفت به این بهانه هم این موضوع رو با مرسته
در میون بذاره و هم فرمانروای آینده خون آشامها رو ببینه !!!

پس سریع به ورودیه غار طی الارض کرد...

اما لحظه آخر دیاکو شاهد این شتابزدگی شد و متعجب از اینکه چی
شده که آذرخش اینقدر با عجله طی الارض کرد؟!!!

«راوی»

آذرخش سریع به ورودی غار طی الارض کرد از زیر آبشار رد شد و
محکم مشتاشو به صخره سنگی میزد تا ورودی رو باز کنن...

مدوسا با دیدن اینکه دوباره این خون آشامه از خود راضی اینجا اومده
عصبانی و خشمگین شد...



مرسده هم که مشغول تمرین تیراندازی بود متوجه اومدن آذرخش شد و وقتی که دید مدوسا از حضورش ناخشنود و عصبانیه محکم و جدی گفت ؛

_هرگز حتی به فکرتم خطور نکنه که بخوای به آذرخش آسیب بزنی !

مدوسا با چشمانی ریز شده و مشکوک جواب داد ؛

_چرا اینقدر ازش دفاع میکنی؟!!!

اگه عشق و علاقه ات به دیاکو رو ندیده بودم میگفتم حتما عاشقشی !!!

مرسده با خودش فکر کرد که

مدوسا ممکن بود به آذرخش ، پسر خودش آسیب بزنه باید میفهمید !

بنابراین گفت ؛



بعدا برات توضیح میدم علتشو الان بزار بیاد داخل !

با مکث بعد از چند دقیقه وردی خوند و دستاشو تو هوا تگون داد و
ورودی غار باز شده و آذرخش وارده شد...

اخم کرده و عصبی خواست چیزی بگه که با دیدن شیوار که خوابیده
بود مبهوت بهش زل زد...

نفس آذرخش با دیدن پسر بچه ای زیبا و خوش رو در سینه اش
حبس شود...

پسری که فرمانروای آینده خون آشامهای اصیل بود !

به عقیده آذرخش شیوار از همین کودکی بسیار باشکوه و جلال بود و
این جدیتی که حتی هنگام خوابیدن داشت اونو بیشتر شبیه اربابش
دیاکو میکرد...

مرسده که نگاه خیره و مات آذرخش به شیوار رو دید خودشو به
جلوی نگاه آذرخش قرار داد و گفت ؛

_مگه نگفتم دیگه هیچ وقت به اینجا نیا؟!!!

آذرخش از شوک خارج شده و جواب داد ؛

_منم به شما گفتم که من نمیتونم نسبت به شاهزاده خون آشامها و
ولیعهدمون بی تفاوت باشم !

اما برای چیزه دیگه ای هم اینجا اومدم...

مرسده سوالی و گنگ نگاه کرده که آذرخش ادامه داد ؛



_درباره ملکه لیاث !

مرسده و مدوسا نگاهی بهم انداخته که آذرخش متوجه این نگاهه
معنادار شده و اخماشو تو کشیده و گفت ؛

_شما میدونین این جنایت ها کاره کیه درسته؟!!!

کسی چیزی نگفت...

آذرخش کلافه غرید ؛

_جریان چیه؟...چرا چیزی نمیگین؟!!!



یهو مدوسا جواب داد ؛

_ اسمش لیا نیست !

اون زن در حقیقت ملکه میاس که از طریق خون مرسته نفرینش
شکسته شد

و تمامیه قتل ها کاره اون بوده !

آذرخش مبهوت و شوکه به مرسته زل زده بود که ادامه داد ؛

_اون بود که آریازو کشت و منو در حالی باردار بودم از صخره پرت
کرد !

آذرخش میا خیلی خطرناکه اون دوباره اومده تا انتقامی که ناکام
مونده رو از تمامیه موجودات بگیره...



همه رو جوری فریب داده که کسی باور نمیکنه اون زنی خونخوار و
شیطانیه !!

آذرخش که از شوکه خارج شد پرسید ؛

_اصلا شما چطور تونستی نفرینشو بشکنی مگه میدونستی کجاست؟!!!

مرسده از گفتن اینکه خودشم یه نیمه شیطان بود واهمه داشت...

بنابراین مدوسا که سکوت مرسده رو دید خطاب بهش گفت ؛

_حق با این خون آشامه !

هیچ وقت نگفتی چطوری بهش دسترسی پیدا کردی؟؟؟



و مرسته شروع کرد به توضیح دادن اینکه چطور وارد کتابخونه شد و
خوندن کتاب ممنوعه تا پرت شدنش از صخره !

این توضیحات مدوسا رو تو فکر فرو برده
که یهو چیزی گفت که رنگ و روی مرسته پرید ؛

_تورج برادر آشور از ترس مجازات خدایگان ایشتر به آینده فرار
کرد !

و در بُعدهای زمانیه مختلف خودشو پنهان میکرد...

مرسته مبهوت و خشک شده به دهن مدوسا زل زده بود...

«مرسته»



باورم نمیشد !

یعنی تورجی که کمکم کرد به هویت واقعی خودم پی ببرم در حقیقت
دشمنم بود...؟؟!!!!

اصلا چرا منو به گذشته فرستاد...؟؟؟

روبه مدوسا گفتم ؛

_منم در آینده که بودم قبل از همه این اتفاقات با تورج و گیسو و
مهرداد آشنا شدم...

من از طریق مهرداد پی به هویتشون بردم
منو مهرداد همدیگه رو دوست داشتیم



اما رپتایل ها دنبال منو اون گردنبند بودن
وقتی به محل زندگيه تورج اينجا حمله کردن ، مهر داد کشته شد و تورج
گردنبندو

بهم داد منو فرستاد به اين جا !...

مدوسا اضافه کرد ؛

_هر دوشون يکيه !

همه اتفاقات رو اون پایه ريزی کرد...

از فرستادن به اينجا تا شکستن نفرين ملکه ميا !!!

اون کينه و نفرت عميقي نسبت برادرش آشور داشت که حتی بعد از
مرگشم از بين نرفت...



اون میخواد دوباره بوسیله ملکه میا و وولدمورت دنیا رو به نابودی
بکشونه !

آذرخش اخم کرده و عصبی به مدوسا توپید ؛

_اینا رو از کجا می دونی !!؟

مدوسا پوزخندی بهش زده و جواب داد ؛

_فراموش نکن من یه جادوگره قدرتمندم !

و قبل از اینکه تو وجود داشته باشی من یه ارتشو رهبری میکردم ، در
همه علوم و فنون مهارت دارم...



پس این چیزه عجیبی نیست که من این چیزا رو بدونم !

آذرخش با انزجار و کینه نگاش میکرد

و من برای هزارمین بار به خودم میگفتم اگه بفهمه همین جادوگری
که اینطور با نفرت نگاش می‌کنه مادرشه چیکار می‌کنه؟!!!

نگاهه نفرت بارشو ازش گرفت و روبه من گفت ؛

_خب اگه اینطوری باشه پس این ملکه عوضی در حال جمع آوریه یه
ارتشه

حالا ما باید چیکار کنیم....!!؟

فرمانروا دیاکو هم از این جریان اطلاعی ندارن من نگرانم که اتفاقی
براش بیوفته !



_آذرخش باید خیلی مراقب دیاکو باشی همه جا همراهش باش!

درسته که دیاکو خون آشامه قدرتمندیه

و توانایی های زیادی داره اما بازم ممکنه تو دام این زن شیطانی و
وولدمورت بیوفته...

منم هنوز پورتال باز کردن رو یاد نگرفتم

باید تا اون موقع صبور باشیم...

بعدش تو فکر جمع کردن ارتشی مخفی!



«دیاکو»

مشکوک از این رفتار شتابزده آذرخش تعقیبش کردم....
میخواستم بدونم چه اتفاقی اینطوری آذرخش رو آشفته کرده بود که
متوجه من نشد...

در کمال تعجب به اون آبشار مرموز رسیدم که دیدم آذرخش داره
محکم به صخره پشت آبشار میکوبه!

آذرخش اینجا چیکار داشت؟!!!

که بعد از چند دقیقه اون صخره سنگی پشت آبشار ناپدید شد و
آذرخش سریع وارده غار شد...



شوکه شده بودم که الان چه اتفاقی افتاد؟؟؟!!!

تو اون غار چه کسی زندگی میکرد و آذرخش اونجا چیکار داشت؟؟!!!

احتمالا چیزی یا کسی اونجا پنهان شده

و با چیزی که تو ذهنم اومد چشمام برقی از خوشحالی زد...

امکان نداشت آذرخش به من خیانت کنه

اون وفاداریش بارها بهم اثبات شده بود...

خوب تمرکز کردم تا بلکه صدایی از صحبتشون بشنوم اما هیچی به

گوشم نخورد...

پس اون غار پشت آبشار همون مکان خلأ بود !!!

جایی خارج از بُعد زمانی !

چند دقیقه ای منتظر موندم اما خبری نشد و منم تصمیم گرفتم
برگردم به قصر

تا سرفرصت ازش این جریانو پیرسم...

پورتالی باز کرده و به قصر برگشتم...

رو به یکی از خدمتکارا گفتم ؛

_آذرخش به قصر اومد بفرستش اتاق جلسه های محرمانه !

خدمتکار تعظیمی کرده و اطاعت کرد...



باید بفهمم آذرخش چه اتفاقیه ازم مخفی می‌کنه و اونجا چه خبره...

اگه از مرسده اطلاعی داشته و ازم پنهان کرده باشه گردنشو می‌شکنم !

وقتی موضوع در مورده همسرم باشه با کسی شوخی ندارم حتی اگه اون موجود ، آذرخش باشه...

تو افکار خودم غرق بودم که در اتاق زده شد و یکی از خدمتکار وارد اتاق شده و بعد از ادای احترام گفت ؛

_سرورم !

جناب آران اینجا هستن و تقاضای ملاقات با شما رو دارن...



جاخورده و متعجب مکشی کرده و بعد گفتم ؛

_راهنماییشون کن !

_اطلاعت سرورم !

آخرین باری که آران رو دیدم تو مراسم تاجگذاری ملکه جدید بود
که با کینه نگاهم میکرد...

و الان بعد از چند ماه دوباره به دیدنم اومده...

وارد اتاق شد خیلی کوتاه سری به نشانه احترام خم کرد...

_خیلی وقته ندیدمت پسر هوروش !

به چشمام خیره شد ، نگاهش سرد و خشک بود میدونستم هنوزم ازم
کینه داشت...

_اینجا اومدم تا راجع به موضوعی باهاتون صحبت کنم...

دعوتش کردم به نشستن اما نپذیرفت...

اخمامو توهم کشیده و جدی گفتم ؛

_چه موضوعی باعث شده تویی که ازم کینه و نفرت داری رو به اینجا
بکشونه!!؟

چشماشو محکم رو هم فشار داد و جواب داد ؛



حتما اینو میدونین که خدایان در اموره مربوط به زمینی ها دخالتی
نمی کنند مگر اینکه رخدادی آنچنان بزرگ بوجود بیاد که سرنوشت
آسمان و زمین رو تغییر بده!

بنابراین من به نمایندگی از خدایان اینجا اومدم تا به شما هشدار
بدم...

مدتیه که در زیر یخ های سرزمین برفی فعالیت هایی صورت میگیره ،
فعالیت هایی فراطبیعی که منابع طبیعی زیادی رو نابود کرده !!

شوکه از شنیدن این خبر پرسیدم ؛

یعنی ملکه سیمدخت داره ____

سریع وسط حرفم پرید و گفت ؛



__ نه!...ایشون هم بی اطلاع هستن!

__این امکان نداره!...

کسی در قلمرو اش داره کارایی رو انجام میده که به ضرره موجوداته
اونوقت ملکه سیمدخت بی اطلاعه؟؟؟

اگه اینطوریه پس اون چطور حاکمیه که نمیدونه در سرزمینش چی
میگذره!!!؟

آران خواست چیزی بگه که دستمو به نشونه سکوت بالا برده و ادامه
دادم؛

__اون کیه که داره تمامیه منابع طبیعی رو نابود می کنه؟

__شیطانی به اسم آگاتار!!!



چشمامو ریز کرده و تو ذهنم دنبال موجودی به این اسم می گشتم ،
اسمش برام آشنا بود...

که در کسری از ثانیه یادم افتاد آگاتار کیه و چیکاره اس !

آگاتار همون کسی بود که موجودات دورگه رو بوجود می آورد...!
و به همراهه شاگردانش توسط ایشتار در معبدش نفرین شدن !

رو به آران گفتم ؛

_اسمشو شنیدم و اینکه می دونم اون بوده که باعث بوجود اومدن
رپتایل ها و خیلی از موجودات چند رگه دیگه شده !



آخرین باری که ما تو اون معبد بودیم ، به همراهه شاگردانش نفرین
شده بود و تو الان داری میگی که این فعالیت های فراطبیعی کاره
آگاتاره ؟!!!

اصلا چطوری نفرینش شکسته شده ؟!!!

آران مکثی کرده و جواب داد ؛

_آگاتار موجودی فرازمینی و اهل سیاره نایروئه که طی مخالفتیایی
که با فرمانروا آشور داشت به زمین تبعید شد...

در زمین با همکاریه ملکه میا همسره فرمانروا آشور و برادرش تورج
شروع به خلق موجوداتی عجیب الخلقه کرد...

که به همراهه پیروانش ارتشی چندین هزار نفری از اون موجودات رو
بوجود آورد...



آگاتار هنگام استفاده از نیروهایش انرژی غیرعادی از خودش ساطع می‌کند که باعث برهم زدن حفاظی که دورتادور زمین رو گرفته میشه !!!

وقتی خدایگان هادریان متوجه این موضوع شد فوراً سربازان ویژه آسمانی رو برای تحقیق در این مورد به زمین و منبع انرژی فرستاد...

سربازان با پیدا کردن منشأ انرژی و درگیری با عده ای موجودات عجیب الخلقه این جریانو به خداوندگار هادریان اطلاع دادن...

ما هنوز نمی‌دونیم چه کسی نفرین اونا رو شکسته اما چیزی که مشخصه اینه که اونا در حال ساختن ارتشی عظیم از موجودات عجیب الخلقه هستن!...

_این کاره ملکه میاس!

آران شوکه و مبهوت بهم خیره شده بود...

_وقتی منم فهمیدم یه شیطان(ملکه میا) از بند طلسم رها شده شوکه
شدم...

قبلا گفته بودم که نفرینش شکسته شده
و الان هم مطمئنم به سراغ آگاتار رفته و طلسمه اون و همراهانش رو
شکسته و بهش دستور جمع آوریه ارتشی مخفی رو داده!...



آران ما دشمنانی خیلی قدرتمندی داریم

برو به قصر آسمانی و به خدایگان هادریان بگو این دفعه هم قراره
شاهد یه طوفان عظیم باشیم...

بهش بگو ما به گارد ویژه آسمانی نیاز داریم تا بتونیم باهاشون مقابله
کنیم!...

در غیر این صورت هفت قلمرو به تصرف شیطانی خونخوار درمیاد...

آران که تا اون زمان متفکر بهم خیره شده بود سری خم کرده و
خواست از اتاق بیرون بره که سریع گفتم ؛

_از خواهرت مرسته اطلاعی نداری؟!!!!

اصلا می دونی زنده اس یا نه ؟!

برگشت و با چشمانی پرکینه و فکی منقبض شده نگاه کرد و جواب داد ؛

_حتی اگه میدونستم کجاست هیچ وقت به شما نمیگفتم !

شما لیاقت خواهرمو نداشتین فرمانروا !

عصبانی و پرخشم از حرفای آران از جایگاهم بلند شدم و غریدم ؛

_خوب گوش کن بین چی میگم خواهره تو همسر و ملکه من بوده و تا ابد هم همین طوره و اگه پیداش کنم

هیچ کس حق نداره اونو ازم جدا کنه فهمیدی پسره هوروش ؟!!!

رو ازم گرفته و سریع از اتاق خارج شد...



به حدی عصبانی و خشمگین و دلتنگ بودم که تمامه رگهای گردنم
متورم شده بود...

آخ مرسته آخ اگه من بفهمم کجایی و چه کسی بهت پناه داده اول تو
رو به روش خودم تنبیه میکنم بعدش اون کسی که کمکت کرده رو
گردنشو می شکنم !

می دونم زنده ای ! من حسست میکنم !
می دونم نزدیکی بهم اما در عین حال دوری ازم فقط اگه دستم بهت
برسه قل و زنجیرت میکنم به خودم ، شده همه جا با خودم می برمت
اما یه لحظه ام رهاش نمیکنم !!!

از خشم و ناراحتی تمامه صندلی های اتاق رو محکم به دیوار کوبیدم...



وقتی اتاق رو کاملا بهم ریخته ام یه گوشه ای نشستم به دیوار تکیه داده و دستمو روی پیشونیم گذاشتم...

وقتی جفته یه خون آشام مخصوصا جفته آلفا و فرمانروای خون آشامها به هر دلیلی ازش دور باشه...

اون خون آشام احساس کمبود ، سردرگمی ، دلتنگیه زیاد و درموندگی می کنه...

و تمامه نیازهاشو با جفتش برطرف می کنه و الان من یه خون آشامه سردرگم و درمونده و دلتنگ با نیازهایی سرکوب شده هستم...

که به هیچ وجه حاضر نیستم
با کسی غیر از جفتم همخواب بشم...

«راوی»

ملکه میا به سرزمین برفی رفته و از نزدیک شاهده بوجود اومدن
موجودات عجیب الخلقه توسط آگاتار شد...

آگاتار با روشهایی بی رحمانه ای موجوداتی از گونه های مختلف رو
سلاخی میکرد و با درهم آمیختن با موجودی دیگر ، موجودی قوی با
نیروهای عجیب و غریب و ظاهری ترسناک خلق میکرد !

یخ های زیر معبد رو کنده بودن و تونلی به اعماق زمین حفر کرده که
از این طریق

به معادن سنگ آهن و کوه های آتشفشانی دست پیدا کردن...



و به سرعت شروع به ساخت سلاح های جنگی میکردن...

ملکه میا که از دیدن این موج عظیمه جنب و جوش موجودات چند
رگه لبخنده شیطانی روی لبانش نقش بست...

آگاتار با چاپلوسی و تملق به ملکه میا تعظیمی کرده و گفت ؛

_ملکه بزرگ !...اینجا با اومدنتون پُر نور شده !

اینبار قطعاً شما بر تمام موجودات زمین حکمرانی میکنین...

و کسی توان مقابله با شما رو نخواهد داشت...

ملکه میا با نیشخندی جواب داد ؛



_خودم می‌دونم که این دفعه دیگه شکست نمی‌خورم...

تو هم فقط هدفو بذار رو بیشتر کردن ارتش ، این تعداد که من می
بینم خیلی کمه !

آگاتار سری خم کرده و گفت ؛

_اطاعت ملکه بزرگ !!

در طرف دیگه آران وقتی به قصر آسمانی رسید یکراست به دیدن
خدای خدایان هادریان رفت تا پیغام فرمانروا دیاکو رو بهش
برسونه....

همه خدایان مقدس در تالار و در محضره خدایگان هادریان نشسته و مشغول اظهار نظر درباره زمینیان بودن...

هادریان از دور شاهد نزدیک شدن آران بود و بعد از دقایقی آران به محضره خدایان رسیده و تعظیمی کرد و گفت ؛

_درود بر خدای خدایان هادریان و دیگر خدایان مقدس !

هادریان لبخندی زده و جواب داد ؛

_درود ما هم بر تو فرزند !

و آران تمامه حرفای فرمانروا دیاکو رو برای خدایان تعریف کرد...



هوروش خدای خطاب به هادریان گفت ؛

_عالی جناب !...این طور که معلومه زمین باره دیگه توسط نیروهای
شر و پلیدی تسخیر شده...

آیا ما هم در این جنگ همگانی باید شرکت کنیم...؟؟!!

هممه ای در بین خدایان در گرفت...

هرکس چیزی می گفت فقط زُروان خدای سرنوشت ساکت و آروم
بود...

و خدایگان هادریان به چشمای زروان خیره نگاه کرد...
انگار که با نگاه کردن بهم باهم حرف می زدند...



زُروان خدای سرنوشت بسیار کم حرف و دائما در حال گوش دادن بود...

شاگردان خیلی زیادی داشت که در علوم
عرفانی مهارت بالایی داشتن....

زُروان برای بهم نزدن نظم طبیعت به هیچ وجه درباره سرنوشت و
آینده کسی صحبت نمی کرد...

اون حتی این توانایی رو داشت که نتایج جنگهایی که در آینده اتفاق
میوفتن رو بینه ولی ابداً سخنی ازشون نمی گفت...

یدفعه خدایگان هادریان خطاب به زروان پرسید ؛

_زروان چقدر احتمال داره که در این جنگ عظیم نیروهای خیر بر شر
پیروز بشن...؟؟!!

یهو همه ساکت شدن و با تعجب به زروان نگاه میکردن...

زروان حالتی عرفانی به خود گرفته و چشماشو بست و بعد از چند
دقیقه جواب داد ؛

_فقط یه بار شانس پیروزی داریم !

و بعد خدایگان هادریان رو به بقیه خدایان گفت ؛

_هر کدوم ارتشی متشکل از شاگردانتون

جمع آوری کنین و به همراهه نیروهای ویژه قصر آماده و منتظره
فرمان من باشین !



همگی این تصمیم خدای خدایان رو تایید کرده و هر کدوم به سرعت
از اونجا ناپدید شدن....

ولی وقتی هادریان تعلل در نرفتن آران رو دید پرسید ؛

__چیزه ناگفته ای داری فرزند ؟!!!

آران کمی مکث کرده و بعد گفت ؛

__عالی جناب !...از شما تقاضایی دارم



چه تقاضایی؟!!!

میخوام بدونم واقعا خواهرم مرده یا زنده اس؟

هادریان لبخنده کوچیکی زده و پرسید؛

اگه بگم مرده چیکار می کنی؟!!

آران که اینو شنید حالش منقلب و آشفته شد و قطره ای اشک به روی
گونه اش افتاد...

چقدر خودشو سرزنش میکرد که نتونسته بود به کمک خواهرش
بره...

هادریان که بهم ریختگیه حال آران رو دید گفت ؛

_زنده اس!...هم خودش و هم پسرش !

آران به سرعت سرشو بلند کرده و شوکه و مبهوت به چهره نورانی و
خندان هادریان خیره شد...

«مرسده»



مهارت تیراندازیم خیلی بهتر شده بود...

بطوری که علاوه بر اینکه تیرو به هدف میزدم بلکه همزمان دو تیر در
کمان گذاشته و پرتاب میکردم...

که دقیقا به هدف اصابت میکرد...

مدوسا و گایا وقتی این حد از مهارت در تیراندازیمو دیدن در بهت و
حیرت فرو رفتن...

حالا بعد از روزها تمرین میتونستم به سرعت چند تیر همزمان در
کمان گذاشته و پرتاب کنم...

شیوار هم از دیدن خوشحالی و موفقیت من می خندید و دستاشو به هم
میکوبید

و هی کلمه "مادر" رو تکرار میکرد...

دندونای نیشش بیرون زده بود که وقتی می خندید مشخص میشد...



موهای یکدست سفیدش بلند شده و تا روی شونه اش رسیده بود...

بغلش کردم محکم بوسیدمش ، یه بوسه محکمه آبدار و پرسر و صدا
!!!

اونم جیغ میکشید و میخندید...

همین طور که سرگرم بازی و شوخی خنده با پسرم بودم صدای
مدوسا رو جایی نزدیکم شنیدم ؛

_فکر کنم قرار بود به من چیزیه توضیح بدی درسته؟!!!

چیه قراره توضیح بدم مگه؟؟؟؟

تو ذهنم کنکاش میکردم ولی یهو تو جرقه ای تو ذهنم زده شد...



بهش گفتم در مورد آذرخش چیزی وجود داره که براش توضیح میدم...

حالا چجوری باید بهش بگم آذرخش همون پسره خودته...؟؟!!

بلند شدمو شیوارو سپردم به گایا و نفس عمیقی کشیدمو بی مقدمه و سریع گفتم؛

_در حقیقت آذرخش همون پسره مرده خودته !!!

مدوسا و گایا با شنیدن این حقیقت چنان شوکه و مبهوت شدن که خشک سر جاشون ایستاده و به من خیره شده بودن !



یهو مدوسا از شوک خارج شد و زد زیر خنده ، انقدر خندید که اشک
از چشمانش
سرازیر شده بود...

_میدونم باورش سخته اما اون واقعا پسرته !...

همون طور که یهو زد زیر خنده یهوایی هم خنده اشو قطع کرده و به
سرعت چنگ زد به گلوم و خشمگین فریاد زد ؛

_پسره من تو اون آتیش سوزی به همراهه همسرم کشته شده و
همسره تو اونا رو کشته فهمیدی...؟!

شیوار که دید مدوسا به من حمله کرده سریع چسبید به پاهای مدوسا
و سعی داشت اونو ازم جدا کنه...



جیغ میکشید و تقلا میکرد برای نجات من !

اما مدوسا شیوارو محکم هل داد که پرت شد روی زمین که پوست
دستش خراش برداشت...

وقتی این صحنه رو دیدم خون جلوی چشمامو گرفتو دیگه رفتارام
دست خودم نبود...

چنان جیغ بلندی از اعماق وجودم کشیدم که ناگهان از تمامه بدنم
آتش زد بیرون...

همه بدنم یه گلوله آتش شده بود...
مدوسا مبهوت و با دهنی باز خیره نگام میکرد...

دستشو از روی گردنم گرفتم که آتش از دستم به دستش سرایت
کرد و محکم فشارش دادمو گفتم ؛

_ديگه هيچ وقت سعی نکن به پسره من آسیب بزنی جادوگر!

درکی نداشتم از اینکه چطور شعله ور شدم

فقط میخواستم کسی رو که به پاره تنم زخم زده بود رو نابود کنم....

صورت مدوسا از درد جمع شده بود...

و پوست دستش داشت می سوخت...

شیوار بلند شده اومد سمتم و صدا زد؛

_مادر!...مادر!...

صداش آبی شد روی آتیش درونم و شعله های آتیشم خاموش شد...



دست مدوسا رو رها کردم و نشستم جلوی شیوار و ساعد دستشو نگاه
کردم دیگه اثری از خراش پوستش نبود...

ترمیم شده بود...!!!

محکم خودشو انداخت تو بغلم که نفس راحتی کشیدم...

چی بود این عشق مادری که منو اینطوری

شعله ور کرد و قلبمو به درد آورد ؟!!!

_خوی شیطانیت ظاهر شده !

چون شیطانتین از جنس آتیشن!!!

این حرفو گایا زد...

میدونستم روزی اون بُعد از شخصیت شیطانی که باهاش بدنیا اومده
بودم خودشو نشون میده...

بخاطر همین اصلا تعجب نکردم و بجاش خطاب به مدوسا گفتم ؛

_دیاکو کلبه تو رو آتیش نزده و همسر و پسر تو نکشته!...

وقتی دیاکو و افرادش به کلبه تو میرسن

کلبه غرق در شعله های آتیش بوده...

همسر تو نتونست نجات بده اما پسر تو از بین شعله های آتیش بیرون
کشید...

خودش بزرگش کرد همه چی یادش داد همیشه مراقبش بود...

تا زمانی که بزرگ شد ، آذرخش خودش انتخاب کرد که خون آشام
بشه !!!

مدوسا دیوونه وار به دور خودش می چرخید و دستاشو روی گوشاش
گذاشته بود...

_نه...نه...نه...این دروغه!...دروغه!...

تو میخوای کاری که اون خون آشامه عوضی کرده رو انکار کنی...!!

اخم کرده و محکم جواب دادم؛

_نه...دروغ نیست!...همش عین واقعیته!

وولدمورت بهت دروغ گفته چون خودش کلبه تو آتیش زده و
همسرتو کشته و کاری کرده که تو نسبت به دیاکو کینه و انتقام به دل
داشته باشی!...

مدوسا زار زار گریه میکرد...

حال رقت انگیزی پیدا کرده بود...



«راوی»

حال و روز مدوسا هم غمگین و گرفته بود و هم خوشحال از اینکه
پسرش زنده اس!

دل تو دلش نبود که پسرشو محکم تو آغوشش بگیره و به اندازه
چندین قرن دلتنگش بود...

اما نمیتونست چون مدوسا گناهان زیادی انجام داده و موجودات
بیگناهه بسیاری رو قتل و عام کرده بود...

این حقو به خودش نمی داد که برای آذرخش ادعای مادری کنه....



آذرخشی که ازش نفرت داشت !!!

وقتی به این فکر میکرد که پسرش جوون برازنده و شجاع و جسور
شده بود حس غرور تموم وجودشو فرامیگرفت...

چطور اون و ولد مورت عوضی تونست همچین کاری باهاش بکنه و
قرنها فریبش بده...؟!!!

وقتی به این فکر میکرد که سالهای طولانی از فرمانروا دیاکو اشتباهی
متنفر شده و آسیب های بسیاری بهش زده بود...
از خودش بیزار میشد !!!

مرسده که شاهد این حال مدوسا بود دلش براش می سوخت
نزدیکش رفته و با لحن دلجویانه ای گفت ؛

_میدونم چه حسی داری!... یه منم مادرم!...اگه کسی بخواد آسیبی به
فرزندم برسونه نابودش میکنم...

آذرخش سرکش و با خلق و خویی تنده اما خیلی مَرده ، بنظرم دیاکو
اونو به بهترین نحو تربیت کرده!...

دیاکو با اینکه میدونست تو مادر آذرخشی و باهاش دشمنی داری ولی
هیچ وقت نداشته آذرخش کمبوده پدر و مادر داشتن رو حس کنه...

آذرخش چنان به دیاکو وابسته و وفاداره که برای اینکه همیشه کناره
دیاکو باشه انتخاب کرد که خون آشام بشه!...

نگران نباش!...به مرور زمان وقتی اوضاع بهتر شد بهش حقیقت رو
میگیم!



مدوسا با لحنی گرفته و مغموم جواب داد ؛

_نه!...هیچ وقت نباید بفهمه که من مادرشم!...

من نمی‌خوام بدونم جادوگری که این همه به بی‌رحمی و سنگدلی
معروفه و انقدر گذشته سیاهی داشته مادرشه!...

برای همین که فهمیدم پسر زنده اس و به جوونه برازنده و شجاعی
تبدیل شده کافیه !!

من باید تو ذهنش همون جادوگره خیث و سنگدل باشم...

مرسده که از شنیدن حرفهای مدوسا متحیر و مبهوت شده بود گفت ؛

اما___

مدوسا سریع بین حرفش پریده و گفت ؛

__بهتره بریم سر آخرین تمرین که باز کردن پورتاله وقت زیادی نداریم!...

مرسده از بهت بیرون اومده بود ، این خودداری و تحمل مدوسا برایش حیرت انگیز بود...

مرسده به این فکر میکرد که چطور ممکنه مادری بعد از این همه قرن حسرت دیدن فرزندش الان که فهمیده زنده اس براحتی ازش میگذره...؟؟!!



خودش اگه شیوار رو چند ساعت نبینه دیوونه میشه چه برسه به اینکه
سالهای طولانی حسرتشو داشته باشه...

حتی نمیتونست لحظه ای دوری از شیوار رو تحمل کنه...

مدوسا پشت مرسده ایستاده و دستاشو روی شونه هاش و زیر
گوشش زمزمه کرد ؛

_ذهنتو از هر چیزی خالی کن !...

و فقط به مکانی که میخوای بری فکر کن !...

پورتال باز کردن به قدرت تمرکز و بدنیه بالایی نیاز داره...

بدلیل اینکه انرژی زیادی میگیره خیلی نباید ازش استفاده کنی...

حالا به مکان رو تو ذهنت تصور کن با جزئیاتش!...

مرسده بعد از اینکه تمرکز کرد مکانی رو تو ذهنش تصور کرد که
خاطراته عاشقانه و خصوصی زیادی اونجا با دیاکو داشت...

و بعد دستاشو تو هوا به صورت دایره وار چرخوند و حفره ای آینه ای
شکل بوجود اومد...

مدوسا لبخنده بدجنسی زده و گفت ؛

_خوبه آفرین!...

معلومه خاطرات زیادی تو چشمه خدایان مقدس داری!...

مرسده سریع گونه هاش گل انداخت...

و مدوسا افزود ؛

__ فقط به محض باز کردن پورتال باید واردش بشی چون داری بین دو مکان ارتباط ایجاد می کنی نباید زیاد نگهش داری چون همون طور که گفتم انرژی تو تحلیل میبره...

«دیاکو»

گرفته و درمونده همین طور نشسته و تکیه امو به دیوار زده بودم که نزدیک شدن آذرخش به اتاق رو احساس میکردم صدای قدماشو می شنیدم....

آذرخش وقتی اتاق آشفته و بهم ریخته رو دید نگران بهم نزدیک شد و گفت ؛

__ سرورم !...چه اتفاقی افتاده ؟!!!

سعی کردم قبل از اینکه به ذهنش نفوذ کنم و همه چی رو بفهمم
خودش برام جریان آبشار رو توضیح بده...

باید می فهمیدم آذرخشی که بهم وفاداریشو ثابت کرده بود و مورده
اعتماد ترین خون آشام به من بود چی رو ازم مخفی می کرد!

بنابراین با نگاهی خالی از هر حسی گفتم ؛

با عجله کجا رفتی؟!

چه مسئله ای پیش اومده بود که آشفته بودی....؟

لحظه ای کوتاه نگاهش لرزید اما خیلی زود خودشو خونسرد نشون
داده و جواب داد ؛

- چیزه مهمی نبود سرورم !...-

جاسوسان خبر دادن که عده ای از رپتایل ها در حال جاسوسی ازم
ارتش ما بودن که فوراً شناسایی شده که خودم مجازاتشون کردم...

دروغ!!!!

بعد از قرن ها کنار هم بودن این اولین

دروغ آذرخش به من بود...!

مطمئناً پشت اون آبشار چیزی مهمتر از صداقت و وفاداریش بهم
بود...

ابرویی بالا انداخته و پوزخندی زدم و گفتم ؛

میدونی مجازات کسی که به من دروغ بگه چیه...؟!

حالا میتونستم اضطرابشو حس کنم...



حتی صدای نفساش که به سختی درمیومد...

بلند شدمو چند قدم ازش فاصله گرفتم

و پشت بهش ادامه دادم ؛

_بدترین و دردناکترین مجازات رو براش در نظر میگیرم حتی اگه از

خون آشام‌های وفادار بهم باشه...

دروغ به من برام با خیانت هیچ فرقی نمیکنه آذرخش !...

از کی شروع به خیانت به منو کردی...؟؟!!

_سرورم !...من به شما خیانت نکردم !

اما....

اخماتو تو کشیدم و عصبانی فریاد زدم ؛

_اما چی...؟؟؟

چطور فکر کردی من نمی فهمم...؟

_سرورم!...من مجبور شدم!...

من برخلاف میلیم مجبور شدم برای حفظ جون ملکه مرسله و
فرزندتون

همه چیزو ازتون مخفی م

کنم..

شوکه و مبهوت به آذرخش خیره شده بودم...

همسرم و فرزندم؟؟!!!!

من از مرسله صاحب فرزند شده بودم؟؟؟

دیگه معطل نکردمو فورا دستمو روی سره آذرخش گذاشته و تمامیه
اتفاقاتی که افتاده بود رو یکی یکی دیدم...

من یه پسر بی نهایت زیبا با موهای سفید داشتم؟!!!!

باورم نمیشد مدوسایی که دشمن بود
ملکه منو نجات داده و مخفیش کرده...

بهت زده دستمو از روی سر آذرخش برداشتم...

همسرم ، جفتم مرسته زنده بود....ما یه پسر داشتیم !!!!
دلم میخواست از خوشی زیاد فریاد بلندی بکشم...

آذرخش فورا بلند شده و گفت ؛



- سرورم!...دلیل اینکه من حقیقت رو از شما پنهان مردم این بود که
خطری خیلی خطرناک تر و بزرگ تر از ولدمورت وجود داره!...

کسی که باعث کشته شدن آریاز و پرت کردن بانو مرسته به پایین
دره بود اگه میفهمید که بانو زنده اس و وارثی بدنیا آورده حتما
درصدد کشتنشون برمیومد...

گیج بودم هیچ چیز از حرفای آذرخش رو نمی فهمیدم فقط به دیدن
دوباره مرسته و پسرم فکر میکردم...

نفس عمیقی کشیدمو دلم روشن تر شده بود بیصبرانه منتظر بودم
مرسته رو همراه به فرزندم توی آغوشم بکشم و ببوسمشون!...

پس بی توجه به حرف های آذرخش سریع غریدم؛

_ من رو ببر به اون غار، زود باش!



آذرخش با دهنی باز زل زده بود ولی وقتی جدیت منو دید گفت ؛

_سرورم!... کسی به جز مدوسای جادوگر و گایا حق وارد شدن به غار
رو ندارن، اون غار طلسم شده س...

با بی قراری گلوشو چنگ زدمو زمزمه کردم ؛

_ گفتم من رو ببر به اونجا! هیچ طلسمی نمی تونه جلوی من رو
بگیره...

از طریق پورتال به مکانی نزدیکه آبشار رفتیم...

همین وارده اون مکان شدیم بویی عجیب و نا آشنا به مشام رسید...



بویی که نه حس بدی بهش داشتم و نه حس خوبی!
نمی‌دونستم متعلق به کدوم موجوده...

رو به آذرخش گفتم؛

_تو هم این بو رو احساس می‌کنی...؟؟!!

_بله سرورم!....اما برام ناآشناس...

جلوتر رفتیم تا به کناره ورودی سنگیه غار رسیدیم...

به صخره های سنگی نگاه کردم و یهو

محکم روی صخره ها کوبیدم و فریاد می‌زدم؛

_مرسده!...مرسده!....

می‌دونم اونجایی پس این غار لعنتی رو باز کن !!!

هیچ اتفاقی نیفتاد و من چندین بار اسمشو با خشم و دلتنگی فریاد
میزدم...

یهو آذرخش گفت ؛

_اون جادوگر نمی‌ذاره ما وارد بشیم !

با این حرف آذرخش انگار آتیش گرفتم بی وقفه فریاد می‌زدم...

بازم هیچ اتفاقی نیفتاد آذرخش کلافه برگشت سمتم ؛

_تا زمانی که این جادوگره عوضی نخواد نمی‌تونیم_____

که ناگهان با نمایان شدن لایه ای شیشه ای آذرخش سریع حرفش
روخورد و متعجب گفت ؛

_ورودی رو باز کرد !...

لبخنده خیلی محوی زدمو از اون لایه شیشه ای عبور کردم و بعد پشت
سرم آذرخش وارد شد....

همین که وارد فضای نسبتا بزرگ غار شدیم سریع چشم چرخوندمو
بدنبال مرسته می گشتم....

در نهایت دیدمش !!!!

چشمام حریصانه سر تا پا شو چند بار بررسی کرد...لاغرتر شده بود....

ولی با دیدن مردی تنومند و هیکلی با موهایی بلند و صورتی خشن
کنارش

خونم به جوش اومد....

حسادت مثل ماری به قلب نیش میزد...

از این فکر که نکنه تمامه این مدت این مرد کناره همسرم بوده خون
جلوی چشمامو گرفته و با سرعتی باورنکردنی خودمو مرسته
رسوندمو

اونو محکم به طرف خودم کشیدم...

«مرسته»

به گفته مدوسا آموزش من تموم شده بود فقط باید به کمک گایا
پرواز کردن رو یاد بگیرم...

در شمشیرزنی و تیراندازی مهارت بالایی کسب کرده بودم....

و همین طور پورتال باز کردن رو براحتی انجام میدادم...

و حالا میخواستم با شمشیر خاطرات که همیشه همراهم بود با مدوسا
مبارزه کنم...

گایا می گفت مدوسا مهارت بالایی تو شمشیرزنی داره!...
من باید شکستش بدم!...

امروز حس دلهره و هیجان خاصی داشتم...
دیگه مطمئن بودم هر وقت اینطور دلهره می گرفتم اتفاقی قرار بود
بیوفته...

شیوار تکه چوبی دستش گرفته بود و باهاش به سنگها میکوبید و بازی
میکرد...

همین طور که به قد و بالای پسرم نگاه کردم و قربون صدقه اش
می گرفتم
مدوسا گفت ؛

_رهبره شیرها گرشاسب پشت آبشار اجازه ورود میخواد...اومده
شیوارو ببینه...

متعجب برگشتم سمتش و پرسیدم ؛

_برای چی میخواد پسر مو ببینه ؟!!!

_خب!...دلیلش می تونه این باشه که

میخواد پسری که در آینده ناجی سرزمینش میشه رو دوباره ببینه!...

و بعد با بدجنسی ادامه داد ؛

_شایدیم به این بهونه میاد که تو رو ببینه!...

من نگاه های اون روزاش به تو رو یادمه عمیق و کشدار!...



با چشمانی گشاد شده و دهنی باز گفتم ؛

_این امکان نداره !...

مگه اون نمیدونه من همسر فرمانروای خون آشام‌ها هستم ؟!!!

شونه ای بالا انداخته و جواب داد ؛

_نمیدونم !...ولی اونم یه فرمانروا و رهبری بی نهایت قدرتمنده !...

در ضمن اون هنوز همسری اختیار نکرده !...

کلافه و معذب شدم ، با اینکه نگاهش حس بدی بهم نمیده اما وقتی

اونطوری عمیق و پرنفوذ نگام میکرد

احساس راحتی نداشتم...

مدوسا بهش اجازه ورود داد و با هیبت شیر وارد غار شد...

به جرات میتونم بگم وقتی در حالت شیر بود شکوه و عظمت خاصی داشت...

اومد نزدیکم و در فاصله چند قدمیم ایستاد چند ثانیه بهم زل زد...

لعنتی وقتی اینطوری نگام میکرد و منم نمیتونستم نگاهمو بگیرم حس خیانت به دیاکو رو داشتم...

به سختی نگاهمو گرفتم و گفتم؛

_خوش اومدین جناب گرشاسب!...

به حالت انسانی دراومد و با لحنی بم و محکم جواب داد؛

_سپاسگذارم بانوی من!...

منو ببخشین بانو اومدم شیوارو بینم...

نامحسوس نفس راحتی کشیدم...

و شیوار که توجه اش به سمت گرشاسب جلب شده بود با خنده به سمتش قدم برداشت....

ابروهام بالا پرید... فکر میکردم تو این چند روز که گرشاسب رو ندیده فراموشش کرده اما انگار اشتباه میکردم...

گرشاسب رو شناخت !!!

معلومه این دو رابطه ای عمیقی باهم داشتن!...

شیوارو تو بغلش گرفته می بوسید و نوازش میکرد....



یه لحظه بغضی تو گلوم نشست...

الان باید به جای گرشاسب دیاکو پسرشو تو بغلش می گرفتم باهاش
بازی میکرد...

لایه ای اشک که جلوی چشمامو تار کرده بود رو به سختی عقب
زدم....

که نگاهم تو نگاهه مدوسا گره خورد...

انگار حال منو فهمید...

اینقدر سرگرم تماشای بازی و خنده شیوار و گرشاسب بودیم که با
فریاده بلند و آشنایی از جا پریدیم...

دیاکو داشت منو صدا میزد ؟!!!!

اون چطور فهمیده بود من اینجام...؟؟؟

«مرسده»

دیاکو خشمگین بی وقفه فریاد میزد....

با نگرانی و آشفتگی به مدوسا نگاه کردم که دیدم با حالت عجیبی به
آذرخش زل زده...

و در نهایت با خوندن طلسم ورودی غارو باز کرد...

و من ضربان قلبم بشدت بالا رفته بود...

شیوار پشتم قایم و محکم بهم چسبیده بود...

وقتی داخل غار شد تمامه وجودم رو به لرزه دراومد...



بعد از ماه ها دوری داشتم دیاکویی رو میدیدم که داشت مات شده و
حریصانه نگام میکرد...

حتی اگه سالهای درازی می گذشت من بازم دلتنگ این مرد خون
آشام بودم!...

من هیچوقت نمیتونستم ازش متنفر باشم ، با اینکه اون زن دیگه ای
رو جایگزینم کرده اما همچنان آتیش عشقش تو قلبم شعله
میکشید...

یه لحظه با دیدن گرشاسب کنارم اخماش تو هم رفت عصبانی و
پرخشم
به سرعت اومد منو از کنارش جدا کرده و تو آغوش خودش کشید....

زیاد سخت نبود که بفهمم دیاکو از دیدن گرشاسب کنارم حسادت
میکرد...

دلم این نزدیکی رو نمی خواست

حداقل نه تا وقتی که برام توضیح نداده که چرا اون زنه شیطان رو
ملکه کرده !....

من این همه مدت تمرین کرده بودم که ضعیف نباشم پس وقتش
نبود، نه!...

من دیگه ضعیف نبودم و الان هم وقتش نبود بزنم زیر گریه!...

خشمگین خطاب به گرشاسب گفت ؛

_تو کی هستی که کناره همسرم وایسادی؟!!!!

خوب گوش کن بین چی میگم

این زن از لحظه ای که بدنیا اومده مال من بوده و تا ابد هم مال من
میمونه !....

و اجازه نمیدم نه تو و نه هیچ موجوده نری بهش نزدیک بشه
فهمیدی؟!!!!

وقتی از شوک دراومدم خودمو محکم از آغوشش بیرون کشیدمو
جدی و محکم گفتم؛

_برگرد به قصرت پیش ملکه ات!!

اینجا هیچ کس تو رو نمی شناسه و این حرفا براش اهمیتی نداره!...

وقتی از خشم و عصبانیت میلرزیدم ناخودآگاه دندونای نیشم بیرون
زده و دیاکو با دیدنشون مبهوت و خشک شده گفت؛

_تو!...تو!...چطوری....به خون آشام تبدیل شدی؟؟؟

زهرخندی زده و ادامه دادم ؛

_کسی که برام عزیزترین و با ارزش ترینه نداشت بمیرم....

آره از طریق پسرَم چون همخون توئه بی معرفت بود تبدیلَم کرد...

دیاکو همچنان گیج و مات شده نگام میکرد که یهو شیوار از پشت
سرم بیرون اومد و اخمامو و غرش کنان به دیاکو خیره شده بود...
دیاکو جلو رفته و خواست بازوی شیوارو بگیره که شیوار دوید سمت
گرشاسب وقتی دیاکو این حرکت شیوارو دید خون جلوی چشماشو
گرفت و از حرص و حسادت کبود شده بود...

گرشاسب که تا اون لحظه ساکت بود محکم گفت ؛

_من رهبره شیرهای سفید بالدار گرشاسب هستم که سرنوشت پسره
شما با قلمرو من گره خورده !...

در حقیقت شیوار محافظ و ناجی قلمروئه منه!...
پس جای تعجبی نیست که هر لحظه منو کناره پسر تون ببینید
فرمانروا!!!!

دیاکو برای چندمین بار شوکه شده و با حیرت پرسید ؛

_ همون شیرهای سفید بالدار قلمرو ممنوعه ؟!!!!
اما چطور ممکنه ؟....اونا شیرهای افسانه ای هستن !

که یهو گرشاسب جلوی چشمان دیاکو به حالت شیر دراومد...
قیافه مبهوت دیاکو دیدنی بود...

محو تماشای هیبت شیرمانند گرشاسب شده بود...
که با دهن باز گفت ؛



_خیلی باشکوهه !!!

بعد دوباره گرشاسب تغییر حالت داد...

آذرخشم مثل دیاکو شوکه به گرشاسب زل زده بود...

یه لحظه نگاهم به مدوسا افتاد که غمگین و با حسرت عمیقی به
آذرخش خیره شده بود...

دردآلود نگاهمو از مدوسا گرفته و به دیاکو گفتم؛

_دیاکو حالا که فهمیدی من زنده ام و حالم خوبه از اینجا برو!

من و پسرَم همراهت نمیایم!...



دیاکو نگاهشو از گرشاسب گرفته و دوباره با همون اخم و لحن عصبی
جواب داد ؛

_همین الان با من برمیگردین به قصر و دیگه اجازه نمیدم حتی یه
قدم ازم دور بشین متوجه شدی !...

یهو مدوسا وارد بحثمون شده و گفت ؛

_فرمانروا ! زنی که به عنوان ملکه ات انتخابش کردین در حقیقت
همون

ملکه میاس که با حيله و مکر تونست شما رو گول بزنه !...

اون بود که مرسته رو از صخره پرت کرد و باعث کشته شدن اون
دوست کوتوله تون شد !...



و الان اگه بفهمه مرسته زنده اس و وارثی بدنیا آورده قطعا درصدد
کشتنشون برمیاد...

پس فعلا اینجا براشون امن ترین جاست!...

«راوی»

ملکه میا با فهمیدن اینکه دیاکو در قصر نیست به سمت سرزمین
رفت...

عصبانی و کلافه شده از اینکه هرچه منتظر می‌موند و نتیجه‌ای
نمی‌گرفت...



با رفتاری هم که دیاکو با اون داشت تصمیم گرفته بود هر چه زودتر
نقش اشو عملی کنه....

آگاتار با دیدنش تعظیمی کرد و لب زد ؛

_ملکه بزرگ!...خوش اومدید !

_ آگاتار ارتشمون تکمیل شده!؟

- بله سرورم!....هزاران هزار نیروی تازه نفس و آماده تیکه پاره
کردن!...

ملکه میا نتونست اون لبخندش رو نگه داره. اون لبخندی که بوی
نابودی کل قلمروها رو می داد....

آگاتار با دیدن لبخند ملکه میا خوشحال شده و با چاپلوسی گفت ؛

_کی دستور حمله میدین ملکه عزیز؟!

ملکه میا تو ذهنش در حال بررسی این بود که چه زمانی برای به زمین
زدن خدایان و تصرف قلمروها بود ؟!!!

آگاتار چند بار ملکه میا رو صدا زد اما وقتی جوابی از اون نشنید
ترسیده بلند شد. ملکه میا که تازه به خودش اومده بود با لبخند
شیطانی لب زد...

_نیمه شب حمله می کنیم!...

آگاتار هم موافق بود پس سرتکون داد ولی با یاد آوری چیزی لب زد
؛

_ولی ملکه.....



ملکه با دیدن تردید آگاتار فهمید اتفاقی افتاده و با لحن عصبی پرسید ؛

__چه اتفاقی افتاده؟

آگاتار کمی این پا و اون پا کرد...

__ ما به خون پنج دختر باکره نیاز داریم تا به ارتشمون انرژی زیادی بدیم.

در واقع اون ها با این خون تقویت و غیر قابل کنترل میشن!...

ملکه اخم کرد. پنج دختر باکره؟ از کجا پیدا شون می کرد؟ عصبی بلند شد و لب زد ؛

__ باید زودتر می گفتم!



آگاتار با دیدن ناراحتیش تعظیم کرد و به سجده در اومد....

_منو عفو کنین ملکه ، من فراموش کرده بودم... من...من

ملکه میا با به یاد آوردن دختری که امروز در اتاقش بود و چند دختر
دیگه چشم‌هاش برق زد....

ملکه میا بی‌توجه به آگاتار به بیرون از قصر رفته که با احساس اینه
تحت تعقیبه ناپدید شد....

جاسوس های آذرخش سریع سمت قصر رفتند تا هویت واقعی این
زن رو برملا کنن و ارتشی عظیم آماده به حمله اس!...



ملکه میا سریع اون پنج ندیمه رو که باکره بودن رو با طلسم به
سرزمین یخی برد تا قربانی ارتشی درنده بشن...

با رسیدن پیش آگاتار ملکه میا اون پنج دختر رو با خنجری برنده
گلوشونو برید و تمامه خونشون رو به آگاتار داد تا روی ارتشش
بریزه...

آگاتار هم جلوی چشم های ملکه میا خون دختران بیچاره رو بوسیله
تعدادی از پرنده های وحشی روی ارتشش ریخت....

که موجودات عجیب الخلقه غرشی کردند که کل سرزمین یخی به
لرزه در اومد و سیمدخت ملکه ی اون سرزمین دستور داد تا منبع این
صدا رو پیدا کنن....

اما سیمدخت چه میدونست که این صدا از زیر یخهای سرزمین
خودشه!...

ملکه میا داشت به موجوداتی تهوع آور و زشتی که روی شونه‌هاشون
خارهای تیز و سمی وجود داشت نگاه میکرد و لذت میبرد از اینکه
قرار بود دوباره کل دنیا در تصرف و حکمرانیه خودش باشه!....

آگاتار هم که پشت سر ملکه خونخوار ایستاده و داشت به ارتشی که
ساخته بود نگاه میکرد گفت ؛

_اول به کدوم قلمرو حمله میکنیم ؟!!!

ملکه میا پوزخندی زد. فکرهایش رو کرده بود...
به جایی حمله می‌کرد که کسی حتی یک درصد هم فکرش رو
نمی‌کرد...



__همین سرزمین!...

آگاتار جاخورده جواب داد ؛

__ولی سرورم این سرزمین رو ملکه برفی اداره می کنه و تا اونجایی که
من تو این مدت باخبر شدم ملکه سیمدخت ارتشش مجهز به نوعی
دیواره دفاعیه که عبور کردن ازش تقریبا غیر ممکنه !!!!

چشم های میا قرمز شده بودند و خوی شیطانش بیشتر از همیشه به
چشم می اومد و حتی آگاتار رو هم به ترس ولرز می نداخت گفت ؛

__سرزمینی که حاکمش خبر نداشته باشه زیر گوشش یه ارتش عظیم
شکل گرفته ، همون بهتر که زودتر از همه نابود بشه!...

و قهقهه ای شیطانی سر داد....



و به سمت ارتش برگشت و فریاد زد ؛

_ به سرزمین یخی حمله کنین و هیچ کدومشون رو زنده نذارین !...

می‌خوام رنگ سفید این سرزمین با خون خودشون رنگین بشه !!!

با این حرف سرورشون فریاد بلندی سر دادن...

خارهای تمام موجودات بزرگتر شده بودند و لبه‌هاشون تیز تر شده

بود... همشون در حال جنب و جوش بودن و عطش جنگی که از اول

خلقت در وجودشون بود داشت اذیتشون می‌کرد...

و بعد با صدای بلندی رو به فرماندهان غرید ؛



__حمله!!!!!!

«دیاکو»

وقتی تمامه جریانو از زبون مدوسا شنیدم خشمگین و کینه و نفرت
نسبت به اون زنیکه عوضی بیشتر میشد...

چطور من با این همه قدرتم نتونستم بفهمم لیا واقعا کیه ???

وقتی به این فکر میکنم که چطوری فریب ظاهره مظلوم و زیباشو
خوردم از خودم متنفر میشم....

و چه خوبه که هیچ اتفاقی برای مرسده و پسر نيفتاده بود....



آهی کشیدمو به لحظه ای فکر کردم که با نگاهی سرد و تو خالی بهم
گفت که همراهم نمیاد...

البته من بخاطر حفظ جون خودش و شیوار به قصر نیاوردمش و گر نه
برای کاری نداشت بندازمشون روی کولم و با خودم ببرمشون !!

به تختی که روش همیشه نوازشش می کردم و تو آغوشش
می گرفتمش خیره شدم.... جای تو ، تو آغوش منه، نه اون غار !...

هر چقدرم که ازم دلخور و ناراحت باشی بازم برمی گردی به آغوش
من !...

همش فکرم پیش مرسده و شیوار بود... آخ پسر من !... هیچوقت
فکرشو نمی کردم روزی از زنی که بی نهایت عاشقشم فرزندی داشته
باشم !...



و حالا من یه پسر زیبا داشتم...کسی که شاهزاده و وارث پادشاهی
خون آشام‌های اصیل بود!

وجودم پر از حسادت و خشم میشد
از اینکه منو به عنوان پدرش نمی‌شناخت و از ترس من به اون مردک
پناه برد!...

یعنی تمامه این مدت اون مرد گرشاسب کناره همسر و فرزند من
بوده؟!!!!

گرشاسب هر کی میخواد باشه ، من اصلا نگاهشو به مرسته
نمی‌خواستم
نگاه‌هایی عمیق و کشدار که فقط من میتونستم اینطوری نگاش کنم نه
مرده دیگه ای!!!



مرسده تا ابد محکوم به آغوش من بود حتی اگه ازم متنفر ميشد باز
اين من بودم که بايد کنارش باشم و اجازه نميدم مردی بين منو
همسرم قرار بگيره !!

يه لحظه از فکر و خيال بيرون اومدم
اخمی کرده و با خودم گفتم چرا از لحظه ای که اومدم اون ملکه
خونخوار رو ندیدم...؟؟؟

تو ذهنم داشتم قصر و اطرافشو چک میکردم که ورود سراسيمه و
ناگهانی آذرخش به باغ گل های رز متعجبم کرد....

_سرورم !...قلمرو يخ سقوط کرد !...

جاخورده اخمامو تو هم کشيده و گفتم ؛



_منظورت چیه که سقوط کرد ???

_ارتشی بزرگ از موجودات ناشناخته و عجیب و غریب نیمه شب
گذشته

به سرزمین یخی حمله و با شکستن دیوار دفاعی گارد ویژه عده
زیادی رو قتل و تکه کردن !!!

نگران سریع پرسیدم ؛

_سیمدخت !...سیمدخت چی به سرش اومد ???

_متأسفانه فعلا اطلاعی از وضعیت ملکه سیمدخت نداریم...

از زور عصبانیت و خشم میلرزیدم...



رو به آذرخش گفتم ؛

_این کاره اون زنیکه شیطانہ !!!

پیکهائی تیزپا به قلمروها بفرست تا هر چی نیرو و سرباز جنگی دارن
برامون بفرستن...

جنگ عظیم آغاز شده !...

بزودی شاهد خونریزی های زیادی خواهیم بود !...

_سرورم !... جاسوسان خبر دادن اون موجودات عجیب بسیار وحشی
و غیرقابل کنترل هستن...

هدفشون فقط تیکه تیکه کردن و خوردن خون موجودات دیگه اس
...!

هزاران هزار از اون موجودات ساخته شده...



_زمانی که ما سرگرم پیدا کردن همسر مرسده بودیم ملکه میا از
غفلت ما استفاده کرده و به کمک آگاتار اون ارتش رو ساخته !...

آذرخش ما به ارتش گرگینه ها ، پریان دریایی و جنگلی ، کوتوله ها ،
الف ها ، انسانها نیاز داریم !!!

_اما سرورم !...بازم کافی نیست اگه ارتش وولدمورت هم اضافه
بشه _____

بی توجه به حرفش فریاد زدم ؛

_لباسای نبرد منو بیار !...



« راوی »

مرسده از شنیدن اینکه جنگ شروع شده مصمم تر از قبل تمرین هاش
رو پشت سرش می داشت و آماده مبارزه بود...

همراه با گایا به لبه پرتگاهی رفتن تا آخرین تمرینش رو انجام بده...

استرس و ترس وجودشو فراگرفته بود

از وقتی که از اون صخره پرت شده بود ترس از ارتفاع داشت...

اما گایا بخوبی حسش رو از پرواز کردن براش توضیح داد که تا حدی
از استرسش کم شد...



وقتی گایا پرواز کرد اما مرسده بازم نتونست پیره ترسش مانع از
پریدن میشد...

بنابراین دوباره برگشتن به غار!

از طرفی مدوسای جادوگر فهمیده بود کسی که شوهرش رو کشته و
بهش درمورد مرگ فرزندش دروغ گفته ولامورته قصد انتقام
داشت...

انتقامی از ولدومورت! مدوسا هم از شنیدن جنگ به خوبی متعجب
شد. فکر می کرد طول بکشه اما وقتی از عظمت اون موجودها شنید
بیشتر تعجب کرد....

آذرخش پیکهایی رو به قلمروها فرستاد و طبق دستور فرمانروا دیاکو
خبر سقوط سرزمین یخ پخش کرده و خواهان ارتشی از سراسر
قلمروها شدن...



میا از اینکه حمله کرده بود و داشت به دنیا تسلط پیدا می کرد و انتقام می گرفت بسیار خوشحال بود...

و از دیدن مردم بیگناه سرزمین یخ که کشته شده و از جای جای سرزمین خون جاری شده بود حس غرور و قدرت وجودشو فراگرفت...

هیچکس از سرزمین یخ انتظار این جنگ یهویی رونداشت و همه تعجب کرده بودن....

همه از دیدن زنی مشکی پوش و ترسناک که جلوتر از ارتش ایستاده بود متعجب بودند و هراسان سعی داشتند خودشون رو نجات بدن...



عده‌ای می‌مردند و عده‌ای به فجیح‌ترین شکل زخمی می‌شدند و
عده‌ای تنها با لمس سم‌های شانه‌های آن‌ها می‌مردند....

ملکه سیمدخت از این حمله ناگهانی اولش شوکه شد ولی بعدش
سریع تمامیه سربازانش رو جمع کرده و به مقابله با اون موجودات
پرداخت...

اما خیلی زود با شکست سنگینی مواجه شد و وقتی دید مردم
سرزمینش در حال کشته شدن هستن
به تنهایی به مقابله با میا رفت...

اما مگه میا به همین سادگی شکست می‌خورد...؟؟؟

در حقیقت ملکه سیمدخت می‌خواست برای بقیه کسانی که زنده مونده
بودن وقت کشی کنه تا بتونن فرار کنند...



بعد از ساعتی جنگیدن و مقاومت در برابر میا در حالی که زخم های زیادی برداشته بود توسط میا گردنش زده شد...!

ولدومورت از شنیدن حمله و جنگی که اتفاق افتاده متعجب و خشمگین شده بود...

می دونست کار چه کسیه اما بیشتر از این عصبی بود که میا بهش ضربه زده بود. برای اولین بار یک شیطان قوی تر از خودش فریبش داده بود...

سریع دستور داد ارتش چندصد هزار نفری آماده کنن....ارتشی که برابر با ارتش آگاتار !!!



ولدومورت از اینکه می‌دید موجودات قوی‌تر از خودش هم دارن روی
زمین میان عصبی بود و قصد داشت تمام دنیا رو زیر و رو کنه و فقط
خودش قدرتمند باشه....

همه تو هیاهو افتاده بودن و همش از ولدومورت می‌پرسیدن که
چطوری در مدت کمی باید این همه ارتش جمع آوری کنی؟...

و ولدومورت از شدت خشم و کینه کسی رو که اعتراضی میکرد
می‌کشت و می‌گفت باید سریع دست به کار شن...

همه چیزه قلمروها بهم ریخته بود هیچ جای امنی وجود نداشت...

قلمروها هر کس که توان جنگیدن رو داشت به ارتش می‌فرستادن...
و فقط زنان و کودکان رو به پناهگاه‌های زیرزمینی می‌فرستادن...



خیلی زود در عرض چند روز از هر قلمرو ارتشی روانه قلمرو خون
آشام‌ها میشد...

تمام دوستان مرسته از شنیدن اینکه مرسته زنده اس خیلی خوشحال
شدند اما وقتی یاد جنگ می‌افتادند بیشتر از قبل ناامید می‌شدند....
همه تقاضا داشتند که ملکه برگرده و یه فکر اساسی بکنه!...

چون همیشه مرسته بود که با زیرکیش در تمام مراحل کمکشون
می‌کرد و وقتی کنارهم بودند می‌تونست موفق‌تر هم باشند....

ولدومورت تو تلاطم بود که هرچه سریعتر ارتشش آماده باشه و بتونه
حمله کنه. سعی داشت طوری میا و دنیارو متعجب کنه که تا قرن‌های
بعدی راه پیدا کنه و گفته بشه....



«مرسده»

_منو پسر م به قصره تو دیگه برنمی گردیم!...مگه نگفتم دیگه اینجا
نیا...؟؟!!!

شیوار دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود معلومه از پدرش
میترسید...

دیاکو عصبی جلوتر اومد بطوری که نفساش به صورتم میخورد...

_جایی که من باشم همسر و پسر مم باید کنارم باشن ولی حالا که با
خواست خودت نمیای پس منم مجبورم طوره دیگه ای ببرم!...

سمت شیوار رفت و از بغلم پایشش گذاشت و یدفعه منو رو کولش
انداخته و بایه دست دیگه اش شیوارو گرفت...

از شوک کارش که بیرون اومدم غریدم؛

- چیکار می کنی دیاکو من و بذار زمین!

- این که فکر کنی من ملکه و همسرمو تنها می ذارم سخت اشتباه
می کنی من هیچوقت ولت نمی کنم میفهمی؟ به زور می برمت!

پورتالی باز کرد که جیغ کشیدم...

- نه نه کجا میخوای ببری منو؟ دیاکو! ولم کن....



به سمت مدوسا چرخید...

- با اینکه دشمنم بودی؛ اما جفتم رو نجات دادی و نگهش داشتی...

مکث کرد...

- ممنونم...!

و وارد پورتال شد که با جیغ من همراه شد. باورم نمیشد دوباره او مدم
تو قصر اونم تو اتاق جلسه!...

وقتی ما رو زمین گذاشت خواستم چیزی بگم که با چند جفت چشم
مواجه شدم...



همشون یه جوری نگاهم می کردن انگار جن دیدن!...

بی توجه به دیاکو و موقعیتم با دیدن دوستانم جیغی کشیدم...

شینا از بینشون بیرون اومده و دوید سمتم و بغلم کرد...

- تو کجا بودی مرسته؟ ما همون فکر می کردیم تو... تو

اشکم رو پاک کردم و به بچه هایی که تازه به خودشون اومده بود و

لبخند می زدن نگاه کردم....

همه ی دخترها یهو سمتم هجوم آوردن و بغلم کردن و منم بغلشون

کردم. چقدر دلم براشون تنگ شده بود. واقعا بهترین دوستانی بودن

که داشتم....

همشون سوالات عجیب غریبی می پرسیدن و بیشتر گیجم می کردن.

پسرها هم با دیدنم خیلی خوشحال شدند و باهام گرم رفتار کردند...



از بینشون بیرون اومدم و به دنبال شیوار گشتم که کناره دیاکو
ایستاده و با تعجب و سوالی نگامون میکرد...

صداش زدم ؛

- شیوار !

همه با کنجکاوی نگام میکردن...

شیوار دوید سمتم و رو به بقیه گفتم ؛

- پسر شیوار !...

همشون متعجب و شوکه بودن که یهو شینا با بغض جیغ کشید...



- باورم همیشه یعنی تو و فرمانروا صاحب فرزند پسری شدین
درسته؟...

با لبخند سری تکون دادم
تو چهره همه اشون خوشحالی و حیرت موج میزد...

آرتمیس شاهدخت پریان لبخند زده و گفت ؛

_شبيه خودت زیباس !

و روزبه با اون شیطننت ذاتیش اضافه کرد ؛

_اما اخمامو بودن و طرز نگاهش به فرمانروا کشیده !!

که همه زدن زیر خنده...

حتی دیاکو هم چشماش می خندید...

که آذرخش گفت؛

_سرورم!... الان حرف‌های مهم‌تری داریم... دشمن خیلی قویه!

«مرسده»

نتونستم پرواز کنم!...

همش اون لحظه‌ای که از صخره پرت شدم رو یاد میاد تنم می

لرزه...

گایا برام گفت که تمرکز کنم و خودمو بسپارم به جهت وزش باد اما
بازم ترسم از اون اتفاق نداشت پیرم !!

و در نهایت برگشتیم به غار ، مدوسا وقتی قیافه گرفته و مایوس منو
دید فوراً فهمید و گفت ؛

_نتونستی نه؟!

سرمو به چپ و راست تکون دادمو که شیوار شتابان خودشو تو بغلم
انداخت...

به سختی بغلش گرفتم ، شیوار روز به روز بزرگتر میشد و سنگین تر
، الان با اینکه حدوداً یکسالش بود اما قد و بالاش شبیه بچه های سه
چهار ساله بود...!

آهی کشیدمو یاد جنگی افتادم که شروع شده و دشمن سرزمین یخ
رو از بین برده بود...

و ما با ارتشی عظیم از موجودات ناشناخته و عجیب روبه رو بودیم...
و ملکه میا رهبریش میکرد...

و از طرفیم ارتش وولدمورت هم اضافه میشد...
رو به مدوسا گفتم ؛

_چقدر امکان داره ما تو این جنگ شکست بخوریم؟؟؟

نگاهی بهم انداخته و جواب داد ؛

_همه چیز ممکنه اتفاق بیوفته...

ما با دشمنان خیلی قدرتمندی مواجهیم که برای تصرف و سلطه بر
زمین باهم متحد شدن...

گایا گفت ؛

_اما ما هم کم نیرو نداریم!...

اگه هر کدوم از قلمروها ارتشی بفرسته
میتونیم تا حد زیادی باهاشون مقابله کنیم...

_درسته!...اما ما نمی‌دونیم با چه موجوداتی داریم وارد جنگ میشیم...

ناگهان مدوسا نگاهش که به گوی سیاهش بود گفت ؛

_فرمانروا دیاکو اطرافه آبشاره و داره به غار نزدیک میشه !!!



ضربان قلبم بالا رفته و مضطرب گفتم ؛

_دوباره واسه چی اومده ؟!!!

مدوسا نیم نگاهی بهم انداخته و جواب داد ؛

_دلیل از این بالاتر که همسر و پسرش اینجا هستن !...!

ورودیه غار رو باز کرده و بلافاصله دیاکو در حالی که لباسای جنگ پوشیده بود وارد شد...

لعنتی ! میدونست من تو این ظاهر بینمش بیشتر شیفته اش میشم
بخاطر همین پُر هیبت و با تاج روی سرش اومده بود...

وقتی اینطوری می بینمش دلم دوباره و دوباره براش می لرزه !!!

تو چند قدميم ايستاد با اون اخماي درهمش زل زده تو چشمامو گفت
؛

__برميگرديم به قصر !

تو اتاق جلسه هاي محرمانه دور ميز نشسته بوديم و آذرخش در مورد
نيروهاي دشمن و پيشروي که داشت توضيح ميداد...

شيوار تو بغلم اينقدر تقلا کرد که خوابش برد...
از طرفي نگاه پُر از شيفتگي و گرسنه دياکو لحظه اي ازم کنده
نميشد...!



معلوم نیست اگه منو تنها گیر بیاره چیکار کنه این طرز نگاهش!...

ولی با به یادآوری یه نقشه خوب که از مدتها قبل کشیده بودم چشم
هام برق میزنه و میپرسم؛

- دشمن تا کجا پیش اومده؟

که همه بطرف من میچرخند آذرخش جواب داد؛

_ ارتش ملکه میا تا نزدیکیه کوهستان ارواح ولی هنوز خبری از ارتش
وولدمورت نداریم...

اونا خیلی پیشرفته تر از هر موجودات دیگه این بانوی من و ما، فکر
نکنم مقابلش مقاومت کنیم و پیروز بشیم...

تو چشمای همشون نگاه کرده و محکم گفتم؛



_ اما یه راهی هست !

همه متعجب شدن که کارین پرسید ؛

_ شما نقشه ای دارین بانوی من؟

با گفتن نقشه ای که در سر داشتم

از اتاق جلسه خارج شده و به اتاق مشترکمون رفتم بعد از چند ماه

دوباره وارده این اتاق شدم

هیچ چیزش تغییر نکرده بود ، دوست داشتم بدونم اون میا عوضی

روی این تخت می خوابید...



جلو رفته و شیوارو روی تخت خوابوندم...

وارد باغ گل‌های رز شدم ، دروغ چرا ته دلم خوشحال بودم که دوباره
برگشتم به جایگاه خودم !...

دیاکو پشت سرم وارد اتاق شد

صدای قدماشو می شنیدم که بهم نزدیک میشد...

وقتی کاملاً بهم از پشت چسبید یکی از دستاشو محکم روی شکمم
گذاشت و خم شد و حریصانه سرشو تو موهام فرو کرده و نفس
عمیقی کشید...

یدفعه منو برگردون سمت خودشو با دستش گردنمو گرفته و دلتنگ
و با حرص زمزمه کرد ؛

_وقتی نبودى همش به خودم میگفتم

یعنی روزی میرسه که دوباره اینطوری از نزدیک تو چشمت خیره
بشم و محکم تو آغوشم بگیرمت...؟!

تو تمامه مدت تو اتاق جلسه همش فکر بوسیدننت تو ذهنم بود به
سختی خودمو کنترل میکردم که بلند نشم اتاق رو بهم بریزمو جوری
بچسبونمت دیوار و ببوسمت که لبات کبود و متورم بشه !!!

من که سست شده بودم با این حرفش شکمم بهم پیچید و تعداد
نفسام تغییر کرد....

منم بی نهایت دلتنگش بودم اما هنوزم ازش دلخور بودم وقتی به
لحظات سختی که داشتم فکر میکردم وقتی زمانی که بهش احتیاج
داشتم نبود ، حتی هنوزم که می دونم دیاکو هیچ حسی به اون میای
شیطان نداشته اما همش اون بوسه ای که به پیشونیش زد جلو
چشمامه !...

بنابراین وقتی می خواست لبهامو ببوسه عقب کشیدم که اخماشو تو هم کشیده و عضلات صورتش سخت شد و گفت ؛

_الان از چی ناراحتی؟!!!

خواستم از آغوشش بیرون پیام که منو محکم تر نگه داشته و عصبی ادامه داد ؛

_من با خودم سوگند خوردم که اگه دوباره پیدات کردم دیگه ندارم لحظه ای ازم جدا بشی و به خودم زنجیرت کنم...

و حالا که بعد از این همه مدت به آغوشم برگشتی ناراحتی...؟!!!

به چشماش زل زده و گفتم ؛



_وقتی به این فکر میکنم که آریاز چجوری بیرحمانه جلوی چشمم

کشته شد و من از صخره پرت شدم

و بعدش سختی ها و تنهایی هایی که داشتم و از همه بدتر وقتی اتفاقی

تو گوی مدوسا شاهده ازدواج تو و اون ملکه خونخوار بودم مُردم

،میفهمی من چی کشیدم...؟؟؟

همش فکره اینکه خیلی زود منو فراموش کردیو ازدواج کردی حس

دیوونگی و جنون داشتم !!!

حالا ازم میخوای که براحتی بیخیال بشم و ببوسمت...؟

_ملکه خیره سر من !... تو هنوز بعد از این همه مدت که باهم بودیم

نمیدونی که جونم به جونت بسته شده ، دوری و جدایی ازت منو جنون

انداخته بود هیچ چیز برام دیگه معنایی نداشت...

من جز تو هیچ زنی به چشم نمیاد !

همه ذهن و قلبمو تصرف کردی!...

من مجبور شدم از همه طرف تحت فشار بوم ، جایگاه ملکه نباید
خالی میموند ، همه چیز طبق برنامه ریزی اون زن هرزه بود...!

لعنت بهت مردتی که خون آشامه زبون باز !!!
وقتی تو چشمام خیره شده و می که من تنها زنی هستم که قلبشو
تصرف کرده پر از غرور و خوشحالی میشدم...

دستم روی صورتش گذاشتم که کف دستمو عمیق بوسید ، قلبم
لرزید !

این مرد منو خیلی خوب بلد بود !!!

داشتم صورتشو لمس میکردم که یهو بی طاقت دستمو از روی
صورتش گرفته و به سمت لبهام حمله کرد....

اینقدر خشن و گرسنه میبوسیدم که منم ناخواسته همراهیش کردم...

طمع خون رو تو دهنم حس میکردم

نمی‌دونم چه مدت بود که داشتیم همدیگه رو میبوسیدیم که با
یادآوری اینکه باید به مرکز فرماندهی بریم به سختی عقب کشیده و
در حالی که نفس نفس میزدیم گفتم؛

__ باید بریم آذرخش و بقیه منتظره ما هستن!...

خشن غرید؛

__ همشون برن به درک!...



من الان تمامه وجودم تو رو میخواد!...

دلم میخواد ببرمت همون جایی که شب ازدواجمون رفتیم ، چند روزی
بدون مزاحم باشیم و من وجب به وجب تنت رو ببوسم و_____

با این لحن پرنیاز دیاکو از گونه هام حرارت بلند میشد که قبل از
اینکه به جاهای باریک بکشه حرفشو قطع کرده گفتم ؛

_دیاکو!!!!

ما الان تو جنگیم ، وقت برای این کارها نداریم باید همه فکرمونو
بذاریم روی پیروزی در این جنگ بزرگ!...

_تو که کنارم باشی من هر جنگیو پیروز میشم!

نگاهه کجی بهش انداخته و جواب دادم ؛

_آره می دونم!...حالا فعلا بریم پیش بقیه...

و به زور خودمو ازش جدا کرده و رفتم لباسهای جنگی بپوشم...

ندیمه ها لباسهامو آماده کرده بودن و منم عمدا برای اینکه بیشتر
دیاکو رو عذاب بدم جلوی چشماش لباسامو عوض کردم...

ندیده هم صدای نفسهای کشدارشو می شنیدم و لبخنده بدجنسی
زدم...

بالای سره شیوار نشسته بود و داشت موهاشو نوازش میکرد ولی منکه
میدونستم همه حواسش به بدن من بود !!

خیلی خودشو داشت کنترل میکرد

معلوم نیست کنترلشو از دست بده چجوری ترتیمو بده !!



بعد از اینکه لباسامو عوض کردم شیوارو سپردیم به ندیمه ها و
همراهه دیاکو و بقیه افراد به پایگاه نظامی ارتش رفتیم...

تمامیه خون آشام ها از اینکه می دیدند زنده ام شوکه شده بودن...
باورشون نمیشد که من دوباره برگشته باشم...

ولی بعدش همه یکی یکی برام تعظیم میکردن و خوشحال بودن...

گرگین جلو اومده و بعد از ادای احترام به من و دیاکو گفتم ؛

_خوشحالم که زنده و سالم برگشتین ملکه بزرگ !...

لبخنده عمیقی زده و جواب دادم ؛

_منم از اینکه دوباره کنار شماها هستم خیلی خوشحالم !



دیاکو دستشو انداخت دور کمرم و منو به خودش چسبوند کاری که از دید بقیه دور نمود متعجب سرمو بلند کردم که با دیدن نگاهه جدی و اخموش که به جلو خیره شده بود جاخوردم...

چی شد یهو ???

به چادر فرماندهان رفتیم که نقشه ای که داشتیمو برای همه توضیح دادم...

_ما باید سلاح های جنگی که داریم رو به مهلک ترین زهری که وجود داره آغشته کنیم تا با این کار با یه ضربه شمشیره ما از پا دربیان...

وقته زیادی نداریم باید عجله کنیم...

رو به گرگین ادامه دادم ؛

_ ساخت گلوله های آتشین باید چندین برابر افزایش پیدا کنه...

هر چی بیشتر باشه بهتره!...

همگی حرفامو تایید کردن...

همراه با دیاکو و آذرخش از تمرین سربازان بازديد کردیم...

عده ای در حال شمشیر زدن بودن عده ديگه در حال تمرین
تیراندازی...

خيره به تیراندازيشون بودم ، هدف گیريشون زياد قوی نبود در يه
حرکت ناگهانی جلو رفته و کمان یکی از سربازا رو گرفته و دو تا تیر
تو کمان گذاشتم و بعد از نشونه گیری پر قدرت
پرتاب کردم...

از شدت پرتاب من تیرها نه تنها به هدف نشست بلکه از اون طرفش
بيرون زد...



که این مهارت من باعث حیرت و شگفتی همه شده بود...

ولی من از نگاه پر تحسین و برق زده دیاکو غرق در خوشی و لذت
شدم...

خب! سختگیری های مدوسا آخرش به دردم خورد !!!

«دیاکو»

وقتی مرسده رو دیدم که چطوری تیرو پرتاب کرد احساس غرور و
خوشحالی داشتم...



این دختر جفت و همسره من و لایق ترین فرد برای ملکه بودن هفت
قلمرو ته...

فهمیدم که اون توی این مدت واقعا داشته روی کارهاش تمرکز
می کرده و فکرهای خوبی داشته....

همه سربازان و فرماندهانم داشتن تشویقش می کردن و بهش تبریک
میگفتن ولی من از اینکه به همه لبخند میزد حسودیم میشد...

در واقع دلم می خواست گردن تموم مردای حاضر در مقر فرماندهی
رو بشکنم ولی از جفت و ملکه من تعریف و تمجید نکن و برای
چاپلوسی بهش نزدیک نشن !!!

این دختر فقط مال من بود و بس !



همسره من و ملکه قلمروها و مادر فرزندم بود !!!!

فقط من می‌تونستم ارزش تعریف کنم و این خنده هاش مال من بود نه
بقیه !...

وقتی تو اتاقمون جلوم لباساشو عوض

کرد خیلی سخت خودمو کنترل کردم

تمامه وجودم داغ شده بود و آماده یکی شدن با مرسته بود...

برگشتم سمتش که غریدم ؛

_ فکر کنم کارمون اینجا تموم شده دیگه نیازی نیست بمونیم اینجا
...!

_ ولی من هنوز بهشون یاد ندادم که چطوری...

حرفش رو قطع کردم.

- نیازی به ما نیست!... گرگین و بقیه فرماندهان آموزش های لازم رو بهشون میدن...

و دستش رو گرفتم و کشیدم. دلم نمی خواست ملکه ام خیلی توی چشم باشه!...

سواره اسبم شدم و مرسته رو هم تو یه حرکت بلندش کرده و جلوم نشوندم...

محکم به خودم چسبوندمش و افسار اسبو گرفته و ضربه ای به زیر شکم اسب زدمو حرکت کردیم...

مسافتی نسبتا طولانی که سواری کردیم و به همون صخره ای رسیدیم که مرسته ازش پرت شده بود...



وقتی به لبه پرتگاه رسیدیم بدن مرسته شروع کرد به لرزیدن همون
طور که حدس میزدم اون اتفاق باعث شده بود که از ارتفاع وحشت
داشته باشه...

لبمو روی گردنش گذاشتم و عمیق بوسیدمو زیر گوشش زمزمه کردم
؛

__ باید با ترست روبرو بشی!...

تو الان یه خون آشامی و وقتی با من یکی شدی بخشی از نیروهای من
به تو رسید که پرواز کردن هم جزشه!!!

مضطرب از اسب پایین پرید و گفت ؛

__ نه دیاکو من نمیتونم!...هر وقت به اون لحظه سقوطم فکر میکنم
تمامه وجودم شروع به لرزش می کنه...



اخم کرده از اسب پیاده شدمو محکم گفتم ؛

_اصلا نگران نباش!...تا من هستم از هیچی نباید بترسی...

از اون گذشته اگه این ترس رو از خودت دور نکنی برات همیشه یه
نقطه ضعف میمونه...

ملکه من که تو همه چیز مهارت داره

باید بتونه پروازم کنه اصلا مگه دوست نداری همراهه من پرواز
کنی؟...

پرتردید و مضطرب نگام کرد و جواب داد ؛

_میخوام اما _____

_اما نداره عزیزم....چشماتو ببند و به بهترین لحظات زندگیت فکر کن!...

چشم‌هاش رو بست و ولی وقتی پرواز نکرد اخم کردم...

- نترس مرسده ! وقتی می ترسی نمی تونی پرواز کنی....

دوباره چشماشو بست که بلند شدنش رو حس کردم. همین بود...
آفرین!

وقتی دوباره نشست عصبی غریدم ؛

- چی شده مرسده؟ نترس حواست رو بده به پرواز!

چرا می ترسی وقتی من پیشتم؟



دوباره تمرکز کرد که بلند شد... حالا دیگه توی هوا معلق بود و باید پرواز می کرد...

_ حالا بریم جلوتر!

جلو که اومد هلش دادم...

_ باید پیری!

چشم هاش رو باز کرد و متعجب پرسید ؛

- از اینجا؟... نه... نه اصلا!

- هیس آماده‌ای؟

حرفی نگام کرد...

_بدو دختر خوب من!... با تو کارها دارم ها!

خندید که جلوتر رفت و بالاخره پرواز کرد. وقتی پرواز کردنش رو دیدم جوری غرق خوشی شدم که حد نداشت!

بالاخره اون تونست پرواز کنه، آفرین!

منم همراهش از صخره پریدم هر دو معلق بودیم که یهو با سرعتی باورنکردنی به سمت همدیگه جذب شدیم...

و این بازی لبهامو بود که جنگ همدیگه میرفتن !!!

«راوی»

ملکه میا پس از نابودیه سرزمین یخ، پا به قلمرو انسان ها گذاشت...
همراه آگاتار ایستاده بودن و صحنه جنگ و خون و خونریزی رو
تماشا می کردن....

انسانهایی که از ترس به هر طرف فرار میکردن...
و توان مقابله با این ارتش وحشی و خونخوار رو نداشتن...

میا با لبخند بدجنسی لب زد ؛

_ ارتشمون هر روز با خون موجودات دیگه قوی تر می شن و
هیچکس نمی تونه شکستمون بده!...



آگاتار لبخند پیروزی زد ؛

_تبریک می گم بانوی من، شما بزودی ملکه کل قلمروها میشین و کل دنیا در تصرف شما درمیداد...

ملکه میا لبخند مغروری زد و پرسید ؛

_از ولدومورت چخبر؟ تونسته کاری کنه؟!...

آگاتار تعظیمی کرده و گفت ؛

_در حال آماده سازی ارتشی برای این نبوده!...



میا توی جاش جا به جا شد و در دلش به احمقی تمام جهان پوزخند زد.

_ما باید نهایت استفاده از ارتش وولدمورت رو به نفع خودمون ببریم...

و قتش که رسید اونم از سر راه برمی داریم...

آگاتار به یاد نقشه هاش با ملکه میا افتاد و نیشخندی زد. اگه ولدومورت می تونست ارتشی به وسعت زیادی بسازه اون ها قطعا پیشرفت عظیمی می کردن و می تونستن همه رو شکست بدن...

میا شمشیرشو بدست گرفته و انسانهایی که مقاومت میکردن رو از بین میبرد...

ولی وقتی به یاد این حرف‌ها می‌افتاد پوزخندی می‌زد و با جمله‌ی «من همه رو از بین می‌برم» خودش رو قانع می‌کرد.

همین طور هم بود. اون خیلی از موجودات رو داشت از بین می‌برد...

جوی خون راه افتاده بود...

خونه‌ها در آتیش می‌سوختن و خاکستر میشدن...

انسانهایی که تونسته بودن فرار کنند به قلمرو خون آشام‌ها و یا به کوهستان‌ها پناه می‌بردند...

و این طور شد که ملکه میا قلمروئه انسانها رو هم درهم شکست....!!!

« راوی »

ولدومورت خوشحال از اینکه تونسته بود ارتشی به این بزرگی
بسازه... خوشحال مهمونی ای ترتیب داده بود و داشت به سربازانش
حرف های مهمی رو گوشزد می کرد..

یاد حرف هاش با ملکه میا افتاد و پوزخندی زد. ملکه میا کسی بود که
باهاش شرط کرده بود که بهشون کمک کنه تا بتونن کل دنیارو به
تسلط خودشون بگیرن....

اما وولدومورت نقشه دیگه ای داشت...



در واقع اون میخواست از میا استفاده کنه تا خودش تمامیه قلمروها رو داشته باشه ولی خبر نداشت که خودش طعمه ای بود برای اهداف ملکه میا !!!

ولدومورت داشت به آرزوش می رسید. تقریباً امشب دیگه باید حرکت می کردن و راه می افتادن....
بهتر بود هرچه سریع تر عجله کنن و این فرصت رو از دست ندن...

ولدومورت فکر می کرد می تونه ملکه میا رو گول بزنه و خودش بشه حاکم این دنیا...

اما خبر نداشت ملکه میا برای همه خواب دیده بود.

خواب های خطرناک که می تونست جون همه رو به خطر بندازه...



وقتی مهمونی تموم شد و لدمورت همراه با زنی جادوگر به اتاق رفت و تمام حرص ها و خوشحالی هاش رو با هم خوابی با اون زن جادوگر خالی کرد....

وقتی بدنش آماده شد برای جنگ، از روی تن اون جادوگر بلند شد. باید می رفت به جنگ....

یکی از عادت هاش، هم خوابی قبل جنگ بود که سر حال میاوردش!...

مقابل ارتشش حاضر شد و با لفظ حرکت کنید خودش هم حرکت کرد تا پیش ملکه میا بره و همراه آگاتار و ملکه میا نابودی قلمروها و به زانو دراومدن فرمانروا دیاکو تماشا کنه...

ارتش قوی که ساخته بود به اون حس قدرت می داد و فکر به این نابودی دنیا باعث می شد قوی تر بشه...



ولدومورت به ملکه میا رسیده بود و از دیدن خون‌های ریخته شده
کیف می‌کرد. این نهایت آرزوش بود. دیدن خونریزی تو کل
قلمروها....

و سرنگونیه حکمرانیه خون آشام‌ها !!!

پوزخندی زد و گفت ؛

_زمین از خون‌های ریخته شده رنگین شده !

و برگشت سمت ارتشش و دستور داد.

- شروع کنید.

ملکه میا از اینکه می‌دید ارتشش قوی تر از قبل شده و موجودات زیاد
تر شدن پوزخندی زد....



به نظرش قطعا دیگه هیچ کس توان مقابله کردن با چنین ارتش
عظیمی رو نداشت!...

اما سرنوشت قرار نبود اینطوری برای فرمانروا دیاکو و همراهانش
رقم بخوره !!!

«دیاکو»

_ شیوار بهم بگو بینم مادرتو چقدر دوست داری؟...
شیوار خودش رو به زور از بغلم در آورد و با اخم ازم رو گرفته و
گفت ؛



_خیلی زیاد!...

لبخندی زدم بهش هنوز به من عادت نکرده بود...
از الان که سنش کمه اینطوری اخمو و قیافه اشو تو هم می‌کنه وای به
فردایی که کسی رو حرفش حرفی بزنه...

بیشتره رفتاراش شبیه به من بود اما لجبازی و زیباییش به مادرش
کشیده بود...

در این مدت کم پسر همه وجودم شده !!!...
اما هیچ کس جای عشقمو نمی‌گرفت
بنابراین گفتم ؛

_ من بیشتر از تو دوستش دارم نگران نباش!...
البته توام خیلی دوست دارم اما مادرت خدای منه !!!!



می پرستمش!...

شیوار اخمش غلیظ تر شده و عصبانی

جیغ زد؛

- تو نه!، تو نداشته باش....

وابستگی زیادی به مرسته داره

طبیعیه اینطوری رفتار کنه...

لبورچید...مطمئن بودم هنوز که هنوزه چیز زیادی از من نمی دونه،

پس پرسیدم؛

_می دونی پدرت کیه و کجاست!!?

با زرنگی سرتکون داد که چشمام برق زد ؛

__ پدرم فرمانروای خون آشام‌هاست ولی من دوستش ندارم چون
مادرمو اذیت می‌کنه !!...

چشمام از این حرفش گرد شد...

یعنی منو نمی‌شناخت؟!!!

خدایان به داد من برسه با این پسره حسود !!!

پس اخمامو توهم کشیده و جواب دادم ؛

__ پدرت منم!...دیاکو!...

من هیچ وقت مادرتو اذیت نکرده و نمیکنم...

اخماش کمی از هم باز شد اما همچنان جدی نگام میکرد...

با صدای مرسته که داشت با ندیمه ها حرف می زد اتصال نگاهمون قطع شد...

_چی شده؟...چرا شما پدر و پسر باهم نمی سازید؟؟؟

_پسرت زیادی بهت وابسته اس و این برای وارث خون آشام ها چیزه خوبی نیست!...

پسره من باید قوی ، خود ساخته و متکی به کسی نباشه !

مرسته جلو اومد و کنار شیوار روی تخت نشست و شروع به نوازشش کرده و بوسیدش...

پسره خیره سر و تخس !



فورا دستاشو دور گردن مرسده حلقه کرده و سرشو تو موهاش فرو
کرد...

لعنتی!...داشتم از حرص و حسادت میترکیدم...

فقط من حق داشتم اینطوری مرسده رو ببوسم ، حتی دوست نداشتم
پسر مم اینطوری بهش نزدیک بشه !

این دختر تمامش متعلق به منه !

فقط من !!!

_دیاکو!... شیوار هنوز خیلی کوچیکه !

همه بچه ها تو این سن به مادرشون وابسته هستن !



خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای آذرخش و بقیه فرماندهان که
تو اتاق جلسه داشتن صحبت میکردن
به سرعت طی الارض کردم به اتاق...

به آذرخش گفته بودم به همراهه چند نفر بره و خبرهایی از جنگ
بیاره تا بفهمیم چی شده و یا قراره چی بشه!...

با دیدنم فوراً ادای احترام کرده و همگی دور میز نشستیم...
هر لحظه خبرهایی عجیبی به دستم می‌رسید و این نشون می‌داد ارتش
دشمن چقدر بزرگ و قدرتمنده!...

وقت رو تلف نکردم و پرسیدم ؛

__ چه اتفاقی افتاد؟ دشمن تا چه حد پیش رفته؟!!!



آذرخش و بقیه چهره‌ای درهم کشیدن و بهم نگاه کردن...

_اگه دقیقا برام تعریف نکنین چه اتفاقی مجبورم به ذهنتون
نفوذ کنم...

آذرخش با چهره‌ای نگران نگاهم کرد ؛

_سرورم !! دشمن خیلی قوی تر شده و خیلی پیشرفت کرده...

متعجب نگاهش کردم...

- تا کجا پیش رفته مگه؟

با پشیمانی دستش روی صورتش نشست.



قلمروئه انسانها هم سقوط کرد و خیلیا کشته شدن و فقط عده کمی
آواره شدن که به کوهستان ها یا قلمروهای دیگه از جمله قلمرو
خودمون پناهنده شدن!...

و_____

آب دهنم رو قورت دادم...
عصبی مشتمو محکم روی میز کوبیدم...

ولی دلهره‌ای که داشتم نشون می‌داد خبرهای بدی قراره بشنوم....

وچی؟

جوابی نداد که عصبی پرسیدم؛

_و چیبی؟ ها؟ چی شده؟

آذرخش با تاسفی که توی صداش بود لب زد ؛

_متاسفانه جاسوسانمون خبر آوردن ملکه سیمدخت تو جنگ با اون
زنیکه شیطان کشته شده و گردنشو زده !

چشمام تا آخر باز شدن....

باور نداشتم اون مرده باشه...

دوستی که از خیلی وقت پیش داشتمش...کسی که بارها قلبشو
شکستم...!

باور نمی کردم. دلم با این حرف جوری گرفت که دوست داشتم اصلا
این موضوع رو نمی فهمیدم...

چه حس بدی بود از دست دادن یه نفر! وحس بدتر اینکه من پادشاه
قلمروها ، نتونسته بودم برای موجودات قلمروهای دیگه کاری انجام
بدم....

منی که باید از دنیا محافظت می کردم!

با قلبی که به شدت درگیر بود بلند شدم و سمت اتاقم قدم برداشتم .
نگران آینده این سرزمین و این دنیا بودم و ناراحت از مرگ بهترین
دوستم...

وارد اتاق که شدم مرسده رو درحالی که داشت لباس می پوشید دیدم
و نمی دونم چی تو صورتم دیدم که نگران سمتم اومد و پرسید ؛

__چیزی شده؟ دیاکو خوبی؟...

جوابی بهش ندادم. به شدت یاد بی محلیام افتاده بودم و ناراحت بودم...

مرسده دستش رو روی دستم گذاشت.

- دیاکوا!

به خودم اومدم و لب زدم ؛

_جانم؟

با چشم‌های اشکی پرسید ؛

_چرا اینقدر گرفته و گیج و منگی؟

چه خبر شده که اینطور تو رو بهم ریخته؟!!!



ناراحت گفتم ؛

_ملکه سیمدخت تو جنگ کشته شده !...

چشم‌های مرسته گشاد شد و پرسید ؛

- چی؟

«مرسته»



درسته که ملکه سیمدخت قبلا با همکاریه مدوسا باعث آسیب بهم شد
و همینطور عاشق دیاکو بود اما از طرفی از دوستان و همزمان دیاکو
در سالهای اخیر بوده ، هیچ وقت راضی به مرگش اونم اینطوری
نبودم...

قیافه گرفته و ناراحت دیاکو منم ناخودآگاه ناراحت کرده بود...

محکم خودمو تو بغلش جا کردم و گفتم ؛

_ملکه سیمدخت برای حفظ سرزمینش شرافتمندانه با دشمن جنگید
...!

ما باید انتقام کسانی که میا و وولدمورت ازمون گرفتن رو بگیریم...



منو سفت تو بغلش گرفته و چونه اشو روی سرم گذاشته بود و در
حالی که صداش از خشم میلرزید جواب داد ؛

_سوگند میخورم تا زمانی که همشونو نابود نکنم آرام نشینم!...

_مرسده بهش بگو شیوار رو بده بهم...

به دعوی آرتمیس و شینا نگاه کردم و خندیدم...
دیاکو همراهه آذرخش برای سرکشی به مرکز فرماندهی رفته بودن و
شینا و آرتمیس به دیدنم اومده بودن...

یسنا جفت آلفا پولاد حامله بود و نتونسته بود همراهشون بیاد و از
طرف شینا عذرخواهی کرده و بازگشتمو تبریک گفته بود...



خیلی براشون خوشحال شدم...

پسرم از الان معلوم با دخترا آبش تو یه جوب نمیره چون کلافه و اخم کرده بین شینا و آرتمیس سرگردون بود...

_شیوار پسرم دلت میخواد باهاشون بازی کنی؟...

اومد کنارمو با اخم جواب داد ؛

_مادر من کی بزرگ میشم که برم میدون جنگ؟!...

چشمهای منو دخترا گرد شد از این حرفش ، این بچه تو این سن کم چه میفهمید جنگ چیه...؟



همش تقصیره دیاکوئه که بعضی وقتا اونو همراهه خودش به مقر
فرماندهی میبرد که همه باهاش آشنا بشن...

پسرم!...جنگ چیزه خوبی نیست!

اما اگه مجبور بشیم باید تا آخرین قطره خونمون از قلمروها و بقیه
موجودات حفاظت کنیم...

تو هنوز برات خیلی زوده که جنگیدن رو یاد بگیری عزیزه دلم!...

و پیشونیشو بوسیدم...

میدونستم جوابم قانعش نکرد و دوست داشت شمشیر دستش بگیره
یکدنده و لجباز بود...

از پنجره به بیرون نگاه کردم. هوا گرفته بود و امروز قرار بود معلوم
بشه که کی قرار حمله کنیم و دنیارو از مرگ و نابودی نجات بدیم...

دیاکو رفته بود و هنوز نیومده بود و من و شینا و آرتمیس هم مونده بودیم. بقیه پسرها رفته بودن و خبری ازشون نبود. دلشوره داشتم و می ترسیدم دوباره اتفاقی افتاده باشه....

وقتی شینا اضطرابمو دید نزدیکم شد و دستم رو گرفته و گفت ؛

_هرچی هم باشه ما پشت همیم، پس نگران نباش !

لبخندی تحویلشون دادمو با خودم فکر کردم من اگه این دوستانمو نداشتم باید چیکار میکردم تو این زمان !!!

با شنیدن صدای دیاکو و بقیه متوجه شدم وارد اتاق جلسه شدن...

_اومدن !...



شیوارو به ندیمه ها سپردم و همراهه شینا و آرتمیس به اتاق جلسه رفتیم...

سمت میز رفتیم و نشستیم که دیاکو بی مقدمه گفت ؛

_دشمن خیلی خیلی پیشرفت کرده، به حدی که خیلی جاها رو نابود کرده...

سرش رو میون دستاش گرفت و ادامه داد ؛

_و ما هم فردا صبح زود آفتاب نزده حرکت میکنیم...

_خب ! مقصد بعدی دشمن کدوم قلمروئه !!؟

آذرخش جواب داد ؛

_مسیر حرکتشون از کوهستان ارواح میگذره!...

اون راه به قلمروئه پریان جنگلی ختم میشه...

با این حرفه آذرخش رنگ و روی آرتمیس پرید...

آذرخش و بچه ها هم بعد از پرسیدن سوالاتشون دیگه سکوت کردن
و من فهمیدم که فردا زود حرکت می‌کنیم...

از اتاق جلسه بیرون اومدم و سمت اتاق رفتم که پشت سرم دیاکو
وارد شد.

سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم؛

- اتفاقی افتاده؟

جا به جا شد...

- نه. چه اتفاقی؟

شونه بالا انداختم...

- قراره دنیارو از دست ملکه میا و ارتشش نجات بدیم گفتم شاید یه چیزی شده...

هیچی نگفت که پرسیدم؛

- قراره شیوار رو کجا بذارم؟ و به کی بسپرم؟...

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و بعد اخم کرده و گفت؛

- مگه قراره جایی بری؟

خشک نگاهش کردم...

- قراره بجنگم!

دیاکو که انگار براش جک گفتم خندید ؛

- دیوونه شدی؟ به نظرت من اجازه میدم؟ همچین فکری رو از
سرت بیرون کن!

جیغ زدم. من این همه سختی نکشیده بودم که جا بزنم....

-چرا نمیذاری؟... این همه مدت آموزش دیدم که برم میدون جنگ و
از اون زنیکه شیطان صفت انتقام بگیرم...



دیاکو با اخم های درهم بلند شد و محکم غرید ؛

- بهتره این فکره ها رو ازسرت بیرون کنی چون من اجازه نمی دم...
نمی خوام دوباره از دست بدمت !...

#پارت

«دیاکو»

من به هیچ وجه دلم نمی خواست دوباره از دستش بدم و بیرمش توی
این نبردی که معلوم نیست کی به کیه وچی به چیه!...

دستش رو گرفتم و به خودم چسبوندم...

_تو ملکه قلمروها هستی!...

یعنی بعد از من دومین شخص برای حکمرانی هستی...

هم میخواستم حواش رو پرت کنم و هم نمی‌خواستم با من توی
جنگ باشه...

درسته مرسته قوی و آماده شده بود اما این حق رو نداشت که پا
توی جنگ خطرناکی که معلوم نیست چی میشه بذاره...

محکم گرفتمش و به خودم چسبوندمش و اجازه اعتراض بهش
ندادم...



دلبرناز !

بی اختیار خم شدم و محکم بوسیدمش. طعم لباش مثله همیشه
شیرین بود و منو رو غرق لذت می کرد...

با نفس نفس ازم جدا شد...

_این قبول نیست تو میخوای با این کارا جلوی من رو بگیری....

خندیدم و دستم رو سمت بند لباسش بردم...

_دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم !

وقتی نگاهه پرنیاز و خواستنم رو دید غرید ؛

_دیاکو!!!

خندیدم و بند لباسش رو پایین تر کشیدم.

لبم رو روی لاله‌ی گوشش کشیدم و دستم رو روی ترقوه‌ش
گذاشتم...

_جانم!...جان ملکه زیبای من!...

مثله همیشه دلبری کن مرسته، نوازشم کن، چنان محکم و پر حرارت
منو ببوس که انگار این آخرین بوسه ماست...
بذار آماده جنگ باشم!...

دستش رو روی گردنم گذاشت و همراهیم کرد...
بوسیدمش و روی تخت هلمش دادم.

روی تنش خیمه زدم... با هر بوسه ای که روی تنش میزدم بی قرار
تر می شد و زیر دستم عین یه پرنده ی کوچولو دست و پا می زد.
لبخندی بهش زدم و میون بازو هام گرفتمش....

یدفعه دندونای نیشش رو تو پوست گردنم فرو کرد...
لعنتی!... این زن قصد داشت منو دیوونه کنه...

چقدر منتظره همچین روزی بودم!...

_پس ملکه من خشن دوست داره!

#پارت

صدای نفس نفس زدنمون تو اتاق پیچیده بود...

بدن خوش تراش و سفیدشو اینقدر بوسیدم و مکیدم که قرمز شده
بود...

وقتی خودمو بهش کوییدم همزمان گردنشو گاز گرفتم که طمع خوشه
خونش تو دهنم پیچید...

لذتی وصف نشدنی سراسر وجودمو پر کرده بود...

بطوری که اصلا دلم نمیخواست خودمو از وجودش جدا کنم...

اما باید صبح زود حرکت میکردیم...

بعد از عشق بازی طولانیمون هنوز هم نمی‌تونستم از مرسته دل بکنم
و برم جنگ....

می ترسیدم مثله سری قبل برم و وقت برگشتن بینم اتفاقی براش افتاده!

ولی مجبور بودم و دیگه نمی داشتم اتفاقی برای مرسته بیفته...

مرسته قلب من بود... همه چیزش مال منه!

از توی تخت بیرون اومدم که مرسته لای چشم هاش رو باز کرد...

_میخواهی بری؟!!!

بوسه ای روی پیشونیش زدم ؛

_آره!... از خودت و پسر مون محافظت کن...

لباسهای زرهی مخصوص جنگ رو پوشیدمو با برداشتن شمشیرم



ازش جدا شدم و سمت در رفتم. دوری از مرسده برام سخت‌ترین کار بود... ولی تنها راه برای حفظ جونش بود. می‌دونستم مرسده بیش از حد ناراحت شده؛ اما نمیتونستم تو دل یه ارتش شیطانی ببرمش!...

با دیدن فرماندهان که ایستادن لب زدم؛

_حرکت میکنیم!

شینا با تعجب بیرون اومد...

- پس... پس ملکه مرسده چی؟

- ملکه توی قصر میمونه!



می‌دونستم همشون فکر می‌کردن که مرسته قراره تو این راه
کنارشون باشه و بهشون کمک کنه. ولی نمیتونستم ریسک کنم و ملکه
امور رو به جنگ بیارم...

_ با تمام قوا حمله می‌کنیم و نمی‌ذاریم کاری از پیش ببرن...

و سمت ارتش رفتم و قتش بود. باید می‌رفتیم...

_ خوب همگی گوش کنین!...

تا آخرین نفس می‌جنگید و نمیذارین دشمن پیروز بشه!...

همگی فریادی سردادن و سلاح هاشونو بهم کوبیدن...

و به آذرخش علامت دادم حرکت کنیم



خودم هم سوار اسبم شده و جلوتر از ارتش حرکت کردم...

ولی فکرم همش پیش همسرم موند

آهی کشیدم و راه افتادم...

«راوی»

دیاکو و ارتش بزرگش بعد از چند روز راه رفتن نزدیک بیابونی
رسیدن که تحت حاکمیت اربابان عقرب سوار قرار داشت...

اربابانی که بعضی‌هاشون به ارتش دشمن پیوسته بودن از جمله اورنگ
دیو و بعضیای دیگه خودشونو کنار کشیده بودن...

دیاکو دلش میخواست قلب ملکه میا رو خودش در پیاره تا کل دنیا از دستش راحت شن...

از مردن سیمدخت به شدت ناراحت بود و دلش میخواست انتقام اون رو هم از میا بگیره...

میا از اومدن ارتش دیاکو خبردار شده بود و به این فکر میکرد که چطوری انتقام عشقی که توسط دیاکو رد شده بود رو ازش بگیره...

هر دو ارتش در فاصله نسبتاً زیادی از مقابل هم قرار داشتن...

ارتش فرمانروا دیاکو متشکل از گرگینه ها ، پریان دریایی ، کوتوله ها ، پریان جنگلی و الفها و عده کمی از انسانها بودن...

فرمانده گرگین که رفت نزدیک فرمانروا و متعجب گفت ؛



_سرورم!...این موجودات چطور موجوداتی هستن...؟؟!!

ما چطور باید با اینها بجنگیم...؟

_این موجودات عجیب الخلقه و کریه

توسط آگاتار ساخته شدن...!

سلاح های ما به زهر آغشته شده و شما باید سرشون رو هدف قرار
بدین...

میا که خوی شیطانیش نمایان شده بود روی ارا به ای ایستاده و با
پوزخند به ارتش خون آشام ها نگاه میکرد...

ارتش میا غرشی کرد و از کتفشون خارهای سمی بیرون اومد و آماده
حمله شدند...



و اما از طرفی وقتی رپتایل های جاسوس به آگاتار خبر دادن که ملکه خون آشام ها نه تنها زنده اس بلکه همراه پسرش به قصر برگشته...

آگاتار جاخورده و وحشت زده نمیدونست چطور این خبر رو به ملکه
میا برسونه !!!

و وقتی میا اضطراب و ترس رو در نگاه آگاتار دید اخمی کرده و
پرسید ؛

__چه اتفاقی افتاده...؟؟!!

__ملکه...راستش...



فریاد کشید ؛

_دهن گشادتو باز کن و حرف بزن قبل از اینکه گردنتو بشکنم !

_ملکه خون آشام‌ها زنده اس و همراهه پسرش به قصر برگشته...

ملکه میا خشک شده و حیرت زده پرسید ؛

_تو چی گفتی...؟؟؟

چطور ممکنه...؟؟...من خودم اونو از صخره پرت کردم پایین...!

چطور خودش و فرزندش زنده موندن که نفهمیدم...؟

میا گیج و مات از چیزی که شنیده بود...

کاملاً مطمئن بود که مرسته با سقوط از اون پرتگاه زنده نمی‌مونه پس
چطور زنده اس...؟

تو همین حین فرمانروا دیاکو خطاب به میا بلند فریاد زد ؛

_ تویی که خودت رو پشت این ارتش قایم کردی میخوای دنیا رو
نابود کنی؟

بعد نگاهش رو از میا گرفت. صورتش قرمز شده بود و درست عین
شیطان بود ؛

- هیچوقت بهت اهمیتی ندادم چون واقعا حالم ازت بهم میخورد، با
اینکه فکر میکردی با زیباییت میتونی منو تحت تاثیر قرار بدی !...



میا که از شوک بیرون اومده بود با شنیدن این حرف دیاکو بیشتر سوخت!...

باورش نمیشد جلوی این همه ارتش این چنین حرفای تحقیر آمیزی رو بهش زده بود... اخماشو توهم کشیده و به آگاتار گفت ؛

_خوب گوش کن بین چی میگم آگاتار!...

الان تمامه ارتش و فرماندهان خون آشامها اینجا هستن و کسی برای محافظت از قلمرو نیست ، بدون اینکه جلب توجه کنی به وولدمورت خبر بده به همراهه ارتشش به قلمروئه خون آشامها حمله کنه !

و ما هم اینجا اینا رو سرگرم میکنیم...

آگاتار اطاعت کرده و رفت...

میا هم شلاق آتشین رو بیرون آورده و فریاد زد ؛

__هیچکدوم رو زنده نذارید!

با این حرفش ارتشی که منتظره فرمان حمله بودن به سمت ارتش
خون آشام ها یورش بردند....

و این چنین دو ارتش با سرعت هر چه تمام تر به سمت هم حمله
کردن...

«مرسده»

__ملکه؟



هومى گفتم و به ندیمه ارشد كه لباس هاى شیوارو تنش مىكرد خیره
شدم...

__بله؟

بى حوصله بودم و نبود دیاكو بد آزارم میداد.
بازهم بهش عادت کرده بودم و دلم مى خواست بینمش...

حس مىكردم هر روز عشق من و عشق اون به هم دیگه افزایش پیدا
مى كنه...

__ملكه؟

به خودم اومدم و پرسیدم ؛



چی گفتمی؟ حواسم نبود...

لباس رو تنش کرد...

می گفتم که می خواین یکم توی باغ بگردین تا حال و هواتون عوض شه؟

نگاهی بهش کردم. زن مسن و مهربونی بود اما من دیگه یاد گرفته بودم به چشمای خودمم اعتماد نکنم...

نه حالم خوبه!

شیوار رو بوس کرد.



_منو عفو کنین ملکه!...این همه حوصلتون رو سرمیبرم؛ اینجا
هیچوقت بچه ندیدم و حالا که دیدم نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم...

لبخندی زدم و باشه ای گفتم که بیرون رفت.
آهی کشیدم و وارد تراس شدم و عمیق بو کشیدم...

چقدر به وجود دیاکو نیاز داشتم. اون هم زمانی که بعد از مدت ها
دیده بودمش...

شیوار رو توی بغلم گرفتم و عمیق بوسیدمش...
بوی دیاکو رو میداد و خیلی از رفتارها و حرکاتش شبیهش بود!

چند روز بود که دیاکو به همراهه ارتشش حرکت کرده بود...

نمیدونستم الان در چه حالین!...



باید پیکی می فرستادم تا از روند جنگ خبری بیاره...

با این فکر یکی از ندیمه ها رو صدا زدمو گفتم ؛

_فورا چند پیک از خون آشام ها رو بفرست تا از میدون جنگ خبری
بیارن...

_اطلاعت بانوی من !...

به محض رفتن ندیمه شیوار پرسید ؛

_مادر !...منم می خوام وقتی بزرگ شدم مثل پدرم بجنگم و قوی باشم
...!

مقابلش زانو زده و بالبخند جواب دادم ؛

__پسره عزیزم!...قبلا هم بهت گفتم برای اینکه فرمانروای عادل و
قدرتمندی برای قلمروها باشی حتما لازم نیست همیشه تو میدون
جنگ باشی !!!

مگه اینکه در مواقعی که دشمن قصد تعرض به حریم سرزمین ها و
مردمانت رو داشته باشه اون موقع باید تا آخرین نفس برای امنیتشون
بجنگی و نذاری به دست دشمن بیوفته متوجه حرفامو شدی
پسرم...؟!!!!

__بله مادر!

و محکم بغلش کردم... احساس غرور و خوشحالی میکردم از داشتن
همچین بچه ای....



در اتاق زده شد که بلند شدم. ندیمه با ترس و سراسیمه داخل شد که
متعجب پرسیدم ؛

- چی شده؟!!!

زبونش بند اومد بود و نمی‌دونست باید چیکار کنه با نفس نفس گفت
؛

- م_ملکه، اون بیرون....

شونه‌ش رو فشار دادمو جدی پرسیدم ؛

- اون بیرون چی؟...آروم باش و بگو چه اتفاقی افتاده...



__بهمون حمله شده !

__چی؟؟؟....منظورت چیه که بهمون حمله کردن...؟؟!!!

__ارتشی از ارگها و رپتایل ها پشت دیوارهای قلمرو هستن...

و دارن دیوار دفاعی رو تخریب میکنن...

سریع طی الارض کردم به باغ گل‌های رز جایی که به تمام قلمرو دید
داشت...

چطور ممکنه...؟؟؟

لعنتی !!!... وولدمورت میدونست تمام ارتش خون آشام‌ها رفته
جنگ...



اون با میای شیطان همدست شده

تا این نقشه کثیف رو بکشن...

اونا خون آشام‌ها رو سرگرم کردن...

میا حتما فهمیده من زنده ام!...

چشمامو بستمو سعی کردم ترس و اضطراب رو از خودم دور کنم...

آروم باش! مرسله!

الان تو ملکه خون آشام‌هایی!

خون آشام‌ها همه امیدشون به توئه...

اگه منم بترسم خیلی زود دشمن بهمون غلبه می‌کنه...

پس فوراً به سمت ندیمه ارشد رفتم و گفتم؛

شیوارو ببر جایی پنهان کن!

به هیچ وجه نباید بیرون بیاد فهمیدی؟

__بله سرورم !

__برو به خدمتکارا بگو سریع لباس جنگم رو آماده کنند و به
سرپرست نگهبانها بگو بیاد اتاقم حالا برو...

صدای جیغ و فریاد خون آشامها رو می شنیدم نفسم گرفت....
همه وحشت زده و در حال فرار بودن...

بعد از نیم ساعت که لباسهای جنگم که شامل یه لباس کرم رنگ که
زرهی محکم روش پوشیدم و موهامو بالای سرم جمع کردم و محکم
بستم ، لباسم طوری بود که نشون میداد من ملکه ام !...

لباسی که بهم ابهت خاصی داده بود...

دستم رو گرفتم که شمشیر خاطرات توی دستم ظاهر شد. برخلاف
میلم انگار قرار بود از این شمشیر استفاده کنم....

احساس می کردم میتونم شکستشون بدم و از پششون بریام. من این
مدت آموزش دیده بودم!...

بیرون رفتم که تو راه با سرپرست نگهبانان برخورد کردم گفتم ؛

_فورا تمامه نیروهایی که برامون مونده رو جمع آوری کن و هر چقدر
سلاح و تیرو کمان مونده به هر خون آشامی از قلمرو که تواناییه
جنگیدن داره بده !..

با خون آشام های عادی که توانایی جنگیدن داشتن و باقی مونده
سربازایی که برامون مونده بود حدوداً دوهزار نفری میشدن که این
تعداد در برابر ارتش وولدمورت هیچ بود...



اما بالای ارا به ای رفتم و با لحن محکم و جدی فریاد زدم ؛

_خون آشام ها !...گوش کنین به من ، ملکه اتون ، نترسید !

ما تا جایی که نفس داریم باید از نفوذ دشمن به قلمرومون جلوگیری کنیم...

تیرانداز ها تو ردیف اول و بالای دیوار دژ قرار بگیرین و تا زمانی که من دستور پرتاب ندادم تیراندازی نکنین...

همگی اطلاعات کرده و آرایش نظامی گرفته و سر جای خودشون قرار گرفتن..

خودمم شمشیرمو تو غلاف گذاشتم و تیر و کمانی دستم گرفتم و آماده نزدیک شدن ارگها شدم...



نمی‌دونستم تا الان دیاکو فهمیده که قلمروئه اش مورد هجوم ارتش
وولدمورت قرار گرفته یا نه...

مطمئنم که اینم نقشه ای از نقشه های کثیف و شیطانیه میاس !

ما تو تله افتادیم حتی اگه دیاکو و ارتشش بفهمن حداقل چند روز
طول می‌کشه تا بهمون ملحق بشن...

لعنتی !... پایان کاره ما نباید اینطور با این ذلت و حقارت باشه...

حالا ارتش وولدمورت به همراه فرماندهانش نزدیک دیوار دفاعی
شده بودن فریاد زدم ؛

_تیراندازه ها فقط سرهاشونو هدف بگیرین و با علامت دست من
پرتاب کنین...

حدود هراز نفر تیرانداز نشونه گیری کرده و منتظره علامت من
بودن...

وقتی خوب نزدیک شدن و با استفاده از نردبان های بلند سعی داشتن
از دیوار بالا بیان که دستمو بالا برده و سریع انداختم که با این علامت
صدتا تیر به ارگها اصابت کرده و کشته می شدن...

صدای نعره و جیغ و فریاده زنها قاطی شده بود و نمیشد تشخیص داد
کی به کیه!...



چندین بار تیراندازی شد و بارانی از تیر به سمتشون پرتاب
میکردیم...

خودمم به سرعت همزمان سه تیر تو کمان میذاشتم که دقیقا به
سرشون برخورد میکرد...

ولی ما حریف شون نبودیم تیرهامون رو به اتمام بود که دستور دادم
سربازا شمشیرهاشونو از غلاف بیرون آورده تا مستقیما باهاشون
بجنگیم...

خیلیا رو میکشتم و همین طور خون آشامهایی که کشته می شدن...

دیگه داشتم کم میاوردم... نمی دونستم چیکار کنم....مقابل این همه
ارگ و رپتایل چطوری باید مقاومت می کردیم؟...



که صدای بال زدن پرنده ای بالای سرمون شنیدم... متعجب بهش
خیره شدم... گایا!!!!

با چنگال‌های تیز و برنده اش با ارگها درگیر شده بود و به سرعت اونا
رو از روی دیوار کنار میزد...

_فکر کنم به کمک ما احتیاج داشته باشی ملکه!...

برگشتم پشت سرم و با دیدن مدوسا برای اولین بار خوشحال شده
بودم...

و با قدرت و نیروی بیشتری شروع به شمشیر زدن کردم...

مدوسا با استفاده از جادو دسته ای از ارگها رو به هوا برده و یکباره به
خاکستر تبدیل میکرد...



همین طور که داشتم به مهارتهای جنگیدن و جادوگری مدوسا نگاه
میکردم یکدفعه خزیدن چیزی دورم احساس کردم...

که با دیدن رپتایلی که با پایین تنه مار مانندش به دورم پیچیده بود جا
خورد...

با فلس های تیزش محکم بهم فشار می آورد...

و با نیزه ای سه شاخه که در دست داشت سعی می کرد بهم ضربه
بزنه...

منم با شمشیرم ضربه هاشو مهار میکردم ولی لحظه ای غفلت کرده
که نوک نیزه اش به صورتم کشیده شد...

دردش تا عمق وجودم نفوذ کرده و می سوخت اما فقط برای چند ثانیه بود چون زخمم به سرعت ترمیم و بسته شد...

از این حرکت خشم و نفرت عظیمی

تمامه وجودمو فراگرفته و به یکباره شعله های آتیش از بدنم بیرون زد و اون رپتایل در آتیش خشمم سوخت و نابود شد...

عین گلوله ای آتشین شده بودم که ارگها با دیدنم وحشت زده عقب عقب میرفتن....

به حدی شعله ور شده بودم که شمشیرم هم آتیش گرفته بود...

و خون آشام ها با حیرت و شگفتی نگام میکردن که شمشیرمو بلند کرده و فریاد زدم ؛

__بهشون رحم نکنین !... با تمامه قوا بجنگید...

و وقتی از شوک و حیرت بیرون اومدن با انگیزه و نیروی بیشتری
شروع به جنگیدن کردن...

انگاری با دیدن قدرت من امید و نیرویی دوباره گرفته بودن...

نمی دونم چقدر بی وقفه جنگیدیم که

سپیده دم زده بود و آفتاب شروع به بالا اومدن کرده بود...

با اینکه تعداد زیادی از ارگها و رپتایل ها رو نابود کرده بودیم اما
همچنان تعدادشون زیاد بود...

خیلی از سربازای خون آشام کشته شده بودن و بخشی از دیوار دفاعی
بوسیله پرتاب سنگهای بزرگ فرو ریخته بود...



تعدادمون خیلی کم شده بود و ارگها وارد قلمرو شده بودن و درحال
تخریبه خونه ها و نابودیه خون آشام های عادی بودن...

فورا خطاب به سربازان فریاد زدم ؛

_عقب نشینی کنین !... همگی به داخل قصر عقب نشینی کنین !....

همه سربازان و زن ها و بچه هایی که تعدادشون خیلی کم بود رو به
داخل قصر فرستادم و رو به گایا و مدوسا گفتم ؛

_شما هم برین داخل قصر !

مدوسا اخمی کرده و جواب داد ؛

_چه نقشه ای داری ؟...میخوای چیکار کنی !!؟

یهو گایا با تعجب گفت ؛

_نکنه همه ما رو میخوای بفرستی داخل و خودت یه تنه مقابلشون به ایستی ؟!!!

مدوسا فورا گفت ؛

_امکان نداره من از ترس برم پنهان بشم منم همراهت میمونم...

خواستم اعتراض کنم که گایا هم گفت ؛

_منم هستم !...!

دیدم بحث کردن باهاشون بی فایده اس همراه با گایا و مدوسا درهای
بلند و سنگیه قصر رو بستیم...

و ما سه نفر مقابله ارتشی که چندین برابر ما بود ایستادیم...
اینجا دیگه آخره راه بود و دیگه امیدی نمونده بود برامون...

چهره دیاکو و پسر شیار جلوی چشمام نقش بسته بود...
نه!...نباید اشکم سرازیر بشه!

پس شمشیرمو بلند کرده و خواستم فریاد حمله بدم که ناگهان نوری
خیره کننده و شدید از آسمان تاییده شد...

بطوری جلوی چشمامو گرفته بودم اما وقتی نور کمتر شد و قیافه آران
و پدرم رو شمشیر بدست که سوار بر اسبهای سفید و پشت سرشون
ارتشی بزرگ از سربازان آسمانی رو دیدم نمیدونستم
شوک باشم یا فریاد شادی سر بدم...



ارگها ترسیده فریاد می زدند ولی با این وجود به سمت سربازان
آسمانی هجوم بردند...

«راوی»

هوروش از اینکه می دید فرزندش زنده س شوکه و از طرفی خوشحال
بود نمیداشت دیگه اتفاقی برای دخترش بیفته...
اون یادگار همسرش بود!

آران خوشحال بود و خشمگین! خوشحال از زنده بودن خواهرش و
خشمگین از این حمله و قافلگیری ولدومورت....



خواهرکش به دنیا می‌ارزید و سر هرکسی که نزدیک خواهرش میشد
رو می‌برید!...

هوروش دستور حمله داد و ارتش به نبرد با این موجودات کثیف
پرداختند. ارتش آسمانی قوی تر از خون آشام‌ها بودند و تعداد
زیادی از ارگ‌ها رو شکست میدادند....

مدوسا و گایا هم شروع به مبارزه کردن و مرسته هم دلش برای پدر و
برادرش تنگ شده بود؛ اما الان وقت دلتنگی نبود و وقت نابودی بود...

شروع به جنگ کردن و با تمام قوا می‌جنگیدند...

ولدومورت از دیدن مدوسا غرق حیرت و تعجب شده بود و سریع به
یکی از همراهانش دستور داد تا مدوسا رو بکشن...
اون به ولدومورت خیانت بزرگی کرده بود...



هوروش هم پا به پای بقیه می‌جنگید و نمی‌داشت که آسیبی به
دخترش بزنن...

وقتی میدید که مرسته چطور اون طور ماهرانه داره می‌جنگه بهش
افتخار میکرد و غرق خوشی می‌شد!...

یکی از رپتایل ها که از فرماندهان ارتش وولدمورت بود کم کم
نزدیک مدوسا شد...

و مدوسا که مشغول نابودیه ارگها از طریق جادو بود متوجه نشد یکی
پشتشه؛

اما مرسته که در حین شمشیر زدن بود برگشته و با دیدن رپتایل که
آماده کشتن مدوسا بود سریع نیزه ای برداشت و به سرعت به سمت
اون رپتایل پرتاب کرده که به قلبش اصابت کرد و فریادش به هوا
برخواست و به خاکستر تبدیل شد...



مدوسا از فریاد اون رپتایل برگشته و از اینکه مرسته نجاتش داده بود
براش سری تگون داد و لبخنده محوی بهش زد...
می‌دونست این کار ولدومورته!...

داشت می‌رفت تا خودش از نزدیک ولدومورت رو ببینه و بکشه. تا
انتقام همسرش رو از اون موجود کثیف‌بگیره....

چند ارگ که جلوش بود رو کشت و نزدیک ولدومورت شد. اون هم
خودش رو برای رودررویی با مدوسا آماده کرده بود و دوست داشت
تو دستای خودش جون بده!..

تقریباً دیگه چیزی از ارگ ها نمونده بودن و مرسته خوشحال از این
وضعیت سمت گایا چرخید ؛

_مدوسا داره می ره پیش ولدومورت؟

غمگین رپتایل رو کشت و لب زد ؛

_ فکر کنم قصد داره انتقام مرگ همسرشو بگیره و میخواد خودش
بکشتش....

هومی گفت و از روی سنگ بزرگی پرید. پدرش روی اسبش نشسته
بود و داشت با دو تا از ارگها می جنگید

فورا دوتا تیر رو در آورد و تو کمان گذاشته و با هدف گیری به
سرشون اصابت کرد که پدرش برگشت و با شوق نگاش کرد...

میخواست که همه بدونن که دختر هوروش چقدر قوی شده !...

مدوسا نزدیک ولدومورت شد و شمشیر تیز و برنده اش رو در آورد.
حالا مقابل ولدومورت بود و خیلی عصبی!

_ زنی که ی خائن!

مدوسا با نفرت نیخشندی زد و غرش کرد. از دست دادن همسرش و
دور بودن از پسرش کم چیزی نبود...

ولدومورت نگاهی به اطراف کرد باید عقب نشینی می کرد ولی فعلا
گرفتن جون این جادوگر مهم تر بود!...

_ فکر می کنی نفهمیدم تو بودی همسر رو کشتی و باعث شدی
قرنها از پسر دور باشم در حالی که اون زنده اس !!!؟

وولدومورت متعجب و مبهوت پرسید ؛



__پسرت زنده اس؟!!!

امکان نداره!...اون کیه؟

__به تو ربطی نداره!...

وولدمورت از شوک بیرون اومده و پوزخندی زده و گفت ؛

__پس برای همینه بهم خیانت کردی؟ آره من بودم که اون کلبه رو به

آتیش کشیدم همراهه همسر و فرزندت !

و تو رو وسیله ای کردم برای انتقام از دیاکو!...

مدوسا دندون هاش رو به هم سایید و سمتش دوید ؛

__میکشمت !!



ولدومورت بدون هیچ شمشیری مقابلش ایستاده بود و همین که مدوسا نزدیکش شد دستشو بلند کرده و خنجرى ساخته شده از جادوى سیاه تو دستش ظاهر شده که با اون ضربات مدوسا رو دفع میکرد...

اما از اونجایی وولدومورت از مدوسا قوی تر بود و به سرعت از یه جا به جای دیگه محو و ظاهر میشد که اینطوری مدوسا یه لحظه گیج شده و خنجر آلوده به جادوى سیاه رو در کتف مدوسا فرو کرد که جیغش به هوا برخواست...

و ولدومورت که دید تمامیه ارتشش نابود شده خودش در غباری از ابرهای سیاه ناپدید شد!

مدوسا کمی روی زمین سرخورد و به سختی خنجر رو از کتفش درآورد اما جای زخمش دیگه درمان نمیشد و فقط میتونست موقتا جلوی خون ریزی رو بگیره میدونست که بزودی میمیره اما تا اون



وولدمورت شیطان رو نمی کشت نمیبرد این به خودش قول داده
بود...

«دیاکو»

با دیدن چشمای قرمز شیطانیش توی ذهنم تصور کردم که دلم
میخواه چطوری بکشمش...
یجوری که برای همیشه توی یاد ها بمونه!...

به نبرد ارتشم با این موجودات لجن، نگاه کردم و غریدم؛

__ زنده شون نذارید !



و شمشیر زهرآلودم رو در آوردم و همین طور که سوار بر اسبم بودم
جلو رفتم و شمشیر رو به گردن یکی از اون موجودات کشیدم که
غرش کرد و سمتم چرخید...

توی قرن های گذشته همچین موجوداتی عجیبی رو ندیده بودم....
انگار که از آهن به وجود اومده بودن!

موجوداتی که حدود دو متر طول و لاغر اندام و اسکلتی شکل بودن و
دم درازی داشتن که از این دم به عنوان سلاح برای جنگیدن استفاده
میکردند

و تیغ هایی که روی سرشونه و دمشون بشدت تیز و زهر آلود بود...

برخلاف جثه ای داشتن تو جنگیدن خیلی سریع و چابک بودن و وقتی
کشته می شدن خونی شبیه به لجن ازشون بیرون میزد!...



رو به خون آشام ها فریاد زدم ؛

_به تیغ ها برخورد نکنین زهر آلود هستن !!!

همین که این رو گفتم داد یکی از خون آشام ها در اومد...

نگاهی بهش کردم. یکی از اون موجودات داشت با دمش به شکمش فشار می آورد...

به سرعت از روی اسب خم شدمو شمشیری از زمین برداشته و به محض نزدیک شدن بهش دمشو قطع کردم که نعره ای زد و خون کثیفش به شدت بیرون زد...

حالا میدونستم چطوری باید بکشمشون شمشیر رو وارد کتفش کردم که زهرش به خودش برخورد کرد و مرد!...

با چند تا از موجود ها هم همین کار رو کردم و به سختی به آذرخش
رسیدم....

_باید با شمشیر اول دمشون رو قطع کنید تا گیج بشن و بعد به
کتفشون ضربه وارد کنید. اونجا محل جمع شدن زهرشونه و وقتی به
خودشون برخورد کنه میمیرن!...

چشمای آذرخش درخشید و همراه با گرگین و بقیه فرماندهان فریاد
زدن تا خون آشام ها رو مطلع کنن...

خون آشام ها و الفهای زیادی در حال کشته شدن بودن ، پریان بوسیله
جادو در حال نابودیه اون موجودات بودن و کوتوله ها با تبرهای
بزرگی که دوبرابر خودشون بود می جنگیدن !



و اون شیطان هرزه هم سوار بر ارابه اش که توسط چند تا از سگهای
خیلی بزرگ و وحشی گردونده میشد در حال کشتن افراد ارتش من
بود !!

با تمامه سرعت به سمتش تاختم و سرراهم با شمشیرم موجودات
زیادی رو نابود میکردم...

این شیطان رو برای همیشه باید نابود میکردم !!!

یکی از موجودات خواست با دمش به صورتم ضربه بزنه که از روی
اسب پرواز کردم و به سرش ضربه زدم...

اما در حرکتی قافلگیرانه یکی از غولهای ارگ محکم پرتم کرد که
روی زمین افتادم...



و همین که خواست پاش رو روی سرم بذاره سریع جا خالی دادم که
گرگین و کارین همزمان باهم بهش حمله کردن...

بلند شدمو نیزه ای بلند از روی زمین و با زهر یکی از موجودات که
مرده بود آغشته کردم و بعد از هدف گیری به سمت چشمش پرتاب
کردم...

بعد از اصابت به چشمش نعره ای کشیده و خونی سیاه بیرون زد از
چشمش و روی زمین افتاد...

به میا نزدیک تر شدم...
شمشیر براقش رو در آورد...
نیشخندی زده و فریاد زد ؛

_تو و ارتشت توان مقابله با ارتش منو ندارین !...همه اتون نابود
میشین !

با دندون های بهم چسبیده غریدم ؛

_ خوب بلام بکشت زنیکه هرزه !

قهقه ای زد و نزدیکم اومد. قیافه ی شیطانیش به حدی حال بهم زن بود
که تیرم رو پرتاب کردم تا به صورتش برخورد کنه که عقب رفت و از
کنارش رد شد...

دندون های نیشم بیرون زده بود و حالا رو به روش بودم!...
به چشم های سرخش نگاه کردم و نزدیکش شدم...

ضربه هام رو مهار میکرد که یکدفعه تو دستش گلوله ای آتشین
درست کرده و به سمتم پرت کرد که در کسری از ثانیه به عقب خم
شده و گلوله از کناره صورتم عبور کرد و به یکی از گها برخورد...



بلند شده و تیری به سرعت به سمتش پرتاب کردم که خراشی رو
گردنش به وجود آورد و صورتش از درهم شد....

با اشاره میا تعداد زیادی ارگ و اون موجودات حال بهم زن دورم جمع
شدن!...

نیشخندی عصبیش رو که دیدم فهمیدم این زن ترسیده بیاد جلو و
خودش رو پشت این موجود ها مخفی کرده....

آلفا پولاد و چند تا از گرگینه هاش در حالی که به حالت گرگ شیف
داده بودن به کمک اومدن و شروع به جنگیدن کردند...

مدت زمان زیادی بود که داشتیم می جنگیدیم...
خیلی هاشون کشته شدند که جنازه هاشون همه جا رو پوشانده بود...
و بوی تعفن خونشون توی هوا پیچیده بود!



خواستم دوباره به سمت میا برم که یهو خشکم زد ، ضربان قلبم بالا
رفته بود احساس میکردم مرسته تو خطرہ !

آب دهنم رو قورت دادم و با فکر به مرسته عربده کشیدم! آذرخش
که نزدیکم بود پرسید ؛

_چیشده فرمانروا ؟!!!

_آذرخش مرسته توی خطرہ!!!

آذرخش نگران گفت ؛

_شما برین به کمک ملکه ما اینجا به جنگیدن ادامه میدیم !...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم



و گفتم ؛

__من فرمانروای قلمروها هستن سربازانم
با دیدن من در میدون جنگ روحیه میگیرن حالا اگه من میدون رو
ترک کنم فکر میکنن فرار کردم !

ملکه من زنی قوی و شجاعیه !

من بهش باور دارم !...

اون می تونه از پس موانعی که جلو روشه بریاد...

«راوی»

ملکه مرسته شمشیرشو تو قلب یه رپتایل کرده که خونش پاشید
روی صورتش و از بوی متعفن خونش چهره درهم کشید...

ارتش وولدمورت نابود شد !

و خون آشامها فریاد شادی سر دادند از این پیروزی...

هوروش بی قرار از اسب پیاده شده و به سرعت به سمت دخترش
مرسته رفت...

وقتی پدر و دختر دلتنگ همدیگرو به آغوش کشیدن همه اهالی
قلمرو از این لحظه به وجد اومده بودن...

و بعد از هوروش نوبت به آران رسید که محکم مرسته رو توی
آغوش بکشه
و بغض کرده گفت ؛

_خدایان رو هزاران بار شکر!

تو نبودی آرامش هم نبود!...

لبخندی تحویلش داد و بوسیدش... آران بهترین برادری بود که هر
دختری میتونست داشته باشه!...

_منم از اینکه دوباره شما رو می بینم خیلی خوشحالم!...

به هوایی که گرفته بود نگاه کرد...

هوا از دود ارگ ها و بوی نحسشون پر شده بود و آلودگی ایجاد
کرده بود.

مردم از دیدن شجاعت مرسده ذوق و شوق عجیبی داشتن و دوست
داشتن مقابل ملکه شون زانو بزندن...

هوروش سمت مردمی که تو گوشه کنار ها خودشون رو قایم کرده
بودن و اونایی که میجنگیدن نگاه انداخت و لب زد ؛

_ آروم باشید ! دیگه خطری شما رو تهدید نمیکنه ما پیروز شدیم !...

هوروش هم از زنده بودن دخترش مرسته خوشحال بود هم از
شجاعت و دلوریش !

مرسته با شلوغ شدن اطرافشون متعجب به جمع نگاهی کرد و پرسید
؛

- چی شده؟

یکدفعه همه اهالی قلمرو مقابله مرسته به زمین افتادن و شروع به
ستایشش کردن...

مرسده حیرت زده به خون آشام‌ها نگاه میکرد...

مرسده نمی‌خواست خون آشام‌ها رو ناامید کنه! نمی‌شد پس
نزدیکشون رفت و لب زد ؛

_همین طور که ما به کمک همدیگه تونستیم دشمن رو شکست بدیم
همین طور هم باید دوباره خرابی رو با کمک همدیگه درست کنیم...

همشون میگفتن ممنونم ملکه و به اون تعظیم میکردن که همراهه پدر
و برادرش وارد قصر شدن که آران لب زد ؛

_میدونستم خواهر کوچولوی من دختری قوی و محکم و شجاعیه !
همه مون بهت افتخار میکنیم !!!



وارد قصر شدن و با دیدن تلاطم توی جمع داد کشید ؛

_همه چی آرومه شده، نترسید! دشمن شکست خورد...

همه فریادی از شادی سردادن و همدیگرو به آغوش می کشیدند و
اشک شوق میریختن...

و با دیدن ندیمه ارشد که شیوار همراهش بود دلتنگ به سمتش طی
الارض کرد و محکم پسرشو تو آغوش کشید و خوب بوی تنش رو
نفس کشید...

شیوار آینده ای روشن داشت و قطعاً شکست دهنده ی خیلی از
موجودات خواهد بود !

آران و هوروش با حیرت و تعجب به مرسته که پسر بچه ای زیبا رو
به آغوش کشیده نگاه میکردن که یکدفعه هوروش پرسید ؛

__این پسر__

مرسده برگشت سمت پدرش و خوشحال جواب داد ؛

__پسر مه ! شیوار !

هوروش لایه ای اشک روی چشمانش سایه انداخته بود و حال قلب و
روحش وصف نشدنی بود !

آران از شوک بیرون اومده و به شیوار نزدیک شده و کنارش زانو زده
و صورتشو از نظر گذرونده و گفت ؛

__زیباترین و پرابهت ترین پسریه که دیدم !...

واقعا این پسر ، فرزند خواهر منه؟!!!!



من اسمم آران ، برادره مادرتم و دوست ، همراه و حافظ تو !

و ایشون خدای آبها هوروش پدر بزرگ تو !

شیوار لبخندی به هردوشون زده و دستشو روی صورت آران گذاشته
و گفت ؛

_شیوار آران رو دوست داره !

آران خندان و خوشحال کف دستش رو بوسید و اونو تو آغوش
کشید...

مرسده کنار پدرش و برادرش نشست و تمامیه اتفاقاتی که براش
افتاده بود رو تعریف کرد....

هوروش از شنیدن اتفاقاتی که به سره دخترش اومده بود که مسبب
اش ملکه میا بود خشمگین گفت ؛

_اون زن شیطانی چطور تونست همچین نقشه شوم و کثیفی بکشه...!!؟

اون باید اینبار نابود بشه!...

هوروش برای دخترش توضیح داد که از اولم میدونست اون دورگه
اس ولی برای اینکه احساس بدی نداشته باشه

چیزی بهش نگفته !!!

و هرگز فکرشو نمی کرد که نگفتن این موضوع باعث بشه دخترش
عذاب بکشه!...

مدتی کنارهم به صحبت و رفع دلتنگی گذرونده که مدوسا با رنگ و
رویی پریده و سری خم شده نزدیکشون شد...

که با واکنش تند و خشمگین هوروش و آران مواجه شد...



مرسده با اینکه حق رو به پدر و برادرش میداد کم از این جادوگر
زخم نخورده بودن...

اما رو به مدوسا گفت ؛

__حالت خوبه...؟؟!!

زخم رو مداوا کردی؟؟!!

مدوسا دستشو به سمت مرسده گرفته و چیزی در دستش قرار داد...

مرسده وقتی دستشو باز کرد چشماش از دیدن گردنبند ابدیت گرد
شد و شوکه و مبهوت پرسید ؛

__این...این گردنبند چطور__

__صاحب واقعیشت تویی!...متعلق به توئه !

قبلا فکر میکردم اگه این گردنبند رو داشته باشم قوی ترین موجود
در تمامه قلمروها میشم...

اما همیشه در اشتباه بودم!...

نمی دونستم وقتی قدرتمندترین هم باشی ولی همه ازت نفرت و کینه
داشته باشن فایده ای نداره!...

قلب و روحی که سیاه شده باشه هیچوقت نمیتونه به کسی آرامش
بده!...

اگه بهت زودتر ندادمش میخواستم

بهش متکی و وابسته نباشی ، هدفم این بود که

نیروهای خودتو پیدا کنی بدون اینکه از اون گردنبند استفاده کنی!!...

من میدونستم تو پیروز میشی!

خیلی وقته که فهمیدم تو برای هر چیزی که بخوای سخت میجنگی و
ناامید نمیشی...

مرسده هرگز فکرشو نمی کرد روزی چنین حرفایی از مدوسا بشنوه
حرفایی که بوی افسوس و پشیمونی میدادن!

دیاکو سخت در حال جنگیدن بود و عرق از سر و روش می ریخت...
هرچی زور داشت میزد تا بتونه دوباره میا رو مقابلش ببینه و با
دستای خودش بکشتش!...

همه فکر و خیالش و نگرانش پیش مرسده و پسرش بود...
به خودش قول داده بود که دیگه نذاره به مرسده آسیبی برسه اما حالا
شرایطی پیش اومده که نمیتونست ارتشش رو رها کنه...



خیلی از نیروهای ارتشش کشته شده و اونایی که مونده بودن خسته و زخمی و توانایی جنگیدنشون کم شده بود...

و در طرف دیگه مرسته با شنیدن خبرهایی از جنگ ترسیده به سمت پدرش رفت و گفت ؛

__پدر، دیاکو!

هوروش اخم کرد. میخواست که این کینه رو از دلش بیرون کنه....
چون این بار مشکل یه شیطان بود!

شیطانی که هدفش نابودی زمین و تمامی موجودات رو میخواست....

مرسته شک داشت حرفش رو به زبون بیاره. میترسید پدرش قبول نکنه... سرش رو پایین انداخت و گفت ؛

پیکي که از میدون جنگ خبر آورد گفته ارتشمون که برای جنگ
رفته بودن خیلی کم شده و ممکنه شکست بخوریم...

هوروش عصاش رو به زمین کوبید که آران سمتش اومد...

- چیشده پدر؟

هوروش به بیرون اشاره کرد.

- تمام ارتش آسمانی رو به جنگ با اون شیطان بفرست و خودت
فرماندهیش کن !

آران اطاعت کرده و رفت...

مرسده فوراً گفت ؛



_منم همراهت میام!...

هوروش و آران چشماشو گرد شد که هوروش با خشم و عصبانیت
غرشی کرده و گفت ؛

_نه!...اجازه نمیدم به جنگی بری که پُر از موجودات خونخواره و
شیطانی که قصدش نابودیه توئه!...

اخم کرده و در حالی که سعی میکردم صدامو رو پدرم بلند نکنم
محکم و جدی گفتم ؛

_پدر!...من زنی هستم که همسرش به جنگ رفته و از اون گذشته من
ملکه قلمروها هستم و توان جنگیدن هم دارم!

الان دیاکو به من احتیاج داره!...



نگران نباش ، اتفاقی برام نمیوفته اینبار ما برگ برنده ای داریم که
باهاش میتونم اونا رو نابود کنم !!!

هوروش چهره اش درهم رفته بود...

میترسید بازم برای دخترش اتفاقی بیوفته اما خودش هم باهاشون باید
می رفت تا نذاره آسیبی به دخترش برسه بنابراین گفت ؛

_بسیار خب!... حالا که میخوای بری منم باهاتون میام!...

چشمان مرسده برق زد و فوراً رفت آماده بشه!...

مرسده لباس هایی جدید برای نبرد پوشید و خون های روی صورتش
رو پاک کرده و نیم تاجی ظریف روی سرش گذاشته و گردنبند



ابدیت رو به گردنش انداخت و همراه ارتش آسمانی به کمک
همسرش رفت...

خون آشامی که عاشقش بود !!!

مرسده پسرش شیوار رو به ندیمه ارشدش سپرد اما تمامه نگرانی و
دلشوره ای که داشت رو گذاشت و راهیه میدون جنگ شد...

مدوسا و گایا هم همراهشون راه افتادن...

همگی سوار اسب هایی تندرو و تیزپا

شده و حرکت کردند...

اسب های آسمانی که از اسب های عادی خیلی سریعتر به سمت محل
جنگ می دویدند...



بطوری که بعد از سه چهار ساعت سواری به بیابانی که دو ارتش
مشغول جنگیدن بودن...

اما همین که وارد بیابان شدن دود غلیظی به همراهه خاکستر ارگها و
بوی متعفن اون موجودات همه جا پیچیده بود...

مرسده از دیدن این ارتش بزرگ و نابود نشدنی متعجب موند و دنبال
دیاکو گشت؛ همگی شمشیر و سلاح های جنگی شونو بیرون کشیده و
با فرمان حمله مرسده فریاد زنان به سمت دشمن یورش بردند...

ارتش خون آشامها و بخصوص فرمانروا دیاکو از دیدن ملکه اش و
ارتش ویژه آسمانی پشت سرش چشمانش برق زد و غرور و
خوشحالی وجودشو فراگرفت...

ملکه میا از دیدن مرسده و اینکه می دید علاوه بر اینکه زنده س
قدرتمند و با صلابت اومده خشمگین و پرکینه فریاد زد ؛



_بهشون رحم نکنین!...ملکه خون آشام‌ها رو زنده نذارین!!!!

و بعد پوزخندی زده و با خودش فکر کرد که

این دفعه دیگه نمی‌ذارم زنده بمونه!

و به سمتش حرکت کرد...

«تورج»

قرن‌های زیادی از زمانی که به این سیاره نحس تبعید شدم می‌گذره...



زمانی که تمامه توجه پدرم ایشتر به سمت آشور برادرم بود و منی که همه تلاشمو میکردم تا پدرمو از خودم راضی نگه دارم اما پدرم ایشتر نگاهش بجز آشور هیچ کدوم از بقیه فرزندانش رو نمی‌دید و همه چیزش حول محور آشور می‌چرخید...

روز به روز آشور محبوبتر و مورد تحسین خدایان و اهالیه نایرو قرار می‌گرفت و آتیش کینه و خشم نسبت بهش بیشتر میشد ولی من تواناییه مقابله و جنگیدن باهاش رو نداشتم...

میخواستم هر طور شده کاری کنم که از چشم همه بیوفته و سرخورده بشه اما نمیدونستم چطوری!...

وقتی پدرم ایشتر آشور رو به زمین فرستاد منم علیرغم میل همراهش فرستاد...



دوست نداشتم از سیاره خودم خارج بشم و به جایی پست با
موجوداتی احمق برم که هیچ نشونه ای از تمدن و هوش نداشتن...

بعد از هزاران سال زندگی در زمین و اصلاح نژاد موجوداتش کم کم
انسانهای هوشمند شده شروع به ساختن تمدن های جدید کردن که
در هر گوشه اش نشونه ای از حضور ما دیده میشد!...

سه هزار سال از پادشاهی آشور در زمین می گذشت که در این مدت
تمامه موجودات زمین تحت فرمانروایی آشور بودن که کسی جرات
مخالفت و سرپیچی از دستوراتش رو نداشت...

آشور فوق العاده باهوش و همیشه با عقلش پیش می رفت و به هیچ
زنی علاقه نشون نمی داد حتی برای تفریح دست به زنی نمی زد...

مغرور و پر ابهت بود !!!

خشم و نفرت زمانی به اوج رسید که پدرم چشمه لازاروس رو بهش
هدیه داد...

هدیه ای بسیار باارزش و خاص !!!

چشمه ای که حمام کردن در آن باعث جوان ماندن و طول عمر
میشد...

حتی مردگان رو هم زنده میکرد !...

و هیچ کس حق نزدیک شدن به اون چشمه رو نداشت حتی من !...

تا روزی که آشور در چشمه در حال حمام بود اتفاقی افتاد که باعث
تحقق تمامی اهداف و نقشه های من شد !...



دختري از آينده درون چشمه ظاهر شده بود كه همه رو در بهت و ناباوري فرو برده بود حتي خدايان رو!...

دختري ريز نقش به اسم ميا به گفته خودش در حال حمام در درياچه اي بوده كه وقتي در حال غرق شدن بوده از اينجا سردر آورده!...

ايشتار اين اتفاق رو به نيكي گرفت و گفت اين پيشكش چشمه لازاروس به صاحبش فرمانروا آشور بوده...

و از طرفي آشور شيفته معصوميت و زيبايي ميا شده بود...
آشوري كه به هيچ زني نگاهم نمي كرد چنان عاشق و شيداي ميا شده بود كه

هر طور شده ميخواست باهاش ازدواج كنه!...



اما فقط من خبر داشتم که خدای خدایان هادریان مخالف این ازدواج بود چرا که طبق گفته خدای سرنوشت میا از دودمان شیاطین بوده و در سرنوشتش خون های بیگناه زیادی بدستش ریخته میشه...

ولی ایشتر که از علاقه زیاد فرزنده محبوبش به میا خبر داشت و همچنین از سرسختی و پافشاریه آشور مطلع بود بدون توجه به هشدار هادریان جشن ازدواج شون رو برگزار کرد...

میا از همون ابتدا که فهمید چه اتفاقی براش افتاده و در چه زمانی قرار داره و با چه موجوداتی سرکار داره خیلی زود سعی کرد خودشو با همه چیز وقف بده که موفقم شد !!

هوش و زرنگی که داشت در بین همگان اونو به یه الهه تبدیل کرده بود...

ولی خیلی زود فهمیدم که زنی جاه طلب و بدجنسیه !!!

و باعث شد من برای پیش بردن نقشه هام به سمتش کشیده بشم و با دادن وعده های دروغین و وسوسه انگیز فریبش دادم...

و همراه با آگاتار که بدلیل جرم و جنایت هایی که انجام داده بود از ناپیرو به زمین تبعید شده بود شروع به کشتار و غارت کردند...

بعد از سالها هرج و مرج و ریختن خون بیگناهان و در آخر خیانتی که با رابطه داشتن با من مرتکب شد باعث مرگ آشور شد...

خوشحال از انتقامی که گرفته بودم ،

داغی روی قلب ایشتر گذاشتم که با هیچ چیز آرام نشد حتی با نفرین شدن میا !!!

و در آخر منو هم به خون آشامی سیاه تبدیل کرد که هیچ وقت نمیتونستم از سیاره زمین خارج بشم...



برای در امان موندن از طوفان عظیمی که هادریان به زمین فرستاده
بود از طریق سنگ زمان به آینده رفتم...

اما همچنان کینه و نفرتم از بین نرفت !!!

بعد از نابودیه وولدمورت توسط مدوسا و کشته شدن خودش بوسیله
زخمی که برداشته بود...

و از بین رفتن ارتش میا با استفاده از گردنبند ابدیت حالا میا و مرسده
مقابل هم ایستاده بودن...

مرسده پر غرور و خوشحال و میا خشمگین و ناباور از دوباره شکست
خوردنش!...



مرسده محکم گفت ؛

_میا ارتشت نابود شد تو هم باید برگردی به جایی که ازش اومدی !

میا که از خشم میلرزید پرکینه فریاد زد ؛

_هرگز !

و دستاشو بلند کرده که زمین زیر پاهاشون شروع به لرزش کرد...
مرسده و دیاکو و باقی مونده خون آشامها سریع کنار هم جمع شدن و
دایره ای تشکیل دادن...

و مرسده با استفاده از گردنبند ابدیت لایه ای به عنوان محافظ
دورشون بوجود آورد...



که از شدت ضربه هایی که میا بهشون میزد حفاظت میکرد...

میا نمیتونست با نیروی گردنبند ابدیت مقابله کنه و عاجز و ناتوان
دست از مبارزه با جادو برداشت...

و شمشیرش رو کشید و رو به مرسده گفت ؛

_بدون اینکه از گردنبند استفاده کنی با من مبارزه کن اگه تونستی
شکستم بدی من برمی گردم به تابوتم !

دیاکو فوراً مرسده رو به سمت خودش برگردوند و گفت ؛

_نه!...این زن بی نهایت حيله گره !

من اجازه نمیدم تو باهاش مبارزه کنی...

_نگران نباش!...من شکستش میدم!

و با استفاده از گردنبند ابدیت اونا رو درون حلقه ای محافظ قرار داد
که نتونن ارزش بیرون بیان!...

دیاکو و بقیه فریاد زنان به دیواره های حفاظ ضربه میزدند...
با نشستن شمشیره باستانی خاطرات در دستش به سمت میا رفت...

شروع به مبارزه کردن هر دو در شمشیرزنی مهارت داشتن و میا از
اینکه میدید که مرسته اینقدر پیشرفت کرده خشمگین تر ضربه
میزد...

دیاکو نگران مرسته بود اگه این شیطان بهش آسیبی میزد چی؟....

بقیه خون آشام ها و دوستان مرسته با تحسین و حیرت به ملکه اشون
خیره شده بودن...



ميا با شمشير ضربه اى به گردن مرسته وارد کرده که خون با فشار
بيرون زد که سريع دستشو روى زخمش گذاشت و دياکو فریاد ميزد
که از خشم و عصبانیت کبود شده بود...

جلوى چشماش جفتش داشته کشته میشد و اون نمیتونست کارى
کنه!...

زخمش سريع ترميم شد اما به خون احتیاج داشت...
وقتى شمشيرش توسط ميا به گوشه اى پرت شد و ميا زمينش زد و
روى سينه اش نشست...
و گلوشو محکم فشار میداد و گفت ؛

همیشه هر چيزى که خواستم بهش رسيدم وقتى براى اولين بار هم
عاشق شدم ميخواستم هر طور شده اونو مال خودم کنم وقتى از صخره



پرت کردم گفتم دیگه دیاکو مال من میشه اما از عشق عمیقش به تو
بی خبر بودم...

و حالا داغ تو رو به دلش میزارم...

مرسده سعی داشت دستاشو از دور گردنش جدا کنه و وقتی میا
خواست

با استفاده از جادوی تاریکش روح مرسده رو ببلعه ، مرسده به سختی
دستشو دراز کرده که شمشیر تو دستش قرار گرفت و به سرعت در
قلب میا فرو کرد...

میا قافلگیر شده و با چشمانی گشاد شده به مرسده زل زده بود و کم
کم به خاکستر تبدیل شد !...

مرسده حفاظ حلقه رو از بین برد و دیاکو به سمتش پرواز کرده و
محکم تو آغوشش گرفت و سر و صورتشو می بوسید...

همگی فریاد شادی سر دادن و خوشحال از نابودیه دشمنان !

در طرف دیگه یه نفر شاهد تمامیه اتفاقات بود...

کسی که پشت همه این اتفاقات بود !

پر خشم و نفرت از شکستش هنوز یه راه مونده بود که میتونست
انتقامشو بگیره !

و اون دزدیدن شیوار بود !!!



«راوی»

با نزدیک شدن ارتش آسمانی و درهم آمیخته شدن با اون موجودات
کثیف و پست جنگه سختی در گرفت...

مرسده دستشو روی گردنبند گذاشته و

با استفاده از نیروی گردنبند بسیاری از موجوداتی که بهش نزدیک
میشدن رو به خاکستر تبدیل میکرد...

میا با دیدن گردنبند و نیرویی که داشت حیرت زده و شوکه از آگاتار
پرسید ؛

_این دیگه چجور جادویه؟!!!

این گردنبند از کجا اومده؟؟؟



آگاتار هم متعجب از نیروی عجیبه گردنبند جواب داد ؛

_نمیدونم سرورم!...

ولی هر چی که هست قدرت زیادی داره و به تنهایی تواناییه نابودی
یه ارتش رو داره!...

ما در حال شکست و نابودی هستیم!

میا چنان عصبانی شد که قرنيه چشماش سیاه شده و با چنگالش گردن
آگاتار رو قطع کرد...

از طرفی مدوسا به دنبال وولدمورت میگشت تا انتقامشو ازش بگیره...

نیروی بدنش رو به تحلیل بود و به زودی میمرد ، غمگین و بغض
کرده

از ناکام موندن از طرف پسرش آذرخش...

تنها کاری که میتونست انجام بده و جبران تمامه بدی هایی که کرده بود

کشتن وولدمورت بود...

و با دیدن وولدمورت به سمتش به سرعت تاخت...

دیاکو خوشحال به مرسله رسید دستشو دور کمرش انداخته و پیشونیشو عمیق بوسید و گفت ؛

_وقتی فهمیدم در خطری همش نگران بودم ولی نمیتونستم ارتش رو رها کنم منو عفو کن عزیزم !

_ارتش وولدمورت به ما حمله کرده بود که با کمک نیروهای آسمانی و باقیمونده خون آشامها تونستیم شکستشون بدیم!!...

_بهت افتخار میکنم ملکه من !...



لبخند مرسته آرامشی بود که به قلب دیاکو سرازیر شد...

و دوشادوش هم شروع به جنگیدن کردن...

«مرسته»

در حال باز گشت از جنگ بودیم و خیلی خسته و کوفته بودم. من و
آذرخش و دیاکو و آران جلوتر از همه بودیم و همگی پشتمون
میومدن...

به خون احتیاج داشتم که فوراً دیاکو مچ دستشو خراشید و جلوی
دهنم گرفت و شروع به خوردن کردم...

حالم بهتر شده بود. همه‌ی ارتش از اینکه نجاتشون دادم خوشحال
بودن و من هم با لبخند جواب تشکرهاشون رو داده بودم.

دیاکو هر لحظه من رو می‌بوسید و هیچکس باورش نمیشد این همون
فرمانروای سختگیره!...

همونی که بعد از من به یک آدم بی‌رحم تبدیل شده بود.
آران دستم رو گرفت؛

__ با من به پیش پدر بیا مرسته!...

به دیاکو که نفس نفس می‌زد نگاه کردم و لب زدم؛



_ چرا آران؟ مگه اتفاقی افتاده؟

آران لبخندی زد و گفت؛

_ نه اتفاقی نیفتاده اما باید به دیدن خدای خدایان هادریان بیای!

دستش رو گرفتم؛

_ من به زودی همراه با دیاکو به دیدارش میام!...

آران اخمی کرد و سمت دیاکو چرخید.

_ مواظب خواهرم باش و گرنه دیگه نمیتونی بینیش!



دیاکو اخم کرد.

- من ملکه و فرزندم رو دوست دارم و نمیذارم اتفاقی برای هردوشون
بیفته...

آران جوابش رو نداد و بغلم کرد...

- مواظب خودت باش مرسته، پدر دیگه کوتاه نمیاد!

و همراه با ارتش آسمانی ناپدید شدن!
پفی کشیدم و سمت دیاکو چرخیدم که درحال غر زدن بود...

- انگار من موندم رو دست ملکه‌م و فرزندم!

خندیدم و لب زدم.



- دیاکو!... پدرم حق داره ! اون نگرانه...

دیاکو دندون های نیشش رو نشونم داد ؛

- به هر حال من عاشق تو و فرزندم هستم و بی صبرانه منتظرم فرزندم
رو توی آغوشم بگیرم و ببوسمش...

دیاکو دستم رو گرفت و سمت ارتش چرخید.

ارتش خیلی کم شده بود اما هنوز هم وجود داشتن افرادی که هم
زخمی بودن و خسته نشون میدادن

- می دونم که همگی حسابی خسته و زخمی هستین!



دستم رو میگیره و فشار میده.

- تقریباً داشتیم شکست می‌خوردیم که ملکه به داد ما رسید و همه رو نابود کرد...

اما در این بین ____

سکوت کرد و با افتخار گردنبد طلایی رو از گردنش بیرون آورد و گفت ؛

- این بین یه فرمانده لایق وجود داشت که باید از اون متشکر باشیم! فرماندهی که در یه مدت کوتاه ارتش به این قدرتمند و موفق رو به وجود آورد....

گرگین متحیر لب زد ؛

- فرمانروا!

دیاکو لبخندی تحویلش داد و گردنبند رو به گردنش انداخت...

همگی سوت کشیدن و گرگین مقابل پاهای دیاکو به زانو نشست...

- ممنونم فرمانروا امیدوارم که لایق این مهر شما باشم.

دیاکو لبخندی تحویلش داد...

- همگی حسابی استراحت کنید!

که بعدش جشن بزرگی به مناسبت پیروزیمون باید برپا کنیم...

و دستم رو گرفت و وارد قصر شدیم. همه‌ی خدمتکارها از شنیدن

موفقیت ما در سالن جمع شده بودن و منتظرمون بودن....

همگی با دیدن ما خوشحال تعظیم کرده و گفتن ؛

فرمانروا و ملکه سلامت باشن !

دیاکو کنارم قرار گرفت و دستم رو محکم گرفت...

- ممنون، میتونید برید به کارتون برسید....دیگه خطری ما رو تهدید
نمیکنه !

- دلم برای شیوار یه ذره شده بریم ببینیمش!

دیاکو لبخند زد.

- حسودیم میشه وقتی اینقدر دل تنگ و بی قرار شیواری...!

شونه بالا انداختم و با لبخند گفتم ؛

__ یعنی باور کنم که قدرتمندترین خون آشام دنیا به پسره خودش
حسودی می‌کنه ؟!!!

__ من به هر چیز و کسی که توجه تو رو ازم بگیره حسادت میکنم !

نگاهی به سالن خلوت انداخت و من رو به دیوار کوبید که از کار
یهویش هینی کشیده و گفتم ؛

__ چیکار می‌کنی دیاکو ؟!!!

خواست لبامو ببوسه که ازش جدا شدمو ادامه دادم ؛

__ اینجا جای این کارها نیست عزیزم

اول بریم سراغ پسر مون بعدش من در اختیار توام !!!



حرصی نگام کرده که دستشو گرفته و
بی قرار دوییدم سمت اتاقی که شیوار نگهداری میشد...

با شوق و خنده نزدیک گهوارهش شدیم و با دیدن اینکه هیچ چیزی
داخل گهواره نبود متعجب جاخوردیم...

بلند فریاد زدم ؛

_شیوار!!!!

دیاکو خشمگین و عصبی همین که دستشو گذاشت رو گهواره اخماش
بشدت درهم رفت...

_پسرم کجاست؟!!!

چیزی نگفت فقط از خشم میلرزید
محکم تکونش دادم و جیغ کشیدم ؛

_چه اتفاقی برای شیوار افتاده؟!!

_دزدیده شده !!!

ناباور و خشک شده به جای خالی شیوار زل زده بودم...

اشک از چشمام سرازیر شده بود...

یعنی چه کسی و چرا پسرمو دزدیده بود...؟!!!

اصلا با چه جراتی؟؟؟

وولدمورت و میا از بین رفته بودن
و ارتش ارگها و رپتایل ها خاکستر شدن...

همه قصر خبردار شده بودن و دیاکو همه ندیمه ها مورد بازخواست
قرار داده بود...

اما هیچ کس اطلاعی نداشت !

دیاکو با دست زدن به گهواره شیوار فهمید که یه مرد پسر مونو
دزدیده اما

نتونسته بود چهره اشو ببینه !



یه مرد با نیرویی عجیب که حتی دیاکو هم از فهمیدنش عاجز بود...!

قصر دوباره هرج و مرج و پرهیاهو شده بود...

نشسته بودم و مثل ماتم زده ها به گهواره خیره شده بودم...

اینقدر تو حال خودم بودم که حضور دیاکو و نشستنش کنارمو حس نکردم...

دستشو دور شونه ام انداخته و منو بغلش گرفته و لحنی ناراحت گفت ؛

_گریه نکن!...شیوار پسره منم هست

باید همه فکر و نیرومونو بذاریم برای پیدا کردنش !

_شیوار هنوز خیلی کوچیکه!...

اگه اتفاقی براش بیوفته من میمیرم دیاکو !!!

یدفعه منو از خودش جدا کرده و چونه امو گرفته و محکم و جدی
جواب داد ؛

_مهم نیست که شیوار هنوز سنش کمه پسره من یه خون آشامه قوی
و باهوشیه !...

من پیدااش میکنم !!!

و یه بار دیگه از مرگت حرف بزنی خودم جوری مجازات میکنم که
همیشه یادت بمونه فهمیدی؟

فکمو جوری محکم گرفته بود که به سختی سرمو تکون دادم...



و پر حرص اشک هایی که از گوشه چشمم سرازیر شده بود رو با
زبون گرمش لیسید...

«دیاکو»

مرسده رو توی بغلم گرفته و صورتش رو نوازش میکردم....بی قراری
می کرد و حالش خیلی بد بود. حال من هم بد بود و مطمئن بودم اون
کسی رو که شیوار رو دزدیده می کشم!...

- گریه نکن ملکه ی من !

من شیوار رو پیدا می کنم و میارمش برات !

گریه کرد و بی حال توی بغلم افتاد. چشم‌هاش سرخ سرخ بود و به خون احتیاج داشت. دستش رو فشردم.

- مرسده !

لب‌های خشکش رو تگون داد.

- دیاکو، پسر مو می‌خوام !

کی اون رو دزدیده؟...

مگه میا و ارتشش رو نابود نکردیم؟ و همین طور وولدمورت، پس کی می‌تونه خائن باشه؟!

_ذهن همه ندیمه ها و خدمتکارای قصر رو بررسی کردم اما هیچ چیزی نبود...



هیچ کس نمیدونه چطوری شیوار توسط یه مرد دزدیده شده بدون
اینکه کسی متوجه بشه !

از خونم بهش دادمو درازش کردم تو تخت تا کمی استراحت کنه و
خودم

از اتاق بیرون رفته و آذرخش رو پیدا کردم. باید بریم دنبال شیوار !

آذرخش با نگران و متاسف لب زد ؛

- شنیدم که عالیجناب شیوار رو دزدیدن... اما در تعجبم که کی
می‌تونه همچین کاری بکنه؟

خواستم چیزی بگم که صائقه ای به وسط تالار برخورد کرد و هوروش
و آرانی در حالی که آشفته و عصبی بودن ظاهر شدن...

هوروش خشن عصاش رو محکم به زمین کوبید و غرید ؛



- تو خیلی بی کفایتی دیاکو!

تو اصلا بلد نیستی از همسر و فرزندت مراقبت کنی!...

همه کسانی که به تو نزدیکن آسیب می بینند و تو کاری نمیتونی بکنی
...!

اخماتو تو هم کشیده و جواب دادم؛

- ما توی جنگ با دشمن بودیم... به عنوان یه فرمانروا نمیتونستم
سربازهامو رها کنم!...

آران عصبی سمتم اومد...



-خواهرم حالش چگونه؟

کج نگاهش کردم...

_حالش خوبه!... فقط بی قراره پسرشه!

ولی هوروش با حرفی که زد خونم به جوش اومد، دندونای نیشم و
رگ های زیر چشم و گردنم از خشم بیرون زد؛

_تا پیدا شدن شیوار دخترمو با خودم میبرم وقتی تونستی شیوارو
پیداش کنی خودش تصمیم میگیره برگرده پیشته یا کنار من بمونه!!

فریادی زدم که گلوم پاره شد و طعم خون رو تو دهنم حس میکردم و
آذرخش وحشت زده و نگران بهم خیره شده بود...

_هرگز اجازه نمیدم همسرم ازم جدا بشه!...



نمیذارم کسی اونو ازم بگیره !!!!

بگیره رو طوری فریاد زدم که مرسته هراسان و آشفته به تالار طی
الارض کرد و متحیر بهمون زل زده و گفت ؛

_چه اتفاقی افتاده ؟!!

برای چی عصبانی هستین ؟!!

سریع به سمتش رفتم دستمو دور کمرش انداختم و مثل کسی که
میترسید باارزش ترین چیزش ازش گرفته بشه مرسته محکم به
خودم چسبوندمش که صدای آخش دراومد...

_دخترم تا زمانی که شیوار پیدا نشده

تو باید همراهه من بیای !...

مرسده شوکه و جاخورده به پدرش خیره شده بود...
و من محکم تر به خودم نگه داشتم ایندفعه حتی اگه مرسده هم بخواد
بره من نمیذارم!...

اصلا چه معنی داشت ملکه قلمروها
جایگاهشورها کنه...؟؟؟

و با جوابی که مرسده به پدرش داد آتیش خشمم چند برابر شد ؛

_همراهتون میام!...

اما نه برای موندن ، می خوام با خدایگان هادریان ملاقات کنم!...

و برگشت سمتم و گفت ؛



_باید با عالی جناب هادریان صحبت کنم!...

خیلی زود برمی گردم...نگران نباش!...

منم دوری از تو رو نمیتونم تحمل کنم!

وقتی این حرفو زد تا حدی آروم شدم و باور داشتم که پیشم
برمیگرده...

بی میل رهش کردم...

و به همراهه هوروش و آران در هاله ای از نور ناپدید شدن...

و من عصبی و با اخمای درهم گره خورده سمت آذرخش چرخیدمو
گفتم؛

_تونستی ردی ازش پیدا کنی؟!..

_نه سرورم هیچ نشونی از خودش باقی نداشته!...

طبق گفته شما کسی که شاهزاده شیوارو دزدیده یه مرده با نیرویی
عجیب و هاله ای خاکستری که نمی‌ذاره صورتشو ببینید...

گوی حقیقت هم چیز یو نشون نداد...

و این یعنی ما با موجوده قدرتمندی روبرو هستیم...

_لعنتی!!!!

هر کی هست از همه چیزمو اطلاع داشته و با آگاهی این کارو کرده...

تا میایم یه لحظه به آرامش برسیم

دشمنی جدید سربلند می‌کنه...

_سرورم!...

تردید آذرخش باعث شد تا برگردم به طرفش ؛

__چی میخوای بگی؟

__فکر میکنم ملکه مرسته برای این به ملاقات خدایگان هادریان رفته
که از مکان عالیجناب شیوار مطلع بشه!...

چشمام گرد شده چرا به ذهن خودم نرسید که مرسته چه قصدی
داره؟!!!

دستامو مشت کرده و با فکی فشرده شده گفتم ؛

__هادریان در مقابله تقاضایی که ازش میشه چیزی رو طلب می کنه که
قابل پس گرفتن نیست!!



آذرخش اگه مرسته از روی احساسش تصمیم بگیره و چیزه باارزشی
رو فدا کنه که نباید چی؟؟؟

درمونده تر از همیشه شدم!
از یه طرف پسر من از طرف دیگه همسر من!

«راوی»

دستش رو روی قلبش گذاشت و سمت هوروش چرخید ؛

- پدر من باید خدایان هادریان رو ببینم.

هوروش ابرویی بالا انداخت...

-میخواهی ازش در مورد شیوار پرسی؟

_من نمیتونم دست روی دست بذارم تا شاید نشونه ای از پسرم پیدا بشه!

اگه همراهتون اومدم فقط بخاطر همین بود که با عالی جناب هادریان صحبت کنم...

سرش رو میون دستاش گرفت. هوروش خوب می دونست دخترش نباید بره پیش هادریان چون اون ممکن بود یه چیز مهم رو ازش بگیره...

- مجبورم پدر!...من بدون پسرم نمیتونم به زندگیم ادامه بدم!



هوروش اخم کرده و چیزی نگفت... بهتر بود هرچه سریع تر شیوار
پیدا بشه و اون و دخترش به آرامش برسند...

-منم همراهت میام!

مرسده ناراحت لب زد؛

- نه پدر می خوام خودم تنهایی ملاقاتشون کنم...

هوروش کلافه چشماشو محکم رو هم فشار داده و گفت؛

_بسیار خب! پس آران تو رو تا محل اقامت عالی جناب هادریان
همراهی می کنه...

مرسده لبخنده کوتاهی زده و تشکر کرد...



و به همراه آران به سمت اقامتگاه راه افتادن...

سری تکون داد و آروم آروم قدم برداشت... دل تو دلش نبود و
میخواست که هرچه سریعتر پسرش رو پیدا کنه...

و از طرفی هادریان میدونست که مرسته میخواد ببینتش و ازش چه
چیزی میخواد. اما اون قانون خودش رو داشت!...

وارد فضاى نورانیه تالار بزرگ شدن

جایی که فقط صدای پرندگان و چشمه آب به گوش می رسید...

و بوی طراوت و تازگی و به دور از آلودگی به مشام می رسید که
مرسته چندبار نفس عمیقی کشید...

و احساس آرامشی مطلوب وجودشو فراگرفت...

بهترین لباسها رو پوشیده و خودشو تمیز و مرتب کرده بود...

هر وقت به حضور عالی جناب هادریان می‌رسید مثل اولین ملاقات
براش همه چیز تازگی داشت...

و با شگفتی به همه جا نگاه میکرد...

که ناگهان با صدای زمزمه مانند هادریان هوشیار به جلو خیره شد...

_خوش اومدی فرزند!...

آران مرسته رو فقط تا نزدیکی تالار اصلی همراهی کرد و منتظر موند
تا خواهرش برگرده...

و حالا به پیشگاه هادریان رسیده بود...

بعد ادای احترام گفت ؛

_درود بر خدای خدایان هادریان !

_درود بر ملکه مرصده ! تبریک میگم بابت از بین بردن
دشمنانمون!...

خیلی وقته همدیگرو ملاقات نکردیم...

مرصده لبخنده کوچیکی زده و جواب داد ؛

_عالی جناب منو عفو کنین!...

شما بهتره از هر کسی میدونین چه اتفاقاتی برای من افتاد...
بعدشم درگیره جنگ با وولدمورت و میا بودیم...



هادریان دختر هوروش رو دوست داشت و می‌دونست چه فداکاری
های انجام داده...

همچنین می‌دونست چقدر باهوشه!...

مرسده نمی‌دونست چطوری از هادریان پسرشو رو طلب کنه!
میترسید که جواب هادریان برخلاف میلش باشه...

اما اون نمیتونست بدون پسرش طاقت بیاره....

یکدفعه مرسده مقابله هادریان به زانو افتاد و لحنی غمگین و بغض
کرده گفت؛

_عالی جناب!...پسرم شیوار دزدیده شده!...

نمی‌دونیم کاره کیه و چه هدفی از این کار داره...

فقط میدونیم اون مرده!...

ازتون تقاضا دارم بهم کمک کنین پسر مو پیدا کنم!...

لایه ای اشک که جلوی چشم‌هاشو تار کرده بود رو گرفت و همچنان
سرشو پایین انداخته بود...

از این مکث و سکوت هادریان استرس و دلهره گرفته بود...
همش به این فکر میکرد که اگه درخواست کممو قبول نکنه چی؟!!!

اونوقت باید چیکار کنه؟؟؟
چجوری پسرشو پیدا میکرد...!!؟

ناگهان هادریان بلند شد جلو رفته و مرسده رو از روی زمین بلند کرد
و لب زد ؛

__برای پیدا شدن فرزندت حاضری هر کاری انجام بدی؟

مرسده بی معطلی جواب داد ؛

__هر کاری که بگین میکنم حتی حاضرم جونمو بدم تا پسرم سالم و
زنده پیدا بشه !

__قانون اینه که وقتی قراره چیزه باارزشی رو بدست بیاری باید در
مقابل چیزه ارزشمندی رو از دست بدی !

پسرت زنده اس !....و توسط کسی دزدیده که تو هم میشناسیش !...

مرسده جاخورده و متعجب به این فکر میکرد که اون کیه که اینقدر
قدرتمنده و من میشناسمش !!!

به هر کسی که به ذهنش میومد فکر کرد اما کسی که باهاش دشمنی داشته باشه و بخواد اینطوری تلافی کنه نمیدونست کی می تونه باشه !!

_هر چقدر فکر کنی نمیتونی بفهمی کی بوده!...

اون یه خدای رانده شده اس !!!

کسی که نفرین به مرگ و نیستی شد اما همچنان فراریه !

مرسده متحیر گفت ؛

_یه خدا !!!!....خب اون کیه که من می شناسمش؟

هادریان دستشو روی دست مرسده گذاشت که موجی از انرژی مثل جریان ملایم برق احساس کرد و بعد چشماشو بسته و چیزایی دید که هر لحظه باعث شوک و حیرتش میشد...



حقیقت وجودیه مردی خائن و کینه توز!

مردی که فکر میکرد بهش کمک کرده اما در واقع اون پشت تمامه
این جریانات بود...

«مرسده»

خدایا! اصلا باورم نمیشد!

تورج!!!!

همونی که تو آینده بهم گردنبندو داد تا اینجا پیام!!!

همون که همراهه گیسو و مهر داد بود؟؟؟؟

اما چرا ؟!!!

اینو بلند گفتم که هادریان جواب داد ؛

_تورج بعد از خیانت و توطئه ای که توسط میا علیه برادرش آشور
انجام داد از طرف ایشتار پدرش نفرین و محکوم به زندگی در زمین
شد...

جاودانگیش ازش گرفته شد و از عنوان فرزند خدایی بودن خلع
شد...

و به خون آشامی سیاه تبدیل شد...

یعنی مهر دادم با نقشه بهم نزدیک شد؟؟؟

از اول میدونست من کیم و تورج چه قصدی داره؟!!!

اون همه علاقه همش الکی و ساختگی بود؟...

قطره ای اشک رو گونه ام افتاد که جناب هادریان با نوک انگشتش
اونو گرفت و گفت ؛

_این اشکها رو برای هر چیزی نریز !
بعضی اشک ریختن ها دلیل محکمی میخواد فرزندم !...

_حالا من باید چیکار کنم...؟؟!!
چطوری پسرم شیوارو نجات بدم؟

نگاهه خیره اش به گردنبند ابدیت که تو گردنم بود افتاد و با مکشی
گفت ؛

_تورج می دونه دنبالش میری اون منتظرته...اون دوباره این گردنبندو
میخواه...

تو نباید بزاری دستش به گردنبند برسه !...

این گردنبند سلاح خطرناکیه و اگه دست کسی بیوفته که ذات پلیدی
داشته باشه دنیا رو باهاش نابود می کنه...

پس باید نابود بشه !!!

متحیر گفتم ؛

_ولی این میراث خون آشماهاست !



متعلق به من نیست...دیاکو اونو به عنوان امانت به من داده ، در اصل
متعلق به دیاکوئه !!!

من نمیتونم نابودش کنم...!!!

هادریان نگاهی نامفهوم بهم انداخته و جواب داد ؛

_خون آشام ها تا زمانی که گوش به فرمان پادشاهشون باشن هیچ
دشمنی توان مقابله باهاشون رو نداره!...

بهایی که باید در مقابل رسیدن به فرزندت پیردازی این گردنبنده !...
بعد از اینکه پسر تو نجات دادی اونو باید بهم بدی...

من نابودش میکنم!!!



نمی‌دونستم اگه دیاکو بفهمه که گردنبند ابدیت در ازای پیدا شدن
پسرش باید نابود بشه قبول می‌کنه یا نه ؟!

جناب هادریان گفت اگه کسی اونو بدست بیاره و بتونه از نیروهاش
استفاده کنه مطمئنا در جهت خوبی ارزش بهره نمیره...

در واقع فقط منو دیاکو از این گردنبند میتونیم استفاده کنیم اما در
آینده ممکنه قدرتی برتر ظهور کنه که توانایی استفاده از اونو داشته
باشه...

حق با جناب هادریان بود باید نابود بشه !!!

وقتی هادریان مکانی که شیوار قرار داشت رو بهم گفت تشکر کرده و
همراه با آران به نزد پدرم برگشتیم...



پدرم با دیدنم فوراً اومد کنارم و دستامو گرفته و گفت ؛

_عالی جناب هادریان بهت مکان شیوارو گفت؟...

سری تکنون دادم که ادامه داد ؛

_و در ازاش چی ازت خواست؟

چه بهایی قراره پردازی؟!!!

نفس عمیقی کشیده و جواب دادم ؛

_گردنبند ابدیت !!!

متعجب پرسید ؛

_ولی اون گردنبند نماد و میراث خون آشام‌های اصیله !....

ممکنه دیاکو قبول نکنه که میراثش نابود بشه...

_نمیدونم باهاش صحبت میکنم...اگه راضی به از بین رفتن

گردنبندش نباشه باید بهای دیگه ای پردازم...

اخمای هوروش و آران درهم رفت...

که آران عصبی گفت ؛

_باید قبول کنه و گر نه ممکنه بهایی سنگین تر پردازی!!!

_آران منو به قصر برگردون !



بعد از اینکه پدرم بدرقه ام کرد همراهه برادرم آران وسط تالار قصر
خون آشام‌ها میون انبوهی از رشته‌های نور ظاهر شدیم...

که به سرعت دیاکو و آذرخش جلومون طی الارض کردن...

دیاکو اومد کنارمو محکم بغلم کرد
جاخورده و سوالی به آذرخش نگاه کردم که ابرو بالا انداخت...

_همش از اینکه بری و برنگردی واهمه دارم!...

وقتی نیستی آرامش و قرار ندارم....

باورم همیشه مردی به سختی و نفوذ ناپذیریه دیاکو که همه ازش
وحشت داشتن اینطوری بی پروا و در حضوره بقیه به من علاقه اشو
ابراز می‌کنه...



خون آشامی خشن و همیشه اخمو و با اخلاقی تند چطور اینطور هول
شده

از اینکه دیگه نیام؟!!

_دیاکو مگه قرار بوده برنگردم؟؟؟
من فقط رفتم ملاقات عالی جناب هادریان...

از بغلم جداشده و گفت ؛

_دست خودم نیست ملکه عزیزم !
نمیتونم یه بار دیگه از دست بدمت !!

لبخند عمیقی و پر انرژی زدم...
مگه میشه عاشق این مرد نشد...

«دياکو»

بوسه‌ای روی گونه‌ش زدم و پرسیدم ؛

- بهتری؟

سری تکون داد...

دلم می‌رفت برای عشوه‌های ذاتیه این دختر...!

سفت توی بغلم کشیدمش و دوباره با نگرانی پرسیدم ؛



- چیشد؟ پیش خدایان هادریان برای چی رفته بودی مرسده؟...

درباره چی باهاش صحبت کردی؟...

سرش رو پایین انداخت و به آذرخش و آران اشاره کرد. اخمی کردم
رو به آران با اخم و جدی گفتم؛

_ میتونی برگردی آران!...

ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد؛

- پدر گفته همراه مرسده باشم...

از این بحث‌های ییخودی خسته شده بودم. از اینکه به هوروش و این
پسر بفهمونم من مرسته رو با دنیا هم عوض نمیکنم....

مرسته تمام دنیای من بود. اون من رو از اون حس غرور دور کرده
بود...

- بهت میگم دیاکو، فعلا باید سکوت کنی...

و به آذرخش اشاره کرد. آذرخش با نگرانی پرسید ؛

- خوبید ملکه؟ خیلی نگرانتون شده بودیم...

آذرخش بهترین همراه من بود و من بهش اعتماد داشتم اما برای
حرف ملکه‌ام ارزش قائل بودم...

مرسده لبخندی زد و جوابشو داد... هیچ چیزی تو قلب این دختر نبود
و قلبش مثله آب صاف و زلال بود!...

- ممنونم آذرخش من بهترم... فقط نگرانه پسر مم!

آران نزدیک مرسده شد و اون رو توی بغلش گرفت که اخم کردم...

اصلا دوست نداشتم هیچکسی مثله من حتی پدر و برادرش همسر مو
رو بغل کنن....

من روی اون بیش از حد تعصب داشتم!!...

- نگران نباش عزیز دلم!...

من باهم از پشش برمیایم و شیوارو نجات میدیم...

مرسده لبخندی تحویلش داد و بیشتر اون رو بغل کرد.



با اخم دست مرسته رو کشیدم...

- بهتره بریم ملکه‌ی من! تو باید برای من توضیح بدی...

آران نگاهی به حسودیم انداخت...

- راست می‌گه خواهرم برو و گرنه همین الانه که از حسودی بترکه!!!

مرسته با لبخند اخم کرد...

- تو این وضعیت جای اینکه حسودی کنی بهم دیگه بشین
فکر کن چطور باید شیوار رو نجات بدیم...



دستش رو فشردم و خیلی جدی لب زدم ؛

- من به زودی فرزندمون رو پیدا می کنم و هرچه سریعتر کسی رو که
این کار رو انجام داده به سزای کارش می رسونم...

بعد کمی فکر کردم و با نفرت غریدم ؛

- مجازاتی که هرگز نتونه فراموش کنه !

مرسده خواست چیزی بگه که آران وسط پرید ؛

- شما جای اینکه به مجازات اون فرد فکر کنین به این فکر کن که از
این به بعد از همسر و فرزندت به خوبی مراقبت کنی!...

مرسده متعجب و عصبی غرید ؛



- بس کنید، بس کنید!

نتونستم در جواب آران سکوت اختیار کنم بنابراین بادی به گلوم
انداختم و لب زدم ؛

- لازم نکرده تو به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم، حتی پدرت هم
نمیتونه بهم بگه آران، پس مواظب رفتارت باش!...

آران پوزخندی زد و خواست جوابم رو بده که مرسته دستم رو
کشید...

دنبالش راه افتادم و اون پرسید ؛

- اصلا دوست ندارم با پدر و برادرم بحث و کشمکش داشته باشی...



ابرو بالا انداختم...

- اونا با من دشمن هستن و مدام تو رو می خوان ازم بگیرن !

مرسده وارد اتاق شد و در رو بست...

- دیاکو ما باید باهم حرف بزنیم...!

جدی نشستم و پرسیدم ؛

- چی شده؟

سرش رومیون دستاش گرفت و با گریه لب زد ؛

- دیاکو تو فرزندت رو دوست داری؟



این چه سوالی بود؟ معلومه که خیلی دوستش دارم، حتی بیشتر از
جونم!

- آره مگه میشه کسی فرزند خودشو دوست نداشته باشه؟
چرا این رو می‌پرسی؟...

لبش رو گزید و اخم هاشو توی هم کرد؛

- تو بخاطر زنده موندن و پیدا شدن فرزندت میتونی همه چیزهای
مهمی که داریو ببخشی؟ میتونی براش هرکاری کنی؟

دیگه واقعا داشتم عصبی می‌شدم؛

- چی شده مرسته؟



دستم رو گرفت و خم شد...

- تورج، برادر فرمانروا آشور، همونی که به من کمک کرد تا پیام به
این زمان و اون گردنبد رو بهم داد...

بیشتر بغض کرد و من فهمیدم چی شده!...

- اون فرزندمون رو دزدیده دیاکوا!

خشک شدم.... برادر فرمانروا آشور؟؟؟ اصلا چرا باید شیوار رو
میدزدید؟

خشمگین و ناباور پرسیدم ؛

- چرا دزدیده؟ اون چی میخواد؟

گردنبند رو بیرون آورد و نشونم داد...

- اون دنبال این گردنبنده دیاکو و خدایان هادریان این رو خواسته تا نابود کنه، بهایی که ازای پیدا کردن شیوار باید پردازم...

من می‌دونم که این گردنبند میراث خون آشام‌های اصیله اگه نخوای
نابود بشه _____

وسط حرفش پریدمو گفتم؛

__باشه قبول میکنم که نابود بشه!

من هر کاری برای اینکه پسرمو نجات بدم و به آغوشش برش
گردونم میکنم...

حتی از بین بردن میراث چند صد ساله ام!

«راوی»

دل در دل دیاکو نبود و مرسته منتظر بود بهش بگه که شیوار
کجاست...

میترسید بلایی سر شیوار بیاد و اون تورج لعنتی صدمه‌ای بهش بزنه!

سرش رو میون دستاش گرفت...

- نمی‌دونم دقیقا کجاست ولی خدایان هادریان بهم گفت که کوه های
شمالی هاله‌ی تاریکی رو دنبال کنیم...



دیاکو متعجب از شنیده هاش بلند شد و غرید ؛

- باید بریم مرسده...ممکنه با دیر کردن ما بلایی سر شیوار بیاد....

مرسده هم همون طوری فکر میکرد و میترسید!

دست مرسده رو گرفت و بلند کرد.

- دیاکو !

باید به دیاکو می گفت که هادریان با قدرتش تونسته بود که راهی که
باید ازش عبور میکردن رو نشونش داده...



بنابراین لب زد ؛

– خدایان هادریان با قدرتش به من نشون داد که از کدوم راه باید عبور کنیم و برسیم به مخفی گاه تورج، جایی که شیوار رو اونجا برده. دستش رو کشید.

– وقت تلف کردن خوب نیست باید سریع بریم. و از در اتاق بیرون رفتن. آذرخش و آران دنبال نقشه‌ای بودن که به شیوار برسن...

اون ها هم مثله دیاکو و مرسده نگران شیوار بودن!

دیاکو نزدیک آذرخش و آران رسید...

– باید راه بیفتیم سمت کوه های شمالی !

چشم‌های آذرخش و آران باهم گرد شدند. کوه‌های شمالی؟...

توی این سرما، بین این برف‌ها باید می‌رفتند...

به این فکر میکردند که مگه چه موجودی شیوار رو دزدیده بود؟

- سرورم کوه‌های شمالی چرا؟ عالیجناب شیوار اونجا هستن؟

دیاکو سری تکنون داد.

به سرعت راه افتاد و داد کشید ؛

-راه بیوفتین !



دیاکو و مرسته و آذرخش به همراه آران سمت کوه های شمالی راه
افتادند....

در این بین فقط آران لباس های گرم و ضخیم پوشید و بقیه چون
خون آشام بودن سرما اذیتشون نمی کرد...

و مسلح شده به راه افتادن...

هوا به شدت سرد بود و مرسته به فکر شیوار بود... شیواری که دست
اون مرد خائن افتاده بود!...

مرد خطرناکی که هرکاری ازش برمیاد.

خسته نفس نفس میزد اما باید راه می رفت... به خاطر فرزندش !

برف و کولاکی بود که به سختی جلوشونو می دیدند...



دیاکو محکم دست مرسده رو گرفته بود...

هنوز راه زیادی نرفته بودن که با دیدن گرشاسب رهبره شیرهای
سفید بالدار جاخوردن!...

مرسده که از دیدن گرشاسب هم شوکه بود و هم خوشحال تند سمت
دیاکو چرخید و با هیجان فریاد زد ؛

-اون گرشاسب رهبر شیرهای سفید بالداره !

آران و آذرخش با فهمیدن هویت این مرد خشن و بلند قامت
روبروشون خشک شده نگاش میکردن...

آران با حیرت پرسید ؛

_شیرهای سفید بالدار؟؟!!

همون شیرهای افسانه ای که در قلمروی ممنوعه خودشون هستن و
در امور بقیه موجودات دخالت نمیکنن؟!!!

مرسده جواب داد ؛

_درسته !...

و مرسده علت پیدا شدن ناگهانی شیرهای سفید رو توضیح داد...

در این بین دیاکو با اخمای درهم و عصبی به گرشاسب زل زده بود...
همه اش یاد اون روزی که بعد از ماهها مرسده رو تو غار پیدا کرده که
گرشاسب کنارش ایستاده بود میوفتاد و چقدر حسادت کرده بود....

رهبر شیرهای بالدار جلو رفته و به مرسده و بقیه تعظیم کوتاهی
کرد...



-منم همراهتون میام !

محافظ قلمرو شیران جناب شیوار نباید آسیبی ببینه !

مرسده که قیافه درهم دیاکو رو دید به زور لبخندی زده و گفت ؛

-از شما سپاسگزارم !

ولی شما چطور متوجه شدین شیوار دزدیده شده و ما از این راه قرار

حرکت کنیم...؟؟!!!

_همونطور که ما سالها منتظره ناجی و محافظ قلمرومون بودیم ،

همونطورم وقتی در خطر باشه متوجه میشیم !...

و به نگاهی به قیافه درهم و سخته دیاکو انداخته و ادامه داد ؛

_و شما تنها کسانی نیستین که با خدایگان هادریان ارتباط دارین !!..

من همیشه برای تصمیمات مهم قلمروام با ایشون مشورت میکنم...

و الانم ما وظیفه داریم تا عالیجناب شیوار رو نجات بدیم!

بعد از این حرف ها پنج نفری به راهه سخت و صعب العبور در میان
برفها ادامه دادن...

«راوی»

همگی خسته و کوفته شده بودند و نمیتونستن دیگه راه برن. مرسته
نفس نفس زد ؛

- خیلی سخته!... کمی استراحت کنیم بعد دوباره ادامه میدیم...

دیاکو پوفی کشید و همین خواست چیزی بگه زمین به لرزش
دراومد...

اولش فکر کرد رانش زمینه ولی وقتی گرشاسب فریاد کشید فهمید
تو خطر بزرگی افتادن...

- ریزش برف!... ریزش برف!... پناه بگیرید!...

آذرخش و آران فوراً به بالای درخت بلندی که پر از برف بود رفتند
تا از برخورد برف ها به خودشون جلوگیری کنند...

مرسده هم گیج مونده بود که دستش توسط دیاکو کشیده شد که
پرواز کرده و در میان انبوهی از درختان کاج پنهان شدن...

گرشاسب هم سریع به حالت شیر شیفته داده و پرواز کنان شاهد
ریزش عظیم برف بود!...

- این دیگه چی بود؟
صدای داد آذرخش اومد....

- ریزش برف ها!... قرن هاست که این کوه ریزش برف نداشته چون
تقریبا هیچکس سمت کوه های شمالی نیومده اینجا یه انبار برف
حساب میشه!...

سری تکنون داد...

- باورم نمیشه!
مرسده به برف هایی که مثله رود به پایین سقوط میکردن خیره شد.



گرشاسب پرواز کنان نزدیک دیاکو رفت و گفت ؛

- انگار قرار نیست کوه ها آرام بگیرن!

دیاکو غرید ؛

-این کاره اون مردکه !

میخواه مانع ما بشه !!!

گرشاسب سمت مرسته چرخیده و پرسید ؛

-بانوی من شما چی می فرمایید؟...

-به راهمون ادامه میدیم!...

من بدون پسر بر نمی گردم !!!

بعد از ساعتی حرکت برفها کند تر شد و آذرخش و آران هم بهش
ملحق شده که مرسته سمت آذرخش چرخید و پرسید ؛

- چرا درخت های زیادی تو این کوهستان وجود داره؟..
به درختی که از سنگینی برفا خمیده شده بود اشاره کرد.

- زمان قدیم چون آدم ها زیادی به این کوهستان رفت و آمد داشتند
و ریزش برف خیلی زیاد پیش میومد؛ خدایان این درخت هارو برای
نجات آدمها و بقیه موجودات گذاشتند...

سری تگون داد...

ولی بدلیل اینکه همه جا پوشیده از برف شده بود نمیتونستن روی
زمین پیاده راه برن باید پرواز کنان ادامه میدادن...



قرار بر این شد که آران و آذرخش سوار بر پشت گرشاسب و مرسده
و دیاکو همراه هم پرواز کنان به راهشون ادامه دادن...

بعد از مسافتی طولانی پرواز مرسده احساس میکرد به خون احتیاج
داره...

و اینو دیاکو هم حس کرد...

دست مرسده رو گرفته و گفت ؛

- به خون احتیاج داری !

خراشی روی دستش ایجاد کرده و مقابله دهن مرسته گرفت و
مرسته با ولع شروع به خوردن کرد...

بعد از اینکه سر حال شد دوباره راه افتادن که صدای غرشی تو
کوهستان پیچید...

صداهای مهیبی که نمیدونستن منشأشون کجاست...

همگی مبهوت بهم نگاه میکردن که یهو آران با دیدن هیولاهایی برفی
که شبیه آدم برفی های بزرگ بودند ولی ترسناک غرید ؛

- هیولاهای برفی !...اون یتی ها هستن !...

دیاکو سرش رو چرخوند و با دیدن هیولاها فریاد کشید ؛

-آماده نبرد بشین !



همگی مسلح شده و مرسته شمشیرش در دستش قرار گرفت...
و متعجب به هیولاهای بزرگی که زیر برفها یکی یکی بیرون میومدن
خیره شده بود...

نفس توی سینه همه حبس شده بود. هیولاها با قدرت به سمتشون
حمله ور شدن...

دیاکو با شمشیرش به سمت یکی هیولاها حمله کرد و در یه حرکت
قلبشو نشونه گرفته و هیولا نعره زنان بین برف افتاد...

صدای عصبی دیاکو اومد ؛

- با شمشیر به قلبشون حمله کنین !...

همه همین کاری که گفتند رو انجام دادند...



مرسده آب دهندش رو قورت داد و روی سر هیولا پرید. هیولا هی
تکون میخورد و نمی‌داشت مرسده بالای سرش بمونه.
شمشیر خاطرات رو کج کرد و سر هیولا رو قطع کرد....

اما شمشیرشو کنار گذاشته و کمانشو بیرون آورد و فوراً سه تیر
همزمان درون کمان گذاشته و بعد نشونه گیری دقیق پر قدرت پرتاب
کرد که به گردنشون برخورد میکرد...

گرشاسب با آرواره های قدرتمندش کتف یکی از یتی ها رو به دندون
کشیده و از هم درید....

آذرخش و آران هر کدام مشغول مبارزه با شمشیر بودن...

یکی از یتی ها با پنجه های بزرگش محکم به صورت دیاکو کوبیده و
اونو پرت کرد که به درخت تنومندی برخورد کرد...



مرسده برگشت و با دیدن این صحنه صورتش از نفرت و کینه درهم
رفته و یهو تمامه بدنش شعله ور شد...

و به سمت یتی ها حمله ور شد و اونا رو تو آتیش خشمش سوزند و
خاکستر کرد...

و فریاد کشید ؛

_تورج!...تو نمیتونی مانع رسیدن من به پسر بشی!...تو گردنبند رو
میخوای ، من اونو بهت میدم فقط بزار من پسرمو ببینم !!!

«مرسده»

بعد از نابودیه یتی ها و آروم گرفتن کوهستان برفی انگار تورج
صدامو شنیده باشه...

سریع به سمت دیاکو رفتم که با حیرت به منی که شعله ور بودم خیره
شده بود...

در واقع همگی بجز آران حیرت زده بودن...

دیاکو نزدیکم شده و گفت ؛

_ملکه کوچولوی من به زنی قدرتمند تبدیل شده !

شعله های آتیشم خاموش شد و تو آغوش محکم دیاکو پناه گرفتم...



ساعتها پرواز در بین هوای مه آلود و سرد به کوهی رسیدیم که
شکافی وسطش دیده میشد...

یه غار مقابلمون وجود داشت؟... این غار میون برف ها گم شده بود
اما وقتی آذرخش بالای شکاف غار پرید و برف هاش رو پاک کرد
تازه تونستیم اسمش رو بخونیم...

اسمی که به گفته گرشاسب طلسم شده بود... زمزمه کردم ؛

- این یعنی چی؟

دیاکو غرید ؛

-دنیای زیرین !...اینجا ورودی به دنیای مردگان و هیولاهای جهنمیه

!!!

همه از اینکه دیاکو معنی اسم رو فهمیده بود متعجب بودن...
یعنی شیوار منو برای کشتن آورده بود اینجا؟ لبم رو محکم بهم
فشردم و اولین نفر وارد غار شدم...

- خودم می‌خوام باهاش رو به رو بشم...

دستم کشیده شد...

- همه با هم میریم... من نمیذارم تنهایی بری دیدن اون مردک خائن!

و بقیه هم کنارم راه افتادن...

به سختی جلومون رو می‌دیدیم... آذرخش مشعلی روشن کرده بود و
جلوتر حرکت میکرد...

غار جوری بود که مارو به سمت پایین میبرد و هواش سردتر میشد...

باید از یه جای تنگ عبور میکردیم. سمت دیاکو چرخیدم. خیلی تنگ بود!

- چطوری باید عبور کنیم؟

کمی فکر کرد...

- باید سرتون رو خم کنید و راسته وارد شید.

همگی همون کاری که دیاکو گفته بود رو انجام دادیم و وارد شدیم و به تالاری بزرگ با ستون های سنگی عظیم رسیدیم...

که با دیدن تورج قلبم وایساد...خودش بود، همون قیافه رو داشت فقط لباس بلند و سیاهی رو پوشیده بود که متعلق به این قرن بود!...



روی صندلی سنگیه بزرگی نشسته بود...

تو نگاهش غرور و تکبر و شرارت موج میزد...

با اون تورجی که تو آینده دیدم و بهم کمک کرد تا اینجا پیام خیلی
فرق میکرد...

با دیدنم خنده مرموزی کرده و گفت ؛

- تونستی که نجات پیدا کنی آفرین ! تو خیلی سخت پوستی مرسته
تو حتی تونستی از پس اون میای نفرین شده هم بر بیای....

واقعا منو شگفت زده کردی...وقتی برای اولین بار دیدمت خیلی ساده
و بی دست و پا بنظر میومدی...

فکره اینجاشو نکرده بودم که بتونی به تمامه نیروهات غلبه کنی...



عصبی داد کشیدم ؛

- دهن تو ببند!...همه‌ی این‌ها تقصیر تو بود نه؟ تو کاری کردی به این دنیا برگردم و تو کاری کردی میا بیاد؟...

همه این اتفاقات زیر سره تو بود حتی نزدیک شدن مهرداد به من؟!!!

خنده شیطانی سر داد و جواب داد ؛

_مهرداد احمق از هیچی خبر نداشت و عاشق شدنش کاملاً تصادفی بود!

اما دیگه داشت مزاحم میشد که از سره راه برداشتمش...

اما گیسو بهم مشکوک شد و بوهایی برده بود که اونم از بین بردم...



دیاکو از خشم کبود شده و دندونای نیشش بیرون زده بود...

باورم نمیشد تورجی که فکر میکردم مهربونه و در حقم خوبی کرده بود

پشت همه این جریانات بوده...

از نفرت میلرزیدم و فریاد زدم ؛

- پسرم شیوار کجاست؟ پسرم رو می‌خوام ببینم!...

دیاکو عصبی غرید ؛

- فرزند من رو بهم بده تورج برادر آشورا!



تورجى نگاهی به دیاکو و گرشاسب انداخته و جواب داد ؛

_نمیتونم بگم که از دیدن فرمانروای خون آشام‌های اصیل و رهبره
شیرهای سفید بالدار خوشحالم!...

اما خب چه فرقى می‌کنه وقتى قراره اینجا دفن بشین...

و به گردنبند تو گردنم اشاره کرده و ادامه داد ؛

- اون گردنبند رو می‌خوام، بده و گرنه فرزندت رو نمی‌بینی...

گردنبند رو توى دستم گرفتم. باید بهش میدادم؟ اون که دیگه
نیرویی نداشت و نیروهاش به دست‌های خدایان هادریان گرفته شده
بود...



-اول پسر مو می خوام ببینم!...

و با حرکت دستش تابوتی یخی ظاهر شد که درونش شیوار قرار گرفته بود...

دیاکو با دیدنش فریاد زد ؛

_لعنتی می کشمت !

و من ناباور سمت تابوت یخی رفتم... با حق حق دستم رو روی یخ ها کشیدم. هیچ تغییر نشون نداد....

شیوار یخ زده بود...

چشمامو بستم و سعی کردم باهاش ارتباط برقرار کنم...

__پسرم!...منو پدرت اینجاییم تا نجاتت بدیم!...لطفاً برگرد پیشمون
...!

تو پسره قوی و محکم منی!

تورج عصبی فریاد کشید؛

- اون گردنبند رو بهم بده تا تابوت یخی نابود کنم و پسرت رو بیرون
بیارم!...

چرخیدم سمتش و گردنبند رو از گردنم بیرون آوردم و بخش
دادمش...

__حالا پسرمو بیرون بیار!!!

تورج خوشحال از اینکه دوباره دستش به گردنبند ابدیت رسیده بود
قهقهه بلندی سر داد؛



__برای چی باید پسرتو نجات بدم وقتی که می‌خوام همه اتون نابود
بشین؟!...

و خواست که ازش استفاده کنه که
نتونست... متعجب شده دوباره و دوباره سعی کرد اما اتفاقی نیفتاد...

یهو تورج عصبی چرخید ؛

- این گردنبند چرا کار نمیکنه؟

چیکارش کردید؟

پوزخندی زدم ؛

- اون دیگه نیرویی نداره!

اون که فهمیده بود موضوع از چه قراره فریادی کشید که ستونها شروع به لرزیدن کردند...

همه جا میلرزید...تورج سریع به سمت حمله ور شده و گردنمو محکم گرفت و گفت ؛

_تو رو خودم میکشم ، تو هم مثل اون میای هرزه ای حالم ازتون بهم میخوره...

دیاکو خواست به سمت پیاد که تورج با اون یکی دستش ستونی رو جلوش انداخته و راهشو بست...

بدنم شروع به شعله ور شدن کرد

اما لعنتی آتیش روش تاثیری نداشت و بهم پوزخندی زده و گفت ؛

_فکر کردی میتونی منو بکشی ???!!

با چنگال‌های تیزش داشت منو خفه میکرد ، میخواست گردنمو قطع کنه...

نفس کشیدن برام سخت شده بود...

یه لحظه چشمم به تابوت یخی خورد ولی چیزی ندیدم مات شدم...

تابوت یخی کجا رفت...؟؟؟

پسرم شیوار چه اتفاقی براش افتاده...؟

«مرسده»

تابوت یخی رفته بود و معلوم نبود کجاست. جیغ کشیدم.

- دیاکو !!!

از اینکه بلایی سر پسرم بیاد بیزار بودم دست انداختم روی دست
تورج و غریدم ؛

- خودم با دستای خودم می‌کشمت تورج لعنتی!

اون لعنتی معلوم نبود چه بلایی سر پسرم آورده بود. اشک داخل
چشم‌هام حلقه زد و از بین دندون های بهم کلید شده غریدم ؛

- و...لم کن !



اون چیزی که می دیدم رو اصلا نمیتونستم باور کنم.... یخهای تابوت
آب شده بودن...

تورج پنجه هاشو تو موهام فرو کرده بود و من هم تقلا میکردم...

صدای گرشاسب رو می شنیدم که غرید ؛

- عالیجناب شیوار از داشتن نیروهای ملکه و پادشاه استفاده کرده و
تونسته خودش رو نجات بده....

ته دلم خوشحال شده بودم که تونسته بودم اینو بشنوم شیوار نجات
پیدا کرده بود..

ولی تورج من رو به زمین کوبید. گردنبد ابدیت رو سمت چشمام
آورد ؛

- بگو باید چیکار کنم نیروهای این گردنبد برگرده؟ بگو چیکارش کردید؟

پوزخندی بهش زدمو گفتم ؛

_تو هیچ وقت به نیروهای این گردنبد دست پیدا نمیکنی!...

که با عصبانیت گردنبد رو به گوشه‌ای پرت کرده و با نفرت غرید ؛

_پشیمونم از اینکه بارها فرصتشو داشتم تا بکشمتم اما هر بار
منصرف شدم ولی اشتباه میکردم تو رو هم باید مثل مهرداد قلبتو از
سینه ات بیرون بیارم....

کاری که اون زنیکه هرزه میا نتونست انجام بده من انجامش میدم !!!



به سختی دستمو دراز کرده و شمشیرم تو دستم قرار گرفت اما قبل از
اینکه حرکتی کنم تورج نقشه ام فهمید و پوزخندی زده و گفت ؛

_واقعا فکر کردی یه شمشیر باستانی می تونه منو از پا دربیاره...؟؟!!

هنوزم احمقی مثل همون موقع ها !!!

و یکی از پنجه هاشو تو سینه ام فشار داد که درد رو با تمامه وجودم
حس میکردم...

همه جا داشت فرو می ریخت و در حال نابودی بود...

انگاری زمین همه چیزو داشت می بلعید !!!



اما ناگهان چشم‌های تورج رو به سفیدی رفت و گرد شد...دستاش از دور گردنم رها شد و فریاد بلندی زد...

- چ...ه ا...تفا..قی

نتونست حرفش رو کامل کنه و افتاد.متعجب بلند شدم و پرسیدم ؛

- چی شد؟

با دیدن اینکه شیوار توی دستاش گردنبند ابدیته و نوک تیزه سنگش رو تو کتف تورج فرو کرده که مایع قرمز رنگش وارده بدنش شده بود...

شوکه از دیدن این صحنه فریاد زدم ؛

- دیاکو!!!



و سریع به سمت شیوار رفته و بغلش کرده و گردنبند و ازش گرفتم...

با نگاه کردن به تورج که روی زمین در حال دست و پا زدن و خونی
سیاه رنگ از دهن و بینی و گوشش بیرون میزد...

صورتش چروکیده و سیاه و سیاه تر میشد و در نهایت اسکلتش باقی
موند...!!!

گرشاسب در حالت شیر به سمتون پرواز کرده که من فوراً شیوار و
سوارش کردم و گفتم؛

-از اینجا ببرش!

سری تکون داده و پرواز کنان از غار خارج شد...

با دیدن آران و آذرخش که سعی داشتن به سمت بیان فریاد زدم؛



_فورا از اینجا خارج بشین!...

همه جا داره فرو میریزه....

دیاکو زیر بازومو گرفت سریع طی الارض کردیم به بیرون از غار...

پارت های پایانی

«مرسده»

یک ماه از روزی که تورج نابود شد و ما از کوهستان شمالی خارج

شدیم میگذره...

گردنبند ابدیت رو که دیگه اثر و نیرویی نداشت و سنگشم از بین

رفته بودو به خدایگان هادریان برگردوندم...



و بالاخره همه جا و همه چیز به آرامش رسیده بود مانند آرامش بعد
از طوفانی سهمگین !!

الان که گذشته رو مرور میکنم ، حوادث و اتفاقات زیادی برام افتاد ،
حوادثی که برای منی که یکدفعه به این زمان فرستاده شدم تلخ و
طاقت فرسا بود...

چقدر خوشحالم تو این راه دوستان وفاداری داشتم که پا به پای من
جنگیدن و کنارم بودن مخصوصا آریازه فداکارم که اگه نبود من خیلی
جاها راهمو گم میکردمو شایدم هیچ وقت به مقصد نمیرسیدم ، مشاور
و از مورد اعتماد ترین دوستان من بود ولی بطور دردناکی جلوی
چشمام کشته شد...

دومین نفری که از دست دادنشو هیچ وقت فراموش نمیکنم مهربانانه !
کسی که به عنوان اولین مردی که دوستش داشتم ولی بعدها فهمیدم
که هیچ وقت عاشقش نبودم که اونم با رحمی و نقشه کشته شد...



و سومين نفری که اگر چه بهمون آسیب های زیادی زد و باعث مرگه
مادر شده بود اما وقتی بهتر شناختمش فهميدم انقدرام بيرحم نبود
شايد اگه انتقام قلبشو سياه نمی کرد الان جور ديگه ای به زندگيش
ادامه میداد...

نمی دونم شايد نیمی از سرنوشت ما از پيش تعيين شده باشه ولی
مطمئنم نیمی ديگه بدست خودمون رقم زده ميشه !

خون آشام ها شبانه روز مشغول بازسازی و ترميم قلمروشون که
ناشی از نبرد با ارتش وولدمورت بود ، بودند...

دياکو شيوارو به آذرخش و گرگين سپرده تا فنون جنگاوری رو بهش
آموزش بدهند...



شیوار وقتی این موضوع رو فهمید چشماش برق زده و از گردن دیاکو
آویزون شده بود...

رابطه بین پدر و پسر خیلی بهتر و صمیمانه تر شده بود !!

شیوار با اینکه سن کمی داشت اما به اندازه پسر بچه های ده ساله رشد
کرده بود...

اینقدر شوق برای یادگیری آموزش های نظامی داشت بعضی وقتا از
نزدیک تمریناتش رو تماشا می کردم و احساس غرور سرتا پامو فرا
می گرفت

از داشتن چنین پسر باهوش و زیرکی !!!

با آذرخش و گرگین جوری رفیق شده بود که به سختی از همدیگه
جدا میشدند...

و بیشتره وقتش رو تو مرکز فرماندهی میگذروند...



دیاکو قصد داشت بعد از اینکه هنر خوب جنگیدن رو که یاد گرفت
برای تمرینات عرفانی و تقویت روح شیوارو به قلمروئه الفها بفرسته
تا اونجا با دانش و بصیرتی که دارن تحت آموزش قرار بگیره!...

و اما امروز روز تاج گذاری مجدد من و به رسمیت شناخته شدن شیوار
به عنوان ولیعهد و شاهزاده خون آشامهای اصیل در بین قلمروها و
خدایان بود...

اوایل پدرم پیشنهاد کرد که شیوار برای فراگیری تمامیه علوم و فنون
به قصر آسمانی بیاد ولی دیاکو مخالفت کرد و گفت شاهزاده و وارث
خون آشامها باید در بین مردم مشغول یادگیری باشه و از نزدیک با
بقیه موجودات ارتباط داشته باشه!!!

و منم با گفته دیاکو موافقت بودم درست می گفت ، شیوار برای اینکه
بتونه فرمانروایی عادل باشه و کسی بشه که بدرستی از عهده اداره
قلمروها بریاد باید بین مردمانش زندگی کنه و از نزدیک باهاشون
در ارتباط باشه...



پدرم مثل همیشه صورتش درهم رفت ولی وقتی دید که منم با
همسرم موافقم چیزی نگفت...

خدمتکارا در حال رفت و آمد بودن و قصر دوباره پُر جنب و جوش
شده بود...

و منم به کمک ندیمه ها لباس مخصوص تاج گذاری که هدیه ای از
طرف پریان جنگلی بود رو پوشیدم...!

اینقدر پر زرق و برق و درخشنده بود و
که چشم هر بیننده ای رو خیره میکرد...
بالاتنه لباس از سنگهای یاقوت سرخ پوشیده شده بود...

و آرایشگرها مشغول آرایش موها و صورتم بودن که خدمتکار ورود
شیوار به اتاق رو اعلام کرد...

با وارد شدن شیوار به اتاق وقتی تو لباسهای بی نهایت باشکوه و خوش
تیپ دیدم لایه ای اشک روی چشمام حلقه بست...

ولی تند تند پلکهامو بهم زدم تا مانع از ریزش اشکم بشم...امروز ،
روزه گریه و ناراحتی نبود!...

فقط باید بخندم و شاد باشم که بقیه هم از دیدن لبخنده خوشبختی من
خوشحال باشن !!!

این جشن پیروزی تمامه قلمروها بود و همه ملکه ها و پادشاهان به
همراه دیگر مقامات و حتی خدایان در جشن امروز دعوت و منتظره
ورود فرمانروا و ملکه بودن...



دستمو سمت پسر م گرفتیم که سریع جلو اومد و دستمو گرفته ، بوسید
و گفت ؛

_مادر جان !...شما زیباترین ملکه و زن در روی زمینی !!!

لبخنده عمیقی زدم و کشیدمش تو بغلمو در حالی موهاش نوازش
میکردم جواب دادم ؛

_من مطمئنم یه روزی با زیباترین و خوش قلب ترین دختری که
وجود داره ملاقات می کنی و بی نهایت عاشقش میشی !!!!

اخماشو درهم کشیده و تخس گفت ؛

_نه !...من فقط می خوام عاشق شما باشم !...



تو دلم قربون صدقه این لحن غد و یکدند گیش شدم و بعد انگشتمو
روی دماغش گذاشته و جواب دادم ؛

__هیش !!!!

پدرت این حرفتو نباید بشنوه !...

من بین شما دو نفر گیر افتادم...

حالا هم همراهه ندیمه ارشد برو کنار آذرخش تا ماهم بیایم !...

بعد از اینکه کاملاً آماده شدم ندیمه ها اتاق رو ترک کردن...

و منم مشغول نگاه کردن خودم تو آینه قدی گوشه اتاق شدم...

زنی رو میدیدم که از سختی ها و اتفاقات زیادی عبور کرده ، اشکها و
لبخندهایی که داشته ، تنهایی ها ، ناامیدی هاش ، گاهی احساس خشم
و نفرتی که داشته همه از من زنی مقاوم ، پخته و باتجربه ساخت

اگرچه بهای زیادی بخاطرش داشتم...

تا دوباره به جایگاه و مردی که بهش تعلق داشتم برگشتم!...

اینقدر محو تماشای خودم و غرق در افکارم بودم که یکدفعه متوجه
شدم دیاکو پشت سرم قرار گرفته و با شیفتگی و نگاهی براق خیره ام
شده...

دستاشو از پشت روی شونه هام گذاشته و زیر گوشم با لحنی پرنیاز
زمزمه کرد ؛

این ملکه بی نهایت زیبا متعلق به کیه...؟!

لبخنده بدجنسی زده و ادای فکر کردن درآوردمو جواب دادم ؛

_متعلق به یه مرد خون آشام اخمو و بداخلاقه که کمی خشن تشریف
داره !!!

_امشب این خون آشامه اخمو و بداخلاق
میخواه دوباره تو رو به مکانی ببره که فقط خودشو ملکه اش باشن
بدون هیچ مزاحمی و اونوقت خشن بودنو خیلی خوب بهش نشون
میده !...

هیجان زده برگشتم سمتش و گفتم ؛

_کجا میخوای منو ببری...؟!!!

دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرده و مماس با لبهام زمزمه کرد ؛

_همون مخفیگاهی که شب ازدواجمون رفتیم...



و لبشو روی لب بالایم گذاشت و عمیق بوسیدم و من خاطرات شب
ازدواجمون تو ذهنم تداعی شد و از خوشی شکمم بهم پیچید...

و در حین بوسیدنم منو به خودش محکم فشار میداد و بخوبی آثار
تحریک شدگیش رو احساس میکردم می فهمیدم که بدجور نیاز به
رابطه باهام داشت...

وقتی میخواست بوسیدنش خشن بشه
ازش جدا شدم که اخمو و شاکی نگام کرد که گفتم ؛

_اون پایین همه منتظره وروده فرمانروا و ملکه هستن بعد از جشن
بعد کاملاً در اختیارتم !!!

که چشماش برق مرموزی زد که میتونستم بفهمم افکار منحرفی در
مورده من تو ذهنش نقش بسته !...

جمعیت زیادی بیرون از قصر جمع شده بودند و فریاد شادی سر می دادند...

تاجی زرین که جواهراتش از قصر آسمانی و هدیه ای از طرف پدرم بود فرستاده و دیاکو روی تاج گذاشته و در حالی که مقابلش زانو زده بودم تاج رو ، روی سرم گذاشت...

دستم گرفته و بلندم کرده که با هم مقابل خدایگان هادریان که با لبخند نظاره گر ما بود تعظیم کردیم و دیاکو گفت ؛

_از عالی جناب هادریان و بقیه خدایان سپاسگزارم که به ما در شکست دشمنانمون یاری کردند...!

خدایگان هادریان بلند شد، نزدیکمون اومد و یه دستشو روی شونه من و دست دیگه اشو روی شونه دیاکو گذاشته و گفت ؛



_فرزندانم!... شما موفق شدین به یاری هم دشمن رو از پای دریارین
...!

و همیشه در کنار هم و باهم که باشین میتونین قدرتمندترین پادشاهی
رو در تمام دوران داشته باشین...

که هیچ نیروی اهریمنی قادر نباشه به قلمروها نفوذ کنه...

بعد از سخنرانی آرامش بخش خدای خدایان خدمتکارا مشغول
پذیرایی از میهمانان شدند...

وقتی در جایگاه مخصوص فرمانروا و ملکه نشستیم نگاهمو تو مجلس
چرخوندم ، همگی شاد و خندان بودن...

به دوستانم نگاه کردم همشون به کسایی که دوست داشتن رسیدن!...



آذرخش و شینا کنارهم که آذرخش دستشو دور کمر شینا انداخته
بود و چیزی تو گوش شینا زمزمه میکرد که باعث سرخ شدن گونه
های شینا شده بود...

البته اگه روی حرف زدنشون تمرکز میکردن میتونستم بشنوم چی
میگن اما دوست نداشتم وارد حریم شخصی کسی بشم مخصوصا
دوستانم !!!

ناخودآگاه حرفای آخره مدوسا هنگام مرگش یادم افتاد ؛

_هیچ وقت بهش نگو من مادرش بودم!...نمی‌خوام بار عذاب وجدان
اینکه من مادرشم همیشه همراهش باشه و سرافکنده اش کنه!...

بهم قول بده مرسته که هرگز نذاری از این حقیقت تلخ آگاه بشه...!

و من بهش قول دادم....

و در حالی که لبخند غمگین و تلخی زده بود ادامه داد ؛

_منو بخاطر تمام بلاهایی که سرت آوردم ببخش!...

و بخشیدمش که با چشمان اشک آلود مرد!...

و گایا جنازه اشو با خودش برد و از اون روز به بعد دیگه گایا رو
ندیدم...

گاهی اوقات فرصتهای زندگیمون خیلی زود از دست میرن و ما زمانی
بهشون پی می‌بریم که دیر شده !!!

و در نهایت شاهدخت آرتمیس بالاخره با شیطنتی که داشت تونسته
بود از کارین مغرور و خودشیفته دل ببره و علی رغم مخالفت های دو
قلمروئه الفها و پریان جنگلی قرار بود بعد از جشن ازدواج آذرخش و
شینا



اونا هم ازدواج کنند...

یسنا همسر آلفا پولاد هم که هفته گذشته زایمان کرد و صاحب دو
پسر شده بودن و الان همراهه پولاد و روزبه تو جشن شرکت کرده
بود...

اما همچنان برادرم آران و گرگین و روزبه جفتشونو هنوز پیدا نکرده
بودن...

بعد از پایان جشن مهمونا تو اتاق هایی که براشون آماده کرده بودیم
مستقر شدن...

و شیوار همراه آران و پدرم به قصر آسمانی رفت البته دیاکو خودش
به آران فهموند که امشب شیوارو با خودشون ببره!...

آران هم که فهمیده بود جریان از چه قراره لبخنده شیطنت آمیزی
زده و شیوارو همراهه خودشون برد...

من متعرض به دیاکو غریدم ؛

_قراره همه بفهمن منو تو کجا میخوایم بریم...؟؟؟؟

دیاکو که با چشمای برق زده که به لبهام خیره شده بود جواب داد ؛

_از اول جشن لبات منو دیوونه کرده !

همش تو فکر چشیدن طعم خون روی لبهای نرم و لطیف بودم...

و اومد نزدیکمو منو تو آغوشش گرفته و از زمین بلند شدیم...

پرواز کرده و به قله کوهی رسیدیم که شب ازدواجمون اومده بودیم...

و من بی نهایت عاشق این مکان رویایی بودم...



به محض وارد شدن به درون اتاق درون درخت دیاکو بهم فرصت
نداد و به سمت لبام حمله ور شد ، البته منم به سرعت شروع به
همراهیش کردم و همزمان لباسای همدیگرو درمیاوردیم...

و لحظه ای بعد این صدای نفسهای بلند و کشدارمون به گوش
می رسید...

و رابطه ای داغ و پرحرارت که خشن تر از دفعات قبلی با دیاکو
تجربه کردم...

من این مرد خون آشام رو عاشقانه و دیوانه وار می پرستیدم ، عشق ما
بارها مورد چالش و آزمون قرار گرفت اما هیچ وقت از هم دست
نکشیدیم و بهدیگه فرصت دادیم!...

و عشق همان جذابه ایست که دو نیمه گمشده را از بین سخت ترین و بدترین شرایط به سمت هم جذب میکند...!

«پایان»

"تشکر ویژه از تمامی کسانی که در نوشتن این رمان کنارم بودن و صبوری کردند..."

